نام کتاب : خاک غریب

نویسنده : فریده شجاعی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

وقتی از در شرکت بیرون آمدم، حالم به قدری بد بود که نزدیک بود نقش زمین شوم. آن قدر دویدم که مغزم دستور ایستادن داد ، زیرا تپش دیوانه وار قلبم هشدار میداد اگر لحظه ای دیگر نأیستم ، خونی که با فشار وارد آن میشود رگ و پی اش را پاره خواهد کرد. ایستادم و در حالی که به سختی نفس نفس می زدم ، دستم را روی قلبم گذاشتم ، تا مبادا سینه ام را بشکافد و بیرون بیفتد ، با هر نفس گویی تیغی به ریه هایم می کشیدند گلویم به قدری خشک شده بود که صدای خس خس وحشتناکی از ورود و خروج هوا به گوشم میرسید، در عوض سر تا پایم خیس عرق شده بود و از آن حرارت بیرون میزد.

تا زمانی ایستادم که سوزشی که درون سینه ام احساس میکردم آرام شد. تازه آن موقع بود که متوجه شدم از شدت ترس مسیر را اشتباهی آمدم . نگاهی به انتهای کوچه انداختم ، نمیدانستم آخر آن به کجا راه دارد ، با خودم فکر کردم حتی اگر به جهنم هم ختم شود دیگر بر نمیگردم تا از جلو در آن شرکت لعنتی ردّ شوم ، ضعف شدیدی در پاهایم داشتم . با این حال به راهم ادامه دادم ، چون نمیتوانستم منتظر بمانم تا وسیله ای برسد و مرا سوار کند. آن کوچه نفرین شده در روزهای عادی هم خلوت بود ، چه رسد به آن روز که جمعه بود و پرنده هم پر نمیزد . بعد ازگذشتن از سر بالایی تند ، چشمم به خیابان اصلی افتاد و خیالم کمی راحت شد ، قدمهایم را تند تر کردم، به محض رسیدن به خیابان برای اولین خودرو سواری دست بلند کردم و گفتم:

_دربست

صدایم بد جوری میلرزید ، خودرو جلوی پایم نگاه داشت و من بدون حرفی در عقب را باز کردم و سوار شدم . راننده به عقب برگشت و گفت:

_کجا برم ؟

با حواس پرتی گفتم:

_خونه.....

و بعد بالا فاصله حرفم را اصلاح کردم:

_میدان بهارستان

راننده همچنان خیره نگاهم میکرد ، سرم را پایین انداختم و اخمهایم را در هم کشیدم ، در این فکر بودم که بمانم یا که پیاده شوم که شنیدم گفت:

_میشه دو هزار و پانصد تومان

نرخ را خیلی زیاد گفت ، اما من نه حال چانه زدن داشتم و نه حوصله پیاده شدن ، سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

_باشه

آن لحظه تنها چیزی که می خواستم این بود که زودتر از آنجا دور شوم.

با حرکت خودرو نفس بلندی کشیدم ، اما چیزی از ناراحتی ام کم نکرد ، هر قدر سعی میکردم به چیزی فکر نکنم ، نمیتوانستم لحظه لحظه صحنه های شرکت از جلوی چشمانم رّد میشد ، با خودم فکر می کردم ، بروم کلانتری و شکایت کنم ، اما بعد به خودم گفتم : " تا من برم کلانتری و سه ساعت توضیح بدم که چه شده ملکی کاسه کوزه اش را جمع کرده " تازه مگه شکایت به همین راحتیه ؟ " به محض اینکه بگم چه اتفاقی افتاده ، اول از همه از خودم می پرسن روز جمعه توی شرکت خصوصی چه غلطی می کردم . بعدشم تشکیل پرونده و دادسرا..... اوه ولش کن ، بهتر از خیرش بگذرم. به آبروریزی اش نمی ارزید. از حرص دندانهایم را به هم فشردم و نیشگونی از پایم گرفتم و به خودم گفتم " خاک بر سرت که هر چی سرت بیاد حقته " بیشتر از هر کسی از خودم شاکی بودم که چرا مثل گوسفند سرم را پایین انداخته و فرار کرده بودم . حالا که از مهلکه جان سالم به در برده بودم ، حس شجاعتم گل کرده بود و فکر میکردم باید می ماندم و حق آن مردک پست و بی شرف را کفّ دستش می گذاشتم . اما آخر چطوری ؟ با ششه مشروبی که روی میزش بود به سرش می کوبیدم ، یا داد و فریاد می کردم تا مردم جمع شوند و آبرویش برود ، یا با ناخنهایم پوست صورتش را را می کندم . خودم بهتر از هر کسی میدانستم هیچ وقت آدم این کار نبوده و نیستم آن لحظه از شخصیت آرام و متینم متنفر بودم و خودم را آدم شل و وارفته ای می دیدم ، نفرتی که نسبت به خودم احساس میکردم باعث شده بود بدون اینکه بفهمم نفس نفس بزنم . صدای راننده چون شوکی تکانم داد.

_خانم چیزی شده ؟

از حرف او جا خوردم ، سر جایم کمی جا به جا شدم و او را دیدم که از داخل آینه نگاهم میکند با قیافه ای جدی گفتم:

_نه خیر

و سرم را چرخاندم و مشغول تماشای خیابان شدم هنوز لحظاتی نگذشته بود که پرسید:

_گفتی کجا میری ؟

احساس خشمی شدید در دلم میجوشید ، بدون اینکه سرم را به چرخانم گفتم:

_میدان بهارستان.

شنیدم که گفت:

_خونتون اونجاست ؟

با نفرت به او که از داخل آینه به من زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

_فکر نمیکنم به شما مربوط باشه اگر می بینید بدون حرف زدن نمیتونید رانندگی کنید همین جا نگاه دارید من پیاده میشم شما هم به دنبال یک هم صحبت دیگه بگردین.

مرد که انتظار شنیدن این حرف را نداشت خیلی جا خورد ، با من من گفت:

_و اله منظوری نداشتم ، دیدم ناراحتین گفتم حرف بزنم شاید کمی آروم بشین.

با همان لحن تند گفتم:

_لازم نیست شما راهتون رو برید.

مرد دیگر چیزی نگفت و به رو به رو خیره شد.

از اینکه با آن لحن با راننده که مرد مسنی بود صحبت کرده بودم احساس ناراحتی می کردم ، صدائی از درونم سرزنشم میکرد " چته سگ بستی ، بنده خدا یک سئوال کرد ، اون جای پدرته " و همان لحظه با خودم فکر کردم " مگه ملکی هم جای پدرم نبود پس چرا ....." با فکر کردن به این موضوع بار دیگر دچار دلهره و اضطراب شدم به طوری که احساس تهوع پیدا کردم با بی قراری دسته کیفم را میان پنجه هایم فشار می دادم . لحظه ای از فکرم گذشت از راننده به خواهم نگاه دارد تا پیاده شوم ، اما زود منصرف شدم و فکر کردم بهتر است زودتر به خانه بروم ، نگاهم را به خیابان دوختم و آرزو کردم هر چه زودتر آن دقایق نحس بگذرد.

راننده خوردو را سر خیابان منزلمان نگاه داشت و با لحن سنگینی گفت:

_خانم برم داخل کوچه ؟

گفتم:

_نه پیاده میشم.

سپس کیف پولم را در آوردم تا کرایه را حساب کنیم وقتی پولهایم را شمردم ، قلبم فرو ریخت و خدا را شکر کردم که راننده بیشتر کرایه نخواسته بود ، زیرا تمام محتویات کیفم درست دو هزار و پانصد و پنجاه تومان به اضافه چند بلیط اتوبوس بود . پول را به طرف مرد دراز کردم و او با ابروانی گره خورده و قیافه ای طلبکار آن را از دستم گرفت . من نیز بدون صحبتی از خودرو خارج شدم ، داخل کوچه نگاهی به ساعتم انداختم ، ده دقیقه به یازده قبل از ظهر بود ، هم دلشوره داشتم و هم از گرسنگی دلم ضعف میرفت . خلاصه حال بدی داشتم ، به طوری که پاهایم نای راه رفتن نداشت . می دانستم رنگ و روی درستی ندارم . با خودم گفتم : "ای کاش یک آینه داشتم ، می دیدم اوضاعم تا چه حد خراب است . تا موقع که به خانه برسم مرتب از خودم می پرسیدم : "اگه عزیز گفت چرا رنگ و روت پریده چی بگم ؟" و به جای فکر کردن درباره پاسخ آن مرتب چهره ملکی جلوی چشمم میآمد . میدانستم تا خودم حرفی نزنم کسی چیزی نمیفهمد . اما ترسم این بود که مبادا خودم را لو بدهم . تا آنجا که عزیز را می شناختم اگر به چیزی شک میکرد آن قدر پا پی ام میشد که مجبور شوم تمام ماجرا را برایش تعریف کنم . به هیچ وجه دلم نمی خواست کسی از این موضوع چیزی بفهمد ، نه اینکه بترسم سرزنشم کنند ، بلکه نمیخواستم حس اعتمادی که تا آن موقع نسبت به من داشتند از بین برود.

جلوی در خانه ایستادم تا به بهانه در آوردن کلید افکارم را متمرکز کنم . بعد از چند لحظه کلید را داخل قفل انداختم و در را باز کردم . به محض اینکه پایم را به حیاط گذاشتم تمام اضطراب و عصبانیتم تبدیل به ترسی کشنده شد که راه نفسم را بند می آورد . انگار تازه به عمق موضوع پی برده بودم . با اینکه به خیر گذشته بود ، با خودم فکر میکردم ، اگر به فکرم نمی رسید فرار کنم چه اتفاقی می افتاد ؟ نگاهم به بوته گل سرخی افتاد که به یاد مادرم نامش را شکوفه گذاشته بودم . لحظه ای احساس کردم مادر در هیبت آن بوته ، غریبانه و مغموم به من خیره شده است . شرمگین و غمزده نگاهم را از آن گرفتم و با شتاب به طرف ساختمان رفتم . به محض گرفتن دستگیره در راهرو متوجه شدم قفل است . هیچ وقت تا این اندازه از بخت و اقبال راضی نبودم . خیالم راحت شد که مدتی فرصت دارم تا با احساس بدی که همه وجودم را پر کرده کنار بیایم . میدانستم هر وقت عزیز منزل نیست ، کلید را زیر موکت جلوی در میگذارد خم شدم و کلید را برداشتم . داخل راهرو که شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که بروم حمام تا آن احساس بد و چندش آوری را که در اثر تماس دستهای

کثیف ملکی وجودم را گرفته بود با آب بشویم . کیفم را به طرفی پرت کردم و یکراست به طرف حمام رفتم.

شیر آب را که باز کردم آب ولرمی از آن جاری شد . دوش را باز کردم و بدون اینکه احساس سرما کنم زیر آن رفتم گویا تنفری که وجودم را به آتش کشانده بود ، مانع از این میشد که سرمای آب را حس کنم . همراه با آبی که به سر و رویم فرود می آمد . بغض فرو خورده ام سر باز کرده بود . هیچ وقت از گریه خوشم نمی آمد و آن را نهایت ضعف یک انسان میدانستم . اما در آن لحظه به خودم حق میدادم که با تمام وجود گریه کنم ، زیرا احساس میکردم شخصیتم تا نهایت ابتذال پایین آمده است . از خودم پرسیدم : " به چه گناهی مستحق چنین رفتاری بودم ؟" تا جایی که خودم را می شناختم هیچ وقت سعی نکرده بودم کاری کنم که به کسی اجازه سوٗ استفاده بدهم . پس کجای کارم اشتباه بود که ملکی در موردم این چنین فکر کرده بود ؟ سوالم احتیاج به جواب نداشت چون خودم تا حدی پاسخ آن را فهمیده بودم . سادگی و حماقتم ، ملکی هم این را خوب فهمیده بود . احساس میکردم هیچ وقت نمیتوانم خودم را ببخشم . گریه میکردم و در آن حال نیز با صدای بلند خودم را سرزنش میکردم : " خدا لعنتت کنه شیوا ، یعنی تو اینقدر خری که نفهمیدی برای چی ملکی گفت روز جمعه بری شرکت ؟ خاک بر سرت که تا آخرین لحظه هم باورت نمیشد ملکی آدم بدی باشه .... " آب هر لحظه سرد تر می شد . اما هنوز از سرمای آن چیزی نمی فهمیدم ، فقط لحظه ای به خودم آمدم و صدای عزیز را شنیدم که مرا به نام می خواند:

_شیوا.... شیوا....

تکان سختی خوردم و به خود آمدم در حالی که دستم را جلوی دهانم میگرفتم دعا کردم که صدای صحبت و گریه ام آنقدر بلند نبوده باشد ، که عزیز آن را شنیده باشد ، تازه آن وقت بود که از سردی آب بدنم به لرزه افتاد . شیر آب را بستم در حالی که سعی میکردم به صدایم آهنگ طبیعی بدهم گفتم:

_بله عزیز اینجا هستم.

صدای عزیز از پشت در حمام به گوشم رسید که میگفت:

_شیوا تو اون تویی؟

جواب دادم:

_اره عزیز، میخواستم یک دوش بگیرم.

عزیز گفت:

_آب سرد ، می چایی ، چند دقیقه صبر کن آبگرمکن رو روشن کنم.

وارد رختکن شدم و گفتم:

_نمیخواد عزیز ، دیگه آمدم بیرون.

و حوله را به دور خودم پیچیدم . سرما در عمیق ترین نسوج بدنم نیز نفوذ کرده بود ، به طوری که نمیتوانستم مانع از به هم خوردن دندانهایم شوم . در همان موقع از آینه داخل رختکن چشمم به خودم افتاد . از دیدن چهره باد کرده و چشمان خون گرفته ام وحشت کردم ، لبانم از بس کبود شده بود ، هیبت ترسناکی پیدا کرده بودم . به این فکر بودم که مدتی آنجا بایستم تا بلکه قیافه ام حالت عادی پیدا کند . در این موقع صدای تلفن مثل معجزه ای بود که به دادم رسید . میدانستم بهترین فرصت فراهم شده تا موقعی که عزیز سرگرم جواب دادن به تلفن است ، به بهانه پوشیدن لباس به اتاق بروم و سر و سامانی به قیافه بهم ریخته ام بدهم . لحظه ای صبر کردم ، به محض اینکه سلام و احوال پرسی عزیز را شنیدم از حمام خارج شدم و در حالی که حوله را جلوی صورتم کشیده بودم ، وانمود کردم در حال خشک کردن موهایم هستم ، از همان جا به او سلام کردم و به سریع داخل اتاق شدم . صدای عزیز را شنیدم که گفت:

_علیک سلام ، پس چرا این جوری آمدی بیرون ؟

گفتم:

_الان لباس میپوشم.

عزیز گفت:

_نه با شیوا بودم ، خوب میگفتی بزور باهاش حرف بزنه.....

فهمیدم عمه اعظم تلفن کرده ، بعد از پوشیدن لباسم جلوی آینه رفتم و با کمی کرم پودر و روژ لب چهره متعادلی برای خودم ساختم ، اما نتوانستم برای قرمزی چشمانم کاری کنم ، صحبت عزیز و عمه مثل همیشه طولانی شد و این فرصت خوبی بود تا نقابی از خونسردی بر چهره ام بکشم ، عزیز که از عمه خداحافظی کرد ، اولین چیزی که پرسید این بود که:

_پس چرا زود آمدی ؟

با اینکه میدانستم چنین سوالی میکند ، اما موقع جواب دادن هول شدم به طوری که خودم نفهمیدم چه گفتم . گویا عزیز هم در فکر دیگری بود زیرا متوجه پاسخ بی سر و تهی که داده بودم نشد و گفت:

_چی بگم از دست این دختره.

با تعجب به عزیز نگاه کردم چون فکر کردم منظورش من هستم . اما وقتی او را در فکر دیدم گفتم:

_چی شده عزیز ؟

عزیز که از فکر در آمده بود به من نگاه کرد و گفت:

_چرا با آب سرد خودت رو شستی ؟ نمیگی توی این هوای سرد زکام میشی ؟

گفتم:

_آب ولرم بود.

عزیز گفت:

_حالا چه احتیاجی بود بری حموم ؟ مگه دیروز حموم نبودی. ؟

همان لحظه جوابی به ذهنم رسید و گفتم:

_داشتم می آمدم یک ماشین چرخش افتاد توی یک چاله ، بهم آب پاشید.

بارانی که شب گذشته آمده بود باعث شد عزیز حرفم را باور کند برای اینکه ذهن او را از خود منحرف کنم پرسیدم:

_عمه حالش چطور بود ؟

عزیز گفت:

_بد نبود.

گفتم:

_چیزی شده ؟

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

_چیز تازهای نیست ، همون حرفهای همشگی. از دست زن اریا مینالید ، بدبختی نه اعظم کوتاه میاد نه این دختر سر سازش داره.

گفتم:

_حالا چی شده ؟

عزیز گفت:

_چی میخواستی بشه ؟ اریا و مهشید باز هم با هم دعواشون شده ، دختره هم قهر کرده رفته خونه داداشش.

عزیز بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد و گفت:

_برم یک چایی داغ برات بیارم گرم بشی.

بعد از خوردن ناهار جلوی بخاری دراز کشیدم ، اما هر کاری کردم خوابم نبرد ، چشمانم را بستم و به فکر فرو رفتم . نفهمیدم چقدر طول کشید که با شنیدن صدای خشی خشی چشمانم را باز کردم و عزیز را دیدم که آرام و بی صدا در حال آماده شدن است ، گفتم:

_عزیز کجا ؟

او که فکر میکرد خوابیده ام به طرفم برگشت و گفت:

_بیدار شدی مادر ؟

سرم را تکان دادم و نشستم ، عزیز در حالی که لنگه دیگر جورابش را به پا میکرد گفت:

_می خوام برم امامزاده یحی زیارت ، خیلی وقته سر خاک آقا جونت نرفتم . دوست داری بیائ ؟

با این که حال نداشتم ولی برای اینکه ناراحت نشود گفتم:

_اگه تنها هستید بیام.

گفت:

_نه مادر تنها نیستم ، شوکت خانم و عروسشم میان.

گفتم:

_پس باشه یک دفعه دیگه . امروز زیاد سر حال نیستم.

عزیز با گفتم یا علی از جایش بلند شد و گفت:

_باشه مادر استراحت کن . من هم تا غروب بر میگردم.

پرسیدم:

_شا م چی بپزم ؟

_هیچی ، از ظهر غذا مونده.

خیالم راحت شد ، عزیز در حالی که سجاده نماز را در کیف دستی اش می گذاشت گفت:

_فقط نزدیک اومدن بابات که شد ، سماور رو روشن کن ، حواست باشه یک وقت دود نکنه ، یادت نره مادر . بابات به محض اینکه خونه بیاد چایی میخواد . میدونی که ؟

_خیالتون راحت باشه.

به محض اینکه عزیز در کوچه را پشت سرش بست احساس کردم تمام غمهای دنیا را به دلم ریختند . مدتی سرم را به تماشای تلویزیون گرم کردم . ولی عاقبت خسته شدم و آن را خاموش کردم ، سپس بلند شدم و گشتی در اتاق زدم ، نه کاری برای انجام دادن بود و نه من حوصله داشتم . آفتاب کم کم پایین میرفت و این به دلگیری ام بیشتر می افزود . لبه پنجره نشستم و با بی حوصلگی مشغول تماشای حیاط شدم با خودم فکر میکردم هیچ چیز تازه ای برای دیدن وجود ندارد . اما برخلاف تصورم ، وقتی خوب نگاه کردم چیزهایی دیدم که تا آن لحظه هیچ وقت به آنها دقت نکرده بودم . طفلی مادر بزرگم حق داشت آن همه دلواپس از بین رفتن این خانه باشد ، زیرا هر روز از این زاویه رو به حیاط نگاه میکرد . اولین چیزی که توی ذوق میخورد نمای زشت دیوار سیمانی حیاط بود ، سر تا سر دیوار بر اثر رطوبت ناشی از باران شوره زده بود ، چند جای دیوار ترک خورده بود و بعضی جاها هم پوک شده و ریخته بود و آجرها به طرز زننده ای بیرون زده بود ، چشم از دیوار برداشتم و به کفّ حیاط نگاه کردم . موزاییکها کفّ حیاط هم دست کمی از دیوار نداشت . بیشتر آنها لق شده بود و وقتی پا روی آن میرفت مثل الا کلنگ حرکت میکرد . چند جا هم نشست کرده بود و گود شده بود ، به طوری که وقتی باران میبارید ، داخل چاله ها آب جمع میشد ، ولی هیچ کدام از این خرابی ها به اندازه دیدن باغچه مرا متاثر نمیکرد . باغچه ای که زمانی پر از گل و گیاه بود اکنون به تلی از خاک سفت مبدل شده بود . قرنیز لب باغچه از چند جا شکسته شده و از آن همه سبزی و طراوت تنها بوته گل سرخ هرس نشده ای باقی مانده بود که به طرزه زننده ای کج و معوج بود . تازه فهمیده بودم چرا هر وقت عزیز پشت پنجره میایستاد ، با نگاهی غمگین و افسرده از آقا جون یاد میکرد و برای او رحمت میفرستاد. بدون شک عزیز با خودش فکر میکرد اگر آقا جون زنده بود ، هیچ وقت خانه ای که این همه دوستش داشت به این روز نمی افتاد . به حقیقت هم چنین بود ، زیرا هیچ وقت به یاد نداشتم تا قبل از فوت آقا جون ، حیاط و باغچه را چنین ویران و برهوت دیده باشم . دیدن باغچه خالی ، جای آقا جون را بیشتر نمایان میکرد . به یاد او فاتحه ای خواندم و

یاد روزهای خوبی افتادم که او هنوز زنده بود.

آقا جون عاشق گل و گیاه بود و در همین باغچه فسقلی ، تا جا داشت گل و گیاه کاشته بود . یادم آمد وقتی ده سالم بود یک درخت توت پیوندی وسط باغچه بود که وقتی من و ایدا و نادیا ، دختر عمه هایم به هم می رسیدیم ، نه رحمی به توتهای کال آن میکردیم و نه ملاحظه سبزی هایی که عزیز داخل باغچه کاشته بود. من یکی ، هیچ وقت از مزه توت قرمز خوشم نیامده بود ، یعنی اصلاً مزه ای نداشت ، فقط از این خوشم میآمد که با آن لبها و زبانم را بنفش کنم ، البته گاهی هم لک بنفش روی لباسم باقی میماند که کفر مادر را حسابی در میآورد . یادش به خیر ، هر وقت عزیز ما را میدید که مانند دسته ای گوسفند وارد باغچه میشویم و سبزی هایش را لگد میکنیم ، کلی دعوایمان میکرد . آن وقت بود که آقا جون که در مهربانی نظیر نداشت ، پا در میانی میکرد و خطاب به عزیز میگفت : " ثریا خانم ، به خاطر چند تا دونه سبزی بچه هام رو ناراحت نکن " اما عاقبت غر غرهای عزیز باعث میشد آقا جون درخت توت را بکند و جای آن یک درخت نارنج بکارد.

مزه گس نارنج کال و حتی رسیده اش به مذاق هیچ کدام از ما بچه ها خوشایند نبود واگر نه میوه های آن ، آنقدر نمیماند که نارنجی شود و زیبایی حیاط را دو چندان کند . بدون شک آقا جون هم میدانست چه چیزی بکارد که از دستبرد نوه های بازیگوشش در امان بماند . نگاهم به باغچه خشک و بی حاصل خیره ماند و با خودم گفتم : "حالا کجایی اقاجون ؟ نمیدونم اگه بودی بازم این شعر رو میخوندی:

در کلبه ما رونق اگر نیست صفا هست

آنجا که صفا هست در آن نور خدا هست

این شعر همیشه تکه کلام آقا جون بود . اولین بار که این شعر را از دهان او شنیدم هفت ، هشت سالم بود. آن روز من و شیدا داخل حیاط بازی می کردیم ، اقاجون می خواست برای خرید بیرون برود قبل از رفتن ، لحظه ای جلوی باغچه ایستاد و با لذت به باغچه پر گلش نگاه کرد و بعد این شعر را زمزمه کرد.تن خوش آهنگ صدای او آنقدر به مذاقم خوش آمد که رفتم کنارش او نیز با لبخندی که جذابیت چهره نورانی اش را بیشتر میکرد به من نگاه کرد ، پرسیدم:

_اقاجون معنی این شعر چیه ؟

دستش را دور شانه ام گذاشت و مرا به خورد فشرد و گفت:

_یعنی این که هر جا سبزی باشه صفا هست ، عشق هست ، نور هست ، زیبایی هست و وقتی تمام اینا باشه خدا هم اونجا تجلی پیدا میکنه . چون خدا توی تمام این زیبایی هست . حالا فهمیدی بابا جون ؟

آن موقع زیاد متوجه معنی حرفش نشدم. اما بعدها معنی واقعی آن را فهمیدم ، چشمانم را بستم تا باغچه لخت و بی بهره حیاط بیش از آن به من دهن کجی نکند و به یادم نیاورد که دیگر صفای در این کلبه نیست. پشت پلکهای بسته چشمانم روزهایی را به یاد آوردم که روی صندلی پایه بلندی کنار میز کار آقا جون می نشستم و به دستهای او که با مهارت روی ورقه ای مس و برنز نقشهای زیبایی میزد خیره می شدم ، چهره مهربان و ساعی و صدای گرم و دلنوازش هنگامی که عینکش را تا نوک بینی اش پایین آورده بود و همراه با صدای تق تق کوبیدن قلم بر روی فلز با صدای بمی غزل می خواند ، در گوشم می پیچید. وقتی در نظرم آمد اتاق کار او در زیر زمین اینک تبدیل به انباری شده و در آن وسایل کهنه و بدرد نخور جای گرفته ، دلم مثل اسفنج فشرده شد . چشمانم را باز کردم بار دیگر اسف بار حیاط را از نظر گذراندم ، بی خود نبود که هر وقت عمه هایم به آنجا می آمدند ، مرتب زیر گوش عزیز می خواندند که خانه را بفرشد و یک آپارتمان نو ساز بخرد ، اکنون دیگر متوجه معنی گوشه و کنایه های آنها شده بودم . مثلا چند روز پیش که عزیز از عمه اعظم خواست به شوهرش آقا برزو بگوید از آشناهایی که دارد بپرسد هزینه آسفالت پشت بام چقدر میشود ، عمه اعظم که گویا دل پر داشت پشت چشم نازک کرد و گفت:

_مادر دست بردار ، خرج کردن برای این خونه مثل ریختن پول توی چاه بی ته میمونه ، والله والله این خونه دیگه عمر ش رو کرده ، می دونم اینجا رو دوست داری ، اما باید به فکر آبروی بقیه هم باشی ، به خدا من یکی هر وقت عروس ها و دامادم میخوان بیان اینجا ، دلم هری میریزه، میترسم سرکوفت اینجا رو به بچه هام بزنن.

آن روز وقتی این حرف را شنیدم از حرص دندانهایم را به هم فشردم و با خودم فکر کردم چقدر بی ملاحظه است ، اما اکنون کمی به او هم حق میدهم ، طبیعی بود که از آن همه خرابی و فقر جلوی داماد و عروس بزرگش که از قضا از خانواده های ممتمول و سر شناس بودند ، خجالت بکشد ، البته بیشتر به عزیز هم حق میدادم که نتواند دل از آن همه خاطره بکند ، زیرا خود من ، شاید نه به اندازه او ، اما بی نهایت از این خانه خاطره داشتم و چه خاطرات شیرینی!

فصل ۲

پدرم آخرین فرزند و تنها پسر آقا جون و عزیز بود قبل از او عمه اعظم و بعد عمه افسانه به دنیا آمده بودند ، عمه اعظم که اولین دختر خانواده بود ، دو پسر به نامهای ارشیا و اریا و یک دختر به نام آیدا داشت ، عمه افسانه نیز یک دختر و یک پسر به نامهای نادیا و نادر داشت که نادیا یک سال از من بزرگ تر و نادر یک سال از شیدا کوچک تر بود.

خیلی کم پیش می آمد جمعه ای بگذرد و ما برای دیدن عزیز و آقا جون به منزلشان نرویم ، بیشتر اوقات یکی از عمه ها و گاهی هر دویشان آنجا بودند ، در یکی از روزهائی که همگی دور هم جمع بودیم ماجرایی پیش آمد ، که مرا کم و بیش از دنیای بچگی بیرون آورد ، از همان روز به بعد فهمیدم مورد توجه ارشیا قرار دارم و تازه فهمیدم چرا هر وقت او دور و بر من میچرخد بقیه مرموزانه لبخند میزنند.

آن روز من و نادیا و شیدا روی پله های ایوان نشسته بودیم و داشتیم دفتر دیکته نادیا را که پر از نمره بیست و ماه و ستاره های براق بود نگاه میکردیم که یک مرتبه زنگ در حیاط به صدا در آمد ، شیدا دوید و در را باز کرد ، ابتدا آیدا وارد شد و پشت سر او عمه اعظم و آقا برزو و آخر از همه آریا داخل حیاط شد ، عمه خم شد و شیدا را بوسید ، من و نادیا از جلو راه بلند شدیم و با هم سلام کردیم ، عمه با ما نیز احوال پرسی کرد و صورتمان را بوسید . سپس با دیدن عزیز که برای استقبال از راهرو بیرون میآمد از پله ها بالا رفت ، آقا برزو مثل همیشه که ما را دید تکرار کرد:

_به به چه دخترای گلی ، ببینم کدومتون عروس من میشید ؟

من و نادیا خیلی خجالت کشیدیم ، ولی شیدا که بچه تر بود شروع کرد به خندیدن ، همان لحظه نگاهم به اریا افتاد که با لبخندی موذیانه ای به من و نادیا نگاه میکرد . اریا آن وقتها پسر شروری بود با جثه ای نسبتا درشت تر از سنش و چشمانی که از آن شیطنت می بارید ، چشم از او برداشتم و به شیدا اخم کردم ، با اینکه از آمدن آیدا خوشحال بودم ، اما فکر میکردم ای کاش عمه اعظم نمیآمد ، یا اینکه اریا را با خود نمی آورد ، زیرا میدانستم آن قدر ما را اذیت میکند که به هیچ کداممان خوش نگذره.

آن روز مادرم موهایم را بافته بود و انتهای آن را با روبان سفیدی که خالهای قرمزی به رنگ لباسم داشت بسته بود . اریا هر

وقت چشم بقیه رو دور میدید یا موهایم را می کشید و یا زبانش را برایم در میآورد ، هر چقدر از ارشیا خوشم میآمد از اریا متنفر بودم . البته تنها من نبودم که از او آزار می دیدم ، آیدا و نادیا هم از اذیت های او در امان نبودند ، منتها بلد بودند چطوری کولی بازی در بیاورند و با جیغ و داد او را کتک بزنند. کاری که من هیچ وقت نمیتوانستم آن را انجام دهم . یعنی هیچ وقت رویم نشد ، جلوی کسی با صدای بلند گریه کنم ، چه برسد به داد و هوار و کولی بازی که دیگر جای خود داشت ، با آمدن آیدا مثل همیشه به سراغ خاله بازی رفتیم و بساطمان را پهن کردیم ، آیدا یک گوشه ایوان بساطش را پهن کرد ، نادیا هم یک گوشه دیگر و من هم همان جلوی راه تکه موکتی را که از عزیز گرفته بودم پهن کردم و چند تکه وسایلی را که از عزیز برای بازی گرفته بودم کنار آن چیدم از همان ابتدای بازی اریا مثل همیشه شروع کرد به اذیت و آزار ، آنقدر رفت و آمد و هر بار یا یکی از وسایلمان را برداشت و یا میوه هایمان را خورد که بالاخره بازی مان را بهم ریخت ، بعد از اینکه آیدا برای شکایت پیش عمه رفت ، او فقط گفت:

_اریا اذیت نکن مادر....

همین و چقدر هم اریا حرف گوش کرد ! وقتی دیدیم خاله بازی با وجود آفتی مثل اریا فایده ندارد ، اسباب بازیها را جمع کردیم و رفتیم پیش بقیه ، اریا هم که خیالش راحت شده بود بازی ما را بهم ریخته شرش را کم کرد و رفت توی کوچه ، بعد از رفتن او دیگر هیچ کداممان حال و حوصله پهن کردن بساط خاله بازی را نداشتیم و قرار شد قایم باشک بازی کنیم ، ده، بیست ،سی ، چهل آوردیم و نادیا گرگ شد به محض اینکه او چشم گذاشت آیدا به طرف اتاق دوید ، من هم برای پنهان شدن حیاط را انتخاب کردم و از پله های زیر زمین پایین رفتم و جلوی اتاق کار آقا جون ایستادم . همان لحظه اریا داخل حیاط شد و با دیدن من لبخندی زد . دستم را به نشانه سکوت جلوی دهانم گذاشتم و با التماس به او اشاره کردم جایم را لو ندهد. آریا موذیانه لبخند زد و سرش را تکان داد ، بعد هم از پله های زیرزمین پایین آمد. خیلی ترسیدم به خصوص که لبخندش نشان میداد نقشه ای برایم کشیده است ، سعی کردم بدون اینکه خودم را ببازم بفهمم چه نقشه ای در سر دارد ، آریا با صدای آهسته ای گفت:

_می خوای لوت ندم ؟

نگاهی به بالا انداختم و سرم را خم کردم ، گفت:

_به یک شرط

همچنان به او نگاه میکردم او که منتظر بودبگویم چه شرطی وقتی دید ساکتم خودش گفت:

_به این شرط که بگذاری مثل فیلمهای خارجی لب بگیریم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شد و هاج و واج به او نگاه میکردم آن موقع نمیدانستم منظور او از این حرف چیست ، اما احساسی به من میگفت که چیز خوبی از من نخواسته است ، با تعجب گفتم:

_چی کار کنی ؟

کمی جلو آمد و آهسته گفت:

_یعنی بگذاری مثل خارجی ها ببوسمت!

مثل برق گرفته ها به خود لرزیدم و با تمام بچگی فهمیدم آریا کار شنیعی از من خواسته است.

خواستم بالا بروم که با دستش راهم را بست ، بلافاصله از ترس به گریه افتادم و در همان حال گفتم:

_به عمه میگم.

احساس کردم از حرفم جا خورد ، اما خیلی زود به خود مسلط شد و گفت:

_جرات داری بگو تا من هم به آقا جون بگم شیشه مرکبش رو شکستی.

من که روحم از این موضوع خبر نداشت لحظه ای گریه از یادم رفت ، به او نگاه کردم و گفتم:

_به خدا من این کار رو نکردم.

آریا با بدجنسی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ولی اگه من بگم همه باور میکنند.

باورم شد این کار را میکند ، می دانستم او آنقدر بد جنس است که هر کاری ازش بر می آید ترسم از این بود که حرفش را باور کنند و هر چقدر قسم بخورم که من این کار را نکردم کسی باور نکند ، آریا هم که فهمیده بود حسابی ترسیده ام گفت :

_اگه میخوای نگم باید بگذاری.....

و به جای باقی حرفش دستش را به لبانش زد . بار دیگر زدم زیر گریه و مثل همیشه آهسته و بی صدا آریا هم که از آزار و اذیت من لذت میبرد ، روبان موهایم را از انتهای گیسم کشید و آن را به زمین انداخت ، همانطور که گریه میکردم خم شدم

و روبانم را برداشتم . از خوش شانسی من همان موقعه ارشیا از در وارد شد ، خوشبختانه آریا هنگام داخل شدن به خانه در حیاط را نبسته بود.

ارشیا با دیدن من و آریا جلوی در اتاق آقا جون خیلی تعجب کرد ، ابتدا به من و سپس به آریا نگاه کرد و گفت:

_اینجا چه خبره ؟

متوجه چهره آریا شدم که حسابی سرخ شده بود و بالافاصله از پله ها بالا رفت ، درست روی آخرین پله ارشیا یقه اش را گرفت و گفت:

_وایسا ببینم چه غلطی میکردی ؟

آریا گفت:

_به خدا هیچی!

ارشیا گفت:

_پس چرا شیوا گریه میکنه ؟

آریا شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت .ارشیا به من نگاه کرد و گفت:

_شیوا بیا بالا ببینم.

اشکهایم را پاک کردم و بالا رفتم . ارشیا گفت:

_چه کارت کرده ؟

بدون اینکه بفهمم حرف خوبی نمیزنم تند تند گفتم:

_می خواد به آقا جون بگه من شیشه مرکبش رو شکستم ، بعدش هم به من گفت اگه....

آریا شلوغش کرد و برای اینکه من باقی حرفم را نزنم تند تند شروع کرد به صحبت کردن و گفت:

_خودم دیدم شوا شیشه مرکب آقا جون رو شکست....

ارشیا با اخم به او نگاه کرد و گفت:

_خفه شو ببینم چی میگه!

سپس به من نگاه کرد و گفت:

_خوب میگفتی ؟

همان موقع چشمم به آریا افتاد که با اشاره و تهدید از من میخواست چیزی نگویم ، لحظه ای برای گفتن تردید کردم اما ارشیا که متوجه شده بود گفت:

_بگو شیوا جون ، چی بهت گفت .؟

با اینکه از تهدیدهای آریا می ترسیدم ولی نگاهم را مستقیم به ارشیا دوختم و گفتم:

_به من گفت مثل فیلمهای خارجی .... بوسم....

از دیدم چهره درهم ارشیا نتوانستم حرفم را ادامه بدهم ، اما ارشیا که مطلب را گرفته بود چنان سیلی محکمی به صورت آریا خواباند که او چند متری آن طرف تر پرت شد و تا ارشیا خواست قدمی به سوی او بردارد مثل فنر از جا پرید و به طرف کوچه فرار کرد ، از واکنش ارشیا چنان ترسیده بودم که با چشمانی از حدقه در آمده به او نگاه میکردم ، ارشیا آن قدر عصبانی بود که میدانستم اگر آریا فرار نمیکرد کتک مفصلی نوش جان کرده بود ، وقتی ارشیا به طرفم آمد از ترس قدمی به عقب برداشتم . فهمید ترسیده ام لبخند کمرنگی زد تا به من اطمینان بدهد که کاری با من ندارد ، بعد گفت:

_شیوا جون برو دست و صورتت رو بشور بریم داخل خونه.

بالافاصله به طرف شیر حیاط رفتم و به صورتم آب زدم ، وقتی کارم تمام شد جلو آمد و آهسته گفت:

_کتک آریا مونده, بعد کاری میکنم که دیگه جرات نکنه از این حرفای بد بزنه.

بعد لبخندی زد و گفت:

_اونم به دختر دایی خوشگل من.

خیالم راحت شد که من از گناه آریا مبرا هستم برای تبرئه خودم از گناهی که آریا به گردنم انداخته بود گفتم:

_به خدا من شیشه مرکب آقا جون رو نشکستم.

سرش را تکان داد و گفت:

_می دونم عزیزم ، آریا غلط کرد این رو گفت . تا من هستم اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه.

سپس مکثی کرد و بعد جلوی رویم زانو زد تا بهتر بتواند مرا ببیند و در حالی که دستانم را گرفته بود گفت:

_شیوا جون آریا حرف خوبی بهت نزده ، بهتره تو هم اینو به کسی نگی، چون اگه دایی و زن دایی بفهمند آریا این قدر بد و

پرو ست دیگه اجازه نمیدن بیائ خونه ما ، تازه شاید هم هر وقت بفهمند ما خونه آقا جون هستیم نیان اینجا ، اون موقعه دل من برات خیلی تنگ میشه ، میفهمی چی میگم ؟

معنی حرفش خیلی ساده و روان بود اما آن روز معنی واقعی حرفش را نفهمیدم ، البته من نیز از ترس اینکه مبادا چنین اتفاقی بیفتد و پدر و مادر هیچ وقت اجازه ندهند به خانه عمه اعظم بروم و یا وقتی آنها خانه آقا جون بودند نیایند آنجا ، در مورد آن ماجرا به کسی حرفی نزدم.

به خودم آمدم و متوجه شدم از یادآوری آن خاطره لبخندی محو به لب دارم . متعاقب آن به یاد روزی افتادم که ارشیا یک روز قبل از سفرش به بلژیک به اینجا آمد و در حالی که عزیز هم در اتاق حضور داشت به من گفت:

_شیوا میخوام تا موقعی که برگردم منتظرم بمونی باشه ؟

همیشه میدانستم وجود من برایش مهم است و اینکه دوستم دارد اما هیچ وقت فکرش را نمیکردم چنین حرفی از او بشنوم آن هم در حضور عزیز . هاج و واج به او و سپس به عزیز نگاه کردم . عزیز سرش را پایین انداخته بود و نشان میداد حواسش به ما نیست . او مشغول ریختن چایی بود . صدای قل قل سماور فضای اتاق را پر کرده بود . اما صدایش آن قدر بلند نبود که عزیز نشنود ارشیا به من چه گفته است . از حضور ارشیا و لبخند محوی که عزیز به لب داشت آنقدر خجالت کشیدم که نزدیک بود به جای در از پنجره فرار کنم . بعدها همیشه با خودم فکر میکردم چه خوب شد آن روز بدون جواب او را ترک کردم وگرنه هیچ وقت نمیتوانستم خودم را به خاطر دلخوشی پوچی که به او داده بودم ببخشم زیرا وقتی او برگشت چند ماهی بود که من به عقد بابک در آمده بودم.

هیچ وقت نتوانستم فکر کنم که من و ارشیا قسمت هم نبودیم زیرا هیچ گاه به بخت و تقدیر معتقد نبوده و نیستم . در مورد خودم هم اطمینان داشتم اگر عمه به صرافت داشتن عروسی نمی افتاد که ثروت خانوادگی اش از پارو بالا برود سرنوشت من هم جور دیگر رقم میخورد. اوایل فکر میکردم چرا وقتی بچه بودیم عمه همیشه مرا عروس خود میخواند و گاهی اوقات به پدر و مادرم نیز تاکید میکرد که شیوا مال ماست اما بعد یک مرتبه نظرش عوض شد و حتی تلاش کرد تا قبل از بازگشت ارشیا از سفر من را به خانه بخت بفرستد.

این موضوع برایم معمایی بود که خیلی زود حل شد ، زیرا متوجه شدم دلیل ردّ شدن من در ازمون انتخاب عمه چه بوده

است ، و آن وقتی بود که عمه با آب و تاب از جهیزیه مفصل پروانه و ارثی که بعد از پدرش به او میرسید پیش عزیز صحبت میکرد ، تازه متوجه شدم معیار انتخاب او چه بوده است ، بعد از عقد ارشیا و پروانه یک بار شنیدم که عمه به عزیز میگفت :

_پروانه خوشگلی آنچنانی نداره اما با ارث و میراثی که پدرش براش گذاشته جبران همه اینهارو کرده . دختر هر چقدر هم که خوشگل باشه اما اگه وضعیت خانوادگی خوبی نداشته باشه به مفت هم نمی ارزه ، به قول معروف خوشگلی که نون و آب نمیشه، همین منصور رو ببین !روز اولی که آمده بود خواستگاری آیدا ، بچه ام از ناراحتی یک شب تا صبح گریه کرد اما اون قدر توی گوشش خوندم که مرد باید جیب اش خوشگل باشه نه قیافش و اینکه مرد خوشگل مال زن و دخترهای دیگه است که قانع شد ، الان زندگی اش رو آدم میبینه حظّ میکنه ، توی خونه منصور از شیر مرغ گرفته تا جون آدمیزاد براش فراهمه....

حرف عمه را به خودم گرفتم و از همان روز از او خیلی بدم آمد. هیچ وقت فکر نمیکردم او چنین مادی و نظر تنگ باشد و همه چیز را با معیار پول بسنجد . او برای ارشیا دختر یکی از تجار معروف بازار را گرفته بود ، پروانه دختر بدی نبود خیلی سر به زیر و آرام بود و با اینکه زیاد با او دمخور نبودم ، از او بدم نمی آمد ، اما در مورد آیدا میدانستم عمه با دختر یکی یکدانه اش بد تا کرده است. او آیدا را مجبور کرد همسر مردی شود که هیچ علاقه ای به او نداشت ، عمه میتوانست به دیگران پز بدهد که دخترش در زندگی هیچ چیز کم ندارد ، اما من که بارها پای درد و دل آیدا نشسته بودم میدانستم اوضاع او آن طورها هم که عمه تعریف میکند نیست . آیدا بارها برای من از زندگی پر از اختلافش با منصور تعریف کرده بود . غیر از آن خود من هم هیچ وقت از منصور خوشم نیامده بود . زیرا میدانستم چه آدم کثیف و چشم چرانی است. نگاه های معنی دار او به من ، به خصوص بعد از طلاقم از بابک چنان ناراحتم میکرد که هر بار او و آیدا برای دیدن عزیز به خانه مان میآمدند سعی میکردم بیشتر وقت خودم را در آشپزخانه بگذرانم تا با او برخوردی نداشته باشم . همیشه دلم برای آیدا میسوخت زیرا نمیدانست منصور چه جانور پستی است ، شاید هم میدانست و به رویش نمیآورد.

حرکت موجودی روی دیوار مرا به خود آورد. با نگاه حرکت گربه سیاه و سفیدی که اکثر اوقات از روی دیوار منزل می گذشت دنبال کردم ، گربه لحظه ای ایستاد و مدتی به من خیره شد و بعد به راهش ادامه داد و با مهارت از سر در گذشت و به حیاط همسایه پرید . برای خارج شدن از آن حال و هوا چرخی زدم و پشت به حیاط نشستم . دستم را زیر چانه ام

گذاشتم و به اطراف نگاه کردم . احساس کردم داخل خانه هم دست کمی از بیرون آن ندارد نمیدانم چرا در آن لحظه همه چیز را کهنه و رنگ و رو رفته میدیدم . همان طور که به دور و اطراف چشم می چرخاندم نگاهم روی قاب عکس آقا جون که به دیوار آویزان بود ثابت ماند. تا به خاطر داشتم این عکس را درون همین قاب عکس چوبی قهوه ای رنگ دیده بودم . در این عکس آقا جون خیلی جوان تر از موقعی بود که او را به یاد داشتم به چهره دوست داشتنی و جذاب او چشم دوختم انگار همین دیروز بود که آقا جون روی آن پوستین کرم رنگ نشسته بود و چای مینوشید ، غرق افکار خودم بودم که صدای در حیاط مرا از جا پراند. وقتی برگشتم پدر را دیدم که داخل حیاط بود و مثل همیشه به محض وارد شدن به طرف شیر آب رفت تا دست و صورتش را بشوید از خودم پرسیدم:

_مگه ساعت چنده ؟

و به محض دیدن ساعت روی دیوار با تعجب فکر کردم چطور این همه وقت گذشت. آن روز جمعه بود و پدر روزهای جمعه زودتر از روزهای دیگر به خانه بر میگشت. خیلی دستپاچه شدم ، به خصوص وقتی که چشمم به سماور افتاد و دیدم خاموش است.با شتاب سماور رأ روشن کردم و شعله اش را تا جایی که میشد بالا کشیدم سپس به آشپزخانه دویدم تا یک پارچ آب بیاورم ، وقتی پدر وارد اتاق شد برای استقبال از او جلو رفتم ، پدر بعد از اینکه حالم را پرسید نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_عزیز خونه نیست ؟

گفتم:

_رفته امامزاده.

سپس با خجالت سرم را به یک سوٌ خم کردم و گفتم:

_واسه همینه که هنوز چایی هم آماده نیست.

پدر لبخندی زد و گفت:

_عیبی نداره بابا جون زیاد عجله نکن.

و بعد به سماور اشاره کرد و گفت:

_زیر این بیچاره رو هم پایین بکش چون اگه دود کنه عزیز حسابت رو میرسه.

متوجه شدم شعله سماور را آنقدر بالا کشیده ام که با شعله قرمز میسوزد به سرعت رفتم و فتیله را پایین کشیدم . خوشبختانه نیم ساعت بعد که عزیز به خانه برگشت چای آماده بود و پدر هم چای دومش را مینوشید.

فصل ۳

آن شب با اینکه فکر نمیکردم بتوانم بخوابم اما همین که سرم را زمین گذاشتم نفهمیدم کی خوابم برد، هنوز پاسی از شب نگذشته بود که کابوس شبانه ای مرا از خواب پراند، تا چند لحظه با چشمانی باز به سقف خیره شده بودم ، سپس به آرامی سر جایم نشستم و زانوانم را بغل کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتم . کابوس شبانه رهایم کرده بود اما صحنه های شرکت رهایم نمیکرد.

اولین پرده که پیش چشمانم ظاهر شد لحظه ای بود که از عزیز خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم . در دومین پرده خودم را جلوی در شرکت دیدم ، هنوز دستم را از روی دکمه زنگ برنداشته بودم که در باز شد و ملکی جلوی در ظاهر شد ، کت و شلوار شیکی به رنگ طوسی تنش بود. از همان جلوی در بوی ادکلن قیمتی اش گیجم کرده بود . از دیدنش خیلی جا خوردم و همان لحظه به این فکر کردم که چرا به جای آقا عزت او در را باز کرده است . با دستپاچگی سلام کردم و گفتم:

_ببخشید به شما زحمت دادم.

ملکی که از جلوی در کنار میرفت تا من داخل شوم با لبخندی گفت:

_زحمتی نبود بفرمائید تو.

وقتی وارد شدم انتظار داشتم با خانم نادری روبرو شوم ، ولی وقتی او را ندیدم قلبم فرو ریخت ، وقتی ملکی در را بست صدای آن مستقیم روی پرده گوشم فرود آمد. از اتاق ملکی صدای موسیقی ملایمی به گوش میرسید ، همین تفاوت فضای شرکت را با روزهای دیگر مشخص میکرد . از همان جلوی در احساس کردم ترسی موهوم به قلبم چنگ میاندازد و چه احمق بودم که به این احساس توجه نکردم ، مثل همیشه به طرف میزم رفتم و بعد از اینکه کیفم را روی آن گذاشتم طبق معمول همیشه خواستم آماده کار شوم که صدای ملکی باعث شد به او نگاه کنم ،گفت:

_شیوا خانم امروز جمعه و تعطیل رسمیه پس امروز کار رسمی نداریم.

مانده بودم بدانم کار رسمی و غیر رسمی دیگه چه صیغه ای است ملکی که متوجه شده بود منظورش را نفهمیدم خندید و گفت:

_منظورم اینه که راحت باش.

و با دست به سر و کتش اشاره کرد هیچ وقت تا آن اندازه احساس خنگی نکرده بودم.

برای اینکه متوجه کم هوشی ام نشود سرم را تکان دادم ، ملکی به طرف آشپزخانه رفت و من فرصتی پیدا کردم تا زیر چشمی نگاهی به اتاق آقای یگانه بیندازم ، در اتاق او هم بسته بود . اما سکوتی که آنجا حاکم بود مشخص میکرد که او نیز در اتاق نیست .وقتی ملکی در را باز کرد فهمیدم که آقا عزت هم نیامده و نتیجه گرفتم من و ملکی تنها کسانی هستیم که در آنجا حضور داریم آن قدر در فکر بودم که متوجه نشدم ملکی در آستانه در آشپزخانه ایستاده و با لبخند به من نگاه میکند. وقتی متوجهش شدم گفت:

_هوای اینجا چطوره؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_خوبه.

گفت:

_سرد که نیست ؟

گفتم:

_نه خیلی خوبه.

گفت:

_خوب مانتو و روسری ات رو در بیار دیگه.

تازه متوجه شدم وقتی با دست به سر و کتش اشاره کرد و گفت راحت باش منظورش چه بود با دستپاچگی گفتم:

_نه .... من ... نه... خوبه .. گرمم نیست.

سرش را تکان داد و گفت:

_هر جور که راحتی.

سپس به سمت اتاقش رفت . با رفتن او به اتاقش نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد اما نه آنقدر که احساس امنیت کنم . روی صندلی پشت میزم نشستم ، بالاتکلیف بودم که چه کار باید بکنم با خودم فکر میکردم اگر کار خاصی نداشت پس برای چی گفت بیام شرکت ؟ پروندهای که روی میزم بود برداشتم و بدون اینکه تمرکزی داشته باشم و حتی به آن نگاه کنم ورق زدم ، مغزم مثل خیابان شلوغ و پر سر و صدائی بود . صدای زنگ تلفن افکارم را به هم ریخت ، تلفن داخلی بود از اتاق ملکی . دکمه ارتباط را زدم ، صدای ملکی به گوشم رسید که گفت:

_شیوا جون یک لیوان آب بیار توی اتاقم.

گفتم:

_بله.

به محض اینکه ارتباط قطع شد بلند شدم تا برای آوردن آب به آشپزخانه بروم ، از اینکه نامم را چنان صمیمانه به زبان آورده بود بد جوری احساس ناراحتی میکردم از جا ظرفی لیوانی برداشتم ، خواستم از یخچال آب خنک بردارم ، متوجه شدم مقداری میوه درشت و درجه یک و یک کیسه بزرگ پر از مواد غذایی داخل یخچال وجود دارد ، در جا یخی را که باز کردم کنار قالبهای یخ دو شیشه مشروب دیدم که معلوم بود تازه آنجا گذشته شده است با نفرت قالب یخ را برداشتم و لیوانی آب یخ درست کردم و آن را داخل بشقاب گذاشتم و به طرف اتاق ملکی رفتم . پس از در زدن منتظر شدم تا اجازه ورود بدهد. همان موقع خودش در را باز کرد . لیوان را به طرفش گرفتم اما او اشاره کرد تا آن را روی میزش بگذارم . احساس ترسی که تا لحظاتی پیش همراهم بود بار دیگر خود را نشان میداد . خودم را دلداری میدادم و به خودم نهیب زدم که ترس نداره. مگه لو لو خور خوره دیدی که دست و پات رو گم کردی . نه اینجا شهر هرته و نه ملکی با این پرستیژ آدمیه که بخواد دست از پا خطا کنه .با این حال داخل اتاق که شدم بدنم میلرزید و همین باعث شد مقداری از آب لیوان داخل بشقاب بریزد. هنوز به میز او نرسیده بودم که ملکی در اتاق را بست وقتی میخواستم بشقاب را روی میز کارش بگذارم چشمم به شیشه مشروب نیمه ای خیره ماند. دو گیلاس پایه دار نیز کنار آن بود که یکی از آنها تمیز بود ولی داخل گیلاس دیگر مقداری مایع زرد رنگ وجود داشت.

احساس کردم بدنم بد جوری داغ شده است . به خصوص وقتی برگشتم و ملکی را دیدم که با لبخند کریهی به من چشم

دوخته است. سرم را پایین انداختم و خواستم از اتاق بیرون بروم که ملکی گفت:

_شیوا چند لحظه صبر کن کارت دارم.

ملکی روبه رویم ایستاده بود و در حالی که به مبلهایی که وسط اتاق بود اشاره میکرد گفت:

_چند لحظه بشین خواهش میکنم

وقتی دید همان طور سر جایم بی حرکت مانده ام گفت:

_چیزی شده ؟

فوری خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_نه

ملکی بار دیگر مبل را نشان داد و گفت:

_از چیزی نگرانی ؟

ترسیدم مبادا فکر کند خیالاتی از سرم گذشته به همین خاطر گفتم:

_نه... نه به هیچ وجه!

سپس همان طور که به طرف مبل میرفتم با صدائی که خودم احساس میکردم از ته چاه در میآید گفتم:

_آقای یگانه و خانم نادری... امروز میان؟

خودم هم میدانستم چه پرسش احمقانه ای کرده ام ، اگر قرار بود بیایند ، تا آن موقع باید پیدایشان میشد . صدای ملکی نگذاشت بیش از آن به پرسش احمقانه خود فکر کنم به طرف میزش رفت و شیشه مشروب و گیلاسها را از روی آن برداشت و به طرف من آمد و در همان حال گفت:

_نه عزیزم ، قرار نبود غیر از من و تو کسی بیاد شرکت.

ترسم آشکار شد و ناخودگاه گفتم:

_چرا ؟

ملکی با حالت به خصوصی به من نگاه کرد و لبخندی تحویلم داد ، حاضرم قسم بخورم در آن حال با خودش فکر میکرد ، این دیگه عجب احمقیه که تا حالا نفهمیده چه کارش دارم . صدای او مانند سیلی به گوشم فرود آمد:

_چون میخواستم به تو حرفهایی رو بزنم که دوست نداشتم کس دیگه ای اونا رو بشنوه.

گیج و منگ به او که به من نزدیک میشد نگاه کردم تا به خود بیایم کنارم روی دسته مبل نشست. خودم را کنار کشیدم و با صدائی که به وضوح میلرزید گفتم:

_اجازه میدید من برم ؟

او که خیلی راحت مشغول پر کردن گیلاسها بود با خونسردی کامل گفت:

_برای چی عزیزم ؟ تو که تازه آمدی ، در ضمن گفتم که میخوام چیزی بهت بگم.

سپس یکی از گیلاسها را برداشت و در حالی که آن را به طرفم میگرفت ، گفت:

_یک کمی از این بخور هم گرم میشی هم اضطرابت کم میشه.

خودم را کنار کشیدم و سرم را به چپ و راست چرخاندم و گفتم:

_نه مرسی .... من سردم نیست.

خنده بلندی کرد و با لحن چندش آوری گفت:

_از سرخی صورتت که مثل هلو پوست کنده شده معلومه که سردت نیست اما گرمی که این بهت میده یک چیز دیگه است .

سپس با چشمانی خمار و لبخندی کریه به من خیره شد ، از لبخند و نگاهش به شدت احساس نفرت میکردم ، آنقدر جمع نشسته بودم و با تمام قدرتم به دسته مبل فشار میآوردم که احمقانه نگران بودم که مبادا از جا در بیاید، در یک لحظه خواستم بلند شوم اما او بازویم را گرفت و گفت:

_شیوا عزیز دلم اینجا چیزی برای ترس وجود نداره من ازت خواستم امروز بیائ شرکت تا باهات صحبت کنم ، اما فکر میکنم اون قدر ترسیدی که نتونی حرفهای منو نفهمی.

سپس بار دیگر لیوان را جلویم گرفت و گفت:

_باور کن نمیخوام اذیتت کنم اما اول یک جرعه از این بخور تا یه کم حالت جا بیاد ، نمیدونی ترس با اون چشمهای خوشگلت چه کار کرده ، درست شدی مثل یک آهو که از شکارچی ترسیده باشه.

سپس لحظه ای مکث کرد و در حالی که خودش را بیشتر به من نزدیک می کرد ادامه داد:

_ولی آهوی خوشگل من اینجا هیچ شکارچی وجود نداره ، اینجا مردی نشسته که با تمام وجود به تو عشق میورزه و خواهانته.

کلام بی پرده او چنان شوکی به من وارد کرد که احساس کردم تا لحظاتی دیگر از ترس ضعف خواهم کرد. ملکی همچنان با دستهایش بازویم را گرفته بود . از شدت فشار پنجه هایش دستم درد گرفته بود . بوی تند الکلی که که از دهان او خارج میشد و همچنین صدای او که به طرز چندش آوری مستانه بنظر میرسید در من حالت تهوع ایجاد کرده بود. همانطور که خودش را به من نزدیک تر میکرد ، گیلاس مشروب را جلوی لبانم آورد و گفت:

_بخور عزیزم تا بهت بگم چقدر میخوامت، اون قدر که اگه قبول کنی عقدت میکنم برای یک زندگی عالی.....

صبر نکردم حرفش تمام شود و اصلاً نفهمیدم چطور شد که با تمام قوا با پشت دستم به گیلاس مشروب زدم ، با چشمانم دیدم چطور مایع داخل لیوان روی صورت و لباسش پخش شد . و او همان لحظه دستم را رها کرد و آن را جلوی صورتش گرفت ، من نیز از این فرصت استفاده کردم و مثل برق از جا پریدم و به طرف در دویدم و قبل از اینکه به خود بیاید کیفم را از روی میز برداشتم و با چنان شتابی خودم را از شرکت بیرون انداختم که هیچ وقت چنین چابکی و جسارتی در خود ندیده بودم . درست مثل این بود که احساس میکردم خود شیطان دنبالم کرده است.

یادآوری آن صحنه ها بار دیگر مضطربم کرده بود . اما نه به شدتی که صبح دچار آن بودم ، زیر لب خدا را شکر کردم که از آن مهلکه سالم بیرون آمده ام. صدای آرامش بخش عزیز مرا از آن کابوس نجات داد و به یادم آورد که اکنون در امنیت کامل قرار دارم و دلیلی ندارد با آن تصورات وحشتناک خودم را عذاب دهم سرم را بلند کردم و او را دیدم که سر جایش نیم خیز شده و می گوید:

_شیوا ! چته مادر ؟! چرا نشستی ؟

شک نداشتم صدای نفسهای بلندم او را از خواب بیدار کرده بود ، تازه فهمیدم از شدت ترس و دلهره خیس عرق شده ام به دنبال حرفی برای گفتم به عزیز بودم که بار دیگر گفت:

_شیوا... بیداری ؟

آهسته گفتم:

_چیزی نیست عزیز خواب بد دیده بودم.

عزیز گفت:

_خیره انشاالله ، قل هو الله بخون به خودت فوت کن دلت آروم میشه.

گفتم:

_باشه.

سپس سر جایم دراز کشیدم تا خیالش را راحت کنم ، او نیز سر جایش دراز کشید ، در حالی که میشنیدم زیر لب دعا میخواند . من نیز نفس عمیقی کشیدم و به توصیه عزیز شروع کردم به خواندن قل هو الله و هر آیه دیگری که بلد بودم ، به راستی که تاثیر خوبی بر اعصابم داشت .فکرم از هر چیز دیگر خالی شده بود ، به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که از فردا چطور دنبال کار دیگری باشم ، به طوری که عزیز و پدر متوجه نشوند . کم کم چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. چند روز بعد از آن ماجرا ، خانم نادری با منزلمان تماس گرفت و از قول ملکی دلیل نرفتنم را جویا شد از پررویی و وقاحت ملکی بی نهایت حیرت زده شدم . چون خود بی همه چیزش بهتر از هر کسی دیگر میدانست دلیل نرفتن من چیست. خیلی دلم میخواست قفل زبانم را باز کنم و پته او را جلوی خانم نادری روی آب بریزم ، اما یکی اینکه منزل بودم و ممکن بود عزیز حرفهایم را بشنود و دیگر اینکه حتی یادآوری آن خاطرات کذایی عذابم میداد ، چه برسد به بازگو کردن آن برای کس دیگر. به خانم نادری گفتم که موضوعی پیش آمده که دیگر نمیتوانم سر کار بیایم ، خانم نادری در این مورد کنجکاوی نکرد اما از طرز بیانش و اینکه گفت:

_آن شاألله که خیره...

متوجه شدم پیش خود فکر کرده که شاید قرار است ازدواج کنم. خانم نادیری قبل از خداحافظی به من گفت در فرصتی مناسب برای تسویه حساب و گرفتن تتمه حقوقم به شرکت بروم. به او گفتم میروم . اما وقتی گوشی تلفن را گذاشتم به خودم گفتم:

_اگه تمام مال دنیا رو هم به من بدن محاله دیگه پام رو اونجا بگذارم.

تعطیلات سال نوی میلادی بهانه خوبی شد تا دلیلی برای نرفتن به سر کار پیدا کنم . بعد از کلی فکر به عزیز گفتم رئیس

شرکتم برای تعطیلات ژانویه به خارج از کشور سفر کرده است و برای مدت نامعلومی شرکت تعطیل است. در این مدت دور از چشم عزیز برای پیدا کردن کار به یکی دو جا سر زدم اما بی فایده بود عاقبت دل به دریا زدم و موضوع بیکاری ام را با عزیز در میان گذاشتم . اما هر کاری که کردم نتوانستم واقعیت را به او بگویم و دلیل آن را انتقال شرکت به دبی عنوان کردم که با دروغ قبلی ام جور در بیاید.

فصل ۴

کم کم ماه دی به اواخر آن نزدیک میشد ، بیست و هفتم دی ماه برای من یاد آور تلخترین روز زندگی ام بود ، سالگرد فوت عزیزترین کسم ، یعنی مادرم ! بعد از ظهر آن روز به همراه عزیز و پدر که آن روز زودتر از سر کار برگشته بود به بهشت زهرا رفتیم. وسط هفته بود و به همین دلیل بهشت زهرا خلوت تر از روزهای دیگر بود . چند روزی بود که هوا گرفته و ابری بود و این ، غم دلم را مضاعف میکرد. وقتی سر خاک رسیدیم هیچ کس آنجا نبود . سنگ سیاه گور مادر بر اثر بارش متوالی باران خیس و تمیز شده بود با این حال با شیشه گلابی که با خود برده بودم سنگ مزارش را شستم ، عزیز سوزنی ترمه ای را که با خود آورده بود روی سنگ مزار پهن کرد و من دیس حلوا و خرما را روی آن گذاشتم. وقتی کارم تمام شد کنار گلدان خالی بالای مزار نشستم و به نقطه ای خیره شدم . پدر نیز با چهره ای غمگین پایین گور و درست روبروی من نشست و در افکار خود غرق شد. چهره اش به حدی تلخ و شکسته به نظر میرسید که میدانستم در آن حال به چه چیز فکر میکند، بدون شک به مادر و رفتن بی هنگامش فکر میکرد و شاید هم به روزهای تلخ پس از او و آینده ای نامعلوم و مبهم .احساس میکردم پدر مانند آسمان ابری و غم گرفته بالای سرمان مستعد باریدن است. اما ملاحظه مرا میکند ، عزیز کتاب مفاتیح را ز ساک دستیاش بیرون آورد و بعد از لحظاتی مشغول خواندن زیارت عاشورا شد. خواندن دعا به یادم آورد که مادرم تا چه حد به این دعا اعتقاد داشت و هر گاه میخواست نذر کند به آن متوسل میشد ، عزیز هم این موضوع را میدانست و چه خوب در حق او ادای دین میکرد . من نیز به قرائت او گوش سپرده بودم. عزیز با چنان سوز عجیبی این دعا را میخواند که دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم ، شاید پدر هم همین احساس را پیدا کرده بود که بلند شد و از کنار ما دور شد ، لازم

نبود از او بپرسم کجا میرود زیرا میدانستم میرود تا به دور از چشمان ما خودش را سبک کند . از پشت سر به او نگاه میکردم ، پای چپش را به روی زمین می کشید و دست چپش لمس و بی حرکت کنارش آویزان بود و تاب میخورد ، همین صحنه کافی بود که بغضی که در گلویم جمع شده بود تبدیل به پرده اشکی شود که چشمانم را تار کند با بستن چشمانم دو قطره اشک درشت روی گونه هایم چکید.

برای اینکه راحت تر بتوانم اشک بریزم چادرم را روی سرم کشیدم و بی صدا شروع به گریه کردم کم کم صدای عزیز در پس خاطرات تلخ سالهای قبل گم شد. به روزی فکر میکردم که چطور سرنوشت طومار زندگیمان را بهم پیچید و هست و نیست زندگیمان را به تاراج برد. برای هزارمین بار افسوس میخوردم که ای کاش دایی مادر هرگز فوت نمیکرد تا آنها مجبور نشوند به شمال بروند و ای کاش آن روز نمیرفتند و ای کاش سوار آن اتوبوس نمی شدند که به جای شمال سر از ته جاده در آورد.می دانستم بیهوده افسوس میخورم و طلب آرزوی محال میکنم . مگر تا کنون کسی توانسته بود جلوی سیل ویرانگری به نام مرگ را بگیرد ؟ اصلاً مرگ نه احساس سرش میشد نه عاطفه ، شاید اگر چنین بود دلش نمیآمد ، مادر نازنین مرا که هنوز سی و پنج سالگی را پشت سر نگذاشته بود و در اوج زیبایی و سلامت بود با خود ببرد.

خیلی طول کشید تا توانستم فلسفه مرگ را بفهمم و به خود بقبولانم، شاید رشته عمر مادرم آن دم که اتوبوس به قعر دره سقوط کرد پاره شده بود ، اما هنوز نتوانسته بودم درک کنم چرا باید بعد از آن ، این همه بلا سر پدر بیچاره ام بیاید ، آن حادثه شوم مادر را به یکباره از ما گرفت اما بعد از گذشت هشت سال هنوز هم داشت ذره ذره جان پدرم را میگرفت. بیچاره پدرم ! در تمام این سالها شاهد آب شدنش بودم ، بدون اینکه بتوانم کاری برایش انجام دهم. هر وقت چنین عجزی در خودم احساس میکردم از جنسم متنفر میشدم و با خود فکر میکردم شاید اگر مرد بودم هیچ گاه اجازه نمیدادم بار سنگین زندگی روی دوشهای نحیف و بیمارش سنگینی کند، بارها از خود پرسیده بودم آخر چه حسابی در کار بود که او بعد از دو ماه و نیم فرو رفتن در کما به زندگی برگردد تا شاهد روزهای تلخ زندگی اش باشد ؟ یک روز که دلم خیلی گرفته بود همین سئوال را از عزیز پرسیدم و او گفت:

_خواست خدا!!

ای کاش ایمان و اعتقادات من نیز ماند او قوی و بدون ذرهای خلل بود ، تا حدی که راضی به قضای الهی شوم و زبان اعتراض باز نکنم ، اما نمیتوانستم هر بار پدر را شکسته و در هم فرو ریخته میدیدم به این فکر نکنم که چرا خواست خدا او را چنین

امتحان کند . همان طور که اشکهای داغم به روی گونه هایم میچکید لحظه ای احساس کردم قطره ای آب سرد به چادرم چکید و از روی آن به دستم نفوذ کرد ، فهمیدم بغض آسمان هم ترکیده است ، خوب به خاطر داشتم همان روزی که پدر و مادر قصد رفتن به شمال را داشتند هوا گرفته و ابری بود ، کم کم خاطرات آن روز در ذهنم شکل گرفت ، از آن لحظه ای که از شمال به منزلمان زنگ زدند و خبر فوت دایی مادر را به او دادند .هوا هنوز کاملا روشن نشده بود عقربه های ساعت کم کم به هفت صبح نزدیک میشد، من و شیدا هر دو آماده بودیم تا به مدرسه برویم . پدر دقایقی قبل از منزل خارج شده و به سر کار رفته بود ، وقتی زنگ تلفن آن موقع صبح به صدا در آمد ، قلبم لرزید و به مادر که برای بدرقه ما آمده بود نگاه کردم . متوجه شدم او هم از تلفن بی هنگام ترسیده است.مادر به طرف گوشی تلفن رفت با اینکه شیدا نق میزد که عجله کنم صبر کردم تا بفهمم موضوع از چه قرار است . وقتی مادر گفت سلام خسرو جون ، خیر باشه ، داداش بالافاصله متوجه شدم یکی از پسرهای دایی خلیل از شمال زنگ زده است ، زیرا مادر پسرهای دایی بزرگش را برادر خطاب میکرد . از همان لحظه که

فهمیدم پسر دایی مادر پشت خط است دلم شور افتاد و چیزی در مغزم میگفت دایی مادر فوت کرده است و پسرش زنگ زده تا این خبر را به ما بدهد زیرا چند وقتی بود که دایی خلیل بر اثر تنگی نفس در بیمارستان بستری بود و چون سنش زیاد بود هرلحظه انتظار این میرفت که فوت کند ، همان طور که به مادر نگاه میکردم متوجه شدم رنگ او لحظه به لحظه زردتر میشود تا جایی که یک مرتبه با دست به پایش زد و با فریاد دلخراشی گفت:

_الهی بمیرم برا داییم.

و با صدائی بلند گریه را سر داد ، دویدم و قبل از این که زمین بخورد بازویش را گرفتم سپس گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم . مادر شیون میکرد و مرتب نام دایی اش را به زبان میآورد. به شیدا که هاج و واج ما را نگاه میکرد گفتم لیوانی آب بیاورد. شیدا هم بالافاصله به طرف آشپزخانه دوید . آب را که به خورد مادر دادم با گریه گفت:

_به بابات زنگ بزن بگو بیاد.

من نیز بالافاصله همین کار را کردم همان طور که داشتم شماره گاراژ را میگرفتم ، نگاهم به شیدا افتاد که با نگرانی به ساعت نگاه میکرد و تازه به یادم افتاد من نیز همان روز امتحان فیزیک دارم ، دلهره ای به جانم افتاد معلممان تاکید کرده بود اگر کسی بنا به هر دلیلی سر جلسه امتحان حاضر نشود نمره صفر برایش منظور میکندو همین نمره با امتحانات ثلث

دوم جمع میشود.از شدت ناراحتی نمیدانستم چه کار کنم ، نه میتوانستم مادر را با آن حالش تنها بگذارم نه میتوانستم سر امتحان حاضر نشوم ، به خصوص که ثلث اول هم نمره خوبی نیاورده بودم . در این فکر بودم که چه باید بکنم که صدای مردی از آن طرف سیم مرا به خود آورد ، سلام کردم و با عجله گفتم:

_با آقای ابراهیم آذین کار دارم.

مرد گفت:

_شما ؟

بالافاصله گفتم:

_دخترشون هستم.

مرد حالم را پرسید و وقتی دید عجله دارم گفت:

_فکر نمیکنم اومده باشه ، چند دقیقه گوشی رو نگاه دارید از بچه ها بپرسم اومده یا نه ؟

با بی صبری منتظر ماندم تا او برگردد ، در همان حال به شیدا اشاره کردم شانه های مادر را که هنوز هم داشت گریه میکرد بمالد ، شیدا با چهره ای نگران بار دیگر به ساعت نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید کیفش را زمین گذاشت و رفت کنار مادر در این وقت صدای مرد به گوشم رسید که گفت:

_الو ؟

گفتم:

_بله

مرد گفت:

_همین الان اومد ، گوشی دستتون باشه.

چند لحظه طول کشید تا پدر گوشی را به دست گرفت ، تا سلام کردم گفت:

_چی شده بابا؟

نمی دانستم این خبر بد را چطور باید به او بدهم ، با استیصال به مادر نگاه کردم و گفتم:

_بابا جون گوشی دستتون باشه مامان میخواد با شما حرف بزنه.

و گوشی را بطرف مادر گرفتم . مادر کمی آرام تر شد و در حالی که با دست اشکهایش را پاک میکرد گوشی را از دستم گرفت و همین که صدای پدر را شنید دوباره به گریه افتاد و با گریه به پدر گفت که دایی خلیلش به رحمت خدا رفته . گویا پدر به او گفته بود که فورا خود را به خانه میرساند ، زیرا مادر بدون حرف دیگری گوشی را به من داد و خود شروع به گریه کرد. من و شیدا واقعا نمیدانستیم به غیر از آب آوردن و مالیدن شانه های مادر چه کار باید بکنیم . از طرفی ساعت لحظه به لحظه از هفت دور میشد بیچاره شیدا از ترس جرات نمیکرد که بگوید دیرش شده فقط با نگاه هراسانی که به ساعت میکرد میفهمیدم چقدر دلهره دارد ، او نیز مثل من امتحان داشت و از روز قبل که از مدرسه به خانه برگشته بود تا وقتی که میخواستیم بخوابیم یکسره درس خوانده بود . نیم ساعتی طول کشید تا زنگ در منزل توسط پدرم به صدا در آمد شیدا به طرف آیفون دوید و در را باز کرد . لحظاتی بعد پدر با رنگ و رویی اشفته وارد خانه شد ، مادر با دیدن او کمی آرامتر شد . پدر به طرف او رفت و در حالی که دلداریاش میداد گفت که همان موقع میرود تا برای بعد از ظهر بلیط تهیه کند، سپس نگاهی به من و شیدا انداخت و وقتی ما را آماده رفتن به مدرسه دید گفت:

_شیوا جون تو امروز به مدرسه نرو پیش مادرت بمون من میرم بلیط بگیرم ، قبل از اون هم شیدا رو میرسونم مدرسه.

سرم را به نشانه قبول حرفش تکان دادم ، اما خدا میدانست چقدر نگران امتحان فیزیکم بودم ، شیدا که خیالش راحت شده بود با حضور پدرم تاخیرش را قبول خواهند کرد به طرف مادر رفت و بعد از بوسیدن او کیفش را برداشت و جلو تر از پدر از منزل خارج شد . به اتاق مشترک خودم و شیدا رفتم و لباسهای مدرسه ام را در آوردم و آویزان کردم از این ناراحت بودم که خانم معصومی به هیچ وجه عذرم را قبول نخواهد کرد ، به خصوص که زیاد هم دل خوشی از من نداشت. تازه غیر از آن مدرسه مان هم گیر میداد که فوت دایی مادرم ربطی به من ندارد ، زیرا از اقوام درجه اول محسوب نمیشد.در این فکر بودم که به جای دایی مادر بگویم دایی خودم فوت کرده و چون خودم دایی نداشتم در این مورد احساس گناه نمیکردم .وقتی مادر صدایم کرد ، نفس بلندی کشیدم و گفتم ؛

_هر چه بادا با د بالاخره یک خاکی تو سر خودم میکنم.

و برای اینکه ببینم چه کارم دارد از اتاق خارج شدم ، مادر از من خواست ساک مسافرتی را از انباری بیاورم .کلید در انباری را برداشتم و به طرف پله های پشت بام رفتم. در حالی که قفل در انباری را باز میکردم از پنجره کوچکی که رو به کوچه بود متوجه شدم باران می بارد . ساک را پیدا کردم و پایین بردم. مادر را دیدم که مشغول پوشیدن لباس مشکی بود. نگاهی به

سر تا پای او انداختم ، صورت زیبا و سفیدش و همچنین موهای طلایی اش در آن لباس جلوه خاصی پیدا کرده بود . با اینکه لباس مشکی به او خیلی میآمد اما دوست نداشتم آن را تنش ببینم ، آن لحظه به این فکر میکردم که مادر حالا حالاها لباس مشکی را از تنش در نمیآورد. زیرا دایی خلیل برای او فقط یک دایی نبود، بلکه جای پدرش را هم پر میکرد.مادرم در کودکی پدرش را از دست داده بود از همان زمان تحت سرپرستی دایی خلیل قرار داشت تا موقعی که با پدرم ازدواج کرد. مادر تنها فرزند خانواده اش بود و خواهر و برادری نداشت ، او پسرهای دایی خلیل را برادر خطاب میکرد و آنها نیز به او خواهر میگفتند بنابراین میتوانستم شدت تاثرش را درک کنم.

دو ساعت و نیم شاید هم بیشتر طول کشید تا پدر به خانه برگشت و گفت به سختی توانسته بلیط تهیه کند زیرا جاده چالوس بسته شده بود و او نیز شانسی اتوبوسی را پیدا کرده که قرار بود از راه قزوین به شمال برود . وقتی پدر به مادر میگفت که سر ساعت چهار باید ترمینال باشند دلم فرو ریخت زیرا فکر میکردم روز بعد عازم سفر باشیم ، اما به محض اینکه پدر بلیطها را به طرف مادر دراز کرد متوجه شدم برای دو نفر بلیط گرفته و فهمیدم قرار نیست من و شیدا به همراه آنها برویم . دلهره برم داشت و با خودم فکر کردم یعنی من و شیدا باید تنها در خانه بمانیم ؟ راستش از تنها بودن در آن خانه مخصوصا شب و بدون حضور پدر خیلی می ترسیدام به خصوص که درست بغل منزلمان خرابه ای بود و شنیده بودم چند بار دزد به منزل همسایه ها رفته است در این فکر بودم که چطور از او بپرسم تکلیف من و شیدا چه میشود که خودش گفت:

_شیوا جون تو هم بلند شو ناهار رو زودتر آماده کن ، خواهرت که اومد بخورید ببرمتون خونه عزیز.

با تعجب گفتم:

_خونه عزیز ؟

پدر سرش را تکان داد ، گفتم:

_مدرسمون چی میشه ؟

پدر فکری کرد و گفت:

_درسای فردات سنگینه ؟

گفتم:

_درسای ما که همیشه سنگینه امروز هم امتحان فیزیک داشتم فردا هم دو تا امتحان دارم.

پدر گفت:

_پس باید چکار کنیم ؟

از اینکه از من راه چاره میخواست مانده بودم چه جوابی بدهم ، با تردید گفتم:

_نمی دونم ، ولی اگه عزیز بیاد اینجا.....

همان موقع نگرانی شب و دزد به سراغم آمد ، اگر دزد به سراغمان بیاید از دست عزیز هم کاری ساخته نبود پدر فکری کرد و گفت:

_حرفی نیست....

مادر که همان موقع از اتاق خارج میشد کلامش را قطع کرد و گفت:

_نه این جوری خیال من هم ناراحته ، دو تا دختر و مادر جون هم که سنی ازش گذشته ، درست نیست شب اینجا بمونن.

فهمیدم او هم نگرانی من را دارد . پدر به فکر فرو رفت . نمیدانستم این مشکل چطور حل میشود ، منزل عزیز شرق تهران و خانه ما غرب تهران بود . میدانستم هیچ وقت عزیز اجازه نمیدهد من و شیدا ، حتی برای رفتن به مدرسه به تنهایی از بهارستان تا شهران بیائیم. صدای پدر باعث شد من و مادر متوجه او بشویم.

_من یک فکری کردم.

او ابتدا نگاه معنی داری به مادر انداخت احساس کردم برای پیشنهاد از او اجازه میخواهد ، بعد همان طور که به مادر نگاه میکرد گفت:

_دو تا راه حل توی ذهنم آمده یکی اینکه مادر جون رو بیارم اینجا پیش بچه ها و یکی از بچه های اعظم بخواهیم که شب بیاین اینجا که اینا تنها نباشند، یا اینکه بچه هارو ببرم خونه مادر جون و صبح یکی از بچه ها با ماشینش اونا رو برسونه مدرسه . یک شب که بیشتر نیست. من تورو که گذاشتم خونه دایی خودم بر میگردم.

خدا خدا میکردم چهره ام از پیشنهاد پدر سرخ نشده باشد و همان موقع آرزو میکردم یکی از بچه های عمه اعظم اولا آریا نباشد دوم اینکه از حضور ارشیا هم به شدت معذب بودم به خصوص بعد از اینکه آیدا به من گفته بود من را برای ارشیا نشان کرده اند و منتظر هستند درسم تمام شود تا قدم جلو بگذارند . مادر لحظه ای فکر کرد و بعد شانه بالا انداخت و گفت

:

_نمی دونم و الله ، خودت میدونی.

پدر نگاهی به من کرد و گفت:

_نظر تو چیه ؟ میمونید برم مادر جون رو بیارم یا ببرمتون اونجا ؟

گفتم:

_من نمیدونم ، خودتون هر تصمیمی بگیرید خوبه.

پدر کلافه به مادر نگاه کرد و گفت:

_خب خانم شما بگو.

مادر گفت:

_ابراهیم فکر نمیکنم صلاح باشه یکی از بچه های اعظم شب بیاد اینجا ، بهتره بچه ها رو ببری خونه مادر جون ، اگه یکی از بچه های اعظم به زحمت بیوفته بچه ها رو برسونه مدرسه بهتره ،هرچی باشه روزه.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

_اره اینم حرفیه ، پس من یک زنگ به مادرم بزنم یک زنگ هم به اعظم.

من هم بعد از معلوم شدن تکلیفم بلند شدم و برای درست کردن غذا به آشپزخانه رفتم ، دیگر نفهمیدم پدر به عمه اعظم چه گفت و قرارشان چه شد . هنوز ناهار آماده نشده بود که پدر با لباس مشکی جلوی در آشپزخانه ظاهر شد و او نگاه کردم و گفتم:

_کجا میری بابا؟

گفت:

_میرم شیدا رو بیارم

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_هنوز که زوده.

گفت:

_میرم مرخصی شو بگیرم . میترسم تا من شما رو ببرم خونه مادر جون و برگردم دیر بشه . ساعت چهار اتوبوس حرکت میکنه.

سپس گفت:

_بابا جون تا ما برگردیم ناهار رو به راهه ؟

گفتم:

_الانم آماده است

سرش را تکان داد و گفت:

_پس من زودتر برم شیدا رو بیارم.

تا پدر و شیدا برگردند من همه کارهایم را انجام داده بودم . برنامه درسی فردا را نیز آماده کرده بودم کیف و مانتو و شلوارا مدرسه ام را کنار در هال گذاشتم تا مبادا فراموششان کنم. به محض اینکه شیدا و پدر از راه رسیدند ، مادر از همان جلو در هال به شیدا گفت که دیگر مانتواش را در نیاورد و فقط برنامه درسی فردایش را داخل کیفش بگذارد. مثل اینکه پدر به شیدا گفته بود که قرار نیست من و او با آنها برویم ، زیرا چهره درهمی داشت . خود من هم دست کمی از او نداشتم . اما میتوانستم درک کنم که با وجود فصل درس و امتحان صلاح در این است که ما بمانیم . بعد از خوردن ناهار به سرعت مشغول جمع کردن سفره شدم . مادر گفت:

_شیوا جون تو برو آماده شو ، من خودم جمع میکنم

با توجه به حالی که داشت اجازه ندادم این کار را بکند به او گفتم:

_من آماده ام.

بعد به بشقاب دست نخورده جلوی مادر اشاره کردم و گفتم:

_مامان شما که چیزی نخوردی این جوری مریض میشی!

مادر گفت:

_میلم نمیکشه هر وقت گرسنه شدم میخورم.

گفتم:

_غذاتون رو بگذارم رو بخاری گرم بمونه ؟

گفت:

_نه مادر همین جور بگذار توی یخچال گرسنه شدم خودم گرم میکنم میخورم ، تو برو حاضر شو دیر نشه.

سرم را تکان دادم و بشقاب دست نخورده مادر را داخل یخچال گذاشتم و بالافاصله ظرفهای ناهار را شستم و بعد از خشک کردن دستهایم رفتم تا آماده شوم . هنگام خداحافظی مادر را در آغوش گرفتم و در حالی که صورتش را می بوسیدم گفتم :

_تو رو خدا مواظب خودتون باشید ، خدا دایی خلیل رو رحمت کنه مطمئن باشید اونم دوست نداره شما با گریه خودتون رو اذیت کنید.

مادر که داغ دلش تازه شد گفت:

_دایم که دختر نداشت ، منم براش گریه نکنم کی بکنه ؟

از حرف او خیلی متاثر شدم و چشمانم پر از اشک شد . بار دیگر او را بغل کردم و گفتم:

_کاش میشد شما رو تنها نمیگذاشتم ، دلم براتون شور میزنه تورو خدا مواظب باشید.

اشکهایش را پاک کرد و قبل از اینکه صورتم را ببوسد گفت:

_باشه عزیزم مواظب هستم تو هم مواظب خواهرت باش.

سپس بوسه ای به روی گونه ام گذاشت . خیسی صورتش که حاصل اشکهایش بود روی صورتم باقی ماند، غمگین بودم و در دل مینالیدم ، راستش نه برای دایی مادر ، زیرا که میدانستم او عمر پر برکتی داشته و عمر خودش را کرده بود ناراحتی من برای جدایی از مادر بود. آن لحظه هیچ فکری در مخیله ام نبود . شاید اگر میدانستم آخرین بار است که او را میبینم هرگز راضی نمیشدم از او جدا شوم . بعد از من مادر صورت شیدا را بوسید و به او گفت:

_شیدا جون هر چی خواهرت گفت رو گوش کن.

شیدا که هنوز از نرفتن با آنها دلخور بود سرش را تکان داد و صورت مادر را بوسید و بعد از خداحافظی ، همانطور که بند کیفش را در دست داشت و آن را دنبال خود می کشید از در هال بیرون رفت.

وسایلم را از جلوی در هال برداشتم و بار دیگر به مادر نگاه کردم هنوز خداحافظی نکرده بودم که گفت:

_شیوا جون یادم رفت بهت بگم حواست رو خوب جمع کن ، البته من از تو خاطرم جمعه، میدونم مثل همیشه سنگین و متین رفتار میکنی . اما اگر یک موقع....

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_پسر عمه ات خواست در مورد .... چه میدونم خودت میفهمی که ؟

متوجه منظورش شدم سرم را تکان دادم و گفتم:

_می دونم مامان چی میخواید بگید ، خیالتون راحت باشه . تا موقی که من درس میخونم لزومی نداره حرفی زده بشه . تازه کاره ای نیستم این شما هستید که باید برای من تصمیم بگیرید.

مادر با رضایت لبخند زد و نفس عمیقی کشید . از دیدن لبخندش خیلی خوشحال شدم . به خصوص که از صبح تا آن موقع لبخند زیبایش را ندیده بودم ، نگاه دقیقی به او کردم چشمانش نیز بر اثر گریه خمار شده بود و مژه های بلند و طلایی اش تیره تر به نظر میرسید. صورتش به رنگ شکوفه های بهاری در آمده بود ، آن قدر زیبا به نظرم رسید که لحظه ای ترسیدام نکند او را چشم بزنم به همین خاطر رگ یکی از انگشتانم را شکستم و به در هال زدم و در دل گفتم : " ماشا الله" دلم نیامد بدون بوسیدن آن همه زیبایی ترکش کنم بار دیگر با همان کیف و کیسه که دستم بود جلو رفتم و صورتش را بوسیدم . او هم مرا بوسید و گفت:

_خدا نگهدارت ماشا الله هم خانمی هم عاقل دیگه احتیاجی نیست بهت سفارش کنم ، برو مادر خدا به همراهت.

و من بیخبر از همه جا رضایت دادم و از خانه خارج شدم . وقتی در حیاط را بستم نمیدانم تحت تاثیر چه حسی بودم که دلم میخواست گریه کنم. از همان موقع برای آنها احساس دلتنگی میکردم . برای خودم هم مایه تعجب بود ، زیرا اولین بارم نبود که از آنها جدا می شدم . خیلی پیش آمده بود هنگامی که آنها به مسافرت و به خصوص به شمال میرفتند من پیش عزیز میماندم . آن لحظه شیدا را درک کردم طفلی اولین بار بود که از پدر و مادر جدا میشد.با ماشین دربستی که پدر کرایه کرده بود به منزل عزیز رفتیم در تمام طول راه شیدا مغموم و افسرده چشم به خیابان دوخته بود ، برای اینکه او را از آن حالت خارج کنم از او پرسیدم:

_امروز که بابا بردت مدرسه ناظممون دیگه چیزی نگفت:

شیدا به من نگاه کرد و سرش را به علامت منفی بالا برد سپس بار دیگر سرش را چرخاند و مشغول نگاه کردن به خیابانها

شد . چون حرفی نداشتم او را به خودش گذاشتم تا هر جور که دوست دارد با این مساله کنار بیاید. راننده درست جلوی منزل عزیز ماشین را نگاه داشت ، قبل از پیاده شدم شنیدم که پدر خطاب به او گفت:

_جناب تا شما دور بزنی من برگشتم.

راننده گفت:

_باشه بفرمائید.

وقتی پیاده شدیم به پدر گفتم:

_با همین ماشین بر میگردید ؟

گفت:

_اره ، بر میگردم مادرت رو بردارم ، میریم ترمینال

گفتم:

_خیلی زوده که!

پدر دستش را روی زنگ در گذاشت و گفت:

_نه بابا جون ، تا ما برسیم خونه و از آنجا ساکها رو برداریم و بریم ترمینال دیگه وقتش میشه.

صدای باز شدن در نگاهم را به سوی آن کشاند. به محض باز شدن در ارشیا را دیدم و دلم فرو ریخت . زیر چشمی به پدر نگاه کردم او با دیدن ارشیا لبخند زد اما شیدا با نگاه معنی داری به من خیره شد . میدانستم او تمام جریانات را میداند ، خیلی عادی به او اشاره کردم داخل شود و او بدون حرفی جلوتر از پدر داخل شد.صبر کردم تا اول پدر وارد منزل شود ، سپس پشت سر او وارد شدم . صدای ارشیا را میشنیدم که حال شیدا را می پرسید و او با صدای آهسته ای پاسخش را می داد . بعد از آن ارشیا با پدر دست داد و بعد رو به من کرد و بعد از دادن پاسخ سلامم گفت:

_حالتون چطوره ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_خوبم ممنون.

ارشیا بار دیگر به پدر نگاه کرد و مشغول صحبت با او شد من نیز به همراه شیدا به طرف ساختمان راه افتادم که شنیدم پدر

گفت:

_من دیگه باید برم.

من و شیدا برگشتیم و به او نگاه کردیم ، ارشیا به پدر گفت:

_دایی جون بیا تو یک چایی بخور با هم میریم.

پدر گفت:

_نه دایی دیر میشه.

ارشیا گفت:

_پس اجازه بدید من کتم رو بردارم.

پدر دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

_نه دایی جون ماشین هست.

ارشیا که فکر میکرد پدر تعارف میکند گفت:

_دایی من اصلاً آمده بودم شما رو ببرم.

پدر گفت:

_لطف کردی دایی با همین ماشین که آمدم بر میگردم.

ارشیا قدمی به طرف در برداشت و گفت:

_من میرم بهش می گم بره ، خودم میرسونمتون.

پدر گفت:

_تعارف که ندارم دایی جون با این بنده خدا هم طی کردم زشته دیگه ، همون که فردا بهت زحمت میدیم خودش خیلیه.

ارشیا با تواضع سرش را خم کرد و گفت:

_زحمت چی دایی وظیفه است، تازه من میخواستم بگم من خودم میبرمتون شمال.

پدر ضمن تشکر از او گفت که بلیط اتوبوس گرفته و ساعت چهار هم حرکت میکنند و نگاهی به ساعتش کرد و بعد رو به من کرد و گفت:

_شیوا جون برو عزیز رو صدا کن ببینمش ، میخوام برم.

تا خواستم از پله های ایوان بالا بروم عزیز خودش در حالی که مشغول سر کردن چادرش بود از در راهرو بیرون آمد ، به محض دیدن ما با لبخند گفت:

_به به ، خوش آمدی.د

سلام کردم و جلو رفتم و صورتش را بوسیدم بعد از من شیدا به طرف عزیز رفت چهره اش از هم باز شده بود و با دیدن عزیز لبخند میزد . خیالم راحت شد که حضور عزیز دلتنگی اش را کمتر میکند ، عزیز بعد از اینکه از ما فارغ شد رو به پدر کرد و در پاسخ سلام او گفت:

_سلام مادر چرا اونجا وایسادی ؟

پدر گفت:

_دیگه باید برم ماشین بیرون منتظره.

عزیز از پله ها پایین رفت و بعد گفت:

_راست راستی یک تک پا نمیای تو ؟ چائی دم کردم.

پدر سرش را بالا برد و گفت:

_نه دیگه باید برم میترسم دیرمون بشه اتوبوس حرکت کنه . مادر بچه ها دیگه دستت سپرده.

سپس نگاهش را به ارشیا انداخت و گفت:

_زحمتشون می افته گردن آقای دکتر.

ارشیا لبخندی زد و گفت:

_اختیار دارید دایی جون.

پدر جلو رفت و خواست صورت عزیز را ببوسد ، او نیز دست انداخت گردن پدر و او را بوسید و گفت:

_پس یک لحظه صبر کن تا من از زیر قرآن ردت کنم.

پدر نگاهی به کوچه انداخت و سرش را به نشانه موافقت تکان داد تا عزیز خواست حرکت کند پیشدستی کردم و گفتم:

_کجاست من برم بیارم.

عزیز به من نگاه کرد و گفت:

_دستت درد نکنه عزیزم قرآن جلوی جانماز من توی اتاق کاسه بلور هم توی گنجه هاله.

سرم را تکان دادم و در حالی که با شتاب به طرف در راهرو میرفتم شنیدم که گفت:

_شیوا جون مادر بگزارشون توی سینی بیار.

به سرعت قرآن و کاسه آبی داخل سینی گذاشتم و به حیاط رفتم . شیدا با لباسهای مدرسه اش روی پله های ایوان نشسته بود و کیفش جلوی پایش قرار داشت ، چهره اش به حدی گرفته و غمگین بود که دلم برایش سوخت ، با خودم گفتم وقتی پدر رفت آن قدر سر به سرش میگذارم تا از آن حال خارج شود . سینی را به دست عزیز دادم و او آن را بالا نگاه داشت تا پدر از زیر آن ردّ شود. در همان حال گفت:

_ابراهیم کاش شکوفه رو هم می آوردی از همین جا میرفتید ترمینال لااقل از زیر قرآن ردش میکردم .

با خودم گفتم راستی میشد اینکار را هم بکنم . پدر لبخندی زد و گفت:

_حالش زیاد خوب نبود راه هم که دوره گفتم تا من بیام بچه ها رو بگذارم و برگردم یک کم استراحت کنه.

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

_قبل از آمدن شما بهش تلفن کردم ، خیلی ناراحت بود ، مواظبش باش زیاد غصه نخوره.

بعد مثل اینکه چیزی یادش آماده باشه گفت:

_راستی از کدوم جاده میرین شمال ؟

پدر گفت:

_از کمر بندی قزوین.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_اره ، آخه اخبار می گفت جاده چالوس بسته است. ان شا الله وقتی رسیدی حتما ما رو بی خبر نگذار ، نصف شب هم شد یه زنگ بزن.

پدر دوبار از زیر قرآن ردّ شد و بعد آن را بوسید و گفت:

_باشه مادر حتما زنگ میزنم.

سپس بار دیگر صورت او را بوسید و بعد نگاهی به شیدا کرد و گفت:

_شیدا جون نمیخوای بابا رو ببوسی ؟

شیدا با طمانینه از جا بلند شد و به طرف پدر رفت ، صورتش سرخ شده و لبانش را جمع کرده بود. حالت چهره او را به خوبی میشناختم ، میدانستم هر وقت بغض کند چنین قیافه ای پیدا میکند. پدر خم شد و صورتش را بوسید و کنار گوشش آرام گفت:

_دخترم تو دیگه بزرگ شدی دیگه نباید مثل بچه ها رفتار کنی ، من و مامان هم زود میریم و برمیگردیم.

شیدا چیزی نگفت و سرش را به یک سؤ خم کرد پدر دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا گرفت و در حالی که به چشمان درشت و عسلی او نگاه میکرد گفت:

_عروسک بابا که قهر نمیکنه ، میکنه ؟

شیدا سرش را به نشانه منفی تکان داد ، عزیز دستش را دور شانه های شیدا انداخت و او را به خود چسباند.پدر به من نگاه کرد و به شوخی گفت:

_تو که با من قهر نیستی ؟

لبخندی زدم و گفتم:

_مواظب خودتون باشید.

سپس جلو رفتم تا صورتش را ببوسم او نیز صورتم را بوسید و کنار گوشم گفت:

_نگذار شیدا زیاد غصه بخوره.

سرم را تکان تکان دادم ، پدر قبل از خارج شدن در حالی که دست ارشیا را می فشرد گفت:

_خب دایی جون ، به مادرت سلام برسون و از قول من از اونا خداحافظی کن. به خاطر همه چیز ممنونم.

ارشیا لبخندی زد و گفت:

_دایی جون کاری نکردم که بخواهید تشکر کنید.

پدر صورت او را بوسید و بعد نگاهی به من و شیدا کرد و از در خارج شد ، عزیز زیر لب مشغول خواندن دعا بود . بعد از اینکه دعایش تمام شد سینی را به دست من داد و کاسه آب را پشت سر پدر خالی کرد ، همین که ماشینی که پدر در آن

نشسته بود گاز خورد و رفت شیدا که تا آن موقع بغض کرده بود سرش را بغل عزیز پنهان کرد و شروع به گریه کرد . من نیز دلم میخواست همین کار را بکنم چون از ناراحتی دست کمی از او نداشتم . ارشیا که برای بدرقه پدر به کوچه رفته بود بازگشت و با دیدن شیدا که گریه میکرد به عزیز نگاه کرد ، عزیز هم سرش را بالا برد و با اشاره گفت که چیزی نیست . سپس در حالی که سر شیدا را بغل داشت به طرف ساختمان رفت در آن حال می شنیدم که به شیدا میگفت:

_عزیز دلم آروم باش ، بابا که راه دوری نرفته زود بر میگرده ، تازه به غیر از این گریه پشت مسافر شگون نداره....

باران دانه دانه شروع کرده بود به باریدن ، ارشیا بطرفم آمد و گفت:

_شیوا جون بریم داخل خونه ؟

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و به راه افتادم ، تا خواستم لوازم خودم و کیف شیدا را بردارم خم شد و آنها را برداشت ، آهسته تشکر کردم و جلوتر از او وارد خانه شدم.ارشیا ساعتی ماند و بعد به عزیز گفت که میخواهد برود ، عزیز به او گفت که شام بماند اما موافقت نکرد و گفت باید جایی برود سپس رو به من کرد و گفت:

_شیوا ساعت چند باید مدرسه باشی ؟

گفتم:

_هفت و نیم زنگمون میخوره.

سرش را تکان داد و گفت:

_شیدا هم همین طور ؟

سرم را تکان دادم ، گفت:

_پس من سر ساعت شش اینجا هستم.

گفتم:

_ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

_خواهش میکنم الان کاری با من نداری ؟

با خجالت گفتم:

_نه

لبخندی زد و بعد از خداحافظی با عزیز و شیدا رفت .عزیز هم به خاطر اینکه شیدا از آن حال و هوا بیرون بیاید شروع کرد به پختن شیرینی پنجره ای و در این کار از او کمک گرفت تا کمتر احساس ناراحتی کند.من نیز جلوی پنجره ایستادم و به بارش باران که شدید تر شده بود چشم دوختم، کم کم به غروب نزدیک می شدیم . همان سر شب شام عزیز آماده بود و سماور قدیمی اش که قوری چای تازه دمی روی آن بود . با صدای دلچسبی قل قل میکرد . تا عزیز نمازش را به خواند من و شیدا با کمک هم سفره را پهن کردیم و بعد سه نفری شام خوردیم . به زمان خواب خیلی وقت داشتیم به سراغ کیفم رفتم تا برنامه های درسی فردا را مرور کنم . شیدا هم مشغول تماشای تلویزیون شد . چند لحظه که گذشت از او پرسیدم:

_شیدا جون فردا امتحان نداری ؟

گفت:

_نه . ولی پس فردا امتحان علوم داریم.

گفتم:

_نمی خوای یک ذره اش را الان بخونی ؟

گفت:

_می خواستم این کار رو بکنم اما کتاب علومم رو نیاوردم.

دیگر چیزی نگفتم و مشغول مطلع شدم . کتاب را ورق زدم اما تمرکزی برای خواندن نداشتم مرتب فکرهای جورواجور مانع از جمع کردن حواسم میشد. با صدای شیدا که از عزیز میپرسید "مامان و بابام الان رسیدن ؟" متوجه او شدم و فهمیدم تمام بی حواسی ام به خاطر همین موضوع است ، گویا عزیز هم در همین فکر بود زیرا گفت:

_نمی دونم ، ولی فکر نکنم چون از قزوین یک کم دوره هوا هم که خرابه معمولاً اتوبوس کندتر حرکت میکنه ، نگران نه باش عزیزم به بابات گفتم وقتی رسید زنگ بزنه.

شیدا روی بالشی که کنارش بود درازکشید و مشغول تماشای ادامه فیلم شد من نیز وقتی دیدم نمیتوانم مطالعه کنم کتابهایم را جمع کردم و به تلویزیون چشم دوختم ، ساعت به کندی سپری میشد . کم کم دلشوره غریبی به دلم چنگ میانداخت. متوجه بودم که عزیز هم مرتب به ساعت نگاه میکرد ، در یک لحظه با شنیدن صدای زنگ تلفن هر سه نفرمان از

جا پریدیم . عزیز به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت ، وقتی گفت : "سلام افسانه جون " فهمیدم عمه افسانه پشت خط است. عزیز بر خلاف همیشه خیلی مختصر و کوتاه با او صحبت کرد و با گفتن اینکه منتظر تلفنی از جانب پدر است خیلی زود از او خداحافظی کرد و بعد از اینکه گوشی را گذاشت به آشپزخانه رفت ، وقتی برگشت بشقابی میوه دستش بود ، متوجه شدم وضو گرفته ، بشقاب را جلوی من و شیدا گذاشت و گفت:

_پوست بکنید بچه ها.

گفتم:

_عزیز مگه نماز نخوانده بودید ؟

عزیز در حالی که به طرف اتاق میرفت با خنده گفت:

_مادر مگه عیب داره باز بخونم ؟

متوجه شدم عزیز دلشوره اش را با خواندن نماز تسکین میدهد ، برای اینکه شیدا متوجه نگرانی من و عزیز نشود پرتقالی پوش کندم و جلویش گذاشتم تا بخورد ، چشم های شیدا مرتب روی هم میرفت با این حال تلاش میکرد نخوابد، به من گفت :

_اگه بابا زنگ زد من رو بیدار کن باهاش حرف بزنم.

گفتم:

_باشه ، حتما بیدارت میکنم.

شیدا یکی دو پره از پرتقال را که خورد همان جا خوابش برد . به او غبطه میخوردم چون میدانستم خواب بهترین داروی گذشت زمان است تا شیدا از خواب بیدار میشد پدر هم زنگ زده بود و او هیچ وقت نگرانی کشنده این ساعتها را درک نکرده بود . چون تلویزیون را نگاه نمیکردم آن را خاموش کردم سپس بلند شدم و از پشت پنجره حیاط را تماشا کردم . شدت باران را از زیر نور لامپ سر در حیاط میدیدم و نگرانی ام از جانب پدر و مادر بیشتر اوج میگرفت ، ساعت که به یازده نزدیک شد عزیز رختخوابهایمان تا پهن کرد و رفت تا شیدا را سر جایش بخواباند ، به محض اینکه خواست او را بلند کند شیدا چشمانش را باز کرد و پرسید:

_بابا زنگ زد ؟

عزیز لبخندی به او زد و گفت:

_نه هنوز ، ولی فکر کنم دیگه کم کم باید رسیده باشن ، بابات زنگ زد بیدارت میکنم.

شیدا بلند شد و سر جایش دراز کشید و بالافاصله به خواب عمیقی فرو رفت . عزیز پتویی روی او کشید و کنار من آمد و با صدای آرامی گفت:

_طفلی بچه چشم انتظار باباشه.

به شیدا که موهای طلایی اش روی بالش پخش شده بود نگاه کردم و لبخند زدم ، چهره اش درست مثل عروسک بود . او خیلی شبیه مادرم بود ، بلند شدم و به طرف رختخوابم که کنار او بود رفتم . عزیز هم همه چراغها به جز چراغ راهرو را خاموش کرد و سر جایش دراز کشید و به من گفت:

_شیوا جون تو هم بخواب مادر ، میترسم فردا سر کلاس چرت بزنی ، صبح بهت میگم بابات کی زنگ زد.

گفتم:

_باشه عزیز میخوابم.

سپس سر جایم دراز کشیدم تا خیال او را راحت کنم ولی خواب تنها چیزی بود که به آن فکر نمیکردم ، یعنی اصلاً خوابم نمیآمد. خیلی خوب میدانستم من و عزیز هر دو داریم از هم دلشوره هایمان را پنهان میکنیم ، عزیز هم سر جایش دراز کشید تنها صدائی که در اتاق پیچیده بود صدات تیک تیک ساعت بود ، بارها و بارها ثانیه ها را تا هزار شمردم و بعد با خودم فکر کردم چقدر زمان سپری شده . آن قدر از این پهلو به آن پهلو غلتیدم که احساس کلافگی میکردم . در این هنگام متوجه شدم عزیز از سر جایش بلند شد و به طرف تلفن رفت و آن را برداشت . لحظه ای فکر کردم آنقدر فکرم مشغول بوده که متوجه صدای زنگ تلفن نشده ام. وقتی عزیز آن را سر جایش گذاشت گفتم:

_مگه تلفن زنگ زد ؟

عزیز که فهمیده بود من هنوز خوابم نبرده گفت:

_نه ولی میخواستم ببینم مبادا یک وقت قطع شده باشه.

بدون اینکه حوصله نقش بازی کردن داشته باشم گفتم:

_عزیز من خوابم نمیبره .

عزیز خندید و گفت:

_پس بهتره بنشینیم با هم حرف بزنیم چون من هم همین مرض رو گرفتم.

هر دو توی رختخوابمان نشستم و شروع کردیم به صحبت آن موقع تازه منصور میخواست به خواستگاری آیدا بیاید. من هنوز منصور را ندیده بودم ولی از پدر شنیده بودم که او و آیدا اصلاً بهم نمیخورند عزیز هم با این وصلت موافق نبود ، به او گفتم:

_چرا عزیز مگه منصور چشه ؟

عزیز گفت:

_چیزیش نیست فقط بچم آیدا حیفه.

گفتم:

_اما مثل اینکه پسره وضع مالی خوبی داره.

عزیز با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

_ای داد بیداد . نمیدونم عمه ات توی زندگی چی کم داره که دستی دستی داره دختر دسته گلش رو به پول شوهر میده ، پسره دو برابر آیدا سنّ داره ، خدا منو ببخشه ، تنها چیزی هم که نداره یک ذره قیافه است.

این حرف را تازه میشنیدم، به یاد حرف پدر افتادم و متوجه شدم منظورش از اینکه منصور و آیدا اصلاً بهم نمیخورند ، یعنی چه، من و عزیز خیلی حرف زدیم. در تمام این مدت ساعت را هم از نظر دور نمیداشتیم ساعت که از یک نیمه شب دور میشد ، عزیز در حالی که بی هدف از جایش بلند میشد گفت:

_بابات نگفت کی راه میفتن ؟

گفتم:

_چرا گفت ساعت چهار اتوبوسشان حرکت میکنه.

عزیز با انگشتان دستش حساب کرد:

_چهار ، پنج ، شش ، هفت ... هشت .. نه ... ده ساعت که دیگه توی راه نیستن ، حالا میگم یک ساعت اتوبوس دیر راه افتاده سه ساعت هم اضافه توی راه بودن دیگه الان باید رسیده باشن، من که به ابراهیم گفتم بهمون زنگ بزنه بگه رسیدن

.....

هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید ، بر خلاف مغزم دلم بد جوری به هم می پیچید ، دلشوره بدی قرارم را گرفته بود . عزیز هم همین احساس را داشت زیرا طاقت نیاورد و به سراغ تلفن رفت.

گفتم:

_به کجا میخواین زنگ بزنید.؟

گفت:

_یک زنگ بزنم خونه اعظم شاید خبری چیزی داشته باشن.

گفتم:

_اگه خبری داشتن که به ما زنگ میزدن.

گفت:

_شاید فکر کردن ما خوابیم نخواستن بیدارمون کنن

می دانستم تمام این فرضیه ها برای گول زدن خودمان است عزیز شماره منزل عمه اعظم را گرفت ، چند دقیقه طول کشید تا آقا بهروز تلفن را جواب داد ، عزیز با او سلام و احوالپرسی کرد مختصری کرد و بعد گفت:

_می خواستم ببینم ابراهیم به خونه شما زنگ نزده ؟

نفهمیدم آقا برزو چه گفت که عزیز در پاسخش گفت:

_نه ، آخه از ساعت چهار تا الان که نمیشه توی راه باشن.

گویا آقا برزو گوشی را به دست عمه اعظم داده بود ، زیرا عزیز پاسخ سلام او را داد و گفت:

-اعظم جون بلدی یه زحمت بکش ، نمیدونم ، زنگ بزن ترمینال یا چه میدونم.

و بعد گویا عمه اعظم چیزی به او گفت که رو کرد به من و گفت:

_شیوا جون ، تو شماره خونه دایی مامانت رو نداری ؟

فکری کردم و گفتم:

_توی دفتر تلفنمون نوشته اما اینجا ندارم.

عزیز به عمه اعظم گفت:

_نداره ، چی ، اسم و فامیل دایی اش رو برای چی میخوای ؟ آهان باشه ، باشه.

و در حالی که به من نگاه میکرد گفت:

_خلیل....

گفتم:

_خلیل محجوبی آستانه.

عزیز اسم را تکرار کرد و بعد به عمه گفت:

_پس من منتظرم اعظم مادر منو بی خبر نذار.

سپس بدون خداحافظی گوشی را سر جایش گذاشت ، گفتم:

_عمه اسم دایی مامان رو برای چی میخواست ؟

عزیز گفت:

_می گفت اسمش باشه شاید بتونه شماره اونجا رو گیر بیاره.

من و عزیز هر دو کنار تلفن نشسته و منتظر خبر بودیم . آن قدر حواسمان پرت بود که حتی چراغ را هم روشن نکرده بودیم و به همان مختصر نور چراغ راهرو اکتفا کرده بودیم .ساعت از دو می گذشت و به سه نزدیک میشد ، عزیز چنان بی حرکت به گل قالی زل زده بود که لحظه ای ترسیدام و برای اینکه او را از آن حال خارج کنم گفتم:

_عزیز ؟

به خودش آمد و به من نگاه کرد چون حرفی به نظرم نمیرسید گفتم:

_میگم شاید بابا اینا رسیدن ولی صبر کردن صبح زنگ بزنن.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_ان شا الله که این طور باشه.

همان لحظه صدای زنگ تلفن قلبمان را تکان داد ، عزیز بالافاصله گوشی را برداشت و با شنیدن صدای پشت خط گفت:

_ها ... اعظم مادر چی شد ؟ تونستی خبری بگیری ؟ خب چی ؟ نمیدونم و الله چه خاکی به سرم بریزم ، نه نمیخواد بیایی

این جا ، آخه آمدن تو هم دردی دوا نمیکنه باشه خبری شد زنگ میزنم.

عزیز گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

_برم چایی دم کنم ، بخوریم . انشأ الله تا چایی در بکشه بابات خودش زنگ میزنه.

سپس بلند شد و چراغ را روشن کرد ، با روشن شدن چراغ شیدا تکانی خورد و از حالت طاقباز به پهلو غلتید ، آهسته پتویش را که کنار رفته بود رویش کشیدم و در دل دعا کردم هر چه زودتر پدر زنگ بزند. تا خواستم بشینم ، زنگ تلفن باعث شد به طرف تلفن جهش کنم با خود فکر میکردم عمه اعظم است که دوباره تماس گرفته است ، به محض برداشتن گوشی عزیز را دیدم که همان طور که کتری در دستش بود در آستانه در اتاق ظاهر شد ، سعی کردم خیلی آرام جواب دهم ، در حالی که دلم کم مانده بود از حلقم بیرون بزند صدائی از آن سوی سیم گفت:

_منزل .... آقای آذین ؟

با صدائی تقریبا بلند گفتم:

_بله .... بله ... همین جاست.

صدا گفت:

_شما نسبتی با آقای ابراهیم آذین دارید ؟

آن لحظه احساس میکردم صداها را به خوبی نمیشنوم به همین خاطر گوشی را با تمام قوا به گوشم فشار میدادم و طوری که لاله گوشم به شدت درد گرفته بود با این حال وقتی عزیز دستش را برای گرفتن گوشی پیش آورد دستم شل شد و آن را به او سپردم عزیز با همان کتری جلو آمده بود و صدای شر شر آب از داخل آشپزخانه معلوم میکرد که شیر آب را هم نبسته است ، کتری را از دستش گرفتم و به طرف آشپزخانه دویدم . کتری را داخل ظرفشویی گذاشتم و بعد از بستن شیر به طرف اتاق برگشتم ، شاید رفتن و برگشتنم بیش از چند ثانیه طول نکشید اما همان زمان برای من به اندازه عمری تمام شد وقتی که برگشتم متوجه شدم رنگ عزیز به شدت پریده و بدون هیچ حرفی گوشی تلفن را به گوشش چسبانده است. لبانش به حدی کبود شده بود که با وحشت به طرفش دویدم ، در همان حال احساسی به من میگفت اتفاقی برای پدر و مادرم افتاده است . عزیز لحظاتی به من خیره شد و در حالی که به سختی نفس میکشید گفت:

_زنگ بزن عمه ات بیاد اینجا.

جرات نمیکردم از او بپرسم چه خبر شده حتی یادم رفته بود که باید برای او جرعه ای آب بیاورم، بر و بر او را نگاه میکردم تا خودش بگوید چه شده ، نمیدانم چقدر به آن حال بودم که صدای خفه و لرزان عزیز که گویی از ته چاه در می آمد مرا از انتظاری مرگبار بیرون آورد:

_اتوبوسشون تصادف کرده....

تمام بدنم کرخ شد ، به طوری که احساس میکردم همه چیز را در خواب میبینم ، حتی یادم نیست من به عمه زنگ زدم یا کس دیگری به جای من این کار را کرد ، تنها چیزی که خوب به یادم مانده این است که وقتی عمه به همراه ارشیا و آقا برزو به منزل عزیز آمد شروع کرد به گریه کردن ، طفلی شیدا که تا آن موقع خواب بود از خواب پرید و با چشمانی از حدقه در آمده به او که با رنگ و رویی پریده و ناراحت با مانتو وسط اتاق نشسته بود و روی پایش میزد نگاه میکرد . چند لحظه به همان حال بود شاید فکر میکرد خواب میبیند بعد از اینکه به خود آمد از جا بلند شد ، به طرف من که بی حس و حال به دیوار اتاق تکّیه داده بودم آمد و گفت:

_شیوا ، چی شده ؟

مات و حیران به او نگاه کردم و با خودم فکر کردم چه به او بگویم به هر حال دیر یا زود این موضوع را میفهمید به ناچار گفتم:

_اتوبوسی که مامان و بابا رو به شمال میبرده تصادف کرده.

شیدا مانند خواب زده ای برای لحظه ای طولانی به من خیره شد و درست در لحظه ای که فکر میکردم از حرفم شوکه شده با لحن آرامی گفت:

_بابا و مامان چیزی شون شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

_نمی دونم به خدا هیچ چیز نمیدونم.

به آرامی کنارم آمد و به من تکّیه داد ، دستم را روی سرش گذاشتم و او را به خودم چسباندم و زمزمه وار گفتم:

_دعا کنیم چیزی شون نشده باشه.

دقایقی بعد عمه افسانه و آقا یاسر سراسیمه به آنجا آمدند ، فهمیدم آقا برزو آنها را خبر کرده . آقا یاسر در نیروی انتظامی

کار میکرد و امیدی بود تا حداقل بتواند از چگونگی حادثه کسب اطلاع کند ، گویا او قبلا این کار را کرده بود ، ولی بدون اینکه به ما حرفی بزند به آقا برزو و ارشیا گفت که میخواهد برای کسب اطلاعات دقیق به محل حادثه برود . عمه اعظم و عزیز براه افتادند که با او بروند اما آقا یاسر گفت:

_فقط من و یک نفر دیگر میتوانیم برویم زیرا زنگ زدم از کلانتری برام ماشین بفرستند.

بعد رو به آقا برزو کرد و گفت:

_شما پیش خانمها بمون من و ارشیا میریم

لحن صحبتش طوری بود که گویا میخواست چیزی را به او بفهماند .آقا برزو با حالتی به خصوص به طوری که احساس کردم متوجه منظور او شده بود سرش را تکان داد . در فرصتی که عمه ها صحبت میکردند آقا یاسر از در بیرون رفت و پشت سرش هم آقا برزو رفت . اگر ارشیا آنجا نأیستاده بود میرفتم تا بفهمم آن دو چه چیزی را پنهان میکنند ، هیچ کس به جز من که با دقت آنها را زیر نظر داشتم متوجه رفتار مشکوکشان نشد. وقتی آقا برزو به اتاق برگشت حاضرم قسم بخورم که رنگش به شدت پریده بود آن لحظه دیگر مطمئن شدم اتفاقی برای مادر و پدرم افتاده که آنها در صدد پنهان کردن این موضوع هستند ، دقایقی بعد با بی سیم به آقا یاسر اطلاع دادند که خودرویی که تقاضا کرده بود آماده است . او و ارشیا بالافاصله خداحافظی کردند و رفتند.آن شب تا صبح همگی با نگرانی منتظر خبری از جانب آقا یاسر بودیم ، بدون اینکه بدونیم او از قبل از تمام ماجرا با خبر بوده است ، بعد فهمیدم که اتوبوس حامل پدر و مادرم بر اثر شدت گرفتن اوضاع نابسامان جوّی و عدم دید راننده با خاوری که از رو به رو می آمده تصادف کرده و بر اثر آن به دره واژگون شده است ، در اثر این بر خورد مادر که گویا کنار پنجره نشسته بود در دم جان سپرده بود و پدر بر اثر ضربه ای که به سرش وارد شده بود به کما فرو رفته بود.

بماند بعد از آن چه بر سر ما آمد با چقدر طول کشید تا باور کنیم آن حادثه مادر را برای همیشه از ما گرفته است . مراسم تشیع پیکر مادر در حالی برگزار شد که پدر در مرز بین مرگ و زندگی قرار داشت ، نمی از اقوام مادر که برای شرکت در مراسم ختم دایی او به شمال رفته بودند هنوز از تشیع او باز نگشته بودند که برای شرکت در مراسم تشیع پیکر مادر راهی تهران شدند . پسر دایی های مادرم هنوز از ختم پدر فارغ نشده سر جنازه مادر گریبان چاک میکردند. خدایا در تمام آن لحظات چه بر من گذشت که حتی گفتنش قلبم را به درد میآورد . مادر رفت و غم هجرانش را برای همیشه در دل ما باقی

گذاشت. غم از دست دادن مادر از یک طرف و نگرانی برای حال وخیم پدر از طرف دیگر توانمان را گرفته بود . پدر در ای سی یو بستریی بود و ما اجازه ملاقات نداشتیم . اگر هم اتفاقی دل کسی به حالمان میسوخت و با هزار خواهش و التماس داخل راهمان می دادند با دیدن پیکر نحیف و بی هوشش تصوراتی دردناک در ذهنمان می آمد.هر وقت به این فکر میکردم که نکند او را هم از دست بدهیم ، دلم میخواست مغزم را از کاسه سرم بیرون بیندازم تا چنین اندیشه هایی در آن راه پیدا نکند. طفلی شیدا درست مثل کودک خردسالی به من چسبیده بود و لحظه ای از کنارم دور نمیشد ، شبها کنارم میخوابید و سرش را در بغلم پنهان میکرد و گاهی نیمه های شب از خواب می پرید و بنای بی تابی را میگذاشت ، آن قدر نوازشش میکردم و برایش حرف میزدم تا آرام میشد و به خواب میرفت. شیدا همیشه به من نگاه میکرد اگر گریه میکردم ، گریه میکرد و اگر میخندیدم ،میخندید . از ترس او جرات ابراز ناراحتی نداشتم.

گاهی اوقات دلم میخواست گریه کنم و با تمام وجود فریاد بکشم تا غم و دردی را که به شدت روی دلم سنگینی میکرد سبک کنم . اما ملاحظه حضور شیدا را میکردم . میدانستم روحیه خراب من باعث میشود که او نیز از درون تخریب شود . شیدا روحیه لطیف با حساسی داشت و من نمیخواستم ناراحتی روحی او بیشتر از آنی شود که بود . به خاطر شیدا غم از دست دادن مادر و نگرانی برای پدر را در قلبم پنهان کردم و آن را گذاشتم برای روزی که دور از چشمان شیدا ، دلی سیر گریه کنم ، هیچ وقت روز اولی که بعد از فوت مادر وارد خانه خودمان شدم از یادم نمیرود، خوب بود که آن روز عمه افسانه ئزه نداده بود شیدا همراه من باشد واگر نه با دیدن فریادهای جگر خراش من که به خاطر دیدن بشقاب غذای داخل یخچال بود حتما حتما دیوانه میشد. بعد از این همه مدت اولین بار بود که بدون ترس از ناراحتی شیدا گریه میکردم و همراه با آن فریاد می کشیدم.

روزها به سختی از پی هم میگذشت و تغییری در حال پدر دیده نمیشد . تنها چیزی که ما را امیدوار میکرد این بود که پزشکان هنوز مرگ مغزی اش را اعلام نکرده بودند . پدر مدت دو ماه و بیست و دو روز در کما بود ، یعنی حتی در مراسم چهلم مادر هم حضور نداشت . در نگاه اشکبار اقوامی که برای مراسم چهلم مادر به منزلمان می آمدند ، می دیدم که منتظر حادثه بعدی هستند . به راستی هیچ کس حتی خود من هم باور نمیکردم که بدر بار دیگر چشمانش را به روی زندگی باز کند . اما از آنجا که خواست خداوند بر تمام خواسته ها برتری دارد ، چنین مقدر شده بود که پدر چهل و چند روز بعد از مراسم چهلم مادر از کما خارج شود و بار دیگر چشمهایش را به روی زندگی باز کند . او تا چند ماه بعد از به هوش آمدنش

هیچ چیز را به خاطر نمیآورد ، از این بابت شدیدا به او غبطه میخوردم و آرزو میکردم ای کاش من در چنین حالتی به سر ببرم . آن هم برای همیشه . اما کم کم توانست همه چیز را به خاطر بیاورد. از جمله آن حادثه شوم را ، نمیدانم چطور خبر فوت مادر را به او دادند و یا وقتی این خبر را به او دادند چه حالی داشت ولی از اینکه آنجا نبودم تا شاهد واکنش پدر نسبت به این موضوع باشم عمیقا احساس رضایت میکردم . طفلی پدر وقتی از بیمارستان مرخص شد مردی بود با جسم و روحی آسیب دیده و با اینکه نیمه چپ بدنش از کار افتاده بود ، اما شاید زخم روحیاش بیش از آسیب جسمی اش بود.

فصل ۵

تکان دستی مرا از حالت عجیبی که بی شباهت به خواب نبود بیرون آورد همین که تکان خوردم صدای عمه افسانه را تشخیص دادم:

_شیوا ... شیوا جون...

چند بار چشمانم را باز و بسته کردم و به یاد آوردم سر مزار مادر نشسته ام . چادر را از روی صورتم پس زدم و عمه افسانه را دیدم که روی سرم خم شده بود . با صدای گرفته ای به او سلام کردم ، پاسخم را داد و خم شد و صورتم را بوسید . همان لحظه متوجه عمه اعظم و پروانه عروسش شدم ، به آنها نیز سلام کردم اما حال بلند شدن نداشتم. عمه اعظم برخلاف عمه افسانه قدمی جلو نگذاشت و بعد از پاسخ سلامم کنار گور نشست و بعد از چند ضربه که با تکه ای سنگ روی قبر مادر زد مشغول خواندن فاتحه شد .ولی پروانه جلو آمد و صورتم را بوسید ، سپس کنارم نشست و مشغول خواندن فاتحه شد ، با حضور پروانه شک نداشتم ارشیا آنها را آورده است . اما خودش آنجا نبود . عمه اعظم بعد از خواندن فاتحه بلند شد و رو به من و عزیز کرد و گفت:

_بلند شید بریم زیر اون طاقی که خیس نشیم.

عمه افسانه به طرف عزیز رفت تا به او کمک کند از جایش بلند شود عمه اعظم جلوتر از بقیه به طرف سایبانی که چند قدم دورتر بود رفت ، سپس برگشت و خطاب به پروانه گفت:

_بیا پروانه.

پروانه از جایش بلند شد و گفت:

_باشه مامان اومدم.

و به من نگاه کرد ، گفتم:

_شما بفرمایین من میام.

سرش را تکان داد و به دنبال عمه رفت . عزیز رو به من کرد و گفت:

_پاشو شیوا جون بارون خیست میکنه.

گفتم:

_عزیز شما و عمه برید ، من میخوام یک کم دیگه اینجا بمونم.

می دانم اگر هر موقع دیگر بود عزیز هرگز اجازه نمیداد آن طور زیر باران بمانم اما شاید با خود فکر کرده بود سر مزار مادرم حق دارم چنین چیزی از او بخواهم ، سرش را تکان داد و گفت:

_پس زود بیا ، میترسم سرما بخوری.

عمه افسانه نفس عمیقی کشید و همان طور که بازوی عزیز در دستش بود ، هر دو به طرف سایبان رفتند ، من نیز به فکر فرو رفتم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که عمه افسانه صدایم زد ، برگشتم و او را دیدم که به عزیز اشاره کرد و با صدای بلندی گفت:

_عزیز میگه پاشو بیا.

با این که دلم نمیخواست از جایم تکان بخورم اما بخاطر اینکه عزیز ناراحت نشود بلند شدم و با قدمهای سنگینی به طرف آنها رفتم ، هنوز چند قدم نرفته بودم که عمه افسانه با صدای بلندی گفت:

_شیوا عزیز میگه دیسها رو هم بیار.

برگشتم و بعد از برداشتن دیس خرما و حلوا بار دیگر به طرف آنها رفتم . از همان جا به آن چند نفر که زیر سایبان جمع شده بودم نگاه کردم و با خود فکر میکردم ، یعنی از تمام فامیل فقط همین ها یادشان بود که امروز سالگرد مادرمه ؟ بد جوری دلم هوای شیدا را کرده بود نمیدانیم یادش بود که امروز سالگرد فوت مادر است یا نه ؟. بدون شک فراموش نکرده

بود . او به مادر خیلی علاقه داشت و تا خاطرم بود حتی از پول تو جیبی خودش برای مادر خیرات میکرد . علاوه بر آن گاهی اوقات شبهای جمعه حلوا می پخت و بین همسایه ها پخش میکرد ، خیلی دوست داشتم بدانم او آنجا چه میکند و آیا هنوز هم حلوا می پزد و خیرات میکند ؟ کمی که فکر کردم با خودم گفتم : "عجب فکر احمقانه ای ! اگر او آنجا چنین کاری بکند با آن فرهنگی که مردم آنجا دارند بدون شک فکر میکنند با دیوانه ای طرفند " وقتی زیر سایبان رسیدم نگاهم به پروانه افتاد که به من خیره شده بود ، به او لبخند زدم او نیز لبخندم را پاسخ گفت سپس دستش را دراز کرد تا یکی از دیسها را از من بگیرد.

هنگامی که دیس خرما را بدستش میدادم لحظه ای نگاهم به النگوهایش افتاد ، بدون اغراق شاید بیست تا شاید هم سی تا بود . پروانه دیس را از من گرفت و آن را روی نیمکت گذاشت ، از او تشکر کردم و به طرف عزیز رفتم ولی همچنان فکرم متوجه او بود . به نظرم زن بدی نبود گاهی فکر میکردم هر کس دیگر جای او بود با آن شرایط مناسب زندگی و داشتن شوهری مثل ارشیا چنان به خود مغرور میشد که نمیشد نگاهش کرد ولی او این گونه نبود با وجودی که هم وضع مالی پدرش خوب بود و هم وضع مالی شوهرش در حد عالی بود اما زیاد در بند بریز و بپاش نبود ، حتی به تیپ و لباسش زیاد اهمیت نمیداد . در عوض به زیور آلات علاقه زیادی داشت. یکبار از آیدا شنیدم که ارشیا خوشش نمیآید که او زیاد به خود طلا آویزان کند ، البته تقصیر پروانه هم نبود ، اصل و نسب او آذری بود و طبیعی بود که او ذاتا به طلا علاقه داشته باشد.

صدای عمه اعظم توجه ام را جلب کرد ، شنیدم از عزیز میپرسید:

_از شیدا خبر دارید ؟

عزیز گفت:

_بی خبر نیستیم اونم خوبه ، مشغول زندگی و بچه داری.

عمه پرسید:

_هنوزم درس میخونه ؟

عزیز گفت:

_و الله تا قبل از اینکه بچه اش به دنیا بیاد که میخوند الان رو دیگه نمیدونم.

عمه سرش را تکان داد و بدون کلام دیگری تنها اه کشید ، معنی اهش برای من کاملا روشن و واضح بود ، او هنوز هم در حسرت شیدا بود و این حسرت بعد از ماجرای اختلاف آریا و مهشید بیشتر هم شده بود . باران شدت بیشتری گرفت ، نگران حال پدر شدم و از عمه افسانه سراغش را گرفتم . عمه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_با ارشیا رفتند سر خاک پدر آقا برزو فاتحه بخونن برگردن.

به ستون آهنی سایبان تکّیه دادم و از همان جا به مزار مادرم چشم دوختم ، بارچه ترمه روی سنگ قبر را فراموش کرده بودم بردارم و باران آن را حسابی خیس کرده بود . به آسمان نگاه کردم ابرهای سیاه سر تا سر آن را پوشانده بودند . با اینکه هنوز خیلی به غروب مانده بود اما هوا تقریبا تاریک شده بود ، میدانستم وقتی پدر و ارشیا برگردند به خانه بر میگردیم . از همان موقع دلم برای تنهایی مادر میسوخت به خصوص که میدانستم او هیچ وقت باران را دوست نداشت و هر وقت که باران میبارید غمگین به نظر میرسید . دلم میخواست باور کنم که اکنون مادر دیگر تنها نیست و پدر و مادرش پیش او هستند . بعضی اوقات فکر میکردم به خاک سپردن او در بهشت زهرا بی انصافی در حقش بود زیرا اقوامش در آستانه دفن شده بودند اما خودم را این طور قانع میکردم که اگر او را به زادگاهش می بردیم دیگر حتی ماه تا ماه هم نمیتوانستیم سر خاکش برویم . آن وقت بود که به یاد شیدا افتادم که قریب به دو سال و اندی بود که سر خاک مادر نیامده بود. نمی دانم چطور شیدا با آن وابستگی زیادی که به من و عزیز و پدر داشت توانست این همه مدت طاقت بیاورد و به ایران نیاید . از سالی اولی که رفته بود هر بار که تلفن میکرد از او می پرسیدم کی میآید و او هر بار درس و دانشگاهش را بهانه میکرد و آمدنش را به بعد موکول میکرد . اوایل سال گذشته که پسرش را به دنیا آورد بهانه اش برای نیامدن تکمیل شد . خبر حاملگی او را وقتی شنیدم که وارد ماه نهم بارداری شده بود . همه از این خبر شوکه شدیم ، هر چقدر به او اصرار و التماس کردیم برای زایمانش به ایران بیاید راضی نشد و معتقد بود امکانات پزشکی و پرستاری آنجا خیلی بهتر از ایران است . شیدا فرزندش را به دنیا آورد ، بدون اینکه کسی از ما پیشش باشد و در آن وضعیت دشوار پرستاری اش کند . بدبختانه وضعیت مالی پدر آن قدر اسف بار بود که این اجازه را نمیداد که بتوانیم مرتب به او تلفن کنیم و از حالش خبر دار شویم . البته شیدا هم همیشه اصرار داشت به او زنگ نزنیم تا خودش تماس بگیرد ، شاید او هم ملاحظه پدر را میکرد.

یکی دو بار که مدت تماسش با ما طولانی شد طاقت نیاوردیم و با منزلش تماس گرفتیم که هر بار هم نتوانستیم با شیدا صحبت کنیم زیرا کامران گفت که او منزل نیست ، همان دو تماس کوچک و صحبت مختصری که با کامران داشتیم ، رقم

درشتی را روی قبض تلفن آورد به طوری که از دیدن صورت حساب تلفن رنگ از روی هر سه مان پرید . با این حال من مرتب دو ماهی یک بار نامه ای مفصل برایش مینوشتم و تمام اوضاع و احوال منزل و اقوام را برایش توضیح میدادم. همان لحظه یادم افتاد دو ماهی است که به او نامه ننوشته ام به خودم گفتم یادم باشه فردا حتما برایش نامه بنویسم . البته نامه های من به شیدا همیشه یک طرفه بود و هیچ کدام جواب نداشت . شیدا هر وقت دلتنگ میشد تلفن میکرد و هر بار هم می پرسید چه خبر و بعد از شنیدن خبرها خداحافظی میکرد . بدون اینکه به ما مجال بدهد از او همین سئوال را کنیم . آنقدر در افکار مختلف غرق بودم که متوجه گذر زمان نشدم. فقط زمانی به خودم آمدم که پدر و ارشیا را دیدم که به طرف ما می آمدند . قبل از آمدن پیش ما به سر مزار مادر رفتند و فاتحه خواندند . موهایشان خیس و کفشهایشان گلی شده بود . عزیز به عمه افسانه گفت:

_افسانه ! مادر بهشون بگو او سوزنی رو هم از روی مزار بردارن بیارن.

عمه افسانه از همان جا با صدای بلند پیغام عزیز را به آنها رساند. ارشیا خم شد و پارچه خیس را برداشت و آن را تا کرد ، وقتی جلو آمدند در حالی که سعی میکردم نگاهم با ارشیا تلاقی نکند به او سلام کردم و او با صدای آرامی جوابم را داد و پرسید:

_حالت چطوره ؟

هنوز پاسخش را نداده بودم که صدای عمه افسانه را شنیدم که گفت:

_اون آریا نیست ؟

با شنیدن این حرف همه سرها به طرف جایی که عمه افسانه اشاره کرده بود چرخید . من هم از دیدن آریا خیلی تعجب کردم ، تا جایی که یادم میآمد او اهل این برنامه ها نبود . گویا همه مثل من فکر میکردند زیرا عمه اعظم با صدای آرامی گفت:

_یعنی چی شده آریا اومده اینجا ؟

بعد به طور ناگهانی از جایش بلند شد و با هراس گفت:

_وای خاک بر سرم نکنه نامور چیزیش شده ؟

کلام او همه را ترساند عزیز با ناراحتی گفت:

_وا! خدا نکنه ، دختر این چه حرفیه ؟

عمه طاقت نیاورد آریا به مابرسد و خودش با شتاب به طرف او رفت . پدر و ارشیا هم به دنبال او رفتند و بقیه ما منتظر شدیم که بفهمیم دلیل آمدن او چیست ، با دیدن چهره خندان او که به همراه بقیه جلو میآمد خیالمان راحت شد که اتفاق بدی نیفتاده . آریا در حالی که هنوز می خندید ابتدا به عزیز سلام کرد ، عزیز گفت:

_علیک سلام مادر ، خوبی ؟

آریا به طرف او رفت و صورتش را بوسید.

عزیز طاقت نیاورد و گفت:

_چی شده از این طرفا؟

آریا خندید و گفت:

_ای بابا چه خبر باید باش ، مثلا امروز سالگرد زن دایی ماست ها!

عزیز لبخندی زد و گفت:

_زحمت کشیدی انشا الله به شادی بیایی.

آریا بطرف من و پروانه که کنار هم ایستاده بودیم چرخید و سلام کرد . ولی من که هنوز به دلیل آمدن او فکر میکردم متوجه سلامش نشدم . وقتی برای بار دوم گفت:

_سلام عرض کردم شیوا خانم.

به خودم آمدم و پاسخش را دادم . عمه اعظم که خیالش راحت شده بود خطاب به او گفت:

_آریا زود باش برو فاتحه بخون بریم هوا سرده شما هم که سر و کله تون خیس شده میترسم سرما بخورین.

آریا نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

_ردیف چند بود ؟

ارشیا به او گفت:

_بیا بریم.

و او را به طرف مزار مادر برد ، بعد از رفتن آنها عمه رو به پدر و عزیز کرد و گفت:

_نمی دونم چطور از دست اون عفریته خلاصی پیدا کرده و شروع کرد به بد گفتن از مهشید

عمه افسانه گفت:

_خون خودت رو کثیف نکن خواهر ، هر دو شون جوونن و کله شون پر باد...

عمه حرف او را قطع کرد و گفت:

_می خوام نباشن ، دختر ذلیل مردهٔ جّز جگر زده خون پسره رو کرده تو شیشه.

عزیز که از حرفهای عمه ناراحت شده بود گفت:

_اعظم بس کن ، آریا که بچه نیست خودشون همدیگه رو خواستن ، حتما خودشون هم خوشن.

عمه با حرص گفت:

_چی میگی مادر ، چه خوشی ؟ مدام داران تو سر و کله هم میزنن....

با برگشتن آریا و ارشیا عمه حرفش را قطع کرد و در حالی که آماده رفتن میشد گفت:

_بریم

و خودش جلو تر از همه راه افتاد ، چند قدم که رفت برگشت و به پروانه گفت:

_بیا دیگه.

پروانه به سرعت قدمهایش را با او یکی کرد ، عمه افسانه در حالی که به پدر نگاه میکرد سرش را با تأسف تکان داد ، سپس رفت تا به عزیز کمک کند . پدر هم نفس عمیقی کشید و به زمین چشم دوخت ، من نیز دیس خرما را برداشتم و برای آخرین بار نگاهی به مزار مادر کردم و در دل با او خداحافظی کردم و در کنار پدر به راه افتادم ، هنوز وارد خیابان اصلی نشده بودیم که عمه برگشت و به آریا گفت:

_ماشین رو کجا پارک کردی ؟

صدای آریا را شنیدم که گفت:

_اون طرف.

ارشیا گفت:

_ماشین من توی پارکینگ رو به روست ، برو ماشینت رو بیار.

آریا رفت و همگی ما به طرف پارکینگی که خودروی ارشیا در آن پارک شده بود رفتیم.

عمه افسانه خطاب به عزیز گفت:

_مادر برو توی ماشین بشین خیس نشی و درعقب را باز کرد . عمه اعظم گفت:

_افسانه خودت هم برو تو ماشین بشین.

عمه افسانه گفت:

_پس داداش چی ؟

عمه گفت:

_الان آریا میاد.

سپس خودش در جلوی ماشین را باز کرد و در حالی که سوار میشد گفت:

_پروانه برو تو.

و بعد رو به پدر کرد و گفت:

_داداش شما و شیوا هم با آریا بیان.

سپس در را بست . پروانه قبل از سوار شدن به من تعارف کرد سرم را به نشانه تشکر تکان دادم ، از اینکه قرار بود با خودروی آریا برویم احساس خوبی نداشتم . با اینکه راهمان دور بود اما دوست نداشتم منّت کسی روی سرمان باشد ، با چهره ای در هم به این فکر میکردم که ای کاش آریا نمیآمد و ما خودمان بر میگشتیم . در یک لحظه چشمم به ارشیا افتاد و متوجه شدم به من خیره شده است بالافاصله چشم از او برداشتم . اما احساس کردم عمه از دستپاچگی من متوجه موضوع شد.زیرا فوری خم شد و خطاب به ارشیا که بیرون خودرو ایستاده بود گفت:

_پس چرا وایسادی بیا بشین دیگه.

همان لحظه آریا هم آمد و خودرو اش را پشت خودرو ارشیا نگاه داشت . پدر به عمه گفت:

_حالا که آریا به زحمت افتاده بهتره عزیز هم بیاد تو ماشین اون که لالقل برای شما زحمت نشه این همه راه بیاین.

عمه گفت:

_زیاد هم فرقی نمیکنه ، اول شما رو میرسونیم بعد میریم خونه ، برو داداش بشین بریم.

پدر دستش را دور شانه ام گذاشت و بعد از خداحافظی با بقیه به طرف خودرو آریا رفتیم. پدر کنار او نشست و من به تنهایی روی صندلی عقب جا گرفتم . در طول راه متوجه شدم آریا خیلی گرفته و غمگین است و بعد به این فکر کردم که او نسبت به قبل چقدر فرق کرده است.آن وقتها آرزو به دلم مانده بود از کسی حساب ببرد و کمتر اذیت و آزارمان کند ، اما نه تشر و تهدیدهای آقا برزو و نه جیغ و فریادهای عمه هیچ کدام باعث نمیشد او دست از شرارت بردارد. در این فکر بودم که یک لحظه متوجه شدم آریا از داخل آینه مرا دید که به او خیره شده بودم ، بالافاصله سرم را به طرف پنجره چرخاندم و تا آخر که رسیدیم دیگر به جلو نگاه نکردم.

ساعت هفت شب بود که به منزل رسیدیم ، هر چقدر عزیز به عمه اعظم و بقیه اصرار کرد که داخل منزل شوند ، قبول نکردند و بعد از پیاده کردن ما رفتند ، از این بابت خیلی خوشحال شدم ، چون آنقدر خسته بودم که نای پذیرایی از مهمان را نداشتم . عزیز غذایی که از ظهر مانده بود را گرم کرد . اما من میلی به خوردن شام نداشتم و به او گفتم که میخواهم بخوابم . رختخوابم را پهن کردم و سر جایم دراز کشیدم ، اما مگر خوابم میبرد . مرتب حرکات و نگاه های ارشیا جلوی چشمانم می آمد . بدبختانه هر بار که او را می دیدم چنین حالی میشدم و همیشه هم چنین مواقعی یاد حرف شیدا میافتادم که گفته بود :" شیوا عجولانه تصمیم نگیر ، خوب فکر کن مبادا تصمیمی بگیری که بعد پشیمون بشی . ارشیا یک عمر جلوی چشمته، هر بار که اون رو ببینی یاد اشتباهت می افتی ها ...." شیدا با اینکه چهار سال از من کوچکتر بود خیلی عاقلانه تر از من فکر میکرد . او حق داشت هر بار که ارشیا را میدیدم ندایی از درون مرا به باد سرزنش میگرفت و اشتباهم را به رخم میکشید. اما آیا به راستی تقصیر از من بود که برای حفظ غرورم آینده ام را تباه کردم ؟ آن روزها احساس میکردم درست ترین تصمیم را گرفته ام . اما بعد از جریان بابک احساس کردم خیلی عجولانه تصمیم گرفته ام و به عاقبت کار فکر نکرده ام. بارها از خودم پرسیده بودم ، کدام ارزش داشت ؟ آینده یا غرورم ؟ و هیچ وقت پاسخ درستی برای آن پیدا نکرده بودم . آن شب به من خیلی سخت گذشت . دیدن ارشیا مثل همیشه تاثیر عمیقی بر روحیه ام گذاشته بود ، با استیصال به این فکر میکردم که هنوز او را دوست دارم و گاهی با بد جنسی به این می اندیشیدم که چقر او برای پروانه حیف است. درست بعد از این افکار شیطانی ، چهره ساده و بی آلایش پروانه با لبخند ملیح اش جلوی چشمانم ظاهر میشد و مرا از خودم متنفر میکرد . آن وقت بود که عذاب وجدان تازیانه اش را به روحم مینواخت و به من یاد آوری میکرد که پروانه اگر چه صورت زیبایی ندارد اما سیرتش از من خیلی بهتر است ، به حال خودم تأسف میخوردم که چقدر بد و کج

اندیش هستم . من کجا و پروانه کجا ؟! اگر من به جای او بودم لحظه ای تحمل دخالتهای عمه را در زندگی ام نمیکردم . همین جوری از رفتار عمه بیزار بودم چه برسد به اینکه عروسش می بودم و او میخواست در هر کارم اظهار نظر کند . با شرمندگی از خدا طلب بخشش کردم و با خودم گفتم "خدایا غلط کردم . پروانه دختر صبور و خوبیه ارشیا هم حق مسلمشه چون دلش خیلی صاف و پاکه و این بهتر از اینه که آدم صورت خوبی داشته باش.ولی سیرت و دلش مثل من تاریک و سیاه باشه. سعی کردم دیگر به ارشیا فکر نکنم ، زیرا فکر کردن به او باعث میشد برای پروانه عیب بتراشم و خود را در گیر گناه کنم .فکرم را به جای دیگر معطوف کردم ، خواستم با فکر کردن به چیزهای دیگر یاد ارشیا را از خاطر ببرم. به دنبال خاطره ای زیبا در مغزم میگشتم تا به جای ارشیا به آن فکر کنم که خانمان به یادم آمد ، اما مگر آن خانه زیبا بود ؟ چه خاطره زیبایی داشت که بعد از مرگ مادر آن را هم از دست دادیم. شاید افکارم در انتخاب خاطره ای خوش اشتباه نکرده بود ، یاد خانه مان همواره خاطرات زیبایی را در ذهنم تداعی میکرد ، چشمانم را بستم و آنجا را به یاد آوردم.

به یاد اولین روزی افتادم که برای دیدن آن خانه رفته بودیم . پدر با کامیونش ما را به آنجا برد . ارتفاع کامیون از سطح زمین بلند بود و من میتوانستم به خوبی محیط اطراف را ببینم . خیابانهای آن منطقه یکدست خاکی بود و تک و توک خانه ای نیمه ساز و یا ساخته شده دیده میشد . بیشتر جاها خرابه بود . پدر بعد از گذاشتن از پستی بلندی های خاکی که باعث تکانهای شدید کامیون میشد ، جلوی خانهای نیمه ساز ایستاد و گفت:

_این خونه خودمونه.

نمای خانه از آجر بود و همان اول توی ذوقم زد . در آن کوچه فقط سه چهار خانه نیمه ساز وجود داشت و بقیه آن بیابان بود . من که فکر نمیکردم آنجا چنین خاکی و خرابه باشد ، حالم خیلی گرفته شد . زیر چشم به مادر نگاه کردم تا واکنش او را ببینم ، چهره اش مثل همیشه آرام بود ، خیلی دوست داشتم بفهمم در پس آن نگاه آبی و آرام چه احساسی نهفته است و آیا او خانه را پسندیده یا نه.

نظر او برایم مهم بود اگر از آنجا خوشش میآمد ، پس من هم میتوانستم آنجا را دوست داشته باشم . وقتی وارد حیاط شدیم متوجه شدم با بیرون آن زمین تا آسمان فرق دارد از دیدن حیاط و ایوان زیبای خانه لبان مادر نیز به خنده باز شد . پدر که از خوشحالی او غرق لذت شده بود و تند تند کارهایی را که قرار بود انجام دهد برای مادر شرح میداد و مادر با خوشحالی عمیقی که جرقه های آن از چشمانش می جهید سرش را تکان میداد و حرفهای او را تایید میکرد . وقتی از پدر شنیدم که

به محض دادن مقداری از بدهی هایش نمای خانه را سنگ میکند از خوشحالی بال در آوردم ، زیرا نمای آجری خانه در همان وحله اول باعث عذابم شده بود . به حقیقت خانه قشنگی بود و خیلی خوب ساخته شده بود ، به توصیه مادر قرار شد پدر یک گوشه آن را باغچه ای به شکل نیم دایره در آورد که مادر در آن گلهای داوودی و تاج خرس بکارد . این باغچه همان طور که مادر خواسته بود درست شد و او آن را غرق گل کرد . پدر یک بته گل سرخ هم در آن کاشت که سر نگرفت . قرار بود اسفند همان سال پدر چند نهال درخت در آن بکارد که به راستی شکل باغچه بگیرد که گویا قسمت نبود این کار را بکند . داخل خانه حتی از حیاط و ایوان هم قشنگ تر بود . حال و پذیرایی ال شکل و بزرگی داشت که مادر اولین بار که آن را دید به پدر گفت:

_وای ابراهیم اینجا چند تا فرش میخواد ؟

آشپزخانه و اتاقها نیز بزرگ و نورگیر بودند و از همه مهمتر دو اتاق خواب داشت که یکی از آنها به پدر و مادر تعلق گرفت و دیگری به من و شیدا. با اینکه همه جای خانه زیبا و قشنگ بود اما من بیشتر از همه عاشق اتاق خودمان بودم . مادر پردهای طرح دار با زمینه ای به رنگ سفید و صورتی دوخته بود که هر شب موقع خواب آن قدر به طرحهای آن خیره میشدم تا خوابم میبرد. یک کتابخانه سفید هم داشتیم که من و شیدا بالای آن عروسکهایمان را چیده بودیم و از طبقه پایینش هر دو به اشتراک استفاده میکردیم و کتابهای درسی مان را داخل آن میگذاشتیم. با وجودی که خانه من دور از شهر و امکانات رفاهی بود اما آنجا را دوست داشتیم ، آن موقع پدر شریکی داشت به نام آقا مجید که پنجاه درصد سهم کامیون متعلق به او بود ، ما با آنها رفت و آمد خانوادگی داشتیم . به خاطرم هست هر وقت آقا مجید و خانواده اش به منزلمان میآمدند آقا مجید کلی پدر را دست میانداخت و میگفت:

_ابراهیم تو هم عجب جایی خونه خریدی . و الله صد رحمت به دهات ، اینجا هنوز خیابوناش آسفالت نیست. مغازه و امکانات هم که دیگه فبها. آخه مرد حسابی چطوری جرات میکنی زن و بچه ات رو توی این بر و بیابون تنها بگذاری. من اگر جای تو باشم اینجا رو میفرشم میرم یه جایی میون آدما خونه میخرم.....

و خلاصه هر بار که میآمد همین حرفها تکرار میشد.من با اینکه او را عمو خطاب میکردم اما خیلی از او بدم میامد زیرا هر دفعه که آنها به خانه ما می آمدند بعد از رفتنشان بین پدر و مادر جر و بحث در میگرفت. مادر کم کم از بی امکاناتی آن منطقه خسته و دلزده شده بود و از پدر میخواست حرف آقا مجید را گوش کند و خانه را بفرشد و با پولش خانه ای هر چند

کوچک تر در محاله ای اباد تر بخرد. اما پدر که میدانست آنجا آینده خوبی دارد زیر بار نمیرفت و از مادر میخواست مدت دیگری هم صبر کند. البته شم اقتصادی پدر همیشه خوب کار میکرد و چند سال بعد پیش بینی اش درست از آب در آمد. با تصویب شورای شهر سازی برای دادن امکانات به آن منطقه در عرض کمتر از چند ماه خیابانها جدول بندی و آسفالت شد، سپس زمینهای خالی دور و بر به سرعت ساخته شد و آن منطقه روز به روز پیشرفت کرد و ارزش زمین هایش نیز بالا تر رفت . در همین اوضاع و احوال اختلافات مالی بین آقا مجید و پدر پیش آمد که باعث شد رفت و آمد خانوادگی بین ما و آنها کم و کمتر و بعد به کلی قطع شد . تنها پیوندی که بین آن دو بود شراکتشان بود که بعد از فوت مادر و آسیب دیدن پدر ، دیری نپایید که تار و پودش از هم پاشیده شد.

فصل ۶

قریب به دو ماه بعد از فوت مادر من و شیدا بدون حضور پدر به خانه برگشتیم. خیلی برایمان سخت بود اما چاره ای نبود اواسط سال تحصیلی بود و من و شیدا باید به مدرسه بر میگشتیم. در حالی که هیچ کدام از ما روحیه درست با حسابی نداشتم. عزیز هم با آمد تا تنهایی مان را پر کند. دیگر کسی به ترس از تنهایی در شب و آمدن دزد نمی اندیشید ، زیرا چیزی برای از دست دادن نبود . دزد جان به خانه و کاشانه مان زده بود و گوهر گرانبهای وجود مادر را با خود برده بود و چه چی از این پر اهمیت تر ، بعد از دو ماه دوری از مدرسه ، احساس میکردم هیچ کدام از درسها را نمیفهمم ، حتی درسهای قبلی هم از ذهنم پاک شده بود ، با این حال نگران خودم نبودم و فکر شیدا بود که ناراحتم میکرد . او همیشه در بالاترین رتبه درسی قرار داشت و افت تحصیلی میتوانست ضربه دیگری بر روحیه حساسش وارد کند . خیلی با او صحبت میکردم تا رغبت و علاقه قبل را در او زنده کنم ، اما هیچ فایده ای نداشت . شیدا در مدرسه مورد توجه معلمانش بود و همه آنها از اتفاقی که برایمان افتاده بود آگاهی داشتند. یکی دو بار که از بی انگیزه بودن شیدا پیش معلمانش اظهار نگرانی کردم و راه چاره خواستم ، همه شان متفق القول بر این عقیده بودند که نباید به او فشار بیاورم و باید اجازه دهم که خودش کم کم با شرایط جدید که در زندگیمان پیش آمده بود کنار بیاید ، با این حال نمیتوانستم بی خیال شوم تا با مرور زمان به خودش

بیاید . از این می ترسیدم که تا او بخواهد خودش را پیدا کند ، آن سال را از دست بدهد.

زمستان آن سال به هر ترتیبی که بود به آخر رسید و جای خود را به بهار داد ، چه فایده که ما چیزی از طراوت و زیبایی آن نفهمیدیم و اواخر فصل بهار بود که پدر از حالت کما بیرون آمد و این روح تازه ای به کالبد خسته مان دمید. اما پدر هنوز از نظر جسمی و روحی به شدت بیمار بود . به توصیه پزشک معالجش ، می بایست بعد از ترخیص از بیمارستان من و عزیز به همراه آقا برزو با معرفی نامه ای که پزشک داده بود به یکی از بیمارستانهای روانی مراجعه میکردیم تا ترتیب بستری شدن او را بدهیم . من و عزیز هر دو از دیدن محیط آنجا وحشتزده شده بودیم . هیچ گاه فکر نمیکردم بیمارستان روانی چنین جایی باشد. بیماران با حالتهای غیر عادی ، در خارج از بخشها و راهروهای حفاظ دار پراکنده بودند . بخشی متعلق به بیماران شدید روانی جدا از ساختمان اصلی بود اما بی وقفه صدای فریاد و گریه به گوش میرسید . وقتی از بیمارستان بیرون آمدیم ، عزیز در حالی که از ناراحتی اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

_مگه من مرده باشم که بگذارم بچه ام رو چنین جایی بفرستن.

خلاصه با مخالفت عزیز که عقیده داشت قرار گرفتن در چنین جایی حال پدر را ب تر میکند که البته درست هم میگفت ، او را در یک آسایشگاه خصوصی بستری کردیم . با چینین اوضاعی امتحانات خرداد نیز از راه رسید ، گذراندن امتحانات از آنچه که فکرش را میکردم بد تر بود زیرا که سوالات امتحانی از منطقه میآمد و برای من که مدتها حتی لای کتاب را باز نکرده بودم به قدری نا مفهوم بود که قبل از گرفتن کارنامه ام میدانستم تمام موارد را تجدید شده ام. با این حال تنها آرزویم قبولی شیدا بود . روزی که برای گرفتن کارنامه شیدا به مدرسهاش رفتم از ترس اینکه مبادا امتحاناتش را خراب کرده باشد ، پا یم پیش نمیرفت که کارنامهاش را بگیرم . اما وقتی کارنامهاش را گرفتم و مهر قبولی را روی آن دیدم از شدت خوشحالی شروع به گریه کردم . با این که معدل شیدا با سالهای قبلش قابل قیاس نبود اما هر چه بود قبول شده بود و این برای من یعنی خلاصی از یک نگرانی بزرگ ، غافل از این که نگرانی های بزرگ تر هم هست که کم کم خود نشان خواهد داد. غیر از بیماری روحی پدر که تمام خانواده را نگران کرده بود ، موضوع دیگری در بین بود که به جز من و عزیز کسی دیگر از آن خبر نداشت و آن موضوع مساله بدهی های پدر بود که چند ماهی از موعد پرداختشان گذشته بود یکروز نامه ای از طرف بانک برای پدر آمد وقتی متن آن را خواندم ، خطاب به پدر تذکر داده شده بود که باید هر چه سریع تر جهت پرداخت بدهی اش اقدام کند و گرنه برابر قانون با او رفتار خواهد شد . البته ناگفته نماند در تمام مدتی که پدر

بیمارستان و بعد از آن در آسایشگاه روانی بود کامیون دست آقا مجید بود که او هر ماه مبلغی پول برایمان میفرستاد اما این مقدار چیزی نبود که با آن هم بتوانم بدهی هایمان را بپردازیم و هم بتوانیم هزینه سنگین درمان پدر را بدهم. این بود که کم کم نگرانی خرج و مخارجمان بر ناراحتی های دیگر اضافه شد ، این وضعیت همچنان ادامه. داشت طفلی عزیز هم که حسابی درگیر مشکلات زندگی ما شده بود ، خانه و زندگی اش را رها کرده بود و به خاطر دوری راه حتی فرصت نمیکرد به آنجا سر بزند.فقط گاهی اوقات به عمه افسانه سفارش میکرد نادر را بفرستد تا باغچه را آب بدهد . محتوای دومین نامه ای که به در خانه مان فرستاده شد این بود که پدر باید ظرف چند روز آینده به دادگاه حقوقی مراجعه میکرد، گویا از طرف بانک به خاطر پرداخت نشدن اقساط وام خانه از او شکایت شده بود . عزیز نامه را به آقا یاسر داد تا اگر میتواند کاری کند . آقا یاسر با گواهی پزشک معالج پدر به دادگاه مراجعه کرد و تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که زمان دادگاه را تا زمانی که پدر از آسایشگاه مرخص شود عقب انداخت. اواخر خرداد ماه بود که پدر از آسایشگاه مرخص شد . او با روحیه نسبتا بهتری به منزل بازگشت . پزشک قبل از امضا ورقه ترخیص خطاب به من و عزیز گفت:

_دیگر نیازی به ماندن ایشان نیست و میتواند کم کم فعالیتهای اجتماعی خود را آغاز کند ، اما تاکید میکنم سعی کنید محیط آرامی برایش فراهم کنید و حتی الامکان از موضوعات تنش زا دورش کنید....

البته دکتر خبر نداشت چه طوفان تنش زایی در انتظار اوست. روزی که پدر به منزل بازگشت با کمک عصا میتوانست راه برود اما همچنان دست و پای چپش لمس بود . به جز پدر کسی نمیتوانست برای سر و سامان دادن به اوضاع تصمیم بگیرد ، ما نیز لازم بود هر چه زودتر او را در جریان اوضاع زندگی مان قرار بدهیم تا فکری به حال آن بکند . اما کسی جرات بازگو کردن این موضوع را به او نداشت . عزیز هر بار گفتن آن را به روز دیگری موکول میکرد و امیدوار بود که دستی از غیب کمکمان کند . عاقبت آن روز رسید که با آمدن آقا مجید به خانه مان همه چیز بر ملا شد . او به ظاهر برای ملاقات آماده بود اما در اصل هدفش چیز دیگری بود . آن روز آقا مجید بعد از کلی مقدمه چینی به پدر گفت که او را درک میکند و میداند در وضعیت ناراحت کننده ای قرار دارد اما خودش هم درگیر مسایلی است که نمیداند چه کند . از طرفی ازدواج دختر بزرگش و قبولی پسرش در دانشگاه آزاد و از طرفی دیگر خرج سر سام آور کامیون باعث شده که او به فکر بیفتد سهمش را واگذار کند و به کار دیگری رو بیاورد و از پدر خواست در صورت امکان سهم او را بخرد ، آن موقع نمیدانستم منظور آقا مجید از این پیشنهاد چیست اما طولی نکشید که فهمیدم او دست پیش گرفته و با علم به اینکه میدانست پدر در وضعیتی نیست

که بتواند سهم او را بخرد ، چنین پیشنهادی را کرده بود . وقتی آقا مجید این موضوع را مطرح میکرد به شدت نگران حال پدر بودم و میترسدم در وضعیتی قرار بگیرد که دکتر ما را از آن من کرده بود . خوشبختانه چنین نشد و نگاه آرام پدر نشان میداد که او از قبل خود را برای چنین روزی آماده کرده است . پدر همان موقع به آقا مجید جوابی نداد و به او گفت که در این مورد فکر میکند و خبرش را به او می دهد . بعد از رفتن آقا مجید پدر رو کرد به عزیز و پرسید:

_از طرف بانک خبری چیزی نشده ؟

عزیز به من نگاه کرد ، من نیز به او خیره شدم بدون اینکه عکس العملی نشان بدهم . در آن حال با خودم فکر میکردم " آخرش چی ؟" بالاخره عزیز مجبور شد واقعیت را به او بگوید ، پدر مدتی طولانی به فکر فرو رفت و دو روز بعد به آقا مجید زنگ زد و گفت که اگر او برای کامیون مشتری دارد او حاضر است سهمش را بفرشد . آقا مجید هم بالافاصله با دسته ای کاغذ و مدرک به منزلمان آمد تا حساب و کتاب کند ، بعد از رفتن او هر چه در این مدت به ما پرداخت کرده از سهم پدر کم کرده است . بدون اینکه سهم سود شراکت پدر در این مدتی که او بیمار بود و کامیون دست خودش بود حساب کند . اما موضوع که باعث شد بیشتر از او متنفر شوم این بود که فهمیدم تمام قصه هایی که تعریف کرده دروغ بوده است و اینها همه فریبکاری بوده تا پدر را مجبور به فروختن سهمش کند و طولی نکشید که فهمیدیم او سهم پدر را هم به اسم پسرش خریده است. به این ترتب آقا مجید کامیون را از چنگ پدر در آورد . پدر نیز بعد از فروش سهمش به حساب و کتاب مخارجی پرداخت که در مدت غیبت او از شوهر عمه هایم قرض کرده بودیم ، این مخارج شامل مخارج مراسم مادر هزینه بیمارستان و آسایشگاه و غیره بود که مبلغ نسبتا زیادی بود . پدر آنها را تسویه کرد ، با این حال بدهی عمده ای که پدر بابت خرید خانه از بانک و آقا برزو قرض کرده بود هنوز سر جایش باقی بود ، پدر خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند خانه را نفرشد اما نتوانست زیرا نه توان کار کردن داشت و نه کامیونی بود که با امید به درامد آن بتواند از پس پرداخت قروض اش بر بیاید ، بنابرین مجبور شد با پیشنهاد مزایده بانک موافقت کند تا به این طریق بدهی هایش را تسویه کند. بعد از فروش خانه توسط بانک مهلتی برایمان معین شد تا به جای دیگری نقل مکان کنیم ، قبل از سر آمدن مهلت عزیز با اصرار زیاد پدر را راضی کرد تا برای زندگی نزد او برویم . چون منزل عزیز جایی برای نگهداری وسایلمان نداشت مجبور شدیم بیشتر اسباب و اثاثیه خانه را هم بفرشیم و با مختصری لوازم به منزل عزیز برویم . آن سال بر اثر تلاطم روحی زیاد حتی در امتحانات شهریور ماه هم شرکت نکردم وخیلی راحت شکست را پذیرفتم.

مهر ماه آن سال عزیز نام من و شیدا را در مدرسه ای نزدیک خانه نوشت . حضور عزیز تا حدودی می توانست کمبودهای عاطفی ما را جبران کند اما جای خالی مادر همچنان در عمق وجودمان احساس میشد ، با این وجود خدا را شاکر بودیم که سایه پدر را بالای سرمان داریم.بعد از اینکه پدر تمام قرضهایش را پرداخت کرد بقیه پولی را که مانده بود به دست آقا برزو سپرد تا با آن کار کند و در مقابل هر ماه مبلغی سود به او بدهد. من و شیدا بدون اینکه توافق کرده باشیم تمام نیازهای غیر ضروری مان را کنار گذاشته بودیم و سعی میکردیم در هر مورد صرفه جویی کنیم تا پدر تحت فشار قرار نگیرد . زیرا او بیکار بود و هر دو میدانستم پولی که هر ماه آقا برزو به او میدهد تنها صرف خرج و مخارج ضروری مان میشود . به خصوص که پدر هنوز تحت درمان فیزیوتراپی قرار داشت و چون بیمه نبود هر جلسه آن هزینه سنگینی بر میداشت که البته خود او مایل به انجام آن کار نبود و هر بار هم با اصرار عزیز و من به درمانگاه میرفت.

فصل ۷

اولین سالگرد مادر در موقعیی برگزار شد که ما تقریبا همه چیز را از دست داده بودیم . چند واقت بعد از آن هم پدر در گاراژی مشغول به کار شد . همه ما میدانستم این کار با روحیه او سازش ندارد اما به هر صورت بهتر از این بود که هر روز گوشه ای بنشیند و افسوس زندگی گذشته اش را بخورد. بعد از اولین سالگرد مادر ، چند خواستگار به منزلمان آمدند که حتی شنیدن آن برای من که هنوز در غم فراق مادر بودم خیلی ناخوشایند بود.

تابستان آن سال درسم تمام شد و بدون هیچ انگیزهای برای ادامه تحصیل خانه نشین شدم . آن موقع ارشیا برای گرفتن تخصص پزشکی به بلژیک رفته بود و قبل از رفتن از من خواست منتظر بمانم و من با این که حرفی نزده بودم تا امیدوارش کنم ولی انتظار بازگشتش را می کشیدم که بعد مسایلی پیش آمد که فهمیدم نظر عمه در مورد من تغییر کرده است و دیگر مایل نیست مرا عروس خود کند، زیرا ارشیا اکنون دیگر دکترا داشت و وضع مالی عمه هم از قبل خیلی بهتر شده بود . این زمانی بود که مادر بابک که از اقوام دور پدریام بود مرا برای پسرش خواستگاری کرده بود . در این بین عمه اعظم سعی میکرد تا با زبان بی زبانی به من بفهماند که بابک را از هر نظر مناسب میداند. بابک مرد خوش قیافه ای بود و در نظر اول هر

کس او را می دید به من می گفت :" شیوا عجب شانسی آورده ای " روزهای اولی که با او نامزد کرده بودم خودم هم چنین تصوری داشتم اما مگر تنها داشتن صورت زیبا برای یک عمر زندگی کافی بود ؟ بعد از عقد فهمیدم هیچ کدام از حرفهای مادرش در مورد او صحت نداشته ، بجز اهل تفریح و گردش بودنش ، بابک خیلی خودخواه بود و غیر از خودش هیچ کس دیگر برایش اهمیت نداشت . او به من اظهار علاقه میکرد اما در عمل میدیدم که جز خودش به کسی علاقه ندارد . او نه کار و درامد درستی داشت و نه تحصیل آن چنانی ، روز خواستگاری مادرش به ما گفت دیپلم دارد اما بعد فهمیدیم تا کلاس اول دبیرستان درس خوانده و بعد از دو سال در جا زدن رهایش کرده . در طی مدت نامزدی مان بیشتر از ده بار کارش را عوض کرد سر هر کاری میرفت چون آن را درشان خودش نمیدید دوام نمی آورد . آنهایی که گفته اند دوره نامزدی دوره شناخت نسبی است چقدر درست این حرف را زده اند . من نیز در مدت دو سال و اندی که با بابک نامزد بودم او را خوب شناختم و فهمیدم که غیر از یک چهره خوب هیچ صفت شایسته دیگری ندارد ، اما چه فایده که نام او در شناسنامه ام وارد شده بود و همه او را به عنوان همسر قانونی ام میشناختند. آن روزها خیلی خودم را سرزنش میکردم که چرا آنقدر شتاب زده تصمیم گرفته ام و هر بار که به آن فکر میکنم یاد آن مثل معروف میافتم که میگفت : " عجله کار شیطان است " و مانده ام این حرف درست است یا مثالی که عمه میآورد و میگفت :" در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست! "

در مدتی که من و بابک با هم نامزد بودیم چند بار قرار عروسی مان گذاشته شد اما هر بار به دلیلی قرارمان بهم خورد ، برخلاف بابک این موضوع هیچ وقت باعث ناراحتی من نشد زیرا از همان ابتدا احساس کرده بودم که اینده خوبی با او نخواهم داشت و خوشحال بودم که با این به تعویق افتادن ها کمی دیرتر در جهنمی که هیزمش را دیگران جمع کرده بودند ولی اتشش به دست خودم روشن شده بود پا میگذارم. گاهی اوقات من و شیدا پای درد دل هم مینشستیم ، او تنها کسی بود که خیلی راحت میتوانستم پیشش درد دل کنم . هیچ رازی نبود که بخواهم از او مخفی کنم ، او به خوبی میدانست اگر چه نام بابک به عنوان شوهر در شناسنامه ام ثبت شده بود اما هنوز نتوانسته بودم ریشه علاقه ای را که به ارشیا داشتم در دلم بخشکانم. طفلی خیلی سعی کرد تا قبل از اینکه به خواستگاری بابک پاسخ مثبت بدهم مرا قانع کند که به خاطر سنگ اندازی ها و حرفهای عمه لگد به بخت خودم نزنم و صبر کنم تا ارشیا خودش برگردد و در این مورد تصمیم بگیرد . اما من نمیخواستم غرورم را بشکنم و اجازه بدهم کسی ارزش مرا با چند تکه اثاثیه بسنجد زیرا سر فراهم کردن جهیزیه آیدا فهمیده بودم عمه چقدر به این موضوع اهمیت میدهد . حتی یک بار بین او و آقا برزو سر این موضوع اختلاف شدیدی پیش

آماده بود که آقا برزو پیش عزیز آمد و از عمه گله کرد:

_به خدا اعظم با این کارش پدر منو در آورده هر چی در میآرم دو دستی تقدیمش میکنم اما مگه سیرمونی داره ، آخه من نمیدونم کی گفته آدم چیزی رو که خودش نداره و یا حتی نمیدونه برای چی این بخره که جهیزیه بده ، نمیگم جهیزیه نده ، اما آخه چقدر ؟ آخرش که چی بشه ؟ تا حرف میزنم میگه میخوام دخترم با سر بلندی بره خونه شوهر . من نمیدونم این چه سر بلندیه که فقط اون میدونم ، وا الله به خدا سر بلندی دختر به خانه داریشه نه چهار تا تیکه اسباب.....

عزیز که خودش هم موافق کار عمه نبود یک بار به طور سر بسته این موضوع را با او مطرح کرد و از او خواست منطقی تر فکر کند و کمی هم ملاحظه شوهرش را کند . اما عمه با کله شقی خاص خودش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_چی میگی مادر ؟ این که پسر نیست که بگم چشمش کور ، دختره ، میره خونه مردم اگه ندم باید عمری با سر کوفت های مادر شوهرش بسازه.

سپس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_دختری که جهیزیه داره مثل آدمیه که سلاح داره ، کسی نمیتونه براش لغز بخونه و تحقیرش کنه...

من که تا آن موقع در اتاق حضور داشتم با خودم فکر میکردم منظورش از سلاح چیه ؟ مگر زندگی مشترک جنگ تن به تن است که برای وارد شدن به آن میبایست مسلح بود ؟ هنوز نامزدی من و بابک به مرز دو سال نرسیده بود که ارشیا دکترای تخصصی اش را گرفت و به ایران بازگشت. وقتی خبر بازگشت او را شنیدم فقط خدا میداند چه حالی شدم ، هیچ گاه نفهمیدم ارشیا چه موقع فهمید که من نامزد کرده ام و وقتی فهمید چه برخوردی با آن کرد . ولی از آنجایی که مدتهای مدیدی پایش را منزل عزیز نگذاشت تا مبادا با من رو به رو بشود فهمیدم از این موضوع سخت رنجیده خاطر شده است . راستش من هم جرات نداشتم پا به منزل عمه بگذارم ، در عین حال میدانستم با آمدن او دیگر مانعی برای ازدواج آیدا و منصور در بین نیست و مراسم عروسی آن دو به زودی برگزار میشود و من نیز دیر یا زود او را ملاقات خواهم کرد . همان طور که حدس میزدم خیلی زود خبر دار شدیم که قرار است مراسم عروسی آیدا به زودی در ویلای اختصاصی عموی منصور در جاده چالوس برگزار شود.

روز عروسی قرار بود که بابک به دنبالم بیاید تا با هم به آنجا برویم ولی درست سر وقتی که باید میآمد زنگ زد و گفت اکنون در کرج است و تا بخواهد به دنبال من بیاید خیلی دیر میشود و خواست تا با پدرم بروم. وقتی این حرف را شنیدم از

شدت ناراحتی بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم . میدانستم نیامدن بابک بهانه است شاید فکر میکرد اگر بیاید مجبور است کرایه ماشین بقیه را هم حساب کند و به همین دلیل جا زده بود . البته بار اولی نبود که او چنین کاری میکرد ، بارها پیش آمده بود که قرار جایی را گذاشته بودیم و او درست سر بزنگاه زیرش زده بود . وقتی شیدا مرا دید که کنار تلفن خشکم زده جلو آمد و گفت:

_چیه ؟ بازم جا زده ؟

بدون اینکه از حرفش برنجم با لبخندی به او نگاه کردم و سرم را تکان دادم ، آن لحظه به این فکر میکردم شیدا از من بهتر بابک را میشناسد . چون روز قبل وقتی داشتم تلفنی با بابک قرار میگذاشتم بعد از خداحافظی شیدا خندید و گفت:

_این قدر به دلت صابون نزن شرط میبندم تا فردا حتما یک کلکی سوار میکنه که این همه راه نیاد دنبالت.

صدای شیدا من را به خودم آورد ، به جهنم که نمیاد . بهتره تو هم به جای قنبرک زدن بیائ بریم به سر و وضع خودمون برسیم . این جور که معلومه این از اون عروسی هاست که نباید کم بیاریم.

نگاهی به چهره زیبایش انداختم و گفتم:

_نترس تو اگه با همین لباس خونه هم بیائ اونجا از هیچ کس کم نمیاری.

شیدا خندید و با لوندی موهای طلایی اش را تاب داد و شروع کرد به رقصیدن . حرکات بامزه اش باعث شد که بابک و بد قولی اش را از یاد ببرم . ساعت شش بعد از ظهر بود که پدر به آژانس سر خیابان زنگ زد و ماشین خواست ، دقایقی بعد خودروی آژانس آمد و همگی به سمت کرج حرکت کردیم ، تا موقع که به ویلا برسیم هوا کاملا تاریک شده بود . راننده خودرو را جلوی ویلا نگاه داشت . نگهبانی که جلوی در ایستاده بود با احترام جلو آمد و بعد از خوشامدگویی خواست تا زنجیر جلوی در را بردارد که پدر پیاده شد و گفت احتیاجی نیست ، نگهبان سر تکان داد و سر جایش برگشت . من نیز تا عزیز و شیدا پیاده شوند نگاهی از آینه به خودم انداختم و روسری ام را مرتب کردم . شیدا در حالی که پیاده میشد آهسته گفت:

_بابک

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و او را در کنار شوهر خواهرش دیدم . کت و شلواری به رنگ سفید تنش بود که تا آن موقع ندیده بودم . بابک هم ما را دید وقتی همه پیاده شدیم جلو آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با پدر و عزیز به طرف

من آمد. شیدا سلام خشک و کوتاهی کرد و از ما فاصله گرفت. آنقدر از دست او شاکی بودم که حتی به او سلام هم نکردم .

بابک هم که هیچ وقت عادت نداشت جلوتر سلام کند بر و بر نگاهم کرد سپس سرش را جلو آورد و گفت:

_شیوا تیپم چطوره ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_بد نیست.

از حرفم شاکی شد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

_بد نیست چیه ؟ بگو عالیه.

سرم را چرخاندم تا به او نگاه نکنم ، با یک قدم جلویم در آمد و گفت:

_چیه ؟ از دستم ناراحتی ؟ باور کن مجبور بودم بیام کرج هیچی نداشتم بپوشم . میخواستم از علی یک دست کت و شلوار بگیرم.

و بعد به کتش اشاره کرد و گفت:

_همینه ، یک خرده کمر شلوارش تنگه اما میشه تحملش کرد ، رنگش چی ؟ بهم میاد ؟

از اینکه این قدر راحت و بدون عار میگفت که کت و شلوارش که تنش است عاریه ای است احساس بدی به من دست داد ، به عزیز و شیدا که منتظرم بودند اشاره کردم و گفتم:

اره خوبه بریم عزیز و شیدا منتظرند.

بابک گفت:

_باشه اما اول بگو با من قهر نیستی.

با ناراحتی گفتم:

_اگه بگم تو باور میکنی ؟

خندید و گفت:

_نه ، اما خیالم راحت میشه.

خواستم برم که باز جلویم را گرفت ، از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم و گفتم:

_بابک زشته ، مردم نگاهمون میکنند

با بی قیدی گفت:

_باشه ! نگاه کنن ، زنمی.

با اخم گفتم:

_زنت نه ، نامزدت.

خودش هم میدانست چقدر از این لحن حرف زدنش بدم می آمد . خندید و با تمسخر گفت:

_باشه ، باشه نامزد ! یعنی همیشه باید بگم نامزد ! حتی بعد از عروسیمون ؟

گفتم:

_اون موقع هم باید بگی همسرم !فهمیدی ؟ بابک سعی کن از کلمات درست استفاده کنی.

و قیافه گفت:

_ببخشید خانم با کلاس.

می دانستم مثل همیشه ادامه حرفهایمان به جر و بحث ختم میشود، به خاطر همین بدون اینکه جواب بدهم راه افتادم . همین که از راه چمن کاری شده ویلا عبور کردیم درست جلوی در ورودی ارشیا را دیدم . از ترس لبم را به دندان گرفتم . شاید اگر احساس گناه نمیکردم آن قدر نمی ترسیدم نیم نگاهی به پشت سرم انداختم ، بابک و پدر پشت سرمان میآمدند. آرزو کردم ای کاش میتوانستم از راه دیگری بروم که با ارشیا رو به رو نشوم، ارشیا در حال احوالپرسی با زن و مردی بود که تازه از راه رسیده بودند ، بعد از سه سال میدیدمش ، چهره اش هیچ فرقی نکرده بود ، قلبم به طپش افتاده بود در حالی که دلیلی برای هیجان نمیدیدم . ارشیا به طرف ما نگاهی انداخت ، با اینکه نسبتا تاریک بود و نمیدیدمش احساس کردم لبخند از چهره اش محو شد . شیدا خیلی نامحسوس با دستش به من ضربه ای زد ، او نیز میخواست مرا متوجه ارشیا کند . عزیز با قدمهای بلند و سریع راه میرفت ، شاید هم من که حس از پاهایم رفته بود چنین فکری میکردم . او با دیدن ارشیا خندید و از همان جا دستش را برای در آغوش گرفتن او دراز کرد. ارشیا قدمی به طرف عزیز برداشت و خم شد و او را بوسید ، صدایش که به عزیز خوشامد میگفت قلبم را به لرزه در آورد. عزیز به او گفت:

_آن شا الله عروسی خودت پسرم.

و ارشیا با صدای سرد و بیروح گفت:

_ممنونم.

بعد از عزیز با شیدا دست داد. و حالش را پرسید . من و چند قدم فاصله نزدیک شیدا ایستاده بودم و مناظر بودم بعد از او به ارشیا سلام کنم اما خیلی زود فهمیدم او به آمد صحبتش با شیدا را طولانی کرده تا مرا ندیده بگیرد، ارشیا با صدای پدر که میگفت:

_سلام دایی جون

بدون اینکه به من فرصت سلام بدهد به طرف او برگشت و گفت:

_سلام از ماست دایی جون خوش آمدید.

و دست در گردن پدر انداخت و صورت او را بوسید به حد ی احساس ضایع شدن میکردم که دلم میخواست بمیرم . دیگر نأیستادم تا ارشیا به طرف من بچرخد و سلامی را که روی زبانم ماسیده بود تقدیمش کنم و قبل از شیدا و عزیز داخل راهرو شدم . در آن حال احساس حقارت مثل حناق گلویم را میفشیرد ، آنقدر پیش خودم خجالت کشیده بودم که فکر میکردم مثل قالب یخی که آب شده شکلم را از دست داده ام . داخل راهرو ایستادم تا شیدا و عزیز بیایند . از همانجا صدای پدر را شنیدم که بابک را به او معرفی میکرد:

_بابک دامادم.

و بعد خطاب به بابک گفت:

_آقای دکتر ارشیا پسر خواهرم اعظم خانم.

بابک با حرارت گفت:

_به به آقای دکتر رسیدن بخیر.

در پاسخ بابک صدای سرد و بی روح ارشیا به گوشم رسید که با یک کلمه گفتگو و او را خاتمه داد:

_بفرمائید داخل.

وقتی داخل شدیم شیدا به من گفت که ارشیا حتی با بابک دست هم نداده است. برایم مهم نبود بابک را تحویل گرفته است یا نه . اما در مورد خودم آن قدر حساب شده سگ محلم کرد که هیچ کس متوجه کار او نشد به جز شیدا که شش دانگ

حواسش جمع بود تا برخورد او را نسبت به من ببیند . با دیدن عزیز که داخل راهرو میشد سرم را پایین انداختم تا از نگاهم نخواند چه رنجی میکشم ، خودم را کنار کشیدم تا او اول داخل شود ، شیدا دستم را گرفت و با اشاره پرسید:

_چرا این جوری کرد ؟

زهر خندی زدم و شانه بالا انداختم ، شیدا لبش را به پایین قوس داد و گفت:

_دیوونه!

و داخل سالن شد همان لحظه بابک و پدر هم داخل راهرو شدند.

لبهای بابک آویزان بود ، میدانستم انتظار چنین برخورد خشکی از ارشیا نداشته است . آن هم پسر همان عمه ای که هر بار او را میدید بیش از حد تحویلش میگرفت . یک بار بابک به من گفت:

باور میکنی عمه اعظم ات این قدر از من خوشش میاد که احساس میکنم بدش نمی آمد به جای اون مرتیکه چلغوز من دامادش بودم.

از روز با تعجب به بابک نگاه کردم که ببینم شوخی میکند یا نه . چهره اش که نشان نمیداد برای مسخره کردن خودش این حرف را زده باشد . همان شب وقتی موضوع را به شیدا گفتم کلی خندید و گفت:

_پسره کم عقل ، میدونستم یک فازش تک میزنه اما نمیدونستم تا این حد خنگ باشه که ندونه عمه اعظم حتی صدیقه رو هم به او نمیداد چه برسه به دخترش....

صدیقه نام خدمتکار عمه بود که تقریبا چهل سال سنّ داشت . شیدا بالافاصله ساکت شد ، شاید فهمید چه حرفی زده و شاید هم دیدن رنگ چهره من که از خجالت سرخ شده بودم او را به خود آورد . با این که حالم خیلی گرفته شد اما چیزی به رویش نیاوردم ، تنها به خودم گفتم :" خاک بر سرت که از کلفت عمه هم پست تر شدی"

با دیدن قیافه عبوس بابک پشتم را به او کردم و قبل از اینکه صدایم کند پشت سر شیدا وارد سالن شدم ، به محض اینکه پایم را داخل گذاشتم متوجه شدم که زن و مرد قاطی هستند . همان موقع شیدا برگشت تا این موضوع را به من بگوید که دید خودم متوجه این موضوع شده ام . عزیز مشغول احوالپرسی با دوستان و اقوام بود و من و شیدا در حالی که به مردم نگاه میکردیم منتظر بودیم احوالپرسی او تمام شود ، در همین احوال صدای بابک را کنار گوش خودم شنیدم که میگفت:

_شیوای روسری ات را بر نمیداری.

به رویم نیاوردم که چه شنیده ام بابک بار دیگر حرفش را تکرار کرد و من از لجم گفتم:

_هر کاری دلم خواست میکنم.

بابک هاج و واج به من نگاه میکرد ، در این موقع عمه به استقبالمان آمد و ما را به طرف یکی از میزهای بالای سالن هدایت کرد. عزیز از او پرسید:

_افسانه نیامده ؟

عمه با قیافه گفت:

_هنوز که نه

عزیز گفت:

_دیر نکرده مادر راه دوره و خیابونها هم شلوغ.

عمه به من و شیدا گفت:

_اگه میخواید لباس عوض کنید برید طبقه بالا.

و خودش رفت تا به مهمانهایی که تازه از راه رسیده بودند خوشامد بگوید، وقتی عزیز میخواست چادر مشکی اش را با چادر سفید عوض کند احساس کردم ناراحت است.آهسته از او پرسیدم:

_چی شده عزیز ؟ چرا ناراحتی ؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

_خیلی معلومه ناراحتم ؟

لبخندی زدم و گفتم:

_من که فهمیدم.

عزیز گفت:

_از دست این اعظم و کاراش خوب میتونست به اینا بگه ما رسم نداریم زن و مرد قاطی باشند. سالن به این بزرگی ، زن و مرد رو سوا میکردن ، مگه عیب داشت ؟

به شوخی گفتم:

_خب عزیز الان دیگه هر جا بری میگن در همه سوا کردنی نیست.

عزیز لبخندی زد سپس دستی به چانه اش کشید و گفت:

_لا اله...

شیدا به من گفت:

_نمی خوای بریم بالا.

گفتم:

_برای چی ؟ ما که لباسمون تنمونه.

شیدا لبخندی زد و گفت:

_برای کنجکاوی.

خندیدم و گفتم:

_بی خیال شو ! چی میخوای ببینی.

من و شیدا مانتوهایمان را در آوردیم و روی دسته صندلی هایمان آویزان کردیم . شیدا روسری اش را در آورد اما من این کار را نکردم زیرا نمیخواستم بهانه دست بابک بدهم . ساعتی بعد عمه افسانه و آقا یاسر به همراه نادیا و نادر از راه رسیدند آنها هم از اینکه عروسی مختلط بود جا خورده بودند زیرا عمه به محض رسیدن گفت:

_این دیگه چه وضعیه ؟ چرا زن و مرد قاطی هستند ؟

عزیز با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

_چی بگم و الله از خواهرت بپرس.

عزیز حق داشت ناراحت باشد زیرا حتی خود من از دیدن بعضی زنهایی که به طرز زننده ای لباس پوشیده بودند احساس خجالت میکردم ، به خصوص جلوی پدر و آقا یاسر. نادیا که کنار من نشسته بود آهسته به بازویم زد، به او نگاه کردم لبش را به دندان گزید و آهسته گفت:

_نادر رو ببین.

به نادر که آن موقع هنوز نوجوان بود نگاه کردم که با اشتیاق و علاقه چشم به میز کناری ما دوخته بود ، وقتی به جهتی که

خیره شده بود نگاه کردم به او حق دادم که توجه اش آن قدر جلب شده باشد . کنار میز ما عده ای زن و مرد جوان نشسته بودند که تصور میکنم از دوستان و شاید هم از اقوام منصور بودند ، مردها همه کت و شلوار به تن داشتند در عوض لباس هر سه زنی که کنار آنها نشسته بودند خیلی عجیب و در عین حال جلف بود . حق را به نادر دادم که چنین میخ شده باشد ، زیرا خود من هم به سختی توانستم از آنها چشم بردارم در یک لحظه یکی از زنها از جایش بلند شد تا برقصد لباسی رنگ دانه اناری و دکلته تنش بود ، یقه لباسش آنقدر باز بود که تمام برجستگی سینه اش را نمایان کرده بود . دامن لباسش به حالت ماهی بود و چاک بلندی از پهلو داشت که با هر قدم چاک لباسش کنار میرفت و پاهایش کاملا در معرض دید قرار میگرفت . نه تنها قیافه اش بلکه حتی رقصیدن اش هم به آدمهای عادی نمیخورد، حرکاتش ناموزون و ناهماهنگ بود به طوری که احساس میکردم به جای رقصیدن ادا در می آورد ، به جای او من از خجالت سرخ شده بودم و دعا میکردم حواس پدرم و آقا یاسر که سر گرم صحبت بودند همچنان بخودشان باشد و نگاهشان به آن زن نیفتاد . در عوض به شیدا نگاه کردم تا با اشاره او را متوجه آن زن کنم که دیدم به فکر فرو رفته است سرش را به یک سوٌ خم کرده و به نقطه نامعلومی خیره شده بود حالت نگاهش آنقدر قشنگ بود که محو تماشایش شدم به طوری که آن زن و حرکات جلفش از خاطرم محو شد . شیدا آن شب کت و دامن خوش دوخت و زیبایی به رنگ زرشکی پوشیده بود که به پوست سفید و موهای طلایی اش خیلی می آمد ، موهای بلندش ساده دورش ریخته بود و هیچ ارایشی نداشت اما چنان زیبا بود که نگاه تحسین آمیز خیلی ها را به دنبال خود میکشاند. شیدا خیلی به مادرم شبیه شده بود و هر کس که او را میدید همین حرف را میزد ، تنها فرق او و مادر رنگ چشمانشان بود که چشمان مادر به رنگ دریای زادگاهش نیلی و چشمان شیدا عسلی بود، شیدا همان سال دیپلم گرفته و در کنکور نیز شرکت کرده و بی صبرانه منتظر نتایج کنکور بود.

با هیاهویی که در سالن پیچید چشم از او برداشتم و متوجه شدم که عروس و داماد وارد سالن شدند ، ارکستر شروع به نواختن آهنگ عروسی کرد . با دیدن آیدا و منصور که دست در دست هم وارد سالن شدند حال عجیبی به من دست داد . در نگاه اطرافیان بهت و حیرت را میدیدم . منصور و آیدا حتی یک ذره هم قابل قیاس با هم نبودند ، به خصوص که زیبایی آن شب آیدا در لباس عروسی ، زشتی منصور را بیشتر نمایان میکرد . حتی یکی دو بار با گوش خودم شنیدم که یکی از اقوام منصور که سر میز سمت راست ما نشسته بود از اینکه چنین دختر زیبایی همسر منصور شده بود اظهار تعجب میکرد و آنها را دیو و دلبر خطاب میکرد . در یک لحظه متوجه شیدا شدم که به من نگاه میکرد و با بالا بردن ابرو میخواست چیزی

را به من بفهماند. سریع متوجه اشاره اش شدم و به بابک که کنارم نشسته بود نگاه کردم ، او به طرز وقیحانه ای به دختری که دامن کوتاهی به تن داشت و وسط سالن میرقصید خیره شده بود ، دختر هم که متوجه شده بود بابک حسابی میخ او شده است تا میتوانست دلبری میکرد . چشم از آنها برداشتم و در حالی که به حال خودم تأسف میخوردم به رو به رو خیره شدم . بدبختانه آن شب کارهای بابک به نگاه و ایما و اشاره به این و آن ختم نشد . او آن شب آبرویی برای من نگذاشت به خصوص وقتی که فهمید بساط مشروب در یکی از اتاقهای ویلا به راه است ، نمیدانم از کجا این موضوع را فهمیده بود که یکباره از جایش بلند شد و رفت ، به خاطر هرزه بازی اش آن قدر عصبانی بودم که حتی نپرسیدم کجا میرود ، اما وقتی که یک ساعت گذشت و از او خبری نشد دلم شور افتاد نه به خاطر اینکه نکند بالایی سرش آماده باشد بلکه ترسیدم چشم و ابرو و اشاره هایی که از دید من و شیدا دور نمانده بود کاری دستم بدهد.

از بابک بعید نبود خارج از ویلا با کسی قرار گذاشته باشد ، به خصوص که دور و اطراف تا چشم کار میکرد باغ و درخت بود با این فکر و ترس از آبروریزی سراسیمه از جا بلند شدم ، آنقدر عجله داشتم که دستم به لیوان شربت خورد و محتویاتش روی میز پخش شد ، بقیه با تعجب به من نگاه کردند، به اجبار لبخندی زدم و با عجله شروع به پاک کردن روی میز کردم شیدا دستمالی برداشت و به من کمک کرد ، کار را به او واگذار کردم و برای پیدا کردن بابک به طرف دیگر سالن رفتم ، در همان حال به خودم میگفتم اگر بابک را پیدا نکنم چه خاکی بر سرم کنم ؟ از کی بپرسم کجاست ؟ وقتی جلوی در آشپزخانه میگذشتم چشم به آریا افتاد که مست و پاتیل وسط آشپزخانه ایستاده بود و شیشه آبی روی سرش خالی میکرد. وقتی که مرا دید با چشمانی خون گرفته و حالتی گیج و منگ به من خیره شد ، آن موقع نمیدانست که حالش آنقدر خراب است ، گفتم:

_آریا بابک رو ندیدی ؟

با صدای بی حالی گفت:

_بابک کیه ؟ کاری داری به من بگو!

متوجه شدم که حالش بدتر از آن است که فکر میکنم. با ترس قدمی به عقب برداشتم و چرخی زدم تا بروم که ارشیا را رو به رویم دیدم. تکان سختی خوردم و احساس کردم خوب با فشار به مغزم دوید ، نگاهم را دزدیدم نمیدانیم خودش فهمیده بود یا اینکه شنیده بود از آریا سراغ بابک را گرفته ام زیرا بدون اینکه چیزی بگویم با لحن تحقیر آمیزی گفت:

_اگه دنبال شوهرت میگردی توی اتاق مشغول ساختن خودشه.

و با سر به سمت راست سالن اشاره کرد نا خود آگاه سرم را به جهتی که اشاره کرده بود چرخاندم. اتاقی جانب سالن قرار داشت که درش نیمه باز بود ، همان لحظه مردی تلو تلو خوران از اتاق خارج شد با شنیدن صدای ارشیبا به او نگاه کردم:

_واقع برات متاسفم نمیدونستم اینقدر آشغال پسندی.

این را گفت و رفت ، در آن لحظه حاضر بودم بمیرم اما بار خفت چنین حرفی را به دوش نکشم. با حالتی گیج و منگ به سر میز برگشتم ، دیگر نه چیزی می شنیدم و نه دلم میخواست چیزی ببینم . چند بار که شیدا و نادیا از من چیزی پرسیدند بدون اینکه حتی مفهوم حرفشان را درک کنم تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. وقتی بابک سر میز برگشت از حالت چشمانش متوجه شدم مشروب زیادی خورده است . البته بار اوّلش نبود که لب به مشروب میزد . چون برایم تعریف کرده بود که از بچگی به بطری های عرق پدرش که در یخچال خانه شان می گذاشته ناخنک میزده و برای اینکه پدرش موضوع را نفهمد داخل بطری آب میریخته که این کار باعث میشد هر وقت پدرش آن را مصرف میکرده به سر درد دچار میشده .. وقتی بابک این موضوع را تعریف میکرد خودش از خنده ریسه میرفت. حتی این را هم میدانستم وقتی مشروب میخورد مغموم و افسرده گوشه ای کز میکرد اما نمیدانیم آن شب چه مرگش شده بود که به خنده و مسخره بازی افتاده بود و بدون ذره ای خجالت و با حالت زننده ای درست مثل دلقک وسط جمعیت میرقصید و شوت بازی در میآورد به طوری که خود را انگشت نما کرده بود . حتی عزیز هم که به اصطلاح تو نخ این چیزها نبود رو به من کرد و گفت:

شیوا این پسره چشه ؟ چرا این قدر شنگوله ؟

با عصبانیت گفتم:

_نمی دونم عزیز چه مرگشه.

عزیز گفت:

_خدا نکنه مادر بد نیست آدم شاد باشه ، اما آخه این جوری یک کم زشته.

آهسته تکرار کردم:

_یک کم ؟

بابک آنقدر جلف بازی در آورد که من آرزو میکردم که هر چه زودترجشن تمام شود و ما برگردیم . از وجود او احساس

سرشکستگی میکردم ، یک بار وقتی بابک با حالت مسخره ای دست میزد و سرش را تکان میداد چشمم به ارشیا افتاد که به او نگاه میکرد و با تمسخر لبخند میزد . عاقبت آن شب کذایی به پایان رسید و من با دلی غمگین از انتخاب غلطم به خانه باز گشتم آن قدر ناراحت بودم که سوگند خوردم دیگر با او جایی نروم.

فصل ۸

چند هفته ای از عروسی آیدا میگذشت که یک روز شیدا با هیجان بیش از حد به خانه برگشت ، تا روزنامه دستش را دیدم فهمیدم در دانشگاه قبول شده . وقتی که نامش را در لیست قبولی های دانشگاه آن هم واحد تهران دیدم از خوشحالی شروع به گریه کردم . آن شب به مناسبت قبولی او جشن چهار نفری گرفتیم ، از فردا آن روز سیل تبریک و تهنیتی بود که به منزلمان سرازیر میشد . از بین دختران فامیل شیدا اولین کسی بود که به دانشگاه راه پیدا میکرد و این چیز کمی نبود . شیدا تمام خواستگارانش را بدون ذره ای تردید جواب میکرد . یکی از خواستگاران او که از همه سمج تر بود ، آریا پسر عمه اعظم بود و این برای همه ما جای تعجب داشت که چرا او از ارشیا پیش افتاده است اما عجیب تر از آن تلاش عمه بود برای اینکه شیدا را راضی کند ، شاید اگر بگویم اشتیاق او حتی از آریا بیشتر بود اغراق نگفته ام. این موضوع آنقدر فکرم را مشغول کرده بود که نتوانستم آن را در قلبم مخفی کنم با یک روز از شیدا پرسیدم:

_به نظرت چه دلیل داره عمه برای اینکه تو عروسش بشی این قدر جوش میزنه ؟ مگه موقعیت زندگی ما با قبل فرق کرده ؟

شیدا که متوجه منظور من شده بود لبخندی زد که شباهتش را به مادر بیشتر نمایان میکرد سپس گفت:

_شیوا فکر نکن من و تو باهم فرق داریم به خدا همیشه معتقد هستم که تو از من خیلی خوشگل تر و خانم تری . اما حقیقت اینه که ارشیا و آریا از زمین تا آسمون با هم فرق دارن. به خاک مامان قسم اگر آریا نصف فهم و شعوره ارشیا رو داشت عمه حتی نگاهی هم به من نمیکرد ، چه برسه به اینکه بخواد من زن پسر عوضیش بشم . اما خواب دیده خیره ، ناراحت نشی ها ، ولی مگه من مثل تو هستم که اختیار زندگی ام رو بدم دست این و اون و به خاطر اینکه خیلی چیزها ندارم به کم قانع بشم . من اون جوری که دوست دارم زندگی میکنم و کسی رو به عنوان همسرم انتخاب میکنم که لیاقت

من رو داشته باشه. بعد از فکر کردن به حرفهای شیدا تنها از یک چیز خوشحال بودم و آن اینکه او از زندگی من تجربه خوبی بدست آورده است. بعد از عروسی آیدا من دیگر ارشیا را ندیدم تا روز عقدش که البته فاصله زمانی زیادی هم با عروسی آیدا نداشت ، گویا در همان عروسی ، عمه دختری را نشان کرده بود که بعد از اینکه توانست موافقت ارشیا را بگیرد برای خواستگاری از او اقدام کرده بود . وقتی از عزیز نام پروانه را شنیدم آن هم به عنوان دختری که قرار بود همسر ارشیا شود فقط خدا میدانست چه حالی شدم ، بغضم را فرو خوردم تا شب صبر کردم ، آن وقت تا سپیده صبح اشک ریختم ، گویا تازه فهمیده بودم چه کسی را از دست داده ام . آن شب با تمام سختی گذشت و من توانستم خودم را قانع کنم که تقدیر را همان گونه که هست بپذیرم و از این بابت دیگر گله ای نداشته باشم . عزیز در تمام مراحل خواستگاری ارشیا حضور داشت و آن را مو به مو برای من و شیدا تعریف میکرد ، تا چشم بر هم زدیم روزی رسید که برای جشن عقد ارشیا به منزل پدر همسرش رفتیم . آن روز سرمای سختی خورده بودم و به همین خاطر زیاد سر حال نبودم ، خوشبختانه بابک به همراه چند تن از دوستانش به بندر عباس رفته بود . شاید اگر بابک بود من سرما خوردگی را بهانه میکردم تا به جشن عقد ارشیا نروم . زیرا هنوز سبکسری هایش را در جشن عروسی ایدا فراموش نکرده بودم.

منزل آقای سلیمی پدر پروانه در نیاوران بود ، خانه در اندشت و با شکوهی که بی شباهت به قصر نبود ، ساختمان وسط باغ بزرگ و پر درختی بنا شده بود که از در کوچه تا ساختمان منزل چند دقیقه پیاده روی داشت . تا آن موقع حتی فکرش را هم نمیکردم که در تهران هنوز چنین خانه هایی وجود داشته باشد ، ساختمان منزل دو طبقه بود که طبقه اول مجلس مردانه و طبقه دوم مجلس زنانه بود . خانواده پروانه با وجود تمول زیادی که داشتند مردمانی متدین بودند و از سور و ساطی که در عروسی آیدا بر پا بود اینجا خبری نبود . حتی ارکستر هم نداشتند ، در عوض دستگاه ضبط و پخش قول پیکری کنار سالن بود که وقتی روشن می شد از صدای بلندی که داشت موهای تنم سیخ میشد ، هنگام خواندن خطبه عقد عزیز به اتاق عقد رفت ، قبل از رفتن به من و شیدا گفت اگر دوست داریم می توانیم برویم ، من نرفتم اما شیدا نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و رفت ، چون به قول خودش اگر نمیرفت دق می کرد . یک ساعت طول کشید تا برگردد اما این زمان برای من چون سالی سپری شد ، خیلی دلم میخواست بفهمم آنجا چه خبر بوده ، برای اولین بار احساس می کردم نسبت به شیدا رودربایستی پیدا کرده ام . به او خیره شدم در این فکر بودم که چطور از او بپرسم در اتاق عقد چه خبر بوده ،، این احساس تنها لحظه ای با من بود ، خیلی زود به خودم آمدم و فکر کردم به من چه که توی اتاق چه خبر بوده است ، چشم از

شیدا برداشتم و سعی کردم به این موضوع حتی فکر هم نکنم .آن شب بعد از صرف شامی که پدر پروانه ترتیب داده بود بلند شدیم تا به خانه برگردیم ، جلوی در اتاق پذیرایی طبقه اول ارشیا را دیدم که برای بدرقه مهمانان ایستاده بود بعد از برخوردی که در عروسی آیدا با هم داشتیم سوگند خورده بودم که دیگر حتی نگاهش نکنم . خوشبختانه این بار سر حرفم ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم با حتی به خواهم به او تبریک بگویم ، وانمود کردم که او را ندیده ام و به سرعت به طرف راهرو رفتم . وقتی به خانه برگشتیم ، شیدا گفت:

_زشت نبود به ارشیا محل نگذاشتی ، ناسلامتی اون داماد بود . لا اقل یک تبریک میگفتی.

گفتم:

_عوض گله نداره ، فکر کرده فقط خودش بلده سگ محلی کنه.

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت:

_به نظر من اون با این کار میخواست بهت بفهمونه دلش رو شکستی . اما این که تو چی رو میخواستی بهش بفهمونی رو نمیدونم

بدون شک شیدا از گفتن این حرف قصد و غرض خاصی نداشت و مثل همیشه خیلی رک و پوست کنده فکرش را به زبان آورده بود ، اما خبر نداشت با این حرف چه اتشی در دل من به پا میکند. آن شب تا نیمه های شب بیدار بودم و بی صدا گریه میکردم ، به هر حال هر چه بود دیگر تمام شده بود و من چه قسمت را قبول داشتم یا نداشتم باید باور میکردم که راه من و او از هم جدا بود . یکی دو ماهی گذشت تا اینکه یک شب بابک به همراه پدر و مادرش به منزلمان آمدند تا بلکه تکلیف عروسی ما را زودتر معلوم کنند. من و شیدا داخل آشپزخانه نشسته بودیم و به حرفهایی که در اتاق رد و بدل میشد گوش میکردم . وقتی مادر بابک موضوع ازدواج ما را عنوان کرد ، پدر گفت:

_مادرم اختیار دار بچه هامه هر چی ایشون گفتند من هم به دیده منّت میپذیرم.

و به این ترتیب رشته کلام رو به دست عزیز سپرد ، عزیز گفت:

_وا الله ما هم حرفی نداریم این دو تا جوون برن سر خونه زندگی شون ، شکر خدا به اندازه ای هم که باید وسایل زندگی شون رو فراهم کردیم و از این بابت آماده ایم ، تنها دو مساله اینجا باقی میمونه که باید حل بشه و اون اینه که یکی تکلیف خونه ای که اونا میخوان توش زندگی کنن معلوم بشه ، یکی هم کار آقا بابکه که حتی از اولی هم مهم تره.

و بعد گفت:

_اگه بد میگم بفرمائید.

سپس سکوت کرد تا فرصتی برای پاسخ به آنها بدهد ، صدای مادر بابک را شنیدم که میگفت:

_اختیار دارید حاج خانم ، فرمایش شما متینه ، و الله در مورد خونه خودتون میدونید اوضاع کرایه خونه ها چطوره به خصوص برای جوونایی که تازه اول زندگی شونه و دستشون به جایی بند نیست ، اما اگه شما موافقت کنید من و آقا بهرام تصمیم گرفتیم که اونا یک مدتی بیاین پیش ما تا ان شا الله وضعشون که بهتر شد خودشون تصمیم بگیرند ، این جوری هم شما و هم ما خیالمون راحت تره.

از شدت حرص از بس دندانهایم را روی هم فشار داده بودم فکم درد گرفته بود ، به شیدا نگاه کردم ، او نیز اخمهایش در هم رفته بود. صدای عزیز توجهم را جلب کرد:

_به سلامتی مستاجرتون رفته ؟

نمی دانم عکس العمل مادر بابک چه بود ، اما بعد از لحظه ای سکوت گفت:

_راستش هنوز سالش سر نیومده ، ولی من اتاق جلویی مون رو خالی میکنم که اونجا زندگی کنند.

آن موقع من هم مانند عزیز فکر میکردم قرار است ما به طبقه دوم آنها برویم که آنقدر ناراحت بودم ، ولی وقتی که آنها چه نقشه ای کشیده اند به حد ی عصبانی بودم که دلم میخواست فریاد بکشم ، شیدا با اخم به من نگاه کرد و سرش را تکان داد و بی صدا گفت:

_قبول نکنی ها.

سرم را به نشانه منفی بالا بردم و امیدوار بودم که عزیزدر این مورد کوتاه نیاید خوشبختانه عزیز گفت:

_بتول خانم خودتون هم دختر دارید و میدونید دیگه رسم زمونه عوض شده ، از قدیم گفتم ، دوری و دوستی . نمیخوام ناراحتتون کنم . نوه من اون قدر نجیب و خانمه که میتونه توی یک اتاق هم زندگی کنه ولی این اتاق بهتره که پیش شما نباشه.

نفس راحتی کشیدم ، شیدا بی صدا دستهایش را بهم زد و عزیز را به خاطر صراحت لهجه اش تشویق کرد ، مادر بابک گفت :

_این فرمایشا چیه حاج خانم ، خدا شاهده من شیوا رو مثل بهجت خودم دوست دارم....

عزیز برای اینکه او بیشتر از آن مغلطه نکند گفت:

_بتول خانم ، شکی نیست ، اما خوب دیگه ما صلاح دخترمون رو اینجوری میبینیم از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر یا به عبارتی ما حرف آخرمون رو اول میزنیم.

مادر بابک سکوت کرد و پدر او که تا آن موقع ساکت بود گفت:

_باشه حاج خانم قبوله من فردا به مستاجرمون میگم فکر جای دیگه باشه تا هم نظر شما تامین بشه هم این دو تا جوون زودتر برن سر زندگی شون ، خوبه ؟

عزیز گفت:

_خدا خیرتون بده چرا که بد باشه.

پدر بابک گفت:

_منتها من باید پولی رو که قرار بود خرج عروسی بابک کنم بدم به اون بنده خدا تا بره جای دیگه بگیره ، شما که با این موضوع حرفی ندارید ؟

عزیز خنده معنی داری کرد و گفت:

_یعنی نمیخوای برای پسرتون جشن عروسی بگیرین ؟

مادر بابک فوری گفت:

_خب یا این میشه یا اون ، حالا که شما اصرار دارید نوه تون جدا زندگی کنه خب باید شما هم یکم ملاحظه ما رو کنید ، و الله به خدا ما هم الان دستمون خالیه.

عزیز گفت:

_نه دیگه نشد ، ما تا حالا هر چی که گفتین ، نه نیاوردیم، گفتین خرید نکنیم ، بگذاریم برای عروسی . ما گفتیم چشم . گفتین یک عقد مختصر بگیریم جشنش باشه برای عروسی ، ما گفتیم چشم . دیگه خدا رو خوش نمیاد دختر جوون رو همین جوری چادر سرش کنیم بفرستیم خونه شوهر ، ناسلامتی ما هم جلوی در و همسایه و فامیل آبرو داریم ، دختر مونده یا بیوه نیست که این طور شوهرش بدیم بره.

احساس کردم عزیز با آن همه خودداری و مناعت طبع از دست طمع این زن و شوهر بد جوری شاکی شده بود که کوتاه نمی آمد ، واکنش من در قبال شنیدن این حرفها زیاد شدید نبود ، زیرا در طول مدت نامزدی ، بابک و خانواده اش را به خوبی شناخته بودم ، اما شیدا از حرص شروع به جویدن ناخنهایش کرد ، متأسفانه این عادت بعدش بعد از فوت مادر شروع شده بود و من هر قدر سعی کردم نتوانستم ترکش بدهم . هر وقت خیلی ناراحت و عصبی بود شروع به کندن ناخنهای دستش با دندان میکرد. بعد از حرفهای عزیز پدر بابک بالافاصله حرفش را عوض کرد و گفت:

_ما که نگفتیم جشن نمی گیریم ، میگیریم اما یک کم جمع و جور تر به جای اینکه پول سالن بدیم یک تعداد فامیلای نزدیک رو دعوت میکنیم توی خونه جشن مون رو میگیریم ، این جوری هزینه ای که میخواد صرف چیزای تشریفاتی بشه صرف خودشون میشه ، بد میگم ؟

عزیز لحظه ای سکوت کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_چی بگم و الله.

پدر بابک با خوشحالی گفت:

_خب این هم از این پس ، ان شا الله به محض اینکه مستاجر ما رفت بساط عروسی رو به راه میکنیم ، آقا ابراهیم شما هم که موافقین دیگه ؟

پدر گفت:

_حرفی نیست تنها میمونه کار آقا بابک که...

مادر بابک نگذاشت حرف پدرم تمام شود و گفت:

_موضوع کارش شکر خدا حل شده ، بابک چند وقتهٔ یک کار خوب پیدا کرده.

تعجب کردم زیرا بابک در این مورد چیزی به من نگفته بود.

عزیز خطاب به بابک گفت:

_به به به سلامتی ، آقا بابک چرا به ما نگفتی ؟ ترسیدی شیرینی بدی ؟

بابک که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

_نه بابا ، این چه حرفیه راستش فرصت نشد.

پدر از او پرسید:

_خب به سلامتی چه کاری هست ؟

بابک با لکنت گفت:

_کارش ؟ راستش ... خرید و فروش ... لوازم دست دوّمه...

و سکوت کرد ، پدر با صدای نه چندان خوشحالی گفت:

_خب بد نیست مغأزه اجاره کردی ؟

بابک سکوت کرد اما مادرش گفت:

_فعلا نه ، اما قراره به یکی از دوستانش که الان هم شریکشه چند وقت دیگه مغأزه اجاره کنند ، این جوری که معلومه در آمدش خوبه.

پدرش آهی کشید و سپس و پس از تایید حرف همسرش گفت:

_الان نون تو کار آزاده ما هم اشتباه کردیم یک عمر جون کندیم و به یک آب باریکه قانع شدیم ، من یک دوستی دارم که از کارمندان اداره مون بود . اون موقع که من یک پیکان جوانان پنجاه و سه زیر پام بود اون حتی موتور گازی هم نداشت اما زد و خودش رو باز خرید کرد ، بعدشم با یکی شریک شد و زدن تو کار بساز بفروشی ، اونم با پول مردم ، الان یارو رو نگاه کنین باورتون نمیشه اون همون آدم زپرتی قبلی است. ماشینش خدا تومان پولشه ، خونه اش رو که دیگه نگو....

حوصله شنیدن حرفهای پدر بابک را نداشتم او عادت داشت برای همه چیز قصه ای تعریف کند و آن قدر حرفش را کش میداد که همه یادشان میرفت موضوع اصلی چه بود به جای آنکه به حرفهای او گوش کنم به فکر افتادم که چرا بابک به من نگفته بود که کار پیدا کرده . دفعه های قبل از بار که سر کاری میرفت با ذوق و شوق خبرش رو به من میداد و شروع میکرد به گفتن اینکه میخواهد چه ها کند و به این ترتیب جلو جلو برای خرج کردن در آمد ده سال بعدش نقشه میکشید .بعد از رفتن آنها عزیز و پدر شروع به صحبت و تفسیر صحبتهایی که ردّ و بدل شده بود کردند و من ریخت و پاش اتاق را جمع میکردم و شیدا رختخواب پهن می کرد . در همان حال گوشم هم به حرفهای عزیز و پدر بود . پدر به عزیز گفت:

_مادر به آقا برزو گفتم یک مقداری از پول رو بده شما هم زحمت بکش کم و کسری چهاز شیوا رو درست کنین ، دیگه وقتشه جنسهای بزرگش را هم بگیریم . نمیشه که همه رو بگزاریم تا روز آخر . عزیز حرف پدر را تایید کرد و گفت:

_ان شا الله یخچال و گاز رو میگیریم کمدهایش رو هم میگذاریم برای یکی دو روز آخر.

شیدا رو به عزیز کرد و با خنده گفت:

_عزیز خیلی خوب شد سفت گرفتید نزدیک بود مادر بابک مثل چیزهای دیگه سر شیوا رو کلاه بگذاره.

عزیز گفت:

_در مورد چی ؟

شیدا گفت:

_در مورد خونه دیگه ، نزدیک بود زرنگی کنند و شیوا رو ببرند توی اون سوراخ موش.

عزیز گفت:

_مگه من مرده باشم که بگذارم بچه ام رو ببره ور دلش ، خبر دارم که با اون عروسش هم همین کار رو کرده، یکی دو سال توی همین اتاقی که میگفت خالی میکه اونا رو نگاه داشت . اون قدر به اون دختر بد بخت زور گفته بود که آخرش هم خود پسره با خانوادهٔ اش درگیر شد و از آنجا بلند شدند ، من بتول رو میشناسم ، میدونم چه اخلاقی داره . خدا شاهده اصلاً دوست ندارم بچه ام توی اون خونه زندگی کنه اما دگیه چاره ای نیست ، بازم خدا رو شکر ، هر چی باش کاچی به از هیچی . از فردای همان شب آن قدر در گیر فراهم کردن خرده ریزهای باقی مانده جهیزیه ام بودم که نفهمیدم چطور روزها مثل برق و باد گذاشتند ، خبر خوشی که در آن روزها به ما رسید این بود که شیدا در رشته موره علاقه اش که ترجمه زبان بود نمره قبولی کسب کرده بوز از اینکه شیدا به آرزویش رسیده بود در پوست خودم نمیگنجیدم ، به طوری که فکر میکردم این آرزوی من هم بوده است. روز بعد عزیز قابلمه ای بزرگی اش پخت و بین همسایه ها پخش کرد در چشمان شیدا برقی از موفقیت و امید میدرخشید . در عین اینکه از موفقیت و شادی او احساس خوشحالی میکردم به موقعیتش غبطه میخوردم ، آن زمان بود که با خودم فکر کردم ای کاش هیچ وقت این فکر را نمیکردم که با رفتنم باری از دوش پدرم بر میدارم .ای کاش من نیز مثل شیدا او را چنین به قله افتخار میرساندم ، با اینکه هیچ وقت گله و شکایتی از پدر نشنیده بودم اما میدانستم فقط به خاطر من است که کارهای بابک را ندیده میگیرد وگرنه داشتن دامادی مثل او برای پدر افتخاری نبود . چیزی به قرار عروس مان نمانده بود با این حال هنوز خیلی کار مانده بود که انجام دهیم ، از طرفی مستاجر پدر بابک هنوز نرفته بود و مرتب امروز و فردا میکرد . در این مدت بابک هم کمتر به خانه ما میآمد ، و هر بار به بهانه کار خیلی زود میرفت.

این طور که معلوم بود این بار حسابی به کارش چسبیده بود . راستش از این بابت خوشحال بودم و کم کم نسبت به او خوشبین میشدم اما این احساس زیاد طول نکشید. یک شب چند مأمور نیروی انتظامی به منزلمان آمدند و با نشان دادن حکم قضایی خانه را تفتیش کردند . این موضوع برای ما آنقدر غیر منتظره بود که حتی فراموش کرده بودیم دلیل این کارشان را بپرسیم . هر سه نفرمان گیج و متحیر گوشه ای ایستاده بودیم ، همان موقع پدر از راه رسید با دیدن او جان تازه ای گرفتیم . یکی از ماموران که گویا نسبت به بقیه درجه بالا تری داشت پدر را کنار کشید و با او صحبت کرد ، هر سه ما منتظر بودیم تا بفهمی چه خبر شده ، پدر از مأمور جدا شد و به طرف ما آمد ، عزیز گفت:

_چی شده ابراهیم ؟! چه خبره ؟

پدر گفت:

_هنوز نمیدونم اما باید یک سر ی به کلانتری برم`.

عزیز تکانی خورد و گفت:

_یعنی چه ؟! کلانتری چرا ؟

مأمور جلو آمد ، عزیز با چهره ای سرخ و ناراحت رو کرد به مرد و گفت:

_تا نفهمم چه خبر شده نمیگذارم پسرم رو جایی ببرین.

آن مرد با لحن مودبانه ای از عزیز عذر خواهی کرد و گفت که آنها مجبورند انجام وظیفه کنند و پدر حتما باید با آنها به کلانتری برود تا چند نفر سارقی را که دستگیر کرده اند شناسایی کند . عزیز با حیرت گفت:

_از خونه ما سرقت نشده.

مأمور گفت:

_بله همین طوره ولی جز کسانی که دستگیر شده اند شخصی هست که گویا با شما نسبت نزدیکی دارد ، آن لحظه فکر همه کس را میکردم جز اینکه آن شخص بابک باشد ، وقتی مأمور نام او را به زبان آورد و عنوان کرد که آیا او را میشناسیم ، فکر کردم خواب میبینم ، تنها چیزی که توجهم را جلب کرد رنگ چهره پدر بود که ابتدا زرد و بعد سفید شد و گفت:

_دامادمه.

آن شب پدر به همراه مامورین رفت و ما هنوز در بهت این خبر مانده بودیم . آن قدر که حتی کلامی هم با هم حرف نزدیم ،

تا اینکه عزیز به خودش آمد و گفت:

_من یک زنگ بزنم خونه بتول خانم اینا ببینم جریان چیه.

من و شیدا هم که تا آن موقع همان طور جلوی دراتاق ایستاده بودیم به عزیز نگاه کردیم ، عزیز شماره تلفن منزل مادر بابک را گرفت ، خیلی زود ارتباط برقرار شد ، گویا بتول خانم هم پای تلفن نشسته بود که بالافاصله گوشی را برداشت ، من و شیدا دیگر طاقت نیاوردیم و سرهایمان را کنار گوشی بردیم تا مکالمه او با عزیز تا بشنویم . عزیز بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

_بتول خانم چی شده ؟

ابتدا او سعی کرد موضوع را لو ندهد اما بعد که فهمید مامورین به خانه ما آمده اند و بعد از تجسس پدر را با خود برده اند تا بابک را شناسایی کند ، بغضش ترکید و با گریه گفت:

_الهی خیر نبینن به خدا به بچه ام تهمت زدن ، بابک اصلاً اهل این کارها نیست...

از کنار گوشی کنار آمدم و به طرف پنجره رفتم ، از پشت پنجره هیچ چیز به جز سیاهی ندیدم ، به این فکر کردم که آیا این موضوع حقیقت دارد ؟ به بابک همه چیز میخورد جز دزدی ، شاید هم من آن طور که باید او را نشناخته بودم . مغزم در حال از هم پاشیدن بود . دیگر نمیتوانستم درست فکر کنم ، شنیدم که عزیز به بتول خانم گفت:

_ناراحت نه باش ان شا الله همه چیز درست میشه ، اگه بی گناه باشه که ولش میکنند ... پناه بر خدا .... پس اگر خبری شد حتما به ما هم بگین.

سپس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . شیدا گفت:

_عزیز یعنی راسته ؟

عزیز گفت:

_چی بگم الله عالم.

لحظه ها به کندی میگذشت . منتظر بودیم پدر بیاید تا بفهمیم موضوع از چه قرار است ، یکی دو ساعت بعد پدر آمد . به دقت به چهره اش نگاه کردم . از دیدن چهره گرفته اش متوجه شدم حامل خبرهای خوبی نیست ، وقتی پدر موضوع را تعریف کرد متوجه شدیم که بابک در سرقت دست نداشته اما او و دوستش اجناس دزدی را از سارقین میخریدند و آن را

میفروختند و به اصطلاح مال خری میکردند ، وقتی حرف پدر تمام شد ، عزیز نفس راحتی کشید و گفت:

_خب پس این طور ، حتما بابک نمیدونسته اون اجناس دزدیه.

پدر سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

_چرا خوب هم میدونسته از طریق او و دوستش بوده که دزدها رو دستگیر کردن.

عزیز دستش را پشت دست دیگرش زد و گفت:

_خدا مرگم بده ! حالا چی میشه ؟

پدر لبهایش را جمع کرد و سرش را تکان داد.

عزیز بار دیگر پرسید:

_یعنی حالا ولش نمیکنن ؟

پدر به عزیز نگاه کرد و گفت:

_ولش کنن ؟

و با تأسف سرش را تکان داد ، عزیز با دست به صورتش زد و گفت:

_خدا مرگم بده . پس عروسی شون چی میشه ؟ چند روز دیگه میخواستیم جهازش رو بفرستیم بره ! اینایی که خریدیم چی ؟

پدر با ناراحتی بار دیگر سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و به حیاط رفت. موضوع پرونده بابک پیچیده تر از آن بود که با وثیقه و تعهد و این جور چیزها حل شود ، گویا سارقین یک باند بزرگ بودند که بابک و رفیقش و چند مال خر دیگر هم جزو آنها بودند که این طوری که خود او در پرونده اش اقرار کرده بود آنها جنس را از سارقین تحویل میگرفتند و آن را به شهرهای دیگر منتقل میکردند و در آنجا به فروش میرساندند. اشیا سرقتی بیشتر شامل طلا و عتیقه و لوازم برقی و در کلّ جنس های سبک و قابل حمل در کیف بود تا کسی به آنها مشکوک نشود . بعد از چند ماه سرگردانی ، دادگاه اول تشکیل شد ، جز پدر هیچ یک از ما به دادگاه نرفتیم ، بعد از دومین دادگاه بابک به سه سال حبس و برداخت یک میلیون جریمه نقدی محکوم شد. بعد از روشن شدن محکومیت بابک ، من تصمیم خودم را با پدر و عزیز در میان گذاشتم ، ابتدا بهت زده شدند اما بعد تصمیم را به عهده خودم گذاشتند ، من نیز به دادگاه مراجعه کردم و تقاضای طلاق کردم.

تا قبل از اینکه احضاریه صادر شود کسی از این موضوع خبرنداشت اما به محض اینکه اولین برگه از دادگاه به منزل پدر بابک رفت ، این خبر مثل بمب منفجر شد و در فامیل پیچید ، اولین کسی هم که سراسیمه و آشفته به منزلمان زنگ زد تا از صحت خبر مطلع شود عمه اعظم بود ، صحبت او و عزیز خیلی طولانی شد سر خودم را در آشپزخانه گرم کرده بودم تا مبادا مزاحم صحبت آنها شوم ، اما نفهمیدم عمه به عزیز چه گفت که او با تغیر این طور پاسخش را داد که " ببینم اعظم اگه خودتم از این جور دامادها گیرت میآمد باز هم این حرف رو میزدی ؟" و بعد خیلی خشک از او خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت ، استکانی چایی برای عزیز بردم و از او پرسیدم:

_عمه اعظم چی میگفت ؟

-عزیز سرش را به نشانه منفی بالا برد و گفت:

_هیچی

و بعد بدون اینکه چایش را بنوشد به آشپزخانه رفت ، نمیدانستم عمه چه گفته بود که عزیز آن قدر ناراحت بود . برای اینکه فکر و خیال آزارم ندهد بلند شدم و خودم را به کاری مشغول کردم و درهمان حال به خودم گفتم : " این درست ترین کاریه که دارم میکنم دیگه نمیذارم کسی برام تعیین تکلیف کنه. تا حالا هم هر بالایی سرم اومده از حماقت خودم بوده." عاقبت بعد از هفت ، هشت ماه دوندگی توانستم غیابی طلاقم را بگیرم . میدانستم اگر بابک زندان نبود هیچ وقت نمیتوانستم به این راحتی طلاق بگیرم ، دادگاه به من اختیار داد که میتوانم نمی از مهریه ام را از او مطالبه کنم اما من دیدم به درد سرش نمی ارزد ، زیرا شنیده بودم تمام اموالش توقیف شده و اه در بساط ندارد غیر از آن مهریه ام آن قدر نبود که برای گرفتین نصف آن به درد سر بیفتم ، مهریه ام را بخشیدم و در عوض سند آزادی ام را گرفتم . پس از طلاق نه تنها ناراحت نبودم ، بلکه خدا را شکر میکردم که از مخمصه بزرگی نجات پیدا کرده ام.

فصل ۹

ماه بهمن رو به اتمام بود و من هنوز کاری پیدا نکرده بودم ، هر روز صبح امیدوارانه روزنامه می خریدم و اخر شب خسته و

نامید از اینکه کار بدرد خوری پیدا نکرده ام آن را کنار میگذاشتم . نه این که کاری وجود نداشته باشد ، بر عکس صفحات روزنامه مالامال از آگاهی بود ، اما چه فایده ؟ کاری که مناسب من باشد یعنی احتیاج به تخصص خاصی نداشته باشد نبود . به هر جا که تلفن میکردم قبل از هر چیز میپرسیدند مدرک تحصیلی ام چیست و یا چند سال سابقه کار دارم و تا میگفتم به یک سال نمیرسد ، بدون هیچ سئوال و جوابی گوشی را میگذاشتند . هر بار که یاد کار قبلی ام می افتادم به ملکی لعنت م یفرستادم ، زیرا به این فکر میکردم ملکی از همان روز اول با نیّتی پلید مرا که نه مدرک تحصیلی بالایی داشتم و نه کاری بلد بودم استخدام کرده بود.

در یکی از روزهایی که طبق معمول برای گرفتن روزنامه از خانه خارج شده بودم ، به محض اینکه جلوی دکه روزنامه فروشی رسیدم با شنیدن صدای ترمزی سرم به طرف خیابان چرخید ، راننده خودرو که ترمز کرده بود سرش را از پنجره بیرون آورد و به زنی که با سر در گمی وسط خیابان ایستاده بود پرخاش میکرد ، زن که معلوم بود حسابی ترسیده و هول کرده بود ابتدا هاج و واج به راننده نگاه کرد و سپس بدون هیچ واکنشی نسبت به حرفهای توهین آمیز مرد رانده به سرعت از خیابان ردّ شد . راننده مدتی با صدای بلند به زن بد و بیراه گفت و بعد با خشم پایش را روی گاز فشرد و رفت . از طرز رفتار زننده راننده خیلی شاکی شدم و با خودم گفتم مردک بی ملاحظه ، بی تربیت ! انگار زن بیچاره دستی دستی میخواست خودش رو بندازه زیر ماشین . پیرمردی که جلوی دکه روزنامه فروشی ایستاده بود سرش را تکان داد و گفت:

لا اله.... عجب دوره زمونه ای شده.

سپس خم شد روزنامه ای برداشت و اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و بدون اینکه باقی پولش را بگیرد رفت . من نیز روزنامه ای خریدم و پولم را کنار پول پیر مرد گذاشتم ، صاحب روزنامه فروشی پولها را برداشت و بالافاصله پیر مرد را صدا کرد:

_آقا... آقا...

من نیز به جهتی که پیر مرد قدم زنان دور میشد نگاه کردم و تا خواستم او را صدا کنم خودش برگشت ، گویا متوجه شده بود که بقیه پولش را نگرفته است . همان لحظه چشمم به مردی افتاد که به سرعت به عقب چرخید و این حرکتش آن قدر غیر مترقبه و ناگهانی بود که کم مانده بود با زنی که پشت او راه میرفت بر خورد کند ، زن به سرعت خودش را کنار کشید و با فریاد خطاب به او گفت:

_هو چه خبرته . دیوونه.

با خودم گفتم : " واقع چه خبره ؟ انگار همه یک چیزی شون شده ، با صدای صاحب دکه که میخواست باقی پولم را بگیرم سرم را چرخاندم اما یک مرتبه چیزی در دلم جوشید و به سرعت با آن طرف نگاه کردم . مرد رفته بود و من به این فکر میکردم چقر شبیه بابک بود . صدای مردی مرا از فکر خارج کرد ،

_خانم اجازه میدید ؟

متوجه شدم مرد منتظر است تا من کنار بروم تا او بتواند روزنامه بردارد از او معذرت خواستم و به منزل برگشتم. آن روز در بین صفحات روزنامه چشمم به یک آگاهی افتاد که به منشی نیاز داشتند ، بدون اینکه امیدی داشته باشم گوشی را برداشتم و شماره گرفتم ، بعد از دو سه زنگ مردی تلفن را جواب داد تا عنوان کردم برای آگاهی تماس گرفته ام بدون هیچ سئوال و جوابی گفت که برای پر کردن فرم به شرکت بروم و آدرس شرکت را داد ، من نیز با عجله آدرس را گوشه روزنامه نوشتم و قرار شد روز بعد به آنجا مراجعه کنم ، صبح روز بعد برای مراجعه به شرکت از منزل خارج شدم ، در بین راه دعا می کردم این بار موفق شوم . راستش از اینکه برای گرفتن پول تو جیبی دستم را جلوی پدرم دراز میکردم خیلی خجالت می کشیدم ، وقتی به شرکت رسیدم بر خلاف تصورم که فکر میکردم تنها کسی هستم که از من خواسته شده به آنجا مراجعه کنم، چندین نفر را در حال پر کردن فرم دیدم ، در میان آنها کسانی بودند که مدرک لیسانس داشتند و بعضی هم آشنا به کارهای کامپیوتری بودند و حتی دوره منشی گری را دیده بودند ، این در حالی بود که من جز به داشتن مدارک دیپلم و آشنایی مختصری به زبان انگلیسی چیز دیگری نمیدانستم. با حالی گرفته فرم را پر کردم و تحویل مرد جوانی دادم که سمت منشی را داشت ، مرد نگاه دقیقی به من و سپس به فرم انداخت و بعد از من خواست شماره تلفن خودم را هم پایین فرم یادداشت کنم . با حضور آن همه متقاضی واجد شرایط ، چشمم آب نمیخورد آنجا بتوانم کاری پیدا کنم . با ناامیدی از شرکت بیرون آمدم و همان موقع با خودم گفتم :" اینجا هم که هیچی از فردا بازم باید دنبال کار بگردم " به خانه که رسیدم عزیز را دیدم که مشغول شستن استکانهای چای است ظرف میوه روی کابینت آشپزخانه نشان میداد ، قبل از آمدن من عزیز مهمان داشته است ، عزیز با دیدن من لبخندی زد وگفت:

_خسته نباشی مادر ، چه خبر ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_فعلا که هیچ فرم پر کردم قرار شد خبرم کنند.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_هر چی خدا بخواد برو مانتو ت رو در بیار بیا یک استکان چایی برات بریزم.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_عزیز کی آمده بود ؟

گفت:

_عمه افسانه و نادیا یک سر آمدن و رفتن.

با تعجب گفتم:

_چرا نموندن ؟

عزیز گفت:

_بچه نادیا مریض بود اومده بودند ببرنش پیش دکتر جلیلی.

گفتم:

_چش بود ؟

عزیز گفت:

_فکر کنم سرخک گرفته بود چون روی بدنش یکی دو تا دونه قرمز زده بود . طفلی تب هم داشت.

با نگرانی گفتم:

_عزیز خطرناک که نیست ؟

عزیز لبخندی زد و گفت:

_نه مادر همه بچه ها سرخک در میارن ، اون قدیما که دکتر و دوا نبود ممکن بود خطرناک باشه اما حالا دیگه خدا رو شکر امکانات زیاده.

خیالم راحت شد و در حالی که دکمه های مانتوام را باز میکردم گفتم:

_کاش زودتر آمده بودم ، نادیا رو میدیدم ، دلم براش خیلی تنگ شده.

عزیز گفت:

_نادیا هم خیلی بهت سلام رسوند ، اونم خیلی دلش میخواست تو رو ببینه.

با من من گفتم:

_عزیز بهشون گفتی که من کجا رفتم ؟

عزیز متوجه منظورم شده بود سرش را بالا برد و گفت:

_نه مادر ! افسانه چیزی نپرسید ، من هم حرفی نزدم . اگر هم میپرسیدند میگفتم رفتی سر کار چون این طور که فهمیدم دوست نداری کسی بدونه فعلا بیکاری.

دلم میخواست صورت عزیز را غرق بوسه کنم ، خدای من ! این زن چقدر فهمیده و قابل اعتماد بود ، او دقیقا احساسم را درک میکرد . لباسم را عوض کردم و برگشتم ، عزیز با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد ، سینی را از دستش گرفتم و زمین گذاشتم . هنگام نوشیدن چای پرسیدم:

_خب عزیز دیگه چه خبر ؟

عزیز همانطوری که کنارم مینشست گفت:

_سلامتی

_پسر نادیا همون جور تپل و مامانیه ؟

_اره اما طفلی بچه ام اصلاً حال نداشت.

_ای کاش میموندن.

_من هم بهشون گفتم برن دکتر ، ناهار برگردن بیان ، اما نادیا گفت که میثم ظهر میاد خونه ، باید بره ناهار درست کنه.

با خنده گفتم:

_اوه پس نادیا حسابی خونه دار شده.

عزیز آهی کشید و گفت:

_الهی همه تون خوشبخت بشین

در لحن کلامش غصه ای نهان احساس میکردم . میتوانستم بفهمم چقدر نگران من است ، برای اینکه حرفی زده باشم گفتم

:

_عمه افسانه دیگه چه خبرهایی داشت ؟

عزیز از فکر بیرون آمد و گفت:

_طبق معمول زن آریا و اعظم حسابی با هم بگو مگو کردند.

با تعجب گفتم:

_بازم ؟

عزیز با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

_این دو تا هم شدن مثل کارد و پنیر ، هر روز دعوا هر روز اختلاف.

_حالا تقصیر با کدومشونه ؟

عزیز نگاه عقل اندر سفیهی که به من انداخت به طوری که از سوالم پشیمان شدم و گفت:

_این چه حرفیه مادر ، تو دعوا هر دو طرف مقصرن ، عمه اعظم خودت رو که میشناسی اون دختره هم که ...استغفر الله چی بگم.

_عمه از همون اول هم با زن آریا نمی ساخت ، خب چرا آریا یک کاری نمیکنه ؟ مثلا خونه زندگی شو سوا کنه ؟

_مادر تو دلت خوشه ها آریا دل و دماغ نداره تن به کار بده ، اعظم به افسانه گفت الان یک ماهه که حتی یک سر نرفته مغازه آقاش . بعد چطوری میخواد زندگی سوا تشکیل بده.

عزیز آهی کشید و به فکر فرو رفت ، من نیز به این فکر میکردم که بین پسرهای عمه اعظم چقدر اختلاف وجود دارد ، ارشیا کجا و آریا کجا ؟ آریا از همان بچگی هم شرر و حرف نشنو بود و به یاد این افتادم که عمه چقدر دلش میخواست شیدا زن او بشود ، صدای عزیز مرا از فکر خارج کرد:

_راسی یادم رفت بگم ، افسانه میگفت بابک از زندان آزاد شده.

دلم فرو ریخت با تعجب و عزیز نگاه کردم و پرسیدم:

_کی؟

_همین چند روز پیش.

لحظه ای در ذهنم حساب کردم چقدر از مدت زندانی اش می گذرد و بعد گفتم:

_هنوز که سه سال نشده ؟

عزیز گفت:

_این جور که میگن ، چون سابق دار نبوده و بار اولش بوده عفو مشروط بهش خورده.

سکوت کردم و به استکان چای خیره شدم . عزیز هم دیگر چیزی نگفت و بعد از سرکشیدن چای از جایش بلند شد و رفت تا ترتب ناهار را بدهد ، نمیدانیم چه حالی داشتم ، بیخود و بی جهت دلم شور افتاده بود . همان لحظه به یاد مردی افتادم که جلوی دکه روزنامه فروشی دیده بودم و با خودم فکر کردم نکند آن مرد واقعا بابک بود . چند روز از این ماجرا گذشت ، یک روز صبح تلفن به صدا در آمد ، خودم تلفن را جواب دادم . صدای نا آشنای مردی از پشت خط گفت:

_می توانم با خانم شیوا آذین صحبت کنم ؟

دلم فرو ریخت و با تعجب به این فکر کردم که او کیست و با من چه کار دارد ؟ سپس با تردید گفتم:

_خودم هستم بفرمائید.

مرد گفت:

_لطفا فردا راس ساعت ده صبح برای مصاحبه حضوری به شرکت فنّ آوران مراجعه کنید

آن لحظه کاملا فراموش کرده بودم که چند روز قبل درخواست کاری پر کرده ام . با تعجب گفتم:

_کجا ؟

مرد گفت:

_شرکت فنّ آوران.

با گیجی گفتم:

_ببخشید من متوجه نشدم چی میگید!

مرد گفت:

_مگر شما چند روز پیش به شرکت مراجعه و فرم پر نکردید ؟

تازه موضوع را به یاد آوردم و با عجله گفتم:

_بله بله ، ببخشید ، اصلاً حواسم نبود.

مرد گفت:

_فردا راس ساعت ده صبح اینجا باشید.

_بله حتما.

بعد از قطع تماس بارقه ای از امید در دلم تابیده شده بود ، نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم " یعنی میشه یک کار خوب گیرم بیاد ؟" همان لحظه موضوع را با عزیز در میان گذاشتم و از او خواستم که برایم دعا کند ، عزیز لبخندی زد و مثل همیشه با آرامش گفت:

_هر چی خدا بخواد ، ان شا الله اگر صلاح باشه درست میشه.

آن شب تا نیمه های شب بیدار بودم و به این فکر میکردم که فردا چه میشود . با اینکه قرار مصاحبه ساعت ده صبح بود اما از عزیز خواستم که صبح کمی زودتر من را از خواب بیدار کند . با این حال فکر نمیکردم عزیز ساعت شش صبح شیپور بیدار باش بزند ، وقتی از خواب برخاستم او و پدر سر سفره صبحانه نشسته بودند ، پدر با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_بیکاری بابا خودت رو عذاب بدی ، بگیر تخت بخواب.

تنها به لبخندی اکتفا کردم سپس دستی به صورتم کشیدم تا خواب را از خودم دور کنم و برای شستن دست و صورتم رفتم. وقتی که به اتاق برگشتم پدرم آماده رفتن شده بود صبر کردم و بعد از بدرقه اش سر سفره نشستم تا صبحانه بخورم . در حال جمع کردن سفره بودم که عزیز گفت:

_شیوای جون حالا اینجایی که میخوای بری مطمئن هست ؟

_هنوز که هیچی معلوم نیست ، تازه میرم مصاحبه ، معلوم نیست قبولم کنند اما مطمئن باشید اگه دیدم جای خوبی نیست نمی رم.

_اره مادر جون خدایی نکرده ما که هنوز آن قدر محتاج نشدیم تا تو بخوای برای یک لقمه نون به هر در ی بزنی ، گرگ زیاده ، باید خیلی مواظب باشی.

با لبخند سرم را تکان دادم و بلند شدم تا وسایل را به آشپزخانه ببرم.ساعت نه صبح با تشویش و هیجانی مبهم رفتم تا آماده شوم طبق معمول مانتو مشکی ام را به همراه شلوار مشکی تن کردم ، نمیدانستم روسی سر کنم یا مقنعه. ابتدا مقنعه

سرم کردم ولی با خودم فکر کردم شرکت خصوصی است و لزومی برای سر کردن مقنعه نیست . بنابرین مقنعه را در آوردم و رو سری سرم کردم و از اتاق خارج شدم ، عزیز با دیدن من گفت:

_داری میری ؟

_اره زود تر برم بهتره.

_شیوای جون مواظب خودت باش مادر . یک وقت سوار ماشین شخصی نشی ها ، امنیت نداره با اتوبوس یا مینی بوس برو . آدم یک کم دیرتر برسه بهتره از اینه که خدایی نکرده بالایی سرش بیاد.

_چشم عزیز جون.

_چشمت بی بلا ، آن شا الله تو هم به خیر با خوشی سر انجام بگیری ، به خدا دیگه هیچ آرزویی ندارم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ان شا الله سایه شما همیشه روی سر من و پدر جون باشه.

عزیز اه عمیقی کشید که به خوبی معنی اش را درک میکردم ، از نگاه غمگین عزیز که به جایی دوخته شده بود میتونستم حدس بزنم به چه چیزی فکر میکند. برای اینکه او را از فکر خارج کنم گفتم:

_امروز که جایی نمیرید ؟

_نه مادر ، خونه ام ، تو کی بر میگردی ؟

_فکر نمیکنم کارم زیاد طول بکشه ، تا ظهر بر میگردم.

_پس اگه یک موقع خواستی دیرتر بیائ حتما یک زنگ خونه بزن.

_باش حتما ، خب عزیز کاری نداری ؟

_نه عزیزم ، مواظب خودت باش ، خدا نگهدارت.

کیفم را برداشتم و بعد از بوسیدن عزیز از خانه خارج شدم . از میدان بهارستان سوار مینی بوس شدم که به سمت میدان هفت تیر میرفت. خیابان مثل همیشه شلوغ بود . مینی بوس زهوار در رفته ای که مملوو از جمعیت بود با صدای مهیبی گاز میخورد و به زحمت راهی برای رفتن پیدا میکرد . روی صندلی یک نفره ردیف دوم نشسته بودم و از پشت شیشه غبار گرفته و کثیف بیرون را تماشا میکردم و در آن حال به موتور سوارانی که از لا به لا ی خودروها راهی برای رفتن پیدا

میکردند غبطه میخوردم . صدای گاز خوردن مینی بوس مرا به یاد مرد چاقی میانداخت که در حال طی کردن سر بالایی تندی میباشد ، از گرما و بوی گازییل که با عرق تن آدمها مخلوط شده بود دلم آشوب میشد ، شاید هم دلهره دیر رسیدن آن هم روز اول ، چنین حالتی را در من به وجود آورده بود ، همان طور که در فکر بودم اصطکاک پای مردی که کنار صندلی ام ایستاده بود مرا به خود آورد و بدون اینکه سر م را بچرخانم خودم را جمع تر کردم اما وقتی این اتفاق چند بار تکرار شد فهمیدم که او از قصد پایش را جلو میآورد. از ناراحتی به خود می پیچیدم و به خودم میگفتم :" بیا این هم مینی بوس و امنیتش ، بیچاره عزیز چه فکرهایی که نمیکنه . مثلا این جا خیلی امنه ؟" همان طوری که سرم پایین بود و به این مساله فکر میکردم متوجه شدم که مرد پایش را جلو آورد . با نگاه تیز و ابروانی گره خورده به او نگاه کردم تا شاید خجالت بکشد اما او نه تنها از اخم من نترسید بلکه با وقاحت تمام چشمکی هم به من زد ، از حرص دندانهایم را به هم ساییدم . خیلی دلم میخواست کشیده ای به صورتش بزنم ، اما با خودم فکر کردم این کار به آبرو ریزی اش نمی ارزد . صدای مردی از پشت سر خطاب به راننده گفت نگاه دارد من نیز به سرم زده بود که پیاده شوم و باقی راه را پیاده بروم اما فکر کردم مدتی هم تحمل کنم تا به مقصد برسم از طرفی داخل مینی بوس هیچ فضای خالی وجود نداشت که راهی باشد برای پیاده شدن و فکر اینکه بخواهم از بین این جمعیت چسبیده به هم پیاده شوم عذابم میداد ، ترجیح دادم تا رسیدن به آخر خط صبر کنم.

به هر مصیبتی بود مینی بوس به میدان هفت تیر رسید ، وقتی از آن خارج شدم گویی از زندان آزاد شده ام . چند قدم جلو تر سوار تاکسی هایی شدم که به طرف عباس آباد میرفتند ، در تمام این مدت جرات نگاه کردن به ساعت را نداشتم ، چون میدانستم تا همان موقع هم کلی تأخیر دارم ، وقتی جلوی در شرکت رسیدم با ترس نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و اه از نهادم بر آمد. ساعت یک ربع از ده گذشته بود . حال آنکه منشی شرکت تاکید کرده بود راس ساعت ده صبح آنجا باشم .با دلهره و تشویشی وصف ناپذیر دستم را روی زنگ در گذاشتم ، دقایقی طول کشید تا مرد جوانی که دفعه قبل دیده بودم در را به رویم باز کرد خودم را معرفی کردم و او از من خواست که داخل شوم، خوشبختانه در مورد تاخیرم چیزی نگفت . بر خلاف دفعه قبل کسی آنجا نبود و این ترسی مبهم به جانم انداخت . با تعارف مرد به اتاق انتظار رفتم و روی مبل چرمی نشستم ، نور پردازی ملایم و سکوت حاکم بر آن فضا موجب ترسم شده بود ، با این وجود میدانستم ترس بیخودی احساس میکنم و شک نداشتم این ترس در اثر تلقینات خودم در ذهنم ایجاد شده است. برای اینکه فکرم را آزاد کنم متوجه اطراف شدم ، دیوارها به سبک زیبایی با ورقه چوبی خوب پوشیده شده بود ، دکور چوبی زیبایی فضای سالن نشیمن را از سالن

جدا میکرد . کفّ اتاق با سنگهای کرم رنگ فرش شده بود که با دکور قهوهای رنگ هارمونی زیبایی داشت ، همان طور که به ترکیب جالب اتاق فکر میکردم صدای مرد جوان را شنیدم که از من می پرسید:

_چای میل میکنید ؟

به او که از جایش بلند شده بود نگاه کردم و با دستپاچگی جواب منفی دادم و تشکر کردم . سرش را تکان داد و بدون اینکه چیزی دیگری بگوید به آشپزخانه رفت و برای خود لیوانی چای ریخت و برگشت پشت میز مشکی و بزرگی که داخل سالن قرار داشت نشست و مشغول کار با کمپیوتر شد . من نیز سر خود را به نگاه کردن به تابلویی که رو به رویم به دیوار نصب کرده بودند گرم کردم تا زمانی که با صدای مرد جوان بخودم آمدم. و بار دیگر به او نگاه کردم:

_خانم بفرمائید داخل اتاق.

و با دست به در اتاقی دربسته اشاره کرد از جا بلند شدم ، دلشوره و اضطرابی که فراموشم شده بود باز سراغم آمد، با دلهره آزاردهنده ضربه ای به در اتاق رئیس زدم ، سپس داخل شدم ، به محض ورود چشمم به مردی افتاد که خیلی شیک و رسمی لباس پوشیده و پشت میز مجللی به رنگ کرم نشسته بود ، ناخودآگاه به یاد ملکی افتادم و احساس ناخوشایندی وجودم را فرا گرفت ، به طوری که کم مانده بود از راه رفته باز گردم ، برای این که خودم را دلداری بدهم به خودم گفتم :" همه که مثل هم نمیشوند از کجا معلوم ، شاید این از اون آدمای خوب باشه ." با این تلقین ذهن ساده ام آرام شد و آن احساس بد تا حدودی از بین رفت ، در این موقع مرد با صدای امرانه ای از من خواست جلو بروم و روی صندلی که او به آن اشاره داشت بنشینم ، من نیز بالافاصله اطاعت کردم و روی مبلی چرمی که جلوی میز او بود نشستم . احساس ناراحتی داشتم اما این حس به خاطر فرو رفتن داخل مبل راحتی بود ، خودم را جلو تر کشیدم تا به توانم صاف و مستقیم بنشینم . قلبم به طپش افتاده بود و لرزش غیر عادی پاهایم عصبی ام میکرد . رایحه خوش بویی که برای اولین بار به مشامم میرسید فضای اتاق را اسرار آمیز جلوه میداد . این بو که بعدها فهمیدم بوی تنباکوی کاپیتان بلک رئیس است بد جوری به سینه ام فشار میآورد و نفسم را تنگ میکرد.

هیبت رئیس که مردی درشت اندام و قوی هیکل بود مرا گرفته بود ، چشمانی نافذ و نه چندان درشت به همراه بینی عقابی و لبانی باریک چهره خشنی از او ساخته بود که احساس ترس و احترام را یکجا به وجود میآورد ، با کلماتی که در دل خطاب بخودم بیان میکردم سعی داشتم به خودم اعتماد به نفس بدهم و به این طریق اضطرابم را از بین ببرم . برای از بین بردن

ترسم خودم را متوجه اطرافم کردم ، البته نتوانستم به غیر از کتابخانه بزرگی که مالامال از کتاب بود چیز دیگری ببینم ، با صدای مرد تمام حواسم به او جلب شد ، مرد نگاهی به برگه روی میز انداخت و سپس چشم به من دوخت، نگاهش تیز و نافذ بود به طوری که احساس میکردم طاقت نگاه کردن به او را ندارم . به همین خاطر چشم از او گرفتم و به لبه میز چشم دوختم ، صدای آمرانه او نگاه مرا به سمت خود بازگرداند.

_خانم شیوا آذین

سرم را تکان دادم ، نگاه نافذ مرد مانع از ثبات فکری ام میشد و مرا مجبور میکرد که به جایی غیر از چشمان او نگاه کنم .

مرد روی صندلی جا به جا شد و گفت:

_چه اسم قشنگی ! خب شیوا خانم چه کاری بلدی ؟

لحن صمیمانه او هر لحظه مرا بیشتر بیاد ملکی میانداخت و این به شدت باعث آزارم شده بود . همان موقع از اینکه آنجا آماده بودم احساس حماقت میکردم . حتی تلقین های مکرری که به خودم می کردم اثری در آرامشم نداشت . با صدای گرفته ای که لحظه ای شک کردم صدای خودم باشد گفتم:

_من دیپلم تجربی دارم...

و چون چیز دیگری به خاطرم نرسید حرفم را نیمه تمام رها کردم . مرد لحظه ای مکث کرد تا شاید چیز دیگری بگویم و وقتی دید سکوت کردم پرسید:

_قبلا جایی کار کردید ؟

آن لحظه آمدم بگویم نه اما یادم آمد که در فرم نوشته بودم مدتی در یک شرکت کار کرده ام، سرم را تکان دادم و گفتم:

_بله حدود چند ماهی توی یک شرکت منشی بودم.

مرد سرش را تکان داد و گفت:

_با کمپیوتر کار کردی ؟

سرم را به نشانه منفی بالا بردم و گفتم:

_نه!

لبانش را جمع کرد و دستی به چانه اش کشید و گفت:

_خب زیاد مهم نیست.

لحظه ای به من خیره شد و سپس گفت:

_من احساس میکنیم شما زیاد راحت نیستید ، مشکلی هست ؟

با دستپاچگی گفتم:

_نه ، نه راحتم.

و تازه متوجه شدم چطوری به حالت قوز کرده نشسته ام و دسته کیفم را میان پنجه هایم میفشارم ، بالافاصله صاف نشستم و دسته کیف را رها کردم . مرد لبخندی زد و گفت:

_بهتر شد ، یک کم ریلکس باش ، این جا چیزی برای ناراحتی وجود نداره.

با خودم فکر کردم حرف زدنش چقدر شبیه ملکی است . بدبختانه اثر آن اتفاق چنان در ذهنم باقی مانده بود که نسبت به همه چیز بد بین شده بودم . صدای مرد مرا از فکر خارج کرد:

_شما ازدواج کردید ؟

بالافاصله گفتم:

_نه

_پرسید:

_نامزدی چی ؟

بار دیگر گفتم:

_نه

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و خودکار علامتی در کاغذ جلوی رویش گذاشت. چیزی در ذهنم میگفت ازدواج کردن با نکردن من چه ربطی به کار کردنم میتواند داشته باشد . وقتی سرش را بلند کرد پرسید:

_چنانچه از شما خواسته شود غیر از ساعت کاری تان اضافه کاری بایستید از بابت منزل مشکلی ندارید ؟

از حرفش خیلی جا خوردم به طوری که لحظه ای فکر کردم از گفتن این حرف حتما منظوری دارد خودم را جمع و جور کردم و با تلخی جواب دادم:

_ببخشید متوجه منظور شما نشدم.

مرد با چهرهای جدی گفت:

_منظور من کاملا واضح اینجا یک شرکت تجاری است ما بعضی از فصول سال مشغله زیاد تری داریم و این ایجاب میکنه که کارمندا یکی دو ساعت اضافه تر از ساعت کاری شون بمانند ، میخواستم ببینم از نظر پدر و مادرتون مشکلی نداره البته ممکنه هیچ وقت چنین موردی پیش نیاد ، اما لازمه که دونسته بشه . تازه متوجه شدم سئوال او از افکار شومی که مغز مرا احاطه کرده بود خیلی فاصله دارد ، بنابراین گفتم:

_اگر یکی دو ساعت باشه فکر نمیکنیم مشکلی داشته باشه.

مرد لبخندی زد و گفت:

_و اگر از یکی دو ساعت بیشتر باشه ؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم البته معلوم بود که شوخی میکند.بعد از اتمام سوالات که فکر میکنم یک ساعت و شاید هم کمی بیشتر طول کشید مرد لبخندی زد و گفت:

_خسته نباشید شما میتونید تشریف ببرید ، بعد از بررسی نتایج اگر لازم بود آقای مقیمی با شما تماس خواهند گرفت.

از جا برخاستم و بعد از خداحافظی از در اتاق بیرون آمدم . در اتاق انتظار دختری را دیدم که روی صندلی نشسته بود . من و او همزمان به هم نگاه کردیم ، احساس میکردم که او مرا به چشم رقیب خود میبیند و حتی مطمئن بودم از اینکه سر و وضعش از من مرتب تر بود خیلی به خود میبالید ، البته غیر از این هم نبود ، مانتو چسبانی به رنگ کرم به همراه شلوار جین تنش بود و روسری نازکش تا فرق سرش عقب رفته بود ، با وجود ارایشی غلیظ که به چهره داشت کم سنّ و سال مینمود ، همان لحظه مرد جوان که سمت منشی را داشت خطاب به او گفت:

_خانم بفرمایید داخل

دختر از من چشم برداشت و از جایش بلند شد و به طرف اتاق رئیس رفت. صدای تق تق پاشنه های بلند کفشهایش روی سنگهای کفّ اتاق میپیچید ، من نیز از مرد جوان خداحافظی و شرکت را ترک کردم . هنگام بازگشت نیمی از راه را با تاکسی آمدم و از میدان هفتم تیر سوار اتوبوس شدم روی اولین صندلی نزدیک در نشستم. در ایستگاه بعد پیرزنی سوار شد که من جای خود را به او دادم، چند ایستگاه که گذشت داخل اتوبوس دیگر جا نبود به طوری که عده ای از زنها به

قسمت مردانه رفته بودند، با این وجود هر وقت اتوبوس در ایستگاهی میایستاد صداهایی را میشنیدم که از بقیه میخواستند جلوتر بروند تا آنها نیز سوار شوند. دستم را به میله وسط اتوبوس گرفته بودم و با اینکه هوا گرم نبود اما از محسور شدن در بین دیوارهای گوشتی احساس خفگی میکردم. وقتی اتوبوس در ایستگاه پیچ شمیران ایستاد با خود حساب کردم یک ایستگاه دیگر خلاص میشوم ، صدای جر و بحث دو زن توجه مرا به سمت در اتوبوس جلب کرد . دختری جوان که عینکی دودی به چشم زده بود با لحن تندی خطاب به زن مسنی که قصد سوار شدن داشت گفت:

_خانم کفشم رو لگد کردی چه خبرته ، مگه نمیبینی دارند پیاده میشن؟

زن مسن هم که انتظار شنیدن این حرف را از دختر نداشت به او توپید و گفت:

_خوب کردم ، کور که نیستی ، میبینی هول میدن.

دختر با قیافه چشم از او بر داشت و زیر لب گفت:

_بی تربیت.

زن که گویا حرف دختر را شنیده بود با صدای بلندی گفت:

_بی تربیت تویی و اون نّنه ات که این طوری تربیتت کرده.

_هو درست صحبت کن هر چی هیچی نمیگم روش زیاد میشه.

_مثلا اگه درست صحبت نکنم چه غلطی میکنی ؟

در این بین بعضی مردم واسطه شدند که آن دو کوتاه بیایند ، بیشتر مردم هم جانب زن مسن را میگرفتند در حالی که فکر میکنیم او بی تقصیر نبود ، سرم را برگرداندم و به خیابان خیره شدم با خودم فکر میکردم چرا بعضی آدمها این قدر بی گذشت هستند. صدای جر و بحث آن دو هنوز به گوش میرسید اما من توجهی به آن نداشتم . بارها و بارها در طول رفت و آمدم با اتوبوس شاهد این نوع نمایشهای خیابانی بودم ، حتی به قر زدنها و فشارها نیز عادت کرده بودم ، صدای زنی توجه مرا به خود جلب کرد:

_خانم یک کمی برید عقب تر ، اون وسط خالیه.

به اطرافم نگاه کردم تا اگر جایی باشد خواسته اش را اجابت کنم، نمیدانم او چطور آن وسط را خالی میدید در صورتی که کسانی آنجا ایستاده بودند از جمله خود من که در حال لهٔ شدن بودم . زن جوانی که کیسه مشکی بزرگی جلوی پایش بود و

گوشه چادرش را به دندان گرفته بود کمی جا به جا شد و بر اثر این جابجایی پایش را روی کفش من گذاشت ، سپس گاهی کشید و گفت:

_الهی شکرت.

پایم را از زیر پایش بیرون کشیدم و ناخود آگاه نگاهش کردم ، چهره جوان و جذابش در اثر گرما سرخ شه بود ، با اینکه هوا زیاد گرم نبود اما دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود همزمان او نیز به من نگاه کرد و بالافاصله متوجه شد کفش من را لگد کرده است با دستپاچگی گفت:

_وای ببخشید معذرت میخوام.

گفتم:

_اشکالی نداره

سرش را تکان داد و گفت:

_توی همچین جایی آدم دیگه اختیاره دست و پاشو نداره.

لبخندی زدم و به نشانه تایید تکان دادم. حرف دیگری بین من و او رد و بدل نشد تا اینکه به ایستگاه پول چوبی رسیدیم.

به زنی که جلوی من بود گفتم:

_خانم اجازه میدید پیاده میشم.

زن با عجله خم شد و گفت:

_من هم پیاده میشم.

و سر کیسه مشکی را که از قرار خیلی سنگین بود به دست گرفت و ساک بزرگی را برداشت ، متوجه شدم آن ساک هم متعلق به اوست و تعجب کردم چطور آن همه بار را حمل میکرد. من و او به همراه زنی که پشت من بود و او نیز میخواست پیاده شود به زحمت راهی برای عبود پیدا کردیم و پیاده شدیم . چند قدمی به در اتوبوس مانده از او خواستم ساکش را به من بدهد تا راحت تر بتواند پیاده شود . در حالی که نفس نفس میزد از من تشکر کرد و اجازه داد تا ساکش را برایش حمل کنم . وقتی پیاده شدیم فکر میکردم همراه مردی دارد که به کمک او بیاید اما وقتی اتوبوس راه افتاد فهمیدم تنهاست . در حالی که ساک را جلوی پایش میگذاشتم گفتم:

_تنها هستید ؟

متوجه منظورم نشد زیرا با تعجب گفت:

_برای چی ؟

گفتم ؟

منظورم اینه که این همه بار سنگین رو خودت تنهایی می خوایی حمل کنی ؟

لبخند زد و گفت:

_دیگه عادت کردم .... البته همیشه اینقدر سنگین نیست ، اما الان شب عیده سفارش کار زیاده.

حدس زدم برای جایی کار میکند ، میخواستم بروم اما دلم نمی آمد او را با آن بار سنگین تنها بگذارم ، کمی مکث کردم و بعد گفتم:

_مسیرتون کدوم طرفه ؟

گفت:

_میرم میدان بهارستان.

و خوشحالی گفتم

_پس مثل اینکه با هم هم مسیر هستیم

و خم شدم سر کیسه مشکی را گرفتم . دستم را گرفت و گفت:

_ای وای خدا مرگم بده ، نه به خدا ! راضی به زحمت شما نیستم ، من خودم میارم . باور کن این بار برای من چیزی نیست بهشون عادت دارم.

گفتم:

_زحمتی نیست من هم دارم همون مسیر تو میرم .حداقل را دم ماشین کمکت میکنم.

دستم را ول نکرد و گفت:

_این رو نمیگذارم ، اما اگه میخوای لطف کنی زحمت ساکم رو بکش.

لبخندی زدم و گفتم:

_چه زحمتی

و ساکش را برداشتم ، زیاد سنگین نبود بنابراین یک طرف کیسه را گرفتم ، لبه کیسه را از داشتم در آورد و با لبخندی گفت :

_دیگه قرار نیست شرمنده ام کنی.

گفتم:

_تعارف نکن بگذار سرش رو بگرم خیلی سنگینه خسته میشی.

خندید و و لهجه بخصوصی گفت:

_تو چه قدر مهربون و با صفایی خواهر.

با خجالت گفتم:

_خواهش میکنم ، کاری نکردم.

با لبخندی گوشه چادرش را به دندان گرفت و کیسه را بلند کرد و بعد به راه افتاد، چند متری که رفتیم برای استراحت ایستاد و گفت:

_تو رو به خدا ببخشید ، امروز به زحمتت انداختم

گفتم:

_این چه حرفیه میزنی ، نمی گذاری که کمکت کنم.

سرش رو تکان داد و گفت:

_همین قدر هم خیلی لطف کردی از این سنگین تر رو هم با خودم کشوندم دیگه عادت کردم.

به لبخندی اکتفا کردم و در ذهنم به دنبال این بودم که او را قبلا کجا دیدهام زیرا ترکیب چهره اش از آن دسته چهره هایی بود که برایم آشنا مینمود ، قد متوسط بلند و اندام نسبتا درشتی داشت . پوست سبزه و چشمان درشت و سیاهش مرا به فکر میانداخت که شاید اهل جبوب باشد به خصوص اینکه بعضی از کلماتش را با لهجه خاصی ادعا میکرد . به نظر سی و خورده ای سنّ داشت و چون ابروانش پر بود نمیتوانستم حدس بزنم ازدواج کرده است یا نه . بعد از کمی نفس گرفتن بار دیگر گوشه چادرش را به دندان گرفت و به زحمت کیسه را از روی زمین بلند کرد . بعد از پیمودن مسافتی وقتی که از

خیابان عبور میکردیم بار دیگر ایستاد تا کمی استراحت کند . من نیز کنارش ایستادم و به او نگاه کردم . نفس نفس میزد و دانه های درشت عراق تمام پیشانی بلندش را پوشانده بود ، با گوشه چادر عرق صورتش را خشک کرد و با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

_امروز حسابی علافت کردم.

برای اینکه بیش از آن معذب نباشد گفتم:

_نه ، باور کن من هم کاری نداشتم . داشتم میرفتم خونه.

ابروونش را بالا برد و گفت:

_خونه تون اون طرفاست ؟

آرم را تکان دادم و گفتم:

_اره ، نزدیک میدون بهارستان

نفس عمیقی کشید و گفت:

_خوش به حالت ، من که سه ساله از او سر دنیا میام و میرم.

گفتم از کجا ؟

_پشت خط

_کجا ؟

_پایین های سه راه آذری.

_با تعجب گفتم:

_اوه ، این همه راه

سرش را به چپ و راست تکان داد

_هر روز میای ؟

_قبلا اره ، اما از وقتی که بچه ام به دنیا اومده ، هفته ای یکی دوبار.

با تعجب گفتم:

_بچه ؟ من فکر میکردم حتی ازدواج هم نکردی ، چه برسه به اینکه بچه داشته باشی.

سرش را تکان داد و گفت:

_یک دختر هفت هشت ماه دارم ، سپس گفت : بمیرم برای بچه ام الان حسابی گرسنه شده.

وقتی دید با تعجب نگاهش میکنم چادرش را کنار زد و به خیسی دایره مانندی که روی مانتویش افتاده بود اشاره کرد و گفت:

_سینه هام رگ کرده معلومه که مهسا حسابی گرسنشه یک ساعت قبل از اومدن شیرش دادم ، وقتی داشتم می اومدم خواب بود من هم دیگه بیدارش نکردم ، ترسیدم بد خواب بشه.

گفتم:

_حالا پیش کیه ؟

گفت:

_پیش صاحب خونه ام.

با تعجب نگاهش کردم نمیدانم از نگاهم چه برداشتی کرد زیرا گفت:

_صاحب خونه مون آدم خوبیه.

سرم را تکان دادم و با خودم فکر کردم هر چقدر هم صاحبخونه اش خوب باشه ، خودش چه دلی دارد که بچه شیر خوره اش را تنها گذاشته ، برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

_توی مدتی که نیستی بچه ات اذیت نمیکنه ؟

اهی کشید و گفت:

_چرا بعضی وقتها که به ترافیک میخورم و یک کم دیر به خونه میرسم میبینم از گرسنگی داره دست هاش رو میخوره ، خیلی دلم سوخت و با ناراحتی گفتم:

_آخی گناه داره.

سرش را پایین انداخت و با لحن غمگینی گفت:

_من هم مجبورم اگه کار نکنم هر دو مون از گرسنگی میمیریم.

حرفش تاثیر عمیقی در روحم گذاشت ، کنجکاو شده بودم از او بپرسم شوهر دارد یا نه دل به دریا زدم و گفتم:

_شوهرت چی ؟ اون می گذاره کار کنی ؟

خودم فهمیدم چه سئوال ابلهانه ای کرده ام ، اگر نمیگذاشت که او آنجا نبود . در حالی که سر کیسه را به دست میگرفت و آماده حرکت میشد ، گفت:

_شوهر دارم و ندارم ، دارم برای اینکه هنوز اسمش تو شناسنامه ام هست ندارم چون یک سال و نیمه رفته و نمیدونم کدوم گوریه

با این که لحنش تند نبود اما فکر کردم نباید این سئوال رو از او میکردم با خجالت گفتم:

_معذرت میخوام نباید فضولی میکردم.

لبخندی زد و گفت:

_وای نه عزیزم این چه حرفیه میزنی . به خدا از تو ناراحت نشدم . وقتی اسم شوهر اومد چهره اون نامرد جلوی چشمام اومد.

سپس کیسه را بلند کرد و به راه افتاد . من نیز ساک را گرفتم و در حالی که شدیداً متاثر بودم خودم را با گام هایش هماهنگ کردم بعد از طی مسافتی به ایستگاه رسیدیم کیسه را جلوی پایش گذاشت و روی صندلی نشست ، سپس به من نگاه کرد و با لبخندی گفت:

_این همه با هم صحبت کردیم اما هنوز اسم همدیگه رو نمیدونم.

من نیز تازه متوجه این موضوع شدم گفتم:

_اسم من شیوا است.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

_اسمتم مثل خودت قشنگه ، اسم من هم میناست.

مینا چقدر گرم و صمیمی به نظر میرسید ، که هر چقدر بیشتر با او صحبت میکردم بیشتر از او خوشم میامد ، علاوه بر چهره گیرا و جذابش خیلی هم فهمیده به نظر میرسید ، از طرز صحبتش متوجه شدم که تحصیل کرده و با معلومات است .

این موضوع آنقدر نظرم را جلب کرده بود که طاقت نیاوردم و گفتم:

_بهتون میاد تحصیلات بالایی داشته باشید درست نمیگم ؟

مینا خندید و با لحن شوخی به کیسه اشاره کرد و گفت:

_بهم که نمیاد اما راستش رو بخوای دو سالی توی دانشگاه پرستاری درس خوندم.

با اینکه این موضوع غیر ممکن به نظر نمیرسید اما نفهمیدم چرا آنقدر تعجب کردم . شاید من نیز انتظار نداشتم کسی را ببینم که با داشتن تحصیلات دانشگاهی در تولیدی کار میکند ، متوجه بهتم شد و با خنده گفت:

_دید گفتم بهم نمیاد.

خودم را جمع و جور کردم و صادقانه گفتم:

_چرا بهت میاد اما راستش برام جای تعجب داشت که با سطح تحصیلاتی که شما داری چرا....

ادامه کلامم را خواند

_توی تولیدی کار میکنم ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم ، با همان لبخند گفت:

_راستش دیدم این کار با اوضاع و شرایط من سازش بیشتری داره....

مینا لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

_و کار تولیدی اگر چه کم اهمیت به نظر میرسه ، اما از خیلی جهات برای آدم بی کس و کاری مثل من خوبه ، حداقلش اینه که دیگه هر روز یک نکبتی به طمع سوٗ استفاده از آدم تور پهن نمیکنه.

حرفهایش تلنگری به مغزم زد ، به طوری که خودم متوجه نشدم چطوری با بهت به او خیره شده ام، مینا گفت:

_خیلی تعجب کردی مگه حرف بدی زدم ؟

بخودم آمدم و گفتم:

_راستش نه ، داشتم به این فکر میکردم که چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودم ،

_چه فکری ؟

_کار توی تولیدی ؟

_مگه الان کجا کار میکنی ؟

_فعلا که هیچ کجا ، امروز تازه رفته بودم برای مصاحبه.

_کجا ؟

_یک شرکت خصوصی.

_چطور بود ؟

_فکر کنم خیلی خراب کردم.

لبخند معنی داری زد و گفت:

_اولین تجربته ؟

_نه قبلا هم یک جای دیگه کار میکردم.

_خب چی شد که از اونجا اومدی بیرون ؟

نمیدانستم چه بگویم ، چهره ملکی جلوی چشمانم ظاهر شد و تمام خاطرات تلخی که از آخرین روز کارم داشته مانند فیلم تندی از جلوی چشمانم گذشت ، تلخی آن خاطرات مثل زهر در مزاقم پخش شد به طوری که چهره ام درهم رفت . تا جایی که خودم را میشناختم میدانستم کسی نیستم که به راحتی زبان درد و دل باز کنیم اما نمیدانم در وجود این زن که تازه یک ساعت هم نمیشد با او آشنا شده بودم چه دیده بودم که احساس میکردم میتوانم با او راحت باشم و از راز سر نگشوده ای که جز خودم و خدا هیچ کس از آن آگاهی نداشت ، صحبت کنم . مینا وقتی سکوتم را دید گفت:

_اصلاً ولش کن بهتره حرف دیگه بزنیم.

از اینکه مبادا تصور کند نمیخواهم در این مورد حرف بزنم با عجله گفتم:

_نه نه یک وقت فکر نکنی نمیخوام در موردش حرف بزنم اماراستش خاطره آخرین روز کارم توی شرکت که قبلا اونجا کار میکردم برام آنقدر تلخ و ناگواره که هر وقت در موردش فکر میکنم عصبی میشم.

مینا نفس بلندی کشید و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_اره ... نمیخواد چیزی بگی تا آخرش رو خوندم. ناراحت نباش برای من هم از این برنامه ها پیش اومده ، نه یک بار بلکه چند بار.

سپس سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت . حدس میزدم او نیز به یاد خاطرات تلخش افتاده ، راستش از اینکه کسی

را همدرد خودم پیدا کرده بودم احساس آرامش میکردم ، تا زمانی که اتوبوس از راه نرسیده بود هر دو در افکار خود غرق بودیم با آمدم اتوبوس بهارستان هر دو سوار شدیم . چند ایستگاه را که پشت سر گذاشتم مینا گفت:

_شیوا امروز یکی از روزهای خوب من بود که با تو آشنا شدم.

از ته قلب گفتم:

_برام من هم همین طور بود.

مینا کاغذ و خودکاری از کیفش در آورد و شماره تلفنی را روی آن نوشت و آن را به طرف من گرفت و گفت:

_این شماره تلفن صاحب خونه منه . اگر وقت کردی بهم زنگ بزن خوشحال میشم گاهی صدات رو بشنوم، راستی تا یادم نرفته بگم فکراتم بکن اگر خواستی توی تولیدی کار کنی به من بگو با صاحب کارم صحبت کنیم بیائ توی همین تولیدی که من ازش کار میگیرم مشغول بشی.

با ناباوری گفتم:

_جدی میگی ؟

_دروغم چیه ؟ کار خوب و بی دردسریه ، صاحب کارم هم آدم خیلی نازنینهٔ ، واقعا یک انسان واقعی . من دو سال قبل از به دنیا آمدن مهسا اونجا کار میکردم ، بعد از اینکه دخترم به دنیا اومد دیگه نمیتونستم هر روز بیام و برم ، بنده خدا آقا رحیم خودش پیشنهاد کرد کار ببرم خونه.

گفتم:

_ولی من هیچ کاری بلد نیستم ، یعنی تا حالا توی تولیدی کار نکردم.

_کاری نداره ، زود یاد میگیری ، من هم از اولش چیزی بلد نبودم.

حرفهایش چنان امیدوارم کرده بود که همان لحظه تصمیمم را گرفتم و گفتم:

_پس اگر زحمتی برات نیست با صاحب کارت صحبت کن.

سرش را تکان داد و گفت:

_چه زحمتی باشه ، همین الان که رفتم سفارشت رو میکنیم.

بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد گفت:

_اگه الان کاری نداری میتونی خودتم با من بیائ هم محیط رو ببینی هم حضوری معرفی ات کنم.

با تعجب گفتم:

_همین امروز ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد:

_چرا که نه ، اگه وقتش رو داشته باشی الان بهترین موقعیته.

گفتم:

_اگر کسی رو نخواستند چی ؟

_نگران نباش ، حتما میخوان ، از این بابت مطمئن هستم ، چون الان شب عیده سرشون حسابی شلوغه.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و بعد گفت:

_اگه میخوای بیایی باید همین ایستگاه پیاده بشیم.

کمی فکر کردم و نتیجه این شد که در ایستگاه به همراه مینا از اتوبوس پیاده شدم . جلوی یک باجه تلفن از او خواستم کمی صبر کند تا من به خانواده ام اطلاع دهم که کمی دیر تر به خانه میروم . عزیز میخواست بداند علت تاخیرم چیست ، چون وقت زیادی نداشتم به او گفتم بعد از برگشتنم همه چیز را برایش تعریف میکنم . بعد از اینکه خیالم از بابت منزل راحت شد با مینا همراه شدم . در حالی که هنوز در این فکر بودم که آیا کار درستی میکنم یا نه . بعد از طی مسافتی وارد یک خیابان فرعی شدیم و پنجاه متری پایین تر داخل کوچه ای شش متری شدیم که مینا به انتهای کوچه و در کرم رنگی اشاره کرد و گفت:

_اوناهاش ، اونجاست.

با کنجکاوی به جایی که مینا اشاره کرده بود ، نگاه میکردم تابلویی سر در آنجا بود که رویش نوشته بود " تولیدی پوشاک تهران " در حالی که ساک مینا دستم بود پشت او حرکت کردم و با احتیاط از هفت ، هشت پله بلند پایین رفتم سمت چپ پله ها اتاقکی شیشه ای قرار داشت ، داخل اتاقک پیرمردی پشت میز نشسته بود و مشغول مطلع کتابی قطور بود . مینا که جلو تر از من حرکت میکرد به طرفم برگشت و آهسته گفت:

_آقا رحیم اینه ، مرد خوبیه یک انسان واقعیه...

سرم را تکان دادم و به آقا رحیم خیره شدم ، نه تیپ آنچنانی داشت و نه دفتر زرق و برق و تجملاتی را با خود یدک میکشید ، تا موقعی که مینا در اتاق را نزد متوجه ما نشده بود و همچنان مشغول مطالعه بود . با ضربه ای که مینا به در زد سرش را بلند کرد و بعد از جا به جا کردن عینکش گفت:

_ببفرمأید

وقتی مینا داخل شد تازه او را شناخت و از جایش بلند شد ، هر دو با هم سلام کردیم و او بعد از پاسخ سلاممان مشغول احوالپرسی با مینا شد . به نظر مرد موقر و آرامی میرسید ، لحن گرم کلامش مانند پدری بود که حال فرزندش را میپرسید . شاید همین باعث شد که احساس دلگرمی کنم . آقا رحیم بعد از پرسیدن حال دختر مینا به من نگاه کرد و گفت:

_شما چطوری دخترم ؟

آن قدر هول شدم که بار دیگر سلام کردم ، او بدون اینکه تعجب کند به گرمی پاسخم را داد . مینا مرا به عنوان یکی از بهترین دوستانش به آقا رحیم معرفی کرد و گفت:

_با اجازه شما من به دوستم گفتم که ممکن است نیاز به کسی برای کارگاه داشته باشید

آقا رحیم بار دیگر به من نگاه کرد و گفت:

_دخترم کار بلدی ؟

مانده بودم چه جوابش را بدهم که مینا پیشدستی کرد و گفت:

_آقا رحیم دوست من تجربه زیادی نداره ، اما خیلی باهوش و با استعداده ، مطمئن باشید ظرف یکی دو روز کار رو یاد میگیره . من حاضرم خودم بالای سرش وایسم راهش بندازم.

سپس خندید و اضافه کرد:

_در ضمن خودم هم ضمانتش رو میکنم.

آقا رحیم که با لبخند به او نگاه میکرد گفت:

_باشه قبوله همین که شما ضمانتش رو میکنید کافیه.

از اینکه به آن سرعت قبولم کرده بود احساس ترس و دلهره عجیبی داشتم ، گویی هنوز به خودم اطمینان نداشتم و فکر میکردم شاید نتوانم از پس این کار بر بیایم ، بعد از صحبت های مقدماتی آقا رحیم رو به من کرد و گفت:

_خدا شاهده من مینا خانم رو درست مثل دخترم دوست دارم . ان شا الله شما هم بتونید به سلامتی اینجا کار کنید و موفق باشید.

تشکر کردم و بالاتکلیف به مینا نگاه کردم ، آقا رحیم رو به مینا کرد و گفت:

_مینا خانم شما خودت زحمت بکش کارگاه رو نشون دوستت بده ببین کجا راحته کار کنه.

سپس رو به من کرد و گفت:

_شما هم اینجا رو خونه خودت بدون ، من رو هم مثل پدرت حساب کن.

سپس از جا بلند شد تا ما را بدرقه کند . من و مینا نیز از جایمان بلند شدیم ، همان طور که منتظر بودم مینا صحبتش را تمام کند چشمم به کتابی که جلوی آقا رحیم بود افتاد و دیدم روی جلد آن نوشته گلستان سعدی با خودم فکر کردم کسی که کتاب سعدی مطلع میکند بدون شک آدم خوبی است ، با این حال هنوز در شک و دو دلی سر میکردم . مینا بعد از تحویل دادن کارهایش به آقا رحیم مرا با خود به کارگاه که درست پشت اتاقت شیشه ای قرار داشت برد.

پرده ای برزنتی جلوی راهرویی که به کارگاه وصل میشد آویزان شده بود که داخل کارگاه را می پوشاند. مینا پرده را کنار زد و داخل کارگاه شد و آن را نگاه داشت تا من نیز داخل شوم . در دل نام خدا را آوردم و وارد شدم . محوطه بازی جلوی رویم میدیدم که در نظر اول خیلی شلوغ به چشم می آمد اما وقتی چشم با محیط آشنا شد متوجه شدم در یک ردیف با فاصله های معین چرخهای بزرگ صنعتی و دستگاه سر دوزی و دو چرخ کوچک قرار داشت که بعده ا فهمیدم نامش قیچی برش است . در یک گوشه کارگاه نیز طاقه های پارچه روی هم چیده شده بود ، در طرف دیگر نیز سطلهای توری بزرگی پر از کار دوخته شده و برش زده شه قرار داشت . آن لحظه که ما وارد کارگاه شدم کسی پشت چرخها نبود . مینا گفت:

_یک ساعت وقت ناهاره بچه ها مشغول خوردن ناهار هستند اول کارگاه رو بهت نشون میدم بعد میریم با بچه ها آشنا می شیم . . مینا بعد از نشان دادن محوطه کارگاه مرا به طرف آشپزخانه برد تا با سایرین آشنا کند ، حال عجیبی داشتم ، مثل اینکه تمام این صحنه ها را در خواب میبینم ، با تمام این احوال نمیدانم چرا خوشحال نبودم . شاید دلیلش اضطرابی بود که احساس میکردم . وقتی وارد آشپزخانه شدیم شش زن را دیدم که دور میز بزرگی که وسط آشپزخانه قرار داشت نشاسته بودند با وارد شدن مینا همه آنها با سر و صدا به او خوشامد گفتند و تعارف کردند سر میز برویم. مینا بعد از احوال پرسی با آنان گفت:

_معرفی میکنم ، دوست خوب و عزیزم شیوا خانم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

_اینا دوستای خوب و مهربون من هستند که از این پس دوست تو هم به حساب میان.

سپس یکی یکی آنها را معرفی کرد.

_این مهری خانمه که هم ارشده و هم خیلی خانم.

مهری که از تعریف مینا لبخند به لبش آمده بود سرش را تکان داد و گفت:

_خانومی از خودته عزیزم

مینا رو به زن دیگر کرد و گفت:

_این هم پریسا خم گل و گلاب ، این مریم خانم عزیز و نازنین و با صفا و این هم بهاره خانم گل سر سبد جمع.

مینا تک تک افراد را با صفتی زیبا به من معرفی کرد ، فهمیدم حسن سلوک و خوش بیانی از صفات دیگر اوست ، وقتی با همه آشنا شدم مینا رو به مهری کرد و گفت:

_مهری جون جای من که هنوز خالیه ؟

مهری گفت:

_مریم اونجا میشینه اما اگه میخوای مریم میاد جای من.

مینا رو به مریم کرد و گفت:

_از نظر تو اشکالی نداره ؟

مریم با میل با رغبت گفت:

_نه چه اشکالی من همون جای خودم مینشینم.

مینا گفت:

_پس من برم جای شیوا جون رو بهش نشون بدم شما هم ناهارتون رو نوش جان کنید اما تورو خدا هوای دوست منو داشته باشین ، کمکش کنین زودتر راه بیفته.

بقیه سر تکان دادند.

مهری پرسید:

_از کی میاد ؟

مینا رو به من کرد و گفت:

_فردا پس فردا دیگه.

سرم را تکان دادم ، مینا دستش را پشت سر من گذاشت و با عجله گفت:

_شیوا جون بریم من جات رو بهت نشون بدم زودتر بریم.

همان لحظه یادم آمد که مینا دلشوره بچه اش را دارد ، نگاهم به ساعت افتاد و متوجه شدم ساعت از یک هم گذشته از بچه ها خداحافظی کردیم و از آشپزخانه خارج شدیم، به او گفتم:

_مینا جون بهتره تو بری خونه تا حالاشم خیلی دیر کردی

مینا سرش را تکان داد و گفت:

_باشه ، اما اول بگذار من خیالم از بابت تو راحت بشه بعد میرم.

سپس مرا به طرف چرخی که کنار ستون قرار داشت برد و گفت:

_من اینجا می نشستم، اینجا از همه جا بهتره ، نورش خوبه چرخشم از همه خوش قلق تره.

وقتی چرخ را نشانم داد از کارگاه بیرون آمدیم و به طرف اتاقک شیشه ای رفتیم آقا رحیم با دیدن ما از جایش بلند شد و خطاب به من گفت:

_خب چطور بود ؟

تشکر کردم و گفتم:

_اگر اجازه بدید من از فردا کارم رو شروع کنم.

گفت:

_باشه هر طور که مایلی

سپس رو به مینا کرد و گفت:

_برات بیست و چهار دست کار گذاشتم تا سه شنبه اگه تونستی بیارشون.

مینا کیسه ای را که جلوی در آماده قرار داشت نگاه کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

_اگه تونستم زودتر میآرم.

آقا رحیم گفت:

_اگه این طور باش که خیلی خوبه

مینا نگاهی به ساعت روی دیوای انداخت و گفت:

_خب من دیگه خیلی دیرم شده فقط تورو خدا دیگه سفارش نکنم هر چی خوبی در حق من کردید در حق دوستمم بکنید.

آقا رحیم سرش را تکان داد و گفت:

_خوبی از خودته دخترم ، باشه.خیالت راحت باشه.

من و مینا خداحافظی کردم و از کارگاه بیرون آمدیم. این بار علی رغم مخالفت مینا سر کیسه مشکی را گرفتم از سنگی آن حالم خیلی گرفته شد و دلم برای مینا سوخت. میدانستم فقط تا مسافت کوتاهی میتوانم به او کمک کنم و پس از آن خودش به تنهایی باید آن بار سنگین را حمل کند در طول راه مینا در حالی که از سنگینی بار نفس نفس میزد برای من از وضعیت کارگاه را شرح میداد . من نیز با دقت به حرفهایش گوش میکردم . سر خیابان در جایی که من و او باید از هم جدا میشدیم بار سنگینش را زمین گذاشتیم، مینا مرا در آغوش گرفت و برایم آرزوی موفقیت کرد . من نیز او را بوسیدم و آنقدر صبر کردم را سوار اتوبوس شد . سپس در حالی که از ته دل برایش نگران بودم از خیابان ردّ شدم و به طرف ایستگاهی رفتم که اتوبوسها به سمت بهارستان میرفتند . در زمانی کمتر از پانزده دقیقه به خانه رسیدم ، در حالی که خودم هم باورم نمیشد کارگاه این قدر به منزلمان نزدیک باشد. وقتی به منزل رسیدم تمام ماجرا را برای عزیز تعریف کردم و در مورد کارم از او نظر خواستم ، عزیز لحظه ای به فکر فرو رفت سپس در حالی که کمی نگران بنظر میرسید گفت:

_من که میگم همین خونه بمون ، اما اگه خودت دوست داری بری کار کنی ان شا الله که خیره اما مادر این مینا خانم رو یک روز دعوتش کن بیاد خونمون تا من هم اون رو ببینمش.

فهمیدم که خودش میخواهد او را محک بزند و چون از این بابت مطمئن بودم با خوشحالی گفتم:

_حتما عزیز ، مطمئن هستم ببینیدش خیلی ازش خوشتون میاد، دختر خوبیه.

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

_انشا الله که همین طوره.

از فردای آن روز کارم را در تولیدی شروع کردم . هفته اول برایم خیلی سخت گذشت چون نه با محیط آشنایی داشتم و نه کاری بلد بودم ، یعنی هیچ تجربه ای در کاربا چرخ های صنعتی نداشتم و حتی نمیدانستم چطور سوزن را نخ کنم . از همه بد تر سرعت چرخها آنقدر زیاد بود که چند بار نزدیک بود دستم زیر سوزن برود. به هر سختی که بود سعی کردم کار با آن را یاد بگیرم. البته بچه های کارگاه و از همه بیشتر مهری خانم در این مدت خیلی به من محبت کردند و راه کار را نشانم دادند. هر روز که میگذشت بیشتر از کار و محیط کارگاه خوشم می آمد ، از همه مهمتر مسیر منزل تا کارگاه بود که آن را در کمتر از ده الی پانزده دقیقه طی میکردم تا به محل کارم برسم ، موهبتی بزرگ بود. کار تولیدی دوخت لباس بچه بود و تنوع در این کار زیاد بود به طوری که ابتدای کار خیلی طول کشید تا یک کار کامل را انجام دهم ، اما هر روز که میگذشت به کار مسلط تر میشدم و میتوانستم تعداد کار بیشتری انجام دهم.

در طول سه هفتهای که به عید باقی مانده بود مینا یک بار به کارگاه آمد و بعد از دیدن کارهایم خیلی تشویقم کرد و باز هم قبل از رفتن کلی سفارشم را به بچهها و آقا رحیم کرد . او آن قدر خوب و با محبت بود که نمیدانستم چطوری محبتش را جبران کنم، تنها کاری که کردم این بود که از او خواستم روزی به همراه دخترش به منزلمان بیاید تا عزیز نیز با او آشنا شود ، مینا با خوشحالی دعوتم را قبول کرد و قول داد در اولین فرصت به دیدنمان بیاید.

با رسیدن ایام عید کارگاه به طور موقت تعطیل شد . این موضوع برای من که تازه داستم راه می افتادم زیاد خوشایند نبود ، آخرین روز کاری یعنی بیست و هشتم اسفند تا ظهر بیشتر کار نکردیم . آن روز آقا رحیم برای همه از بیرون سفارش ناهار داد و بعد از ناهار همه را به دفتر کارگاه صدا کرد و در حالی که مثل همیشه لبخند مهربانی بر لب داشت از تلاش همه تشکر کرد و سال خوبی را برایمان آرزو کرد ، سپس دسته ای پاکت از کشوی میزش بیرون آورد ، پشت هر پاکت نیز نام یکی از بچه های کارگاه نوشته شده بود ، وقتی پاکتها را به دست بچه ها می داد حتی در فکرم هم نمیگنجید که یکی از آنها نیز متعلق به من باشد ، زیرا هنوز یک ماه نشده بود که شروع به کار کرده بودم و در این مدت هم کار زیادی انجام نداده بودم ، وقتی نامم را به زبان آورد و پاکتی به طرفم گرفت با دستپاچگی گفتم:

_من که هنوز کاری نکردم

لبخندی زد و گفت:

_این چه حرفیه دخترم ، شما به اندازه خودت کار کردی و خیلی هم خوب کار کردی ، البته این وجه حقوقت نیست بگذار به حساب عیدی ات.

با خجالت پاکت را از او گرفتم و بعد از تشکر بدون اینکه حتی به او نگاه کنم آن را در کیفم گذاشتم . آقا رحیم بعد از دادن حقوق و عیدی بچه ها گفت که کارگاه از هفته دوم عید باز است ولی تا سیزده نوروز آمدن نیامدنمان اختیاری است . سپس بار دیگر عید را تبریک گفت و برای همه آرزوی موفقیت کرد. وقتی به خانه رسیدم پاکتی را که آقا رحیم داده بود باز کردم ، داخل آن پانزده اسکناس هزار تومانی قرار داشت . عصر همان روز با عزیز برای خرید بیرون رفتیم و من توانستم با پول خود هدیه ای برای او و پدرم بخرم ، بعد از مدتها عمیقا احساس آرامش میکردم و از اینکه توانسته بودم تا حدی روی پای خودم بایستم خوشحال بودم . وقتی به اتفاق عزیز از خرید به منزل بر میگشتم متوجه پاکتی که داخل حیاط افتاده بود شدم . ابتدا با دیدن آن هیجان زده شدم ، زیرا فکر میکردم نامه از طرف شیدا است اما به محض برداشتن آن فهمیدم کارت پستالی را که برای شیدا فرستاده بودم برگشت خورده است. حالم خیلی گرفته شد و با خودم گفتم همان شب برایش نامه مینویسم.

فصل ۱۰

هر سال عید سرمان خیلی شلوغ میشد ، زیرا عزیز بزرگ فامیل بود و از دوست و فامیل گرفته تا همسایه ها همه برای دیدن او به منزلمان می آمدند و کار من نیز پذیرایی از آنان بود . معمولا هر سال سوم عید منزل میماندیم تا اقوام به دیدنمان بیایند . سپس نوبت ما بود که بازدیدشان را پس بدهیم . روز اول عید عمه افسانه و آقا یاسر به همراه نادر که تازه سربازی اش تمام شده بود برای دیدنمان آمدند . از عمه افسانه سراغ نادیا را گرفتم گفت که منزل مادر شوهرش مهمان است و قرار است فردا به این جا بیایند. ساعتی بعد هم عمه اعظم و آقا برزو آمدند . آنها نیز تنها بودند ، عزیز سراغ ارشیا و آریا و آیدا را گرفت . عمه که گویی دل پری داشت با قیافه ای در هم گفت:

_و الله ارشیا که رفته خونه پدر زنش ، گفت عصر میاد ، آریا هم که قبل از سال تحویل زنش کوکش کرد بلند شدن رفتند

لاهیجان پیش نّنه بابای زنش ، آیدا هم که اختیارش دست شوهرشه، سر ظهر یک سر آمدن خونمون و هر چی اصرار کردم ناهار بمانند گفت:

_مادر شوهرم مهمون داره گفته من هم باید باشم.

سپس اهی کشید و گفت:

_دختر بزرگ کردیم اون جور عروس آوردیم این جور ، هی هی هی....

و با صدائی که بغض فرو خورده ای در آن بود ادامه داد:

_بیا این همه زحمت بکش بچه بزرگ کن آخرشم یکی از راه میرسه چنان کاری میکنه که طرف یادش بره یک زمانی نّنه بابایی هم داشته ، همه ما متوجه شدیم که منظور عمه به آریا است، عمه افسانه به عنوان همدردی با او سرش را تکان داد..

سپس نگاهی به نادر انداخت و گفت:

_خدا عاقبت ما رو هم بخیر کنه.

آقا برزو برای اینکه عمه را از آن حال و هوا خارج کند با خنده گفت:

_چیه خانم ؟ بی کاری ! گور بابای پسرت هم کرده ، تازه داریم یک نفس راحت میکشیم نکنه دلت برای جر و بحثهاتون تنگ شده ؟

عمه به آقا برزو چشم غره ای رفت و او خودش را جمع و جور کرد ، عزیز برای اینکه جو صحبت را عوض کند به آنها میوه تعارف کرد و بحث را به جای دیگری کشاند ، من نیز بلند شدم تا یک دور دیگر چای بریزم. عصر آن روز همان طور که عمه گفته بود ارشیا و پروانه به منزلمان آمدند ، بار دیگر دیدن ارشیا از این رو به آن رو کردم. خودم میدانستم به پروانه خیلی حسادت میکنم و این را هم میدانستم که کار بدی میکنم ، اما دست خودم نبود . هر بار با دیدن او دلم هوایی میشد و به این فکر میکردم که چطور نفهمیده بودم که من هم او را دوست دارم. روز های عید یکی بعد از دیگری میگذشت ، روز پنجم عید بود که مینا به منزلمان زنگ زد و گفت که میخواهد برای دیدنم بیاید، با خوشحالی خبر را به عزیز دادم و او و پدر که قرار بود همان روز برای عید دیدنی بروند منزل ماندند. نزدیک ظهر بود که مینا در حالی که با یک دست دختر کوچکش را در آغوش گرفته بود و با دست دیگرش جعبه ای شیرینی را به منزلمان آمد.برای استقبال از او تا دم در رفتم و در حالی که از دیدنش بی نهایت خوشحال شده بودم کودکش را از آغوشش گرفتم و صورتش را بوسیدم. اولین بار بود که دختر مینا را

میدیدم از دیدن دختر کوچک و زیبای او که غرق خواب خوشی بود به وجد آمده بودم، به آرامی گونه اش را بوسیدم و با لذت او را به سینه فشردم . هنوز از پله های ایوان بالا نرفته بودیم که عزیز هم برای استقبال از مینا جلوی در راهرو ظاهر شد . مینا جلو رفت و با عزیز سلام و احوالپرسی کرد ، از نگاه عزیز میخواندم که مشغول ارزیابی اوست. مطمئن بودم او مینا را می پسندد. عزیز در حالی که لبخندی روی لب داشت جعبه شیرینی را از مینا گرفت و به او تعارف کرد تا داخل شود . با ورود ما پدر که داخل اتاق بود از جایش بر خاست . پدرم را به او معرفی کردم و مینا با خجالت با او احوالپرسی کرد . گویا پدر هم فهمیده بود که مینا از حضور او معذب است زیرا رو به عزیز کرد و گفت که میخواهد برای دیدن دوستانش به گاراژ برود و تا بعد از ظهر بر نمیگردد سپس از ما خداحافظی کرد و رفت. میدانستم پدر آنجا کاری ندارد و فقط به خاطر اینکه مینا احساس راحتی کند منزل را ترک کرده است. دختر مینا بچه ای آرام و دوست داشتنی بود و تا مدتی که منزلمان بود نشنیدم گریه و بی قراری کند، تمام وقت با خودش بازی میکرد . فقط زمانی که گرسنه اش شد از خودش صدا در آورد و بعد دستش را در دهانشان کرد و شروع کرد به مکیدن . آنقدر از او خوشم آمده بود که دلم میخواست او را به خودم بفشارم و صورتش را غرق در بوسه کنم . همیشه نسبت به بچه های کوچک همین احساس را داشتم . همان لحظه به یاد شروین پسر شیدا افتادم که از او تنها یک عکس کوچک در آلبوم منزلمان داشتم که آن هم متعلق به روزهای اول تولدش بود. نمیدانستم شروین الان چه شکل و شمایلی شده بود . البته دور از ذهن نبود که او حتما بچه قشنگی است زیرا مادرش شیدا بود البته کامران هم قیافه زیاد بدی نداشت اما من امیدوار بودم چهره او بیشتر به شیدا برود تا کامران با دیدن مهسا بار دیگر دلم بد جوری هوای شیدا و بیشتر شروین را کرد ، هر بار که عکس او را میدیدم آن را به سینه می چسباندم و می بوسیدمش اما هیچ وقت به آن لذتی که باید برسم نمیرسیدم.

آهسته خم شدم و روی دست کوچک و تپل مهسا را بوسیدم . سپس چشمانم را بستم و بوی تن او را به مشام کشیدم. در همان حال پیش خودم حسان میکردم که شروین پنج ماه از مهسا بزرگ تر است . چشمانم را باز کردم و با لذت به مهسا نگاه کردم . او با یک اشاره میخندید و با هیجان از خودش صدا در میآورد و دست و پایش را تکان میداد، به این فکر افتادم که بدون شک شروین هم همین کارها را میکند و خیلی افسوس خوردم که او بزرگ میشود بدون اینکه من بتوانم شاهد شیرین کاریهایش باشم ، با این فکر قلبم فشرده شد و از ته دل آرزو کردم ای کاش طوری شود که کامران و شیدا به ایران بیایند و همین جا زندگی کنند و همان لحظه فکری از مغزم گذشت که مبادا این آرزو هم مانند خیلی از خواسته هایی که به

آنها دست پیدا نکرده ام بیهوده باشد . این فکر آن قدر موجب آزارم شد که نا خوداگاه سرم را تکان دادم تا افکار بد را از مغزم دور کنم . همین باعث شد مهسا فکر کند دارم برای او بازی میکنم و ناگهان صدای خنده اش بلند شد آن قدر قشنگ میخندید که هر سه ما را به وجد آورد . همان لحظه عزیز در حالی که زیر لب و آن یکاد را زمزمه میکرد بلند شد تا برای مهسا اسپند دود کند .مینا نمیخواست برای ناهار بماند ، اما من و عزیز با اصرار او را نگاه داشتم. او آن قدر خوش صحبت بود که از حرف زدن با او سیر نمیشدم . هر چقدر بیشتر صحبت میکرد بیشتر پی به افکار و روحیاتش میبردم . وقتی گفت سی و دو سال دارد خیلی تعجب کردم زیراخیلی جوان تر از سنش نشان میداد با این حال سختیها و گرفتاریهایی که در زندگی اش بود از او آدمی با تجربه ساخته بود . در چهره عزیز میخواندم که از او خیلی خوشش آمده است. به طوری که کمتر دیده بودم آنچنان دل به گفتگو با کسی بسپارد. بعد از ناهار همانطور ای صحبت میکردیم مینا خلاصه ای از زندگی اش را برایمان تعریف کرد و به قول خودش بعد از سالها توانسته بود حرفهای را که سر دلش سنگینی میکرد برای کسی بگوید.

توی شهر کازرون به دنیا آمدم ، خیلی کوچک بودم که پدرم رو از دست دادم، خیلی طول نکشید که مادرم شوهر کرد . شوهر مادرم خودش سه تا بچه قد و نیم قد داشت ، وضعش هم بد نبود اما حاضر نشد من را قبول کند به ناچار پیش عموی پدرم که پیرمردی تنها و مریض بود رفتم تا در عوض پرستاری از او سر پناهی داشته باشم. چند سال پیش او زندگی کردم تا اینکه عموی پدرم فوت کرد و بچه هایش بالافاصله خونه پدرشون رو فروختند . من هم که اون سال آخر دبیرستان درس میخوندم پیش دایی ام رفتم. وضع دایی خیلی بد بود به طوری که به زحمت میتوانست خرج زن و بچه هایش رو بده برای اینکه بار اضافه روی دوشش نباشم از خاله مادرم خواستم که برای مدتی پیش او بروم او هم قبول کرد به شرط اینکه انتظار چیزی ازش نداشته باشم . همون سال دیپلم گرفتم بعد توی یک شرکت به عنوان حسابدار مشغول به کار شدم ، بعد از چهار پنج سال کار کردن توی اون شرکت تصمیم گرفتم برم دانشگاه و به درسم ادامه دهم . سال اول نتوانستم توی آزمون سراسی قبول بشم اما توی آزمون دانشکده پرستاری قبول شدم . از بین دو شهر یاسوج و همدان دانشکده پرستاری همدان رو انتخاب کردم تا هر چقدر میتونم از شهر زادگاهم دور بشم. سال اول دانشکده شاید برای من بهترن سال عمرم بود . آن سال با نمره های عالی قبول شدم سال دوم به طور اتفاقی با دختری آشنا شدم که اهل همدان بود اما در دانشگاه تهران درس میخواند او نامزد داشت و قرار بود که به زودی ازدواج کند و به همین خاطر قصد داشت خودش را از تهران به

همدان منتقل کند ، نمیدونم چطور شد قبول کردم جایم را با او عوض کنم به این ترتب سرنوشت من رو به تهران کشوند. بعد از سر و سامان دادن به کارهای انتقالی و گرفتن خوابگاه دست بکار شدم تا کار پیدا کنم و بعد از تلاش زیاد تونستم توی یک کلینیک کاری بگیرم.

هنوز سه ماه نگذشته بود که شنیدم بیمارستان تازه تاسیسی احتیاج به نیروی پرستاری و بهیاری دارد ، بالافاصله به آنجا مراجعه کردم و در خواست کار دادم ، چون هنوز در حال تحصیل بودم با عنوان بهیار درخواست کار کردم یک ماه بعد هم جوابش آمد و از من خواسته شد برای کار به آنجا بروم. کار بیمارستان با وجود شیفت کاری عصر و گاهی هم شب برای من که درس هم میخواندم خیلی طاقت فرسا بود . با این حال شکایتی نداشتم . چند ماهی به همین منوال گذشت ، در بین کارکنان بیمارستان جوونی بود که نسبت به من اظهار علاقه میکرد اولش که این موضوع برایم خیلی ناخوشایند بود اما رفته رفته احساس کردم من هم نسبت به او علاقه پیدا کرده ام و همین موضوع شروع بدبختی ام بود . امین جزو کارگران قراردادی بیمارستان بود و پسر بدی به نظر نمیرسید چند وقتی از این موضوع گذشت تا اینکه یک روز توسط یکی دیگر از کارکنان بیمارستان از من خواستگاری کرد ، نمیدونم چه فکری کردم و چه تصوراتی از ازدواج و تشکیل خانواده در ذهنم داشتم که قبول کردم شاید هم درد بی کسی باعث شده بود تا من فکر کنم اگر با امین ازدواج کنم کسی را برای پر کردن تنهایی هایم پیدا میکنم ، به هر تقدیر که بود من امین را به همسری آینده ام انتخاب کردم ، بدون اینکه فکر کنم که این کار شرایط و شروط خاصی دارد ، من از همون اول شرایط زندگی خودم را برایش گفتم که به جز مادری که خودش هم درگیر مسایل زندگی اش است کس دیگری را ندارم . او هم گفت که پدر و مادرش هر دو فوت کرده اند و به جز خاله پیری که در شهرستان زندگی میکند هیچ کس دیگری را ندارد ، این موضوع برای من که خودم هم به درد او گرفتار بودم زیاد مهم نبود من و امین در حضور چند نفر از کارکنان بیمارستان توی محضری عقد شدیم و زندگی مون رو بدون هیچ تشریفاتی شروع کردیم . اول کار زندگی بعدی نداشتیم، یک خونه نقلی توی یک محله پایین اجاره کرده بودیم.

هر ماه من از حقوق خودم مقداری لوازم برای زندگی مون می خریدم ، سه ماه از ازدواجم نگذشته بود که امین نق و نوقش در آمد که این وضع زندگی نیست که یا سر کار بری یا درس بخونی ، زن که نمیتونه چند تا کار رو با هم انجام بده و گفت که یا درسم را رها کنم یا دیگر سر کار نروم . امین میدونست که من کارم را دوست دارم اما نمیدونست که درسم را حتی بیشتر از کارم دوست دارم وقتی که دیدم به این کار کلید کرده ، من هم بدون اینکه قبلا به او حرفی بزنم از کارم استعفا

دادم اون موقع پیش خودم فکر میکردم امین وقتی ببینه که من با چه زحمتی هم درس میخونم و هم سر کار میرم دلش برام سوخته اما غافل از اینکه همه این بهانه گیریها برای این بود که من درسم را رها کنم تا بتوانم دو شیفت سر کار بروم. امین وقتی که فهمید از کارم استعفا کردم چنان قشقرقی به پا کرد که اون سرش ناپیدا بود و وقتی دید کار از کار گذشته گیر داد که دیگه حق ندارم دانشگاه بروم . هر کاری کردم از تصمیم اش برگرده نشد که نشد ، حرف آخرش هم این بود که گفت اگه میخوام با اون زندگی کنم باید قید درس و دانشگاه رو بزنم . راستش وقتی این حرف رو زد ترسیدم و همین ترس باعث شد قبول کنم و همان نیمه سال سوم انصراف دادم و خودم رو هم این طور قانع کردم که اگه صد سال دیگه هم درس بخونم آخرش باید زن خونه دار بشم . پس بهتره به او ثابت کنم که حرفش برام ارزش داره ، اما این دلخوشی با خود گول زنی شش ماه بیشتر دوام نیاورد. امین وقتی که فهمید دیگه از من پولی در نمیاد و وبال گردنش هستم او روی سکّه را نشونم داد و یک موقع به خودم آمدم که دیدم یک بچه تو دامنم گذشته و خودش رفته. مینا اهی کشید و سکوت کرد . تمام وجودم متاثر از قصه تلخ زندگی او بود ، قیافه خودم را نمیدیدم اما چهره عزیز مانند کسی بود که درد زیادی را متحمل شده ، فهمیدم سر گذشت مینا او را هم خیلی ناراحت کرده است . مینا که گویی تازه متوجه ناراحتی عزیز شده بود با خجالت گفت:

_تو رو خدا من رو ببخشید ، باور کنید نمیخواستم با گفتن غصه ام ناراحتتون کنم . نمیدونم چطور شد که این قدر روده درازی کردم.

عزیز لبخند محزونی زد و گفت:

_نه عزیزم ، خوب کاری کردی دلتو خالی کردی ، هیچ وقت نگذار توی دلت حرف جمع بشه برای سلامتی خودت و بچه ات ضرر داره، از این به بعد شیوا رو مثل خواهرت و من رو مثل مادر یا مادر بزرگت بدون.

مینا که از حرفهای عزیز غرق شادی شده بود دست در گردن او انداخت و گفت:

_الهی قربونت برم ، از همون دقیقه ای که شما رو دیدم غیر از این فکر نکردم.

عزیز که اشک در چشمانش حلقه زده بود او را در آغوش گرفت و من که بیشتر از آن نمیتوانستم شاهد این صحنه عاطفی باشم بلند شدم تا به بهانه آوردن چای اشکهایم را که در چشمانم جمع شده بود در خلوت خالی کنم .مینا عصر آن روز آماده شد تا به خانه اش برگردد ، درحالی که دلم میخواست بیشتر پیشمان بماند ، احساس میکردم حتی بیشتر از خودش

دلم برای بچه اش تنگ میشود. در این مدت مهسا کوچولو حسابی با من آشنا شده بود به طوری که وقتی مینا دستش را دراز کرد تا او را بغل کند سرش را به طرف شانه ام چرخاند و نشان داد که نمیخواهد آغوشم را ترک کند ، همین کار باعث شد که بیشتر عاشقش شوم . مینا با خنده او را از من گرفت و گفت:

_پدر سوخته بد جنس توی یک نصف روز مامانش رو فراموش کرده.

مهسا که به زور از بغلم جدا شده بود شروع کرد به نق نق کردن. در آن لحظه احساسی داشتم که دلم میخواست گریه کنم ، نمیدانم چرا تا آن حد به او وابسته شده بودم ، به طوری که دلم میخواست پیشم بماند ، مینا خطاب به مهسا گفت:

_از خاله خداحافظی کن بریم.

مهسا بالافاصله کفّ دستش را بالا آورد و آن را تکان داد ، دستش را گرفتم و بوسیدم مینا رفت و من با حال غریبی از آن دو جدا شدم.

هفته اول عید که سپری شد با خودم فکر کردم به کارگاه بروم ، اما بعد منصرف شدم و بهتر دیدم تا بعد از تعطیلات عید صبر کنم روز هشتم فروردین به عزیز گفتم که میخواهم برای دیدن مینا و پس دادن بازدیدش به منزلش بروم . سپس شماره تلفن صاحبخانه مینا را گرفتم، از زنی که تلفن را جواب داد خواستم که مینا را صدا کند ، مدتی طول کشید تا مینا پشت خط آمد وقتی که فهمید میخواهم به منزلش بروم با خوشحالی گفت که منتظرم است . آدرسش را گرفتم و به محض اینکه از او خداحافظی کردم آماده شدم تا به منزلش بروم . قبل از رفتن عزیز قواره ای پارچه از چمدانش در آورد و آن را داخل کاغذ کادویی پیچید و به دستم داد ، گفتم:

_عزیز من خودم یک چیزی برای مینا میخرم.

عزیز گفت:

_من کاری به تو ندارم این رو از طرف من بهش بده.

از او تشکر کردم و بعد از خداحافظی از او و پدر از منزل خارج شدم با این که خیابانها از همیشه خلوت تر بود اما یک ساعت و چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به منزل او برسم . محله ای که مینا در آن زندگی میکرد محله شلوغی بود و من به زحمت توانستم آدرسش تا پیدا کنم . آن قدر برای پیدا کردن آدرس او از این و آن سئوال کرده بودم که وقتی جلوی در منزلش رسیدم باورم نمیشد به مقصد رسیده ام ، برای اطمینان بیشتر به آدرس و بعد به پلاک نگاه کردم و داشتم را بالا

بردم تا زنگ بزنم که متوجه شدم زنگ در کار نیست ، دستم را که در هوا خشکیده بود پایین آوردم و با کفّ دست چند ضربه به در زدم . همانطور که منتظر بودم کسی در را باز کند متوجه پسر بچه هشت ، نه ساله شدم که جلو آمد و گفت:

_با کی کار داری ؟

به او که همچنان با کنجکاوی به من خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

_منزل خانم ناصری اینجاست ؟

فوری جواب داد:

_نه این جا خونه ماست.

بالافاصله فهمیدم ممکن است او پسر صاحبخانه باشد و نام فامیل او را نداند . بنابراین گفتم:

_مینا خانم این جا زندگی میکنه ؟

چشمانش برق زد و گفت:

_اره.

و بعد در چشم به هم زدنی با یکی دو لگدی که به در کوچه زد آن را باز کرد و از همان جلوی در فریاد زد:

_مینا خانم ... مینا خانم....

از طرز در باز کردن پسر بچه خنده ام گرفته بود و با خودم گفتم : "پس بیخودی نیست در خونه این قدر درب و داغونه" پشت سر پسر به حیاط رفتم و همان جلوی در ایستادم لحظاتی بعد مینا را دیدم که از پله های زیرزمین بالا آمد و با دیدن من با ذوق و شوق به طرفم دوید.بعد از ربوسی با او دسته گلی را که بین راه خریده بودم به دستش دادم ، مینا که از دیدن من به وجد آماده بود گل را گرفت و گفت:

_وای چرا زحمت کشیدی.

هنوز به او پاسخ نداده بودم که پسر بچه که تا آن لحظه نظاره گر بود میان حرف ما پرید و گفت:

_مینا خانم مهسا بیداره ؟

مینا لبخندی زد و گفت:

_نه نوید جان خوابیده ، وقتی بیدار شد صدات میکنم بیائ پایین.

پسر بچه سرش را به نشانه قبول حرف مینا خم کرد و به کوچه برگشت. مینا چشمکی به من زد و خیلی آهسته گفت:

_پسر صاحبخونه گاهی اوقات به هوای دیدن مهسا میاد پایین سرک بکشه.

با لبخند سرم را تکان دادم ، همان لحظه صدائی از بالا به گوشمان رسید که میگفت:

_مینا خانم شما در زدید ؟

ناخودآگاه سرم را بلند کردم و زنی را دیدم که از پنجره پایین را نگاه میکرد.مینا سرش را بلند کرد و گفت:

_سلام وجیهه خانم ، مهمون من بود.

زنی که مینا او را وجیهه خانم نامیده بود گفت:

_فامیلته ؟

مینا گفت:

_نه یکی از دوستامه

وجیهه گفت:

_اها خب باشه ، راستی نوید پایینه ؟

مینا گفت:

_نه توی کوچه است.

و او بار دیگر گفت:

_مینا خانم یک وقت در کوچه باز نمونه مثل اون دفعه لاستیکای ممد آقا رو ببرن.

مینا گفت:

_الان میبندمش.

و پس از بستن در کوچه دست مرا گرفت و به طرف اتاقش برد.همین که از دید زن صاحبخونه دور شدیم با اینکه میدانستم

او کیست گفتم:

_صاحب خونته ؟

مینا نفس عمیقی کشید و گفت:

_خجالت نکش بگو مفتشه.

خندیدم و گفتم:

_اگه دلت نگیره من هم میخواستم همین رو بگم.

مینا هم خندید و گفت:

_نشد من یکبار بیام یا برم ، اون لب پنجره پیداش نشهه ، باور کن حساب رفت و امدهای منو از خودم بیشتر میدونه.

جایی که مینا در آن زندگی میکرد زیرزمین تاریک و نموری بود که تنها یک اتاق و یک آشپزخانه کوچک داشت ، به محض وارد شدن هوای دم کرده آنجا به سینه ام فشار آورد و لحظاتی طول کشید تا چشمانم به تاریکی آنجا عادت کند، گوشه اتاق مهسا را دیدم که به خواب رفته بود ، در گوشه دیگر اتاق چرخ خیاطی مینا قرار داشت ، با وجودی که اثاثیه مختصری داشت اما خانه اش از تمیزی برق میزد . وقتی وارد اتاق شدم مینا لامپ اتاق را روشن کرد و بعد در حالی که به من خوشامد میگفت مانتو و روسری ام را گرفت و به جا لباسی آویزان کرد ، آهسته کنار رختخواب مهسا رفتم و خم شدم و دستش را بوسیدم . مینا گفت:

_خب چه عجب قدم روی چشم ما گذاشتی.

گفتم:

_راستش دلم آن قدر برای تو و مهسا تنگ شده بود که دیگه نتونستم طاقت بیارم از اومدنت لااقل یک هفته بگذره.

مینا خندید و گفت:

_به خدا وقتی زنگ زدی گفتی میای اون قدر خوشحال شدم که انگار دنیا رو بهم دادن . راستی از عزیز جون چه خبر ؟ حالش چطوره ؟

گفتم:

_خیلی بهت سلام رسوند و بالافاصله از کیفم هدیه عزیز را بیرون آوردم و آن را به طرفش دراز کردم و گفتم:

_این رو هم عزیز داد که بدمش به تو.

مینا لحظه ای مات زده به من نگاه کرد و اشک در چشمانش پر شد ، با تعجب گفتم:

_چی شد مینا ؟ چرا ناراحت شدی ؟

در حالی که بغض کرده بود لبخند زد و گفت:

_ناراحت ؟ باور کن از خوشحالی نمیدونم چی بگم ، میدونی چیه شیوا نمیدونم حرف منو میفهمی یا نه ! وقتی احساس کنی برای کسی مهمی اون وقته که دوست داری براشون جون بدی . منم الان همچین حسی دارم . از اون وقتی که عزیز جون گفت که شیوا مثل خواهرته و منم مثل مادرت ، باور کن احساس میکنم من هم خانواده دارم.

نگاهم را به فرش رنگ و رو رفته اتاق دوختم تا شاهد ریزش قطره درشت اشکی که روی گونه اش می غلتید نباشم، میتوانستم حرفهایش را بفهمم، در عین حال میدانستم درک آن چیزی که او احساس میکرد برای من که عمری در پناه محبت خانواده ام قرار داشتم ممکن نیست . مینا اشکهایش را از صورتش پاک کرد و بسته عزیز را برداشت و باز کردن و دیدن پارچه با شوقی تمام آن را به سینه اش فشرد و گفت:

_همین فردا می برم و میدوزمش ، این با ارزشترین هدیه ای است که تا به حال از کسی گرفتم، و بعد خندید و گفت:

_و اولین هدیه ، البته بعد از دسته گل زیبای تو.

ساعتی بعد مهسا از خواب بیدار شد و به محض دیدن من لبخندی زد. تا آن روز بچه ای به خوش خلقی او ندیده بودم ، با لذت هر چه تمام تر بغلش کردم و در تمام مدتی که مینا در آشپزخانه مشغول پختن ناهار بود من مشغول بازی با او شدم.

بعد از ناهار فرصتی پیش آمد تا با هم کمی صحبت کنیم ، سوالی را که مدتها پیش در ذهنم داشتم از او پرسیدم:

_راستی نگفتی چطور شد شوهرت تو رو گذاشت و رفت ؟

مینا خندید و گفت:

_مادرش وقتی فهمید امین بدون اجازه او زن گرفته ، نمیدونی چه کار کرد.

با تعجب گفتم:

_مگه نگفتی امین گفته بود مادر و پدرش هر دو فوت کرده اند ؟

مینا لبخند تلخی زد و گفت:

_غلط کرد بی شرف پست. اینا همش سیاه کاری بود برای اینکه بتونه بدون یک قرون خرج کردن صاحب مادیون بارکشی مثل من بشه.

با ناراحتی گفتم:

_دور از جونت.

مینا گفت:

_اون بی شرف هم پدر داشت و مادر داشت و هم خواهر و برادر .دو تا خواهر که دور از جونت دست هر چی سگه از پشت بسته بودند. وقتی که فهمیدند برادرشون زن گرفته یک روز آمدن خونمون و ریختند سرم و تا میتونستند کتکم زدند، البته من هم نخوردم و از خودم دفاع کردم اما اونا دوتا بودند و دور از جونت هار ، تا اینکه صاحبخونه ام به کلانتری زنگ زد و پلیس به دادم رسید ، بعد از اون ماجرا از دست دو تا شون شکایت کردم و بعد از اینکه جرمشون ثابت شد ملزم به پرداخت دیه و کشیدن حبس شدند. همون موقع سر و کله امین که معلوم نبود تا اون موقع کدوم گوری بود پیدا شد و از من خواست رضایت بدم و برای اینکه من رو بترسونه گفت اگه این کار رو نکنم طلاقم میده . من خاک بر سر هم از ترس اینکه مبادا راست بگه و طلاقم بده رضایت دادم ، البته دادگاه از اونها تعهد گرفت که دیگر مزاحم من نشوند و پرونده به همین سادگی بسته شد. این وسط من بودم که بعد از چند ماه هنوز سر و صورتم زخم و کبود بود.

گفتم:

_اون موقع هنوز مهسا رو نداشتی ؟

_نه ماجرا پنج شش ماه قبل از جریان حاملگی ام بود . بعد از اون امین که نقطه ضعف من رو فهمیده بود تا تکون می خوردم میگفت طلاقت میدم . اون قدر این کلمه رو تکرار کرده بود که وقتی برگه احضار به دادگاه به دستم رسید باورم نمیشد واقعا بخواهد طلاقم دهد. در اولین جلسه دادگاه او مرا به عنوان زنی ناشزه و ناسازگار معرفی کرد و از دادگاه خواست رای طلاق را صادر کند. وقتی قاضی از من خواست از خودم دفاع کنم گفتم که من طلاق نمیخواهم. قاضی با او صحبت کرد تا از این کار منصرف شوید اما امین تصمیمش را گرفته بود دادگاه به ما یک ماه و نیم فرصت داد تا در این مدت شاید و سازش برسیم اما مثل اینکه خواست خدا بود زیرا در همین مدت فهمیدم که حامله هستم و در نوبت بعدی دادگاه برگه پزشکی ام را به دادگاه ارایه کردم . دادگاه با دیدن برگه حکم کرد تا زمانی که بچه به دنیا نیامده امین حق ارائه درخواست طلاق را ندارد . بعد از اینکه از دادگاه بیرون آمدیم امین پوزخندی زد و گفت اگه فکر میکنی با ریسمان بچه میتونی من رو پایبند کنی کور خواندی و بعد راهش رو کشید و رفت . معنی حرف او را چند وقت بعد فهمیدم که خبردار شدم که رفته اکراین، چند بار به خانواده اش پیغام دادم که به او بگویید که حاضرم طلاق بگیرم اما اونا میگن ازش خبر ندارند ولی میدونم که

دروغ میگن.

در حالی که از شدت تاثر نمیتوانستم لرزش صدایم را کنترل کنم گفتم:

_حالا میخوای چی کار کنی ؟

مینا نفسی تازه کرد و بعد نگاهی به مهسا انداخت و گفت:

_نمیتونم دست رو دست بگذارم که کی سر و کله اش پیدا بشه. طلاقم را میگیرم و اونم واگذارش میکنم به خدا ، لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

_تنها کار مفیدی که انجام دادم این بود که چند غاز مهریه ام رو به اجرا گذاشتم و حکم جلبش رو گرفتم.

گفتم:

_وقتی معلوم نیست کجاست حکم جلب به چه دردت میخوره ؟

گفت:

_یکی اینکه وقتی پاشو بگذاره تو ایران توی فردگاه جلبش میکنند، بعدش هم این مدرکیه که توی دادگاه ثابت میکنه اون ما رو به امان خدا ول کرده و رفته من تمام این کارها رو میکنم تا به تونم به این وسیله حضانت مهسا رو بگیرم چون میدونم امین آدمیه که اگه بدونه با گرفتن بچه میتونه من رو به زانودر بیاره از این کار کوتاهی نمیکنه.

بدون اینکه شوهرش رو دیده باشم احساس میکردم به شدت از او متنفرم ، دلم میخواست میتونستم برای مینا کاری کنم.. همان طور که به این موضوع فکر میکردم چیزی از مغزم گذشت اما آن لحظه چیزی نگفتم و گذاشتم تا بعد از اینکه در مورد آن با عزیز مشورت کردم آن را با مینا در میان بگذارم. ساعتها از پی هم میگذشت و من دلم نمیآمد مینا و مهسا را ترک کنم . وابستگی عجیبی به مینا در خودم احساس میکردم به طوری که این موضوع برای خودم هم عجیب به نظر میرسید . این احساس درست مثل آن چیزی بود که قبلا نسبت به شیدا احساس میکردم. ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود که من آماده شدم تا به منزل برگردم . مینا هم از اینکه میخواستم او را ترک کنم ناراحت بود. عاقبت دل از آن دو موجود دوست داشتنی کندم و راهی خانه شدم . مسیر بازگشت به نظرم خیلی راحت تر از رفت بود و یا آنقدر در فکر مینا بودم که نفهمیدم چطور راه را طی کردم . وقتی به خانه رسیدم ساعت شش بعد از ظهر بود ، عزیز حال مینا را پرسید و من آنچه را که دیده و شنیده بودم مو به مو براتش تعریف کردم. عزیز که به شدت متاثر شده بود به من گفت:

_باید برای این دختر کاری کنیم.

و من که منتظر همین حرف بودم فکری را که به مخیله ام رسیده بود با او در میان گذاشتم و نظرش رو جویا شدم.

عزیز گفت:

_آخه ما نمیدونیم که اون دوست داره بیاد این طرفها زندگی کنه تا براش بگردیم یک خونه مناسب پیدا کنیم.

حرف عزیز مثل آبی بود که روی آتش ریخته باشند ، با حالی گرفته پیش خود فکر کردم که او راست میگوید از کجا معلوم که مینا دوست داشته باشد مکان زندگی اش را عوض کند ؟ صدای عزیز مرا از فکر خارج کرد.

_خب کاری نداره ، از خودش بپرس اگه راضی شد ما هم میگردیم یک خونه مناسب برایش پیدا میکنیم.

با تکان دادن سر حرف او را تایید کردم .و با خودم فکر کردم چرا مینا نخواد جایش رو عوض کنه ؟ مگه نه این که وقتی به او گفتم که منزل ما بهارستان است گفت خوش به حالت . تازه گذشته از آن اگر به اینجا بیاید به تولیدی هم نزدیک تر میشود. همان طور که داشتم به مزایای این کار فکر میکردم به طور اتفاقی چشمم به سبد جا ظرفی افتاد و از پیشدستی های شسته شده میوه و فنجانهای چای متوجه شدم در غیاب من به منزلمان مهمان آماده است.عزیز در آشپزخانه نبود ، وقتی به اتاق برگشتم از او پرسیدم:

_من نبودم کسی اومده بود ؟

حالت چهره عزیز مثل کسی بود که انتظار شنیدن این حرف را نداشت و احساس کردم مایل نیست جواب بدهد، رفتار عزیز برایم تازگی داشت زیرا هیچ وقت پیش نیامده بود او را چنین دستپاچه ببینم . عزیز استکانی چای جلویم گذاشت و گفت:

_شیوا جون تلویزیون رو روشن کن ببینیم اخبار چی میگه.

با اینکه وقت پخش اخبار نبود اما تلویزیون را روشن کردم ، بعد گفتم:

_عزیز بابا کجا رفته؟

عزیز که فکر میکرد توانسته فکر مرا از سوالی که به آن جواب نداده بود منحرف کند گفت:

_رفته یک سر به گاراژ بزنه ، برگرده.

گفتم:

_ظهر خونه بود ؟

قندی در دهانشان گذاشت و سرش را به نشانه مثبت پایین آورد. آن لحظه چیزی نگفتم اما دقایقی که گذشت گفتم:

_عزیز نگفتین بعد از ظهر کی اومده بود خونمون.

عزیز که مرا مصر به دانستن دید در حالی که سعی میکرد لحن کلامش خیلی عادی باشه گفت:

_بتول خانم و آقا بهرام آمده بودند عید دیدنی.

با شنیدن نام پدر و مادر بابک گویی آب جوش روی سرم ریختند ، وقتی از بهت در آمدم گفتم:

_عید دیدنی ؟

عزیز که در پی توجیه آمدن آنها بود گفت:

_اره مادر ، خب هر چی باشه فامیلمون هستند.

در حالی که در برزخ ناراحتی دست و پا میزدم خودم را کنترل کردم و بدون اینکه حرف دیگری بزنم به بهانه کاری به اتاق دیگر رفتم. دلیل ناراحتی ام را نمیفهمیدم اما یک چیز برایم مسلم بود و آن اینکه آمدن پدر و مادر بابک به منزل ما آن هم بعد از آزادی او از زندان ، مفهوم زیاد خوبی نمیتوانست برای من داشته باشد.

فصل ۱۱

چشم به هم زدیم تعطیلات عید سپری شد. شب دوازدهم فروردین عمه اعظم به منزلمان زنگ زد و با عزیز صحبت کرد. وقتی مکالمه آنان تمام شد عزیز رو به پدر کرد و گفت:

_اعظم میگفت سیزده بدر بریم باغ کرجشون ، نظر تو چیه ؟

پدرم مثل همیشه مخالفتی نکرد ، اما گفت:

_چی شده اعظم یادی از ما کرده ؟

او حق داشت ، همه اعظم هر سال سیزده بدر را با اقوام شوهرش میگذارند اما چرا آن سال به قول پدر یادی از ما کرده بود فقط خدا عالم بود ، عصر دوازدهم زنگ تلفن به صدا در آمد و عزیز برای جواب دادن آن رفت ، من در آشپزخانه مشغول

پختن شام بودم . مدتی طول کشید تا عزیز برگشت ، از دیدن لپهای سرخش فهمیدم که ناراحت است.گفتم:

_کی بود عزیز ؟

_افسانه.

_حالش چطور بود ؟

_خوب بود.

گفتم:

_پس شما چرا ناراحتین؟

عزیز لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_افسانه زنگ زده بود بگه امسال قراره بریم کن سولقان، وقتی فهمید اعظم ما رو به باغشون دعوت کرده ولی به اون نگفته خیلی ناراحت شد.

با تعجب گفتم:

_مگه همه اعظم به اونها نگفته ؟

_تا الان که نه.

به فکر فرو رفتم . عزیز حق داشت ناراحت باشد، زیرا ما هر سال سزده بدر با عمه افسانه و آقا یاسر و بچه هایشان بودیم.

وقتی دیدم حال عزیز خیلی گرفته است گفتم:

_هنوز که دیر نشده شاید بهشون زنگ بزنه.

عزیز گفت:

_دیگه کی میخواد این کار رو بکنه ؟

جوابی نداشتم و ترجیح میدادم ساکت باشم ، ساعت هشت شب عزیز به عمه افسانه زنگ زد تا بفهمد آیا عمه اعظم به او زنگ زده یا نه ، نفهمیدم عمه افسانه به او چه گفت که عزیز گفت:

_باشه بهتون خوش بگذره.

بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت ، سپس رو به من کرد و گفت:

_افسانه میگفت مادر شوهر نادیا دعوتشون کرده برن لواسان.

گفتم:

_چه خوب.

احساس میکردم خیال عزیز از بابت عمه افسانه راحت شد. با آمدن پدر ، سفره را پهن کردم تا شام بخوریم هنوز غذا را سر سفره نیاورده بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد ، از احوالپرسی عزیز فهمیدم عمه اعظم پشت خط است ، همانطور که وسایل سفره را از آشپزخانه میآوردم شنیدم که عزیز به او گفت که چرا عمه افسانه را دعوت نکرده بعد از دقایقی صحبت عزیز خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . پدر که تا آن لحظه چشم به دهان عزیز دوخته بود گفت:

_اعظم چی میگفت:

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_بهش میگم چرا افسانه رو نگفتی بیاد، میگه ممکنه مهمون غریبه برام بیاد، تا گفتم پس بهتره که ما هم نیام عصبانی شد.

پدر گفت:

_مهمون غریبه شون کیه؟

عزیز با طعنه گفت:

_نپرسیدم ، اما فعلا که خواهرش براش از همه غریبه تر شده ، در ضمن گفت فردا صبح یکی از بچه ها رو میفرسته دنبالمون

.

دیگر در این مورد حرفی ردّ و بدل نشد تا اینکه صبح روز بعد ساعت هنوز ده نشده بود که زنگ در منزل به صدا در آمد ، پدر که حاضر و آماده بود رفت تا در را باز کند تا پدر برود و در را باز کند من مردم و زنده شدم، هر کاری میکردم تا قلب لعنتی ام آن چنان وحشیانه نتپد فایدای نداشت ، به حدی هیجان زده بودم که نتوانستم بر نفس سرکشم لگام بزنم و مانع از تلاش بیهوده اش شوم و تا به خودم آمدم ، خودم را پشت پنجره دیدم. در حالی که منتظر بودم ببینم چه کسی پشت در است و در همان حال آرزو میکردم ای کاش دل صاحب مرده ام کنف شود و کسی غیر از آنکه منتظرش بودم پشت در باشد، اما قلبم اشتباه نکرده بود تا پدر در را باز کرد اندام بلند و موزون ارشیا جلوی درگاه در ظاهر شد ، بلوز آستین کوتاه اسپرتی به رنگ زرشکی به همراه شلوار جین به تن داشت تا آمدم خودم را عقب بکشم سرش را چرخاند و مرا دید ، از

ناراحتی نمیدانستم چه کار کنم . مانند دزدی که مچش را گرفته باشند کنار پنجره به دیوار پشت دادم و از ناراحتی انگشتم را به دندان گرفتم. بدبختانه عزیز هم همان لحظه وارد اتاق شد و مرا به آن حال دید، نمیدانم متوجه نشد و یا فهمید و نخواست چیزی به رویش بیاورد، زیرا بدون اینکه حرفی بزند به طرف راهرو رفت. لحظه ای بعد صدایش را شنیدم که میگفت:

_به به عزیز خوش آمدی...

من دیگر نأیستادم و با شتاب به طرف آشپزخانه رفتم ولی بد جوری حالم گرفته شده بود. دقایقی بعد ارشیا به همراه پدر و عزیز داخل اتاق شدند ، با خودم فکر کردم بهتر است برای رفتن به اتاق زیاد تأخیر نداشته باشم تا دیگران فکرهایی در موردم نکنند، شاید هم میخواستم با این کار اثر کار چند لحظه قبل را خنثی کنم . ارشیا هنوز زمین ننشسته بود که وارد اتاق شدم و به او سلام کردم . تکانی خورد و به طرز عجیبی به من خیره شد. مدتی طول کشید تا از تکان خوردن لبهایش فهمیدم پاسخم را میدهد، سرم را پایین انداختم و نفهمیدم چطوری احوالپرسی کردم . گوشهایم به حدی داغ شده بود که خودم صدای خودم را نمیشنیدم .، چه برسد به اینکه صدای او را بشنوم، آخر هم نفهمیدم پاسخم را داد یا نه ، چون هنگام احوالپرسی نگاهم به جای دیگر بود. با اینکه ما آماده بودیم اما ارشیا عجله ای برای رفتن نداشت تا اینکه عاقبت عزیز به زبان آمد و گفت:

_بهتره تا راهها شلوغ نشده بریم.

وقتی از منزل بیرون آمدیم ساعت ده صبح بود ، هوا نیمه ابری بود از قبل پیش بینی شده بود که شرایط جوی مناسب نیست ، با این حال هر جا که درخت و سبزه ای دیده میشد کنارش مردمانی بساط تفریح خود را پهن کرده بودند و مایل بودند با آن شرایط نیز آخرین روز تعطیلات را در طبیعت سپری کنند. وقتی به باغ رسیدیم ساعت از یازده صبح گذشته بود. ارشیا جلوی در باغ پیاده شد و کلید انداخت و در را باز کرد. در این فاصله ما نیز از خودرو پیاده شدیم و داخل رفتیم، ارشیا برگشت و خودرو را داخل برد و زیر سایبانی که به همین منظور ساخته شده بود کنار خودروی آقا برزو پارک کرد. خودروی دیگری آنجا نبود و این نشان میداد هنوز هیچ یک از مهمانان نیامده اند ، با صدای عزیز که گفت:

_چه جای قشنگیه.

توجه ام به باغ جلب شد . پدر هم حرف او را تایید کرد آنجا به راستی باغ قشنگی بود از وقتی که آقا برزو آن را خریده بود

این اولین بار بود که آنجا را میدیدیم، دور تا دور باغ با دیوارهای آجری بلند محسور شده بود . محوطه باغ پر بود از درخت که بعضی از آنها کم و بیش به شکوفه نشسته بودند. درست وسط باغ الاچق بزرگی با ستونهای چوبی بر پا شده بود که کفّ سیمانی آن نیم متری از سطح زمین بالا تر بود. سه طرف آلاچیق باغچه های هلالی شکلی داشت که پر بود از گلهای پامچال و بنفشه و بوته های گل سرخ که جوانه هایشان تازه قرمز شده بود. آن قدر شیفته آن محیط شده بودم که دوست داشتم مدتها زیر سایبان آلاچیق بنشینم و به اطرافم را نگاه کنم.

با فاصله ده پانزده متری از آلاچیق ساختمانی نقلی با نمای آجر بهمنی وجود داشت که همان لحظه آقا برزو را دیدم که از آن خارج میشد. او در حالی که مثل همیشه لبخند بر لب داشت به طرفمان آمد و بعد از خوشامد گویی ما را به داخل ساختمان برد. خانه ویلایی کوچک و جامعه و جور بود که یک اتاق و آشپزخانه داشت ، عمه داخل آشپزخانه مشغول آشپزی بود ، پروانه هم روی میز کنار آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود ، عمه با دیدن ما به استقبالمان آمد ، پروانه هم بالافاصله دستهایش را شست و برای احوالپرسی با ما جلو آمد. پروانه مثل همیشه ساده و سنگین لباس پوشیده بود . موهای بلند و یکدستش را با گیره ظریفی پشت سرش جمع کرده بود و آرایش ملیحی هم به چهره داشت ، دستم را جلو بردم تا با او دست بدهم اما او صورتش را جلو آورد و به گرمی گونه ام را بوسید و با خوشحالی گفت:

_وقتی مامان گفت شما هم میاید خیلی خیلی خوشحال شدم.

صداقت کلامش خجالتم داد زیرا تا آن لحظه احساس میکردم حوصله دیدن و هم کلام شدن با او را ندارم ، برای جبران این پستی و رهایی از عذاب وجدان من نیز صورتش را بوسیدم و گفتم:

_من هم از دیدنت خیلی خوشحالم ، و احساس کردم واقعا حقیقت را گفته ام.

هنوز دقایقی از آمدن ما نگذشته بود که آیدا و منصور هم از راه رسیدند ، تازه داشتم با تاثیرات احساس خوب و جدیدی که پروانه در وجودم ریخته بود کنار می آمدم که با دیدن منصور حس نفرتم به کار افتاد. منصور با تک تک افراد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و حتی صورت عزیز را بوسید و با آن زبان چرب و نرمش شروع به چاپلوسی کرد، طفلی عزیز از خجالت مثل لبو سرخ شده بود . من کنار عزیز ایستاده بودم که او بعد از فراغت از احوالپرسی با عزیز رو به من کرد و گفت:

_به به سلام شیوا خانم.

و دستش را به سمت من دراز کرد ، خیلی دلم میخواست با دست ندادن کنفش کنم اما نتونستم و نتیجه این شد که با اکراه

دستم را جلو بردم ، او نیز با وقاحت تمام همان طور که چشم در چشمم دوخته بود و احوالپرسی میکرد چشمکی به من زد و فشار کوچکی به دستم آورد . از ناراحتی دستم بی حس شده بود به طوری که وقتی دستم را رها کرد لمس و بی حرکت کنار ندنم فرود آمد. به حدی از این حرکتش مشمئز شده بودم که دلم میخواست کشیده ای به صورتش بزنم و ای کاش آنقدر جسارت داشتم که این کار را میکردم. بدبختانه من فقط در دنیای خیالی افکار خودم همه کار میکردم اما در دنیای واقعی نقطه ضعف بزرگی به نام کمرویی داشتم هیچ کس متوجه کار منصور نشد زیرا آن طرف تر آیدا با شیرین زبانی مشغول صحبت بود و توجه همه را به خود جلب کرده بود . از آن گذشته چه کسی فکر میکرد منصور با داشتن زن زیبایی مثل آیدا چنین هرزه و کثیف باشد. به پیشنهاد آقا برزو قرار شد ناهار را زیر آلاچیق بخوریم خودش کفّ سیمانی آنجا را فرش کرد و من و پروانه و آیدا لوازم چای و بقیه چیزها را به آنجا منتقل کردیم. وقتی چای آماده شد عزیز کنار سماور نشست و مشغول ریختن چای شد ، در همین اثنا آریا و مهشید از راه رسیدند، آریا خودروش را داخل آورد ، عمه با دیدن مهشید که از خودرو پیاده میشد زیر لب گفت:

_خبر مرگش حالا هم میخواست نیاد.

مهشید به محض پیاده شدن از خودرو روسری اش را از سرش در آورد و دستی به موهای کوتاه و رنگ کرده اش کشید ، مانتو چسبانی به رنگ آبی روشن تنش بود و عینک دودی بزرگی با قاب سفید به چشم داشت. همین که مهشید به نزدیک ما رسید منصور با خنده گفت:

_آفتاب بدم خدمتتون.

مهشید غش غش خندید و گفت:

_منصور خان هم که اینجاست پس بگو چرا هوا ابریه.

سپس اول از همه به سراغ آقا برزو رفت و بعد از بوسیدن صورت او با منصور و پدر دست داد و بعد به طرف عمه آمد و در حالی که خم میشد صورت او را ببوسد گفت:

_شما چطورید مامان اعظم؟

عمه اعظم که تا قبل از آمدن او قیافه گرفته بود لبخند زورکی زد و گفت:

_من خوبم تو چطوری ؟

از دیدن این منظره کم مانده بود شاخ در بیارم. به یاد حرف عزیز افتادم که میگفت جفتشون بلدند چطور از پس هم بر بیان در حینی که مهشید مشغول احوالپرسی با بقیه بود آریا هم آمد ، به نظرم لاغر شده است. مهشید رو به عمه کرد و گفت:

_مامان لباسمو کجا عوض کنم ؟

عمه به ساختمان اشاره کرد و گفت:

_برو اونجا.

مهشید به ساختمان نگاه کرد و با ناز گفت:

_تنها برم ،می ترسم.

منصور خندید و گفت:

_مواظب باش لوُ لوُ رو نخوری.

همه خندیدند حتی خود مهشید از خنده ریسه رفت . مهشید با لحن عشوه گری خطاب به آریا گفت:

_آری میای بریم تو ؟

مهشید همیشه آریا را این طور صدا میکرد ، میدانستم عمه از این طرز صدا کردن او به شدت نفرت دارد. بدون شک مهشید هم این را میدانست و به این وسیله میخواست او را حرص بدهد. آریا که تازه نشسته بود با بی حوصلگی گفت:

_توی خونه چکار داری ؟

منصور در حالی که میخندید گفت:

_پاشو مرد ، من جای تو بودم میرفتم. حتما خبرای خوبی اونجاست.

آریا پوزخندی زد و سرش را تکان داد ، آقا برزو هم با صدای بلندی خندید . روی لبهای پدرم و ارشیا هم لبخند بود . متوجه تیک پرانی منصور شدم و با خودم فکر کردم شوخی هایش هم مثل خودش چندش آور و مزخرف است. پروانه ساکت و متین نگاهش را پایین انداخته بود و نشان میداد گوشش به حرفهای منصور نیست . آیدا هم با قیافه به منصور چپ چپ نگاه میکرد، اما منصور که طبع مسخرگی اش گل کرده بود مرتب تکه مینداخت و به خیال خودش خوشمزگی میکرد . عاقبت مهشید آنقدر خودش را لوس کرد تا آریا از جایش بلند شد و تا خانه او را همراهی کرد . اما فقط تا جلوی در ساختمان رفت و داخل نشد . منصور با صدای بلندی گفت:

_تو که پیه حرفهای پشت سرت رو به تنت مالیدی ، تا توی خونه هم برو دیگه.

عزیز به عمه نگاه معنی داری کرد و لبش را گزید. فهمیدم از عمه خواسته که به منصور تذکر بدهد که شورش را در آورده است. عمه هم بالافاصله با لحن تقریبا جدی خطاب به منصور گفت:

_آقا منصور این قدر سر به سر بچه ام نگذار.

سپس سرش را به طرف ما چرخاند و با لحن آرامی گفت:

_زنکه سلیطه همین غلطا رو میکنه که پسره رو انگشت نمای خلق کرده. خودش یک پا دیو و دده.

نگاهم به پروانه افتاد که به استکان خالی جلویش خیره شده بود . شک نداشتم از حرف عمه دل من بیشتر از پروانه خنک شده است.دقایقی بعد وقتی مهشید برگشت از دیدن تیپ بدون مانتویش احساس شرم کردم. بلوزی چسبی به رنگ قرمز گوجه فرنگی تنش بود که آستین کوتاه و یقه باز بود اما از آن بدتر شلوار سفید و تنگی بود که پایش بود به طوری که از دیدن سایه لباس زیرش که از پشت آن کاملا نمایان بود خیس عرق شدم. آریا کمی جلو تر از او حرکت میکرد ، به چهره خونسرد و بی قیدش نگاه کردم و با خودم فکر کردم " این دیگه چه جورشه، یعنی آریا هیچ مخالفتی با این طرز گشتن مهشید نداره ؟" خیلی گذرا به چره بقیه نگاه کردم . به نظر میرسید به غیر از من هیچ کس از دیدن او جا نخورده است شاید من هم چون برای اولین بار بود که در جمعی که او هم بود حضور داشتم چنین حالی شدم . یادم آمد چند بار از عزیز شنیده بودم که از طرز لباس پوشیدن مهشید انتقاد میکرد اما حتی فکرش را هم نمیکردم او آنقدر بی بند و بار باشد. به هر حال احساس میکردم از اینکه مهشید به آن صورت جلوی بقیه و به خصوص پدرم ظاهر میشود خیلی ناراحتم. ناخوداگار به پدرم نگاه کردم بدون توجه به اطراف مشغول صحبت با آقا برزو بود . کنار او چشمم به منصور افتاد که که بدون هیچ حیایی با نگاه های چندش آورش مهشید را برانداز میکرد ، با نفرت چشم از او برداشتم و در دل به هر دویشان ناسزا گفتم. ساعتی از ظهر گذشته بود و پدر و آقا برزو مشغول بازی شطرنج شدند، ارشیا هم به بازی آنها نظاره میکرد و گاهی به هردویشان کمک میکرد، مهشید و آیدا به همراه منصور و آریا مشغول بازی پاسور بودند ، مهشید و منصور با هم افتاده بودند و ا آیدا و آریا با هم ، هر چقدر آریا و آیدا ساکت بازی میکردند منصور و مهشید وراجی میکردند و به طور علنی جر میزدند. در این بین نه آیدا اعتراضی میکرد و نه آریا به هر و کار آن دو توجه میکرد گویی رگ غیرتش را به طور کلی زده بودند.من و پروانه هم گوش به حرفهای عمه با عزیز داشتیم ، در این هنگام عمه رو آرد به پروانه و گفت:

_بهتره کم کم بساط ناهار را پهن کنیم.

پروانه سرش را به نشان موافقت تکان داد، با خودم گفتم مگه عمه نگفته بود مهمان دارد همان موقع عزیز فکر من را برزبان آورد و گفت:

_اعظم مگه صبر نمیکنی مهمونات بیان؟

احساس کردم پروانه از حرف عزیز جا خورد زیرا ابتدا به عزیز و سپس به عمه نگاه کرد . عمه گفت:

_برای ناهار نمیان ، قرارمون بعد از ظهره.

مهشید که گویی حواسش به همه جا بود با کنجکاوی پرسید:

_قراره کی بیاد ؟

عمه در حالی که از جایش بلند میشد گفت:

_یکی از فامیلای آقا جون

مهشید باز پرسید:

_کدومشون ؟

فک عمه سفت شد و معلوم بود که حسابی از دست او حرص میخورد با این حال گفت:

_دختر عمه فخری.

چهره مهشید درهم شد و گفت:

_اه حتما دختر ترشیده اش هم باهاشه.

عمه حتی به او نگاه هم نکرد و همانطور که دمپایی هایش را به پا میکرد با لحن تندی گفت:

_پروانه پاشو بیا.

من و عزیز ناخودآگاه به هم نگاه کردیم ، هر دوی ما متوجه شده بودیم حرف مهشید باعث شده بود که عمه حرصش را سر پروانه خالی کند. پروانه که از لحن عمه تعجب کرده بود بالافاصله از جایش بلند شد. دلم برایش سوخت به همین خاطر گفتم:

_من هم میام کمک.

تا خواستم از جا بلند شم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_نه بشین ، من خودم هستم.

با اینکه اصلاً دلم نمیخواست در جایی که مهشید و آیدا مشغول تفریح و خنده بودند بلند شوم و خودم را سبک کنم اما دلم نیامد او را تنها بگذارم. به خصوص که احساس کردم بدجوری حالش گرفته شده است. برای آوردن وسایل ناهار به آلاچیق من و پروانه مجبور بودیم چند بار مسافت بین آشپزخانه و آلاچیق را طی کنیم ، هم خسته شده بودم و هم عصبانی . خودم را سرزنش میکردم :" خاک بر سرت که معلوم نیست اومدی مهمونی یا خرحمالی. آخه به تو چه که دل میسوزونی. پروانه هم میخواست مثل اون مهشید عفریته زبون داشته باشه تا کلاه سرش نره" وقتی برای بار سوم با سبدی مملوو از ظرف از ساختمان بیرون آمدم ارشیا را دیدم که به طرف خانه میاید . نیمه راه به من رسید دستش را دراز کرد و خواست سبد ظرفها را از دستم بگیرم . در همان حال با لحن ملایمی گفت:

_بده من بیارم. امروز حسابی تو زحمت افتادی.

نمیدانم چطور شد خشمی را که در دل احساس میکردم سر او خالی کردم . با حرکتی تند سبد را کنار کشیدم و در حالی که مواظب بودم صدایم را آنقدر بالا نبرم که کس دیگری غیر از او بشنودب تندی گفتم:

_خیلی ممنون من احتیاج به کمک ندارم بهتره بری به زنت کمک کنی که مامان جونت فکر میکنه به جای عروس کلفت آورده.

و بدون اینکه لحظه ای مکث کنم راهم را ادامه دادم. ناهار زیر آلاچیق صرف شد . هر بار که چشمم به ارشیا میافتاد او را مغموم و در فکر میدیدم . با اینکه به خوبی میدانستم طرز برخورد من باعث ناراحتی اش شده اما حتی یک ذره هم احساس پشیمانی نمیکردم.بعد از ناهار من و پروانه و آیدا به کمک هم سفره را جمع کردیم. در این بین مهشید باز هم دست به سیاه و سفید نزد و درست مثل قبل ناهار خودش را به صحبت و شوخی با بقیه سرگرم کرد. هنوز نیم ساعت از ناهار نگذشته بود که خطاب به آریا گفت:

_آری بریم ؟

آریا که گرم صحبت بود نگاهی به او کرد و گفت:

_باشه حالا میریم.

عمه با تعجب به آریا نگاه کرد . مهشید گفت:

_نه ، پاشو همین الان بریم ، به سحر گفتم بعد از ناهار میایم منتظرمون هستند.

آریا سرش را تکان داد و به صحبتش ادامه داد. مهشید بار دیگر میان حرفش پرید و گفت:

_آری پاشو دیگه.

آریا نگاه تندی به او کرد و گفت ؛

_برو مانتو ات رو بپوش بریم.

مهشید از جا بلند شد و به طرف ساختمان رفت. عمه که تا آن لحظه ساکت بود اما معلوم بود خون خونش را میخورد رو کرد به آریا و گفت:

_کجا میخوای بری ؟

آریا با بی حوصلگی گفت:

_قراره بریم پیش برادرش

عمه اخمی به چهرهاش آورد و با تشر گفت:

_پس غلط کردیم اومدین.

آریا بدون اینکه حرفی بزند سرش را پایین انداخت احساس کردم از اینکه جلوی همه عمه عمه به او توپیده بود خجالت کشید. اخمهای آقا برزو در هم شد. همه خودشان را زده بودند به آن راه که یعنی متوجه چیزی نشده اند . دقایقی نگذشته بود که مهشید برگشت ، در حالی که دکمه های مانتواش را یکی از میان بسته بود از همان دور خطاب به آریا گفت:

_آری این هم مانتوم . پاشو

آریا از جایش بلند شد و بعد از خداحافظی مختصری با بقیه به طرف خودروش رفت. مهشید هم جلو آمد و بعد از برداشتن کیفش گفت:

_همگی خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب باشد پشتش را کرد و به طرف خودرو رفت. هنوز پایشان را از در منزل بیرون نگذاشته بودند که عمه شروع کرد به بدگویی کردن از مهشید که:

_دختره سیاستمدار ترسید یک ناهار از جیب برادر گداش بره... خاک بر سر اون پسر بی عرضه من کنند که دختره فلان فلان شده پالون روش انداخته ... از اولشم معلوم بود این دختر با جادو و جنبل مغز پسره خر رو خورده...

آقا برزو میانجیگری کرد و گفت:

_خانم بس کن چرا خودت رو حرص و جوش میدی ! به جهنم که رفتند.

عمه با لحن عصبی گفت:

_نگفتم چرا رفتند ، میگم چرا اصلاً آمدند.

آقا برزو با بی حوصلگی نوچ کرد و بعد رو به عزیز کرد و گفت:

_حاج خانم شما یک چیزی بگید ، اون پدر سوخته ها رفتن به کیف و تفریحشون انگار نحسی سیزده داره ما رو میگیره.

عزیز بدون حرف فقط سرش را تکان داد ، عمه با حرص نفس عمیقی کشید و ساکت شد . چشمم به منصور افتاد که با قیافه ای وا رفته شاهد گفتگوی آنها بود ، آیدا هم کنار او نشسته بود سرش را به زیر انداخته بود. جو سردی بر آنجا حاکم شده بود. من هم دوست داشتم هر چه زودتر آنجا را ترک کنیم و به منزل برگردیم. با اینکه نیمه روز بود اما احساس میکردم خیلی خسته شده ام. یاد سالهای قبل افتادم که با عمه افسانه بودیم چقدر به ما خوش میگذشت ، به طوری که متوجه نمیشدیم چطور وقت میگذرد. با وزش با دی شدید از فکر خارج و متوجه آسمان شدم . ابرهای تیره کم کم سر تا سر آسمان را میپوشند و همین نشانه ای بود بر اینکه ساعتی بعد پیش بینی هواشناسی در مورد خرابی هوا درست از آب در خواهد آمد. وقتی آیدا سراغ پروانه را از عمه گرفت تازه متوجه شدم که مدتی است خبری از او نیست. عمه که هنوز چهره درهمی داشت استکان چایی که عزیز برایش ریخته بود برداشت و گفت:

_گفتم تو رو یک کمی جمع و جور کنه الان دیگه مهمونها پیداشون میشه.

با شینیدن این حرف ناخودآگاه نگاه من و ارشیا به هم افتاد ، از نگاه او جا خوردم به طوری که بی اختیار از جا بلند شدم و برای توجیه کارم به عزیز گفتم:

_من میرم به پروانه کمک کنم.

آیدا گفت:

_می خوای من هم بیام ؟

گفتم:

_نمیدونم ، دوست داری بیا.

و بدون اینکه منتظر او بمانم رفتم کفشهایم را پا کنم ، شنیدم که عمه گفت:

_هر چی اون ناتو از آب در آماده این یکی شیر پاک خورده است.

متوجه شدم مهشید و پروانه را با هم مقایسه میکند. با خودم گفتم :" اگه این یکی هم انقدر هالو نبود ، عمه باز همین حرف را میزد ؟" وقتی وارد خانه شدم پروانه را مشغول شستن ظرف دیدم . با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_چیزی لازم داری ؟

گفتم:

_نه اومدم بهت کمک کنم.

به شوخی گفت:

_وای نه شیوا جون ، امروز بیش از حد مهمون نوازی کردیم تو برو بشین من خودم میشورم.

بدون اینکه لبخند بزنم گفتم:

_از یک جا نشستن حوصله ام سر رفتن.

احساس خوبی نسبت به کارهای او نداشتم راستش از بی دست و پایی و رامی بیش از حدش حالم بهم میخورد و با خودم فکر میکردم خوب بودن زیاد از حد هم خوب نیست. پروانه ظرفها را میشست و من هم آب میکشیدم شستن ظرفها که تمام شد پروانه دستش را آب کشید و سبد پر از ظرف را زمین گذاشت و یک سبد خالی جلوی من گذاشت تا ظرفهایی را که آب کشیده بودم داخل آن قرار دهم . با شنیدن صدایش که گفت :" وای ترسیدم " من نیز برگشتم و ارشیا را دیدم که بی صدا جلوی در آشپزخانه ایستاده است . چهره اش در هم بود و معلوم بود از چیزی ناراحت است ، سرم را چرخاندم و مشغول کار شدم از خودم میپرسیدم او اینجا چه میکند ؟ پروانه گفت:

_با من کاری داری ؟

صدای خشمگین ارشیا در گوشم پیچید:

_شستن این ظرفهای کوفتی خیلی واجب بود ؟

پروانه با دستپاچگی گفت:

_آخه عصر مهمون....

ارشیا اجازه نداد حرفش را تمام کند ، با صدائی نسبتا بلند و خشمگینی گفت:

_به تو چه مربوطه مگه تو وکیل وصی این خونه ای ؟ همین کارها رو میکنی که مردم فکر میکنن مادرم به جای عروس خدمتکار آورده دیگه..

چشمانم گشاد شد و از ناراحتی لبم را گزیدم. قلبم به تپش افتاده بود و با خودم فکر میکردم درست نیست اینجا بایستم و شاهد بگو مگویشان باشم . بالافاصله دستم را شستم تا آنجا را ترک کنم .. در همان حال خودم را سرزنش میکردم که عجب غلطی کردم. تا خواستم از کنار ارشیا رد شوم با همان لحن خشن خطاب به من گفت:

_شما تشریف داشته باشید من دارم میرم.

و قبل اینکه من بتوانم تکانی بخورم با قدمهای محکمی آنجا را ترک کرد.مدتی طول کشید تا به خودم آمدم. پروانه با رنگ و رویی پریده به نقطه نامعلومی خیره شده بود. وقتی تکان خوردم با صدای ضعیفی گفت:

_چش شده بود ؟

درد وجدان گریبانم را گرفته بود و احساس گناه میکردم. به طرف ظرفشویی رفتم و شروع کردم به شستن بقیه ظرف ها، در همان حال چهره عصبانی ارشیا جلوی چشمم بود . هیچ وقت به خاطر نداشتم او را چنین خشمگین دیده باشم. با خودم فکر میکردم یعنی کلام من در او آنقدر تاثیر داشت که باعث شد دق دلی را این طور سر پروانه بیچاره خالی کند ؟ احساس میکردم از ارشیا خیلی بدم آمده است . بتی که از او در دلم ساخته بودم شکسته بود و همراه با آن قلبم را هم زخمی کرده بود . با حضور پروانه در کنارم به خودم آمدم. صدای غمگینش بیشتر متأثرم میکرد:.

_شیوا جون بیا کنار بگذار بقیه اش رو من بشورم.

از اینکه ناراحتت کردیم معذرت میخوام.

به چهره مهربان و دوست داشتنی اش نگاه کردم و نگاه کردم و با شرمندگی گفتم:

_این حرفا چیه میزنی ؟

خیلی دلم میخواست از او طلب بخشش کنم اما شجاعت این کار را در خودم ندیدم فقط برای دلداری به او گفتم:

_ناراحت نه باش این چیزها توی زندگی هر زن و شوهری پیش میاد.

از پوزخندی که زد خیلی جا خوردم . او نیز متوجه شد زیرا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ناراحت نشو به حرف تو نخندیدم ، ارشیا نسبت به من و کارهای من انقدر بیتفاوته که برخورد امروزش برای من یک معما است.

من که بهتر از هر کس میدانستم برخورد او از کجا آب میخورد سکوت کردم اما بعد تصمیم گرفتم حرف دلم را رک و پوست کنده به او بگویم. بدون مقدمه دست او پروانه را که مشغول آب کشیدن ظرفها بود گرفتم و گفتم:

_یک چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

با حالت متیجبی گفت:

_نه بگو

برای بر زبان آوردن چیزی که میخواستم بگویم تردید داشتم اما عاقبت دل به دریا زدم و گفتم:

_پروانه جون ببخشید این رو میگم اما در مورد برخورد ارشیا خودت هم مقصری.

چشمانش با حالت تعجب گرد شد و با دستپاچگی گفت:

_من ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_اره.

گفت:

_چطور ؟

گفتم:

_رک باشم به دل نمیگیری ؟

با اشتیاق دستم دستم را گرفت و گفت:

_نه به خدا خیلی هم ازت ممنون میشم . هر چی باشه تو بهتر از من اون رو میشناسی.

با شنیدن جمله آخر او با خودم فکر کردم یعنی واقعا من ارشیا را خوب میشناختم ؟ نگاه منتظر پروانه مرا از فکر بازداشت

گفتم:

_تاا حالا پیش خودت فکر کردی شاید ارشیا خوشش نمیاد.....

در آن لحظه نمیدانستم چه کلمه ای به کار ببرم که به او بر نخورد وقتی دیدم با تمام توجه منتظر باقی جمله من است ادامه دادم:

_چطور بگم ... شاید خوشش نیاد تو این قدر کار کنی ، اون هم در جایی که بقیه کاری انجام نمیدن.

لحظه ای به فکر فرو رفت ، سپس گفت:

_تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم

سپس لبخندی از روی خجالت زد و گفت:

_راستش ارشیا اخلاق عجیبی داره ، خیلی کم پیش میاد من و اون در مورد موضوعی صحبت کنیم خودش هم هیچ وقت نشده بگه از چی خوشش میاد از چی نمیاد ، گاهی من از زبون آریا یا مادر جون پی به علایق اون میبرم. واسه همینه که فکر میکنم هنوز اون طور که باید نشناختمش.

از شنیدن حرفهای پروانه خیلی ناراحت شدم . هیچ وقت فکر نمیکردم مردی که از هر نظر قبولش داشتم دارای چنین اخلاقی باشه. پروانه ادامه داد:

_پس به نظرت ارشیا خوشش نمیاد من کار کنم ؟

احساس میکردم دیگر حال حرف زدن ندارم و بجای آن دلم میخواهد فکر کنم اما درست نبود حرفم را نیمه کاره رها کنم .

گفتم:

_پروانه جون نظر من مهم نیست . شاید ارشیا مثل من فکر نکنه . اما هیچ مردی دوست نداره زنش زیر دست باشه به خصوص ارشیا که به قول خودت اخلاق خاصی داره ، اما نظر من رو بخوای باید بگم به جای اینکه دنبال این باشی که عمه رو راضی کنی باید ببینی ارشیا چی میخواد .در مورد کار کردنت هم باید بگم سعی کن با کسی رو در بایستی نداشته باشی . اگه میخوای کمک کنی خب از بقیه هم بخواه بهت کمک کنن . این جوری نه خودت خسته میشی نه دیگران بد عادت میشن. پروانه با دقت و با چشمانی درشت و باز به من خیره شده بود . حرفم که تمام شد به طور ناگهانی بغلم کرد و گفت:

_الهی فدات بشم ، به خدا تو یک فرشته ای و صورتم را بوسید.

از این کارش خیلی تعجب کردم . قبل از اینکه دلیل حرفش رو بپرسم خودش گفت:

_تو لطف خیلی بزرگی در حق من کردی

پوزخندی زدم و گفتم:

_لطف ؟

گفت:

_اره محبتی که تو به من کردی از هیچ کس دیگه ای ندیده بودم . همین حرفهایی که به من زدی به اندازه تمام دنیا برام ارزش داشت ، راستش رو به خوای هر وقت از بابت سکوت و کم محلی ارشیا پیش مادرم در دل میکردم فقط به من میگفت درست میشه اگر خیلی میخواست نصیحتم کنه سفارش مادر شوهرم رو میکرد تا بلکه اون هوای من رو داشته باشه . اما من دوست داشتم بدونم چطور میتونم دل ارشیا رو به دست بیارم شاید اگر منم مثل خواهرم پوران با یکی از فامیلامون ازدواج کرده بودم مشکلی نداشتم ، چون میتونستم الگویی مثل مادرم داشته باشم . اما حالا وضع فرق میکنه. اخلاق ارشیا با مردهای فامیل ما فرق داره. یک نمونه اش اینه که اون دوست نداره من جز یک حلقه طلای ازدواج طلای دیگه ای بیندازم. این طور که فهمیدم صدای النگوهایم اعصابش رو به هم میریزه. وقتی این موضوع رو فهمیدم طلا هام رو در آوردم و کنار گذاشتم.

تازه متوجه شدم که مثل همیشه به خودش طلا آویزان نکرده است ، با صدای او حواسم سر جایش آمد.

_خیلی دوست دارم همه جوانب اخلاقش دستم بیاد.

گفتم:

_خب چرا باهاش حرف نمیزنی ؟

لحظه ای مکث کرد سپس در حالی که در کلامش تردید کاملا مشهود بود گفت:

_راستش رو بخوای میترسم.

اخمی کردم وگفتم:

_می ترسی ؟ از کی ؟

همان لحظه چهره ارشیا در نظرم آمد و هر چه فکر کردم چیز ترسناکی در او ندیدم . اگر پروانه میگفت از عمه میترسد

بیشتر برایم قابل قبول بود تا ارشیا . پروانه لبخند محجوبانهای زد و گفت:

_از کسی نه ، از اینکه مبادا یک وقت ناراحت بشه.

گفتم:

_از چی ناراحت بشه ؟ از اینکه تو با اون حرف بزنی ؟

پروانه سرش را تکان داد.

گفتم:

_مگه تا به حال امتحان کردی ؟

فکر کرد و گفت:

_نه

گفتم:

_وقتی چیزی رو امتحان نکردی از کجا مطمئنی ، شاید خوشحال هم بشه.

پروانه گفت:

_چی باید بهش بگم ؟

گفتم:

_و الله نمیدونم.

فکری به ذهنم رسید و گفتم:

_می تونی ازش بپرسی ببینی چی دوست داره ، چی میخواد ، چی میپسنده . شاید اگه ارشیا حرفی نمیزنه به خاطر اینه که فکر میکنه احتیاجی به این کار نیست اما وقتی تو احتیاج داری که اون رو بهتر بشناسی ، بهتره به جای اینکه خودت رو خسته کنی تا از روی عملکردش بشناسیش ، صاف و ساده باهاش حرف بزنی.

پروانه همان طور که با دقت گوش میکرد سرش را تکان داد . در این لحظه صدای عمه به گوشمان رسید که میگفت:

_پروانه کجایی ؟

هر دو تکان سختی خوردیم ، به خصوص من که در حال سخنرانی بودم و دعا میکردم عمه حرفهایم را نشنیده باشد. پروانه

هم که مثل من هول شده بود گفت:

_مادر جون اینجا هستم.

عمه همان لحظه از در داخل شد و گفت:

_هنوز که مشغولید بجنبین الان مهمونها میان.

سپس خطاب به پروانه گفت:

_ارشیا کجاست ؟

پروانه گفت:

_نمیدونم

عمه گفت:

_ای من فکر کردم اومده تو.

سپس با لحن طلبکارانه ای که حرصم را در می آورد گفت:

_کارت که تموم شد کفّ آشپزخونه رو هم تی بکش.

پروانه سرش را تکان داد و عمه بعد از نگاهی به اطراف و مطمئن شدن از اینکه کاری باقی نمانده ما را ترک کرد و رفت. بعد از رفتن او من و پروانه به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. بعد از اینکه کارمان در آشپزخانه تمام شد ، پیش بقیه رفتیم . ارشیا مشغول صحبت با منصور بود. چهره اش آرام و معمولی بود به طوری که انگار او نبود که دقایقی قبل جوش آورده بود با دیدن او به این فکر میکردم که چطور میشود آدمها را شناخت . هوا کاملا ابری شده بود و معلوم بود تا دقایقی دیگر باران میبارد. به پیشنهاد عزیز که احساس سرما میکرد بساط را جمع کردیم و داخل ساختمان رفتیم. همین که داخل شدیم ، عمه چراغهای اتاق را روشن کرد و بعد رو به عزیز گفت:

_مادر چند لحظه بیا توی اتاق کارت دارم.

و خودش به اتاق کوچکی که کنار آشپزخانه بود رفت . من و پروانه و آیدا که پیش هم نشسته بودیم با کنجکاوی به عزیز نگاه کردیم ، آیدا با تعجب گفت:

_چی شده ؟

پروانه شانه بالا انداخت و من با خودم فکر کردم " غلط نکنم قرار است اتفاق تازه ای بیفتد."مدتی طول کشید تا عزیز و عمه اعظم از اتاق بیرون آمدند. عزیز به طرف ما آمد و عمه به آشپزخانه رفت از چهره عزیز نمیشد چیزی فهمید تنها نگاهش نشان میداد خیلی در فکر است احساسی به من میگفت که این موضوع به من مربوط میشود. هنوز دقایقی از این موضوع نگذشته بود که زنگ در منزل به صدا در آمد. عمه با دستپاچگی از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف آیفون رفت در همان حال نیز به آقا برزو نگاه کرد. ارشیا میخواست از جایش بلند شود که عمه خطاب به او گفت:

_بشین ، آقا جونت میره.

سپس به آقا برزو گفت:

_نامور مگه صدای زنگ رو نمیشنوی ؟ بلند شو دیگه ، فکر کنم دختر عمه فخری باشه.

آقا برزو همان طور که چشم به صفحه شطرنج داشت از جایش بلند شد و خطاب به ارشیا گفت:

_بابا ببینم میتونی تا من برم و برگردم دائیت را مات کنی ؟

ارشیا خندید و همان طور که جای پدرش مینشست گفت:

_حالا که کیش شدید این حرف رو میزنید آقا جون ؟

آقا برزو خنده بلندی کرد و از اتاق خارج شد . عمه به پروانه دستوراتی در مورد میوه و چای داد سپس دستی به سر و رویش کشید و برای استقبال از مهمانان از در ساختمان بیرون رفت . دقایقی بعد در میان تعارفات عمه که به مهمانان خوش آمد میگفت سه زن و دو مرد داخل اتاق شدند. دو تا از زنها مسن و چادری بودند و زن دیگر جوان تر و مانتویی بود . یکی از مردها نیز موی سفید داشت و دیگری که نسبتا جوان تر بود قد کوتاه و اندام فربه ای داشت که موهای کم پشتش هیچ تناسبی با ریش پرفسوری پرپشتش نداشت . همه ما به احترام مهمانان از جا بلند شدم . آنها گویا از قبل عزیز را میشناختند زیرا با دیدن او به گرمی سلام و احوال پرسی کردند . عمه ابتدا پدر و بعد مرا به آنها معرفی کرد احساس عجیبی به من هشدار میداد که نیت خاصی در این معارفه است. بعد از نشستن مهمانها عمه و پروانه مشغول پذیرایی از آنان شدند . گاهی نگاه زنها را به روی خودم احساس میکردم و از این بابت شدیداً معذب بودم . دیگر برایم جای شک نداشت که هدف عمه از دعوت ما معرفی من به آنها بوده است. با اینکه مطمئن نبودم حدسم درست باشد از اینکه عمه سر خود ترتیب چنین برنامه ای را داده بود خیلی ناراحت بودم . از آن حال با خودم فکر میکردم عمه با این کارش به شعور من توهین کرده

است و تصمیم گرفتم به وقتش از بابت این موضوع به او اعتراض کنم .مهمانان مدت کمی حدود یکی دو ساعت آنجا بودند و بعد بلند شدند تا بروند شنیدم که فخری خانم خطاب به عزیز گفت:

_حاج خانم دیدار شما سعادتی بود برای ما ، ان شا الله در وقت سعیدی مزاحمتون میشیم.

عزیز هم در جوابشان گفت:

_چه زحمتی ، قدمتون روی چشم.

در این بین نگاهم به مردی که او را مهندس خطاب میکردند افتاد و دیدم به من نگاه میکند . ناخودآگاه تنم لرزید و لحظه ای با خودم فکر کردم نکند او کسی است که مرا برایش در نظر گرفته اند. از این فکر تنم مور مور شد بالافاصله زبانم را گزیدم و با خودم گفتم " نه " امکان ندارد به او میاید چهل سال بیشتر داشته باشد و برای اینکه خودم را دلداری بدهم گفتم از کجا معلوم که شوهر همین زن مانتویی نباشد ؟ با این حال احساس خشمی عجیب وجودم را گرفته بود به طوری که بعد از رفتن آنها به عزیز گفتم که خسته شدم و مایلم هر چه زودتر به خانه برگردم. عزیز که گویی خودش هم همین نظر را داشت سرش را به نشانه تایید تکان داد و بعد از بازگشت عمه و آقا برزو از بدرقه مهمانان گفت که میخواهیم برویم. عمه دست او را گرفت و سر جایش نشاند و گفت:

_حالا چه عجله ای دارین ؟ الان راهها شلوغ ، تا به خونه برسین نصف شب شده ، شام می خوریم بعد همه با هم میریم.

عزیز هر بهانه ای آورد عمه طبق معمول حرف خود را به کرسی نشاند و قرار شد بعد از شام به خانه برگردیم. به هر ترتیبی بود آن چند ساعت را هم تحمل کردم ، برخلاف صبح که احساس سر حالی و نشاط میکردم چنان مغموم و افسرده بودم که آیدا چند بار از من پرسید:

_چیت شده؟

و من هر بار خستگی را بهانه کردم . بعد از صرف شام عمه به ارشیا گفت که ما را به منزل برساند ، آن لحظه مثل کسی بودم که مجوز آزادی اش صادر شده باشد بالافاصله از جا بلند شدم و مانتوام را به تن کردم ، همان لحظه متوجه ارشیا شدم و او را هم گرفته و ناراحت دیدم . از او هم دلگیر بودم به خصوص بعد از اینکه فهمیدم چه رفتاری با پروانه دارد. هنگام خداحافظی پروانه مثل صبح با من روبوسی کرد و دور از چشم بقیه گفت:

_شیوای به خاطر همه چیز ازت ممنونم.

لبخندی زدم و آهسته گفتم:

_کاری نکردم، مواظب خودت باش.

سرش را تکان داد و دستم را به گرمی فشرد. وقتی داخل خودرو نشستم سرم را روی تکّیه گاه صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم و در تمام طول راه به روزی که پشت سر گذاشته بودم فکر میکردم با اینکه روز خسته کننده ای بود اما دو پیامد خوب داشت یکی اینکه زخم حسرتی که از مدتها پیش در دلم داشتم التیام یافته بود و دیگر اینکه احساس میکردم پروانه را دوست دارم و نسبت به او طور دیگری فکر میکنم.

فصل ۱۲

بعد از تعطیلات عید سر کار برگشتم . ابتدا به دفتر آقا رحیم رفتم تا با او احوالپرسی کنم . به راستی دلم برایش تنگ شده بود . آقا رحیم با دیدن من از جا بلند شد و خیلی گرم و صمیمی تحویلم گرفت ، در همان حال به صندلی کنار میزش اشاره کرد و تعارف کرد تا بنشینم . دلم نیامد تعارفش را ردّ کنم و روی صندلی نشستم . طبق معمول همیشه کتابی با جلد چرمی روی میزش بود . کارهایش من را بیاد پدر بزرگم می انداخت به همین خاطر احساس میکردم به او خیلی علاقه دارم . آقا رحیم حال مادر بزرگ و پدرم را پرسید و من سلام آنها را به او رساندم. بعد از صحبت مختصری در مورد عید و تعطیلات گفتم:

_اگر اجازه بدید برم کارگاه.

آقا رحیم لبخندی زد و گفت:

_بفرمائید دخترم

از او تشکر کردم سپس از جا بلند شدم و به کارگاه رفتم . مهری خانم مثل همیشه قبل از آمدن همه آمده بود و در حال آماده کردن مقدمات کار بود . روحی خانم هم تازه آمده بود و در حال تعویض لباسش بود . بعد از سلام و روبوسی با آنان رفتم تا مانتوام را عوض کنم . هنوز پشت چرخ ننشسته بودم که بهاره با جعبه ای شیرینی از راه رسید . مهری خانم با

خوشحالی گفت:

_به به بالاخره عروس خانم بله را گفت ؟

بهاره با خجالت خندید و گفت:

_نه بابا این شیرینی عیده

و جعبه را روی میز گذاشت و با هر سه نفرمان روبوسی کرد. وقتی مهری خانم به او تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد فهمیدم به راستی شیرینی نامزدی اش است. من نیز به او تبریک گفتم و در حال صحبت بودیم که مریم و پریسا هم از راه رسیدند و با شنیدن خبر نامزدی بهاره کلی خوشحالی کردند و سر به سرش گذاشتند تا اینکه مهری خانم به آنان گفت که زودتر لباشایشان را عوض کنند و سر کارشان بروند. پیش خودم فکر میکردم چقدر از محیط کارم احساس رضایت میکنم و از این بابت مدیون مینا بودم . با به یاداوردن او تصمیم گرفتم بعد از اینکه به خانه برگشتم با او تماس بگیرم . آن روز به سرعت برق گذشت.

عصر که به خانه برگشتم به خاطر آوردم که قرار بود با مینا تماس بگیرم . با اینکه میدانستم برای او سخت است که برای پاسخ دادن تلفن به خانه صاحبخانه اش بیاید اما آن قدر دلم برایش تنگ شده بود که نتوانستم طاقت بیاورم و شماره منزل صاحبخانه اش را گرفتم . حدود ده دقیقه ای طول کشید تا مینا پای تلفن بیاید از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم او هم خیلی اظهار خوشحالی کرد اما از حرفهای بی ربطی که میزد فهمیدم کسی آنجا است و او نمیتواند درست و حسابی صحبت کند. مینا گفت که فردا به کارگاه میآید و من به او اصرار کردم روز بعد به همراه مهسا به خانه مان بیاید و گفتم فردا مرخصی میگیرم. مینا گفت:

_نمی خواد مرخصی بگیری من آخر وقت میام تا یک سری هم به عزیز خانم بزنم.

با خوشحالی قبول کردم و چون میدانستم بیشتر از آن نمیتواند صحبت کند از او خداحافظی کردم.روز بعد مینا یک ساعت مانده به تعطیلی کارگاه به آنجا آمد. دخترش را همراه خودش آورده بود . تمام بچه ها از دیدن او و به خصوص مهسا خیلی خوشحال شدند . مهسا آنقدر شیرین و خواستنی بود که بچه ها او را لحظه ای رها نمیکردند و مرتب دست به دست میگرداندند و قربان صدقه اش میرفتند. با اینکه مینا با بچه ها میگفت و میخندید اما احساس میکردم از چیزی ناراحت است پیش خودم فکر کردم شاید موضوع مربوط به شوهرش باشد . صلاح ندیدم جلوی بچه ها چیزی از او بپرسم و صبر

کردم تا وقتی تنها شدیم علت ناراحتی اش را جویا شوم. ساعت پنج بعد از ظهر بود که کار را تعطیل کردم . مینا گفت:

_تا لباست رو عوض کنی من برم یه احوالی از آقا رحیم بپرسم.

آرم را تکان دادم و او رفت ، بعد از خداحافظی از آقا رحیم و بچه های کارگاه از آنجا بیرون آمدیم ، در بین راه مهسا را از بغل مینا گرفتم و با وجودی که مخالف بوسیدن بچه بودم چند بار صورتش را بوسیدم . او هم از بودن در آغوش من اظهار خوشحالی میکرد و گاه و بیگاه با دستان کوچکش دو طرف صورتم را میگرفت و لبانش را به صورتم میچسباند و من که شیفته شیرین کاریهای او شده بودم مینا را از یاد برده بودم و مرتب با مهسا صحبت میکردم و قربان صدقاش میرفتم . به طوری که صدای مینا در آمد و گفت:

_ای بابا ول کن بچه رو یک کم هم با من حرف بزن. خب چه خبر؟

گفتم:

_خبر خیر تو چطوری ؟ راستی دیروز صاحبخونه ات کنارت ایستاده بود ؟

مینا خندید و گفت:

_تو از کجا میدونی ؟

گفتم:

_از حرف زدنت فهمیدم ، خیلی سخت حرف میزدی.

مینا باز هم خندید و گفت

_روت نمیشه بگی چرت و پرت میگفتی . اره وجیهه خانم و دخترش چشم گرگ کرده بودند ببینن من چی میگم.

گفتم:

_بمیرم برات ، باور کن میدونستم برات ساخته بیائ پای تلفن اما اون قدر دلم برات تنگ شده بود که دیگه طاقت نیاوردم صبر کنم تا وقتی خودت بخوای بیای کارگاه.

مینا گفت:

_اره ، به خدا من هم برای تو و عزیز جون خیلی دلتنگ شده بودم.

بعد به مهسا اشاره کرد و گفت:

_این بلا گرفته هم خیلی بیقراری میکرد هر وقت بغلش میکردم دستش رو به طرف در دراز میکرد و میگفت د د د د یعنی منو ببر بیرون ، باور کن من فکر نمیکردم این قدر حالیش باشه.

بار دیگر بوسه ای روی صورت نرم و لطیف مهسا زدم و گفتم:

_چرا حالی اش نه باشه ، خوبم حالیشه.

همان موقع به یاد موضوع افتادم که قرار بود با مینا صحبت کنم بی مقدمه گفتم:

_راستی مینا حالا حالاها نمیخوای خونه ات رو عوض کنی ؟

تعجب به طرفم برگشت و گفت:

_خونهام رو ؟ چطور مگه ؟

از تعجبش جا خوردم پیش خودم فکر کردم نکند از حرفم ناراحت شده برای اینکه حرفم را اصلاح کرده باشم گفتم:

_همین جوری گفتم ، خیلی دلم میخواست نزدیک ما بودید و من میتوانستم این خوشگل خانم رو بیشتر ببینم.

مینا آهی کشید و گفت:

_من هم خیلی دلم میخواد از اون زندون بیام بیرون اما چطوری ؟ کجا برم ؟

من که از جواب او ذوق زده شده بودم گفتم:

_بیا طرفای ما.

باز هم بهت زده نگاهم کرد و گفت:

_این طرفا؟

با خوشحالی گفتم:

_اره اگه بتونی بیایی هم به کارگاه نزدیک میشی هم به من.

مینا لبخند غمگینی زد و گفت:

_چی از این بهتر.

از دیدن چهره غمگین و گرفتهاش ذوقم کور شد پرسیدم:

_راستی زیاد سر حال نیستی چیزی شده ؟

سرش را بالا آورد و گفت:

_نه چیزی نیست.

گفتم:

_اگه چیزی شده به من بگو شاید بتونم کمکت کنم.

مینا با همان لبخند غمگین گفت:

_تو که همیشه به من لطف داری اما نمیخوام حالا که بعد از مدتی دیدمت از گرفتاری هام بگم.

گفتم:

_نه دیگه نشد ، قرار نیست فقط شادی هایمون برای هم باشه اگر این جوری باشه من هم یک موقع هایی که دلم گرفته روم نمیشه بیام پیشت درد دل کنم.

مینا گفت:

_الهی قربونت برم که این قدر خوبی از خدا میخوام هیچ وقت گرفتاری برات پیش نیاد که بخواد دلت بگیره.

گفتم:

_گرفتاری که مال همه است کیه توی دنیا که گرفتاری نداشته باشه منتها مال هر کس یه جوریه، خب حالا بگو چی شده؟

مینا نفس بلندی کشید و گفت:

_راستش صاحبخونه ام جوابم کرده.

لحظاتی طول کشید تا معنی حرفش در مغزم حلاجی شد با تعجبی همراه با شادی گفتم:

_همین ؟!

مینا با تعجب نگاه عجیبی به من انداخت که مفهومش را بعدها فهمیدم و گفت:

_اره.

گفتم:

_برای چی ؟

مینا شانه بالا انداخت و گفت:

_چه میدونم ! میگه لازمش داریم.

گفتم:

_شاید میخواد اجاره اش رو بالا ببره.

مینا گفت:

_فکر نمیکنم ، اگه میخواست اجاره اش رو بالا ببره میگفت.

_گفتم:

_پس چی ؟

مینا پزخندی زد و گفت:

_هیچی نیست جز همون داستان همیشگی.

با گنگی گفتم:

_کدوم داستان؟

سرش را تکان داد و گفت:

_زن بیوه جوون و دهن باز مردم.

گفتم:

_واه چه حرفا ، مگه پسر مجرد توی خونه دارند؟

سرش را بالا برد ، نوچ با خودم فکر کردم پسر ندارند اما مرد در اون خونه هست ، بدون شک آدمهای بی کار و بی عاری هم بودند تا زیر گوش زن صاحبخانه بخوانند که چرا خانه اش را به زن جوان و بیوه ای اجاره داده، به خصوص که مینا هم جوان بود و هم جذاب. برای اینکه او را از آن حال و هوا خارج کنم گفتم:

_اینکه غصه نداره ، مگه دلت نمیخواست جا تو عوض کنی ؟

سرش را تکان داد:

_چرا ، دوست دارم بیام بیرون ، اما....

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

_راستش پول پیشم خیلی کمه یعنی پدرم در آمد تا تونستم همین زیرزمین فکسنی رو که دیدی پیدا کنم.

گفتم:

_مگه چقدر دادی؟

مینا گفت:

_دویست هزار تومان پول پیش دادم ماهی هم چهل تومان اجاره میدم.

با تعجب آمیخته با ناراحتی گفتم:

_برای همون یک فسقلی جا؟

_دیگه چه کار کنم ؟ همونم خیلی سخت به دست آوردم. تازه صاحبخونه کلی منت سرم گذاشت که زن عذب قبول کرده و کلی هم شرط و شروط که اگر یک بار مهمون ناجور داشته باشم باید فوری خونه رو خالی کنم.

_مهمون ناجور دیگه چه صیغه ای است ؟

با حالت مسخره ای گفت:

_چه میدونم شاید منظورش به همون مهمون مرد بود که شکر خدا این یک قلم جنس توی بساط ما پیدا نمیشه.

_خودت رو ناراحت نکن ، اگه دوست داری بیای این طرفا من به عزیز میگم پیش دوست و آشنا سفارش کنه برات یک خونه خوب پیدا کنه.

مینا لبش را گزید و گفت:

_نه تورو خدا من راضی نیستم عزیز به زحمت بیفته، وقت میگذارم خودم یک روز میام میگردم دنبال خونه.

با ذوق گفتم:

_پس دوست داری بیای این طرفها بشینی ؟

با لبخندی گفت:

_اگر کسی حاضر بشه خونه اش رو با قیمت ارزونی به یک بیوه زن و یک بچه اجاره بده مگه دیوونه ام نیام ؟

با خوشحالی مهسا را به خودم چسباندم و گفتم:

_خدایا شکرت ، از این ترسیدم یک وقت نخوای محله تون رو عوض کنی.

مینا هم خندید و گفت:

_یعنی فکر کردی من به وجیهه خانم و نوید که راه به راه مثل زلزله در حیاط رو با پاش میکوبه میاد تو ، این قدر دلبستگی دارم؟

هر دو خندیدیم مهسا هم که از خنده ما ذوق کرده بود ، مرتب از خودش صداهای عجیبی در میآورد که نشانه شادی اش بود و همین باعث خنده ما میشد. با آمدن اتوبوس بهارستان از جایمان بلند شدیم . مینا رفت تا بلیطها را به راننده بدهد و من همانطور که با مهسا بازی میکردم رفتم سوار شدم. دختر جوانی با دیدن من از جایش بلند شد و تعارف کرد بنشینم از او تشکر کردم و روی صندلی نشستم وقتی مینا آمد و مرا دید که نشسته ام سرش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

_خوب از بچه من سوٗ استفاده میکنی

خندیدم و خواستم بلند شوم تا او بنشیند که دستش را روی شانه ام گذاشت و مانع شد. سه ایستگاه بعد پیاده شدیم و قدم زنان به طرف خانه رفتیم. سر کوچه مان یک دکه روزنامه فروشی بود که من همیشه از آن مجله و روزنامه می خریدم. مینا از من چیزی پرسید و من تا خواستم جوابش رو بدهم جلوی دکه چشمم به بابک افتاد و حرف در دهانم ماسید، سکوت من باعث شد مینا به من نگاه کند، سپس به جهتی که نگاهم خیره مانده بود نگاه کرد و آهسته گفت:

_چی شد شیوا ؟

صدای او مرا به خود آورد. با هر قدم که برمیداشتم گویی وزنه سنگینی به پایم آویزان کرده بودند. آنقدر بی حس و حال شده بودم که احساس میکردم وزن مهسا چند برابر شده است.با حالی خراب و بدنی که از شدت ترس و اضطراب به لرزه افتاده بود از جلوی دکه گذشتم در حالی که میدانستم نگاه بابک تا مقصد تعقیبم میکند وسطه ای کوچه مینا دستش را جلو آورد و مهسا را از بغلم گرفت هیچ مقاومتی نکردم شاید مینا هم حال خرابم را درک کرده بود ، زیرا قبل از اینکه بچه از دستم رها شود او را از من گرفت، سپس گفت:

_اون یارو کی بود ؟

خوب شد که خودش متوجه موضوع شده بود زیرا حس اینکه بخواهم جریان را برایش توضیح دهم نداشتم تنها گفتم:

_بابک

مینا بی اختیار هوم بلندی کشید ، خدا را شکر آنقدر فهمیده بود که برنگشت پشت سرش را نگاه کند، جلوی در خانه

ایستادیم. مینا با حالتی نگران گفت:

_حالت خوبه ؟

سرم را تکان دادم اما هر دو میدانستیم حقیقت را نمیگویم، تا خواستم کلید را داخل قفل بیندازم مینا گفت:

_صبر کن یک کم رنگ و روت جا بیاد.

به زحمت لبخند زدم و با بی حالی گفتم:

_حالم خوبه

مینا گفت:

_برای چی اومده اینجا؟

و این درست سوالی بود که من از خودم میپرسیدم ، در را باز کردم و کنار رفتم تا مینا اول داخل شود. وقتی وارد حیاط شدیم دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_بهتره عزیز چیزی نفهمه.

مینا گفت:

_من که چیزی نمیگم.

سرم را تکان دادم:

_می دونم این رو به خودم یادآوری کردم.

سپس دستم را پشت کمرش گذاشتم و او را به طرف ساختمان هدایت کردم.عزیز از دیدن مینا و به خصوص دخترش خیلی خوشحال شد. او چند ساعت بیشتر منزلمان نماند و بعد بلند شد تا به خانه اش برگردد، خیلی اصرار کردم آن شب پیشمان بماند ولی قبول نکرد و گفت مقداری کار دارد که باید انجام دهد ، وقتی برای بدرقه اش تا جلوی در رفتم گفت:

_شیوا اگر کاری از من برمیاد بگو برات انجام بدم.

فهمیدم در مورد موضوع بعد از ظهر صحبت میکند. صورتش را بوسیدم و گفتم:

_ممنون ، خدا میدونه چقدر خوشحالم ترو دارم.

مینا هم صورتم را بوسید و با لحنی مادرانه گفت:

_مواظب خودت باش اما اگه از من میشنوی بهتره موضوع رو با عزیز در میون بگذاری اون حتما میتونه کمکت کنه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_اگه لازم حتما این کار رو میکنم.

مینا خداحافظی کرد و رفت. وقتی به خانه برگشتم عزیز گفت:

_هر وقت این دختر رو میبینم خیلی دلم براش میسوزه خدا میدونه چقدر نگرانشم ، من که تازه موضوع صاحبخونه اش بیادم آمده بود گفتم:

_اوتوجه شدید مینا حالش زیاد خوب نبود.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_اره فهمیدم ولی فکر کردم خسته است، مگه چیزی شده ؟

گفتم:

_اره، صاحب خوبه اش جوابش کرده.

عزیز با ناراحتی گفت:

_راست میگی طفلکی مینا چه کار میتونیم براش بکنیم ؟

_با اون صحبت کردم بدش نیومد بیاد طرفای ما

عزیز با علاقه گفت:

_ای چه خوب

_اما یک زحمت میافته گردن شما.

عزیز گفت:

_چی مادر بگو ببینم.

گفتم:

_شما زحمت بکشید به دوستا و اشناهاتون سفارش کنید اگه خونه مناسب شرایط اون سراغ داشتند بهمون خبر بدن.

خیلی خوب میشه عزیز.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_باشه مادر من میگم ولی تو میدونی چقدر میتونه کرایه بده؟

گفتم:

_هر چی کمتر بهتر البته پول پیششم کمه. دویست هزار تومان بیشتر نداره.

عزیز با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

_توکل به خدا انشا الله یک خونه خوب براش پیدا می کنیم.

وقتی عزیز این حرف را زد خیالم راحت شد زیرا میدانستم حرف او سند است . آن شب تنها چیزی که فکرم را به خود مشغول کرده بود این بود که بابک برای چه آنجا آمده بود ؟ چند بار خواستم این موضوع را به عزیز بگویم اما با خودم فکر کردم بهتره چیزی ندونه.روز بعد وقتی از سر کار بر میگشتم حواسم بود ببینم بابک را میبینم یا نه . وقتی او را ندیدم نفس راحتی کشیدم و به خانه رفتم. به محض رسیدن از عزیز پرسیدم برای مینا چه کار کرده است . عزیز گفت که به چند نفر از دوستان و آشناهایش سفارش کرده پرس و جو کنند و اگر اتاق مناسبی پیدا کردند خبرش کنند. این نقطه امیدی برای من بود، خوشحال بودم بتوانم کاری برای مینا انجام بدهم . از آن روز به بعد هر وقت از سر کار بر میگشتم از عزیز میپرسیدم خبری نشد و هر بار که با پاسخ منفی عزیز روبرو میشدم با نامیدی به فکر فرو میرفتم. کم کم علت ناراحتی عمیق مینا را درک میکردم. عزیز وقتی میدید خیلی حالم گرفته شده دلداری ام میداد و امیدوارم میکرد که با صبر همه چیز درست میشود. در این مدت بابک را ندیدم و کم کم موضوع آن روز را فراموش کردم تا اینکه یک روز که از کوچه محل کارم به خیابان اصلی پیچیدم بابک را جلوی روی خودم دیدم. سلام کرد اما من چنان هول شده بودم که یادم نیست چه واکنشی نشان دادم ، آیا جوابش را دادم یا مثل جنّ زده ها بر و بر نگاهش کردم . صدای او را شنیدم که گفت:

_معذرت میخوام مثل اینکه ترسوندمت.

با خودم فکر کردم یعنی از کجا فهمیده ترسیدام؟ شاید اگر آینه ای داشتم و خودم را در آن می دیدم متوجه میشدم ،فهمیدن این موضوع زیاد هم سخت نیست، به سختی خودم را جمع و جور کردم و با وجودی که خیلی سعی کردم عادی و بدون من من صحبت کنم گفتم:

_برای چی آمدی اینجا ؟

لزش صدایم مرا از خودم متنفر میکرد زیرا احساس میکردم به او فهمانده ام که مثل سگ ترسیده ام. به عکس من او خیلی محکم و استوار گفت:

_اومدم باهات صحبت کنم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_حرفی بین من و تو نمونده

بابک به دیوار تکّیه داد و گفت:

_برای تو شاید اما من هنوز دوستت دارم.

خون از مغزم خالی شد نه این که مشتاق شنیدن این کلمه بودم بلکه به این خاطر که چرا باید هنوز دوستم داشته باشد.

بابک وقتی سکوتم را دید گفت:

_شیوا تمام مدتی که زندون بودم فقط عشق تو تونست به من تحمل بده.

نگاهش کردم یک احساس لعنتی مثل دلسوزی با عقلم به کشمکش مشغول بود . لحظهای بین ماندن و رفتن سرگردان بودم ولی خیلی زود به خودم آمدم و فکر کردم چرا ایستادهام و حرفهایش را گوش کنم . مگر این همان مرد نیست که در طی دو سال و اندی که نامزدم بود از رفتارها و کارهایش تا سر حد مرگ حرص خوردم و عذاب کشیدم ؟ یعنی حالا خیلی فرق کرده ؟ به خودم گفتم برو شیوا خر نشو تازه داری میفهمی زندگی یعنی چی . نکنه دلت برای برای بدبختی و بالاتکلیفی تنگ شده ، بابک اون موقع سابقه دار نبود و پاش به زندون باز نشده بود ، مرد زندگی نبود وای به حال الان که معلوم نیست توی زندون با چه کسانی حشر نه نشر داشته. با دست خودت خاک بر سر خودت نکن. مصمم قدمی برداشتم . بابک از جا جهید و دستش را جلوی راهم گرفت و گفت:

_صبر کن شیوا

چهره درهم کشیدم و گفتم:

_دستت رو بکش کنار

دستش رو انداخت و گفت:

_چند دقیقه صبر کن خواهش میکنم.

بدون این که به خواهشش توجهی کنم خواستم به راهم ادامه دهم که این بار خودش را جلویم کشاند و گفت:

_شیوا یک کم انصاف داشته باش

اخم کردم و گفتم:

_برو کنار

وقتی دیدم از جایش تکان نمیخورد راهم را عوض کردم در این وقت صدای مردی را شنیدم که گفت:

_پسر جان مگه تو خواهر مادر نداری ... واسه چی مزاحم دختر مردم میشی ؟

تازه موقعیتم را به یاد آوردم که اینک در خیابان و در معرض دید مردم قرار دارم. سرم به طرف مردی که صدایش را شنیده بودم چرخید. مرد نسبتا مسنی بود با موهایی جوو گندمی و اندامی متوسط کا از آن طرف خیابان به سمت ما می آمد. بابک به او نگاه کرد و با لحن تندی گفت:

_برو حاجی به تو مربوط نیست.

مرد با عصبانیت گفت:

_خیلی هم خوب به من مربوطه، فکر کردی کجایی ؟ مردم ناموس دارند. جلوی دختر مردم را گرفتی که چی ؟

بابک فریاد زد:

_گفتم راهت رو بکش و برو تا کار دستت ندادم مرد بدون اینکه جا بزند گفت:

_قلدری هم که میکنی ؟

بابک نعره دیگری کشید و گفت:

_می کنم که میکنم ، تو چکاره هستی؟

از شدت ترس نفسم به شمارش افتاده بود یکی دو قدم از آنها دور شدم اما هر کار کردم وجدانم به من اجازه نداد راه خودم را ادامه بدهم. البته دلیلش بابک نبود، زیرا اگر مردی که از راه ناموس پرستی میخواست مانع مزاحمت او برای من شود مرد قوی هیکلی بود که مطمئن بودم زورش به بابک میرسد بدون ذره ای رحم میرفتم تا او بابک را لهٔ و لورده کند ، تا عشق و عاشقی از کله پوکش بیرون برود اما جثه مرد لاغر و متوسط بود و سنی هم از او گذشته بود . خلاصه اینکه در یک نگاه می شد فهمید که با یک مشت بابک نقش زمین میشود ، به همین خاطر نخواستم سزای مردی و مردانگی اش را این طوری

بگیرد. برگشتم و با عصبانیت به بابک گفتم:

_بس کن دیگه خجالت بکش.

بابک نگاهی به من کرد و آرام گرفت ، شاید با خودش فکر کرده بود اگر آرام بگیرد و حرف گوش کند من هم زودتر رام می شوم. سپس رو به مرد کردم و با التماس گفتم:

_آقا تورو خدا شما هم کوتاه بیاین.

مرد با تعجب لحظهای به من نگاه کرد و سپس به بابک نگاه کرد و گفت:

_این آقا با شما نسبتی داره؟

بابک با خشم گفت:

_به تو چه مربوط ؟

مرد با لحن آرامی گفت:

_مودب باش از خانم سئوال کردم.

نیم نگاهی از خشم به بابک کردم و به مرد گفتم:

_یک زمانی داشت اما حالا دیگه نداره.

مرد که متوجه منظور من نشده بود با تردید گفت:

_منظورم اینه که .... مزاحمتون شده ؟

بابک بار دیگر گفت:

_تورو سننه.

با نفرت به او نگاه کردم و بعد رو به مرد کردم و به آرامی گفتم:

_آقا خواهش میکنم شما خودتون را ناراحت نکنید. شما بفرمائید من خودم میتونم از پس این موضوع بر بیام.

مرد که فکر کرده بود این یک مساله خانوادگی است گفت:

_ببخشید خانم شما جای دختر من هستید .... من فکر کردم...

بابک نگذاشت حرفش تمام شود و با لحن بی ادبانه ای گفت:

_بی خود فکر کردی ، هری

مرد با تأسف انتدا نگاهی به من و سپس به او کرد و گفت:

_حیف که خانم محترمی اینجا ایستاده وگرنه میدونستم باهات چکار کنم.

بابک سینه جلو داد و یک قدم جلو آمد و گفت:

_مثلا چه غلطی میکردی ؟

مرد سرش را به چپ و راست تکان داد و با گفتم لا اله... سرش را به پایین انداخت و دور شد. بعد از رفتن او به بابک گفتم:

_خیلی بی شعوری با قیافه ای حق به جانب گفت:

_می خواست خودشو قاطی نکنه.

گفتم:

_حالا برو گم شو تا ندادم تکه تکه ات کنند.

او که فکر نمیکرد برخورد من این باشد گفت:

_پس از این کارا هم بلدی ؟

می دانستم کلّ کلّ کردن با او فایده ای ندارد راه افتادم و با قدمهایی تند به طرف ایستگاه رفتم، خوشبختانه همان موقع اتوبوس هم از راه رسید سوار شدم و رفتم آخر راهرو ایستادم. برخلاف تصورم که فکر میکردم دنبالم خواهد آمد همان سر خیابان ایستاد و به اتوبوس نگاه کرد . تازه متوجه تیپش شدم کمی چاق تر از قبل شده بود و چون قدش بلند بود اندامش هیکلی تر به نظر میرسید. شلوار جین و بلوز آبی کمرنگی تنش بود و موهایش را به طرف بالا زده بود. بابک همیشه مرد خوش تیپ و جذابی بود که در نظر اول توجه هر دختری را جلب میکرد. خودش هم این موضوع را میدانست و شاید همین باعث شده بود که تنها همین یک صفت را در خود تقویت کند ، اما من که نزدیک دو سال نامزد او بودم به این پی بردم که زیبایی و خوش تیپی برای یک عمر زندگی مشترک کافی نیست و صفات مهم تری هم وجود دارند که یک مرد باید دارای آنها باشد.با به حرکت در آمدن اتوبوس نگاهم را از او گرفتم و تازه به این فکر افتادم که او از کجا میدانست که سر خیابان تولیدی منتظر من باشد ؟ و بعد به این نتیجه رسیدم که او مدتی است که مرا تعقیب میکند. تا هنگام خواب افکارم درگیر این موضوع بود به طوری که هر بار عزیز چیزی میگفت از او میخواستم حرفش را تکرار کند. عزیز که متوجه حواس پرتی

من شده بود از من پرسید چرا آنقدر در فکرم و من نگرانی برای مینا را بهانه کردم تا اتفاقی را که برایم افتاده بود بروز ندهم زیرا نمیخواستم او را نگران کنم . آن روز با هزار فکر و خیال گذشت . روز بعد هنگام بازگشت از سر کار همین که از اتوبوس پیاده شدم بابک را در ایستگاه منتظر خودم دیدم ، با دیدن او اخم کردم و با خودم گفتم اگر بخواد همان کاری را که سر خیابان تولیدی کرد اینجا کند چه کنم ؟ از تصور این فکر آن قدر خونم جوش آمد که زیر لب گفتم غلط کرد. مرتیکه بی آبرو چنان بالایی به سرش میآرم که مرغان آسمون به حالش زار بزنن. البته این هم از آن حرفهایی بود که نمیشد رویش حساب کرد چون خودم بهتر از هر کس دیگه ای خودم رو میشناختم. خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد او تا سر خیابان مرا تعقیب کرد و بدون اینکه حتی پا جلو بگذارد رفت.وقتی به خانه رسیدم عزیز تا مرا دید گفت:

_چیه مادر چرا اینقدر قرمز شدی ؟

مقنعه را زا سرم بیرون کشیدم و گفتم:

_هوا خیلی گرمه

عزیز گفت:

_واا مادر هنوز که تابستون نیومده.

مانتوام را در آوردم و با خودم فکر کردم موضوع بابک را به عزیز بگویم یا نه ؟ نمیدانم چرا از گفتن این موضوع واهمه داشتم. دلیلش هم این بود که می ترسیدم اگر بگویم بابک به من اظهار علاقه کرده آنها مرا تشویق کنند که بار دیگر ..نه حتی فکرش هم باعث عذابم بود من نمیتوانستم تنها به صرف یک عشق که آن هم معلوم نبود تا کی ادامه داشته باشد تجربه تلخ گذشته را تکرار کنم. همان طور که در فکر بودم صدای عزیز را شنیدم که گفت:

_امروز الهام عروس محترم خانم آمده بود اینجا.

این موضوع چیز تازه ای نبود او گاهی اوقات برای دیدن عزیز به خانه مان می امد ، بی حوصله تر از آن بودم که برای چنین موضوعی حرارت به خرج دهم، تنها برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

_حتما بازم از محترم خانم دلش پر بود.

عزیز لبخندی زد و گفت:

_نه بابا ، بنده خدا اومده بود بگه مستاجر فروغ خانم قراره خونه اش رو خالی کنه.

آن قدر حواسم پرت بود که با خودم گفتم این موضوع چه ربطی به ما داره ؟ اما همان لحظه به یاد مینا افتادم و همین باعث شد تکانی بخورم. با عجله گفتم:

_چه خوب شما چه کار کردید ؟

عزیز گفت:

_هنوز که هیچی ، قراره فردا یک سر برم پیش فروغ خانوم باهاش صحبت کنم.

کمی نگران شدم و گفتم:

_فردا؟ نکنه یک وقت دیر بشه ؟

عزیز خندید و گفت:

_نه مادر عجله نکن ! اگه اونجا قسمت مینا باشه به کس دیگه ای نمیرسه.

_حالا خونهاش چه جوریه ؟ خوبه ؟

عزیز لب ورچید و گفت:

_و الله نمیدونم . منم ندیدمش حالا فردا میرم یک سر و گوشی آب میدم ببینم چه خبره.

بی صبرانه منتظر شدم تا ببینم چه میشود. روز بعد از بابک خبری نبود ، در دل دعا کردم خدا کنه هیچ وقت ازش خبری نشه. به محض رسیدن به خانه از عزیز پرسیدم:

_به فروغ خانم سر زدید؟

وقتی عزیز پاسخ مثبت داد با هیجان گفتم:

_خب چطور بود ؟

عزیز سرش را به یک طرف خم کرد و گفت:

_چی بگم ، بد نبود

از لحن کلامش احساس کردم اوضاع بر وفق مراد نیست ، گفتم:

_خونه اش خوب نبود ؟

عزیز گفت:

_نه اتفاقا خونه اش خوب بود.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_خب پس چرا شما زیاد خوشحال نیستید؟

عزیز لبخندی زد و گفت:

_خوشحال که هستم اما باید ببینیم نظر فروغ خانم چیه.

_مگه باهاش صحبت نکردید ؟

_چرا اولش وقتی فهمید برای خونه اش مستاجر پیدا شده خیلی اظهار رضایت کرد اما بعدش که فهمید خونه رو برای یک زن تنها که یک بچه کوچک هم داره میخوام یک کم جا خورد، بعدش هم گفت باید در این مورد فکر کنه.

از شنیدن این حرف وا رفتم . تا حدودی فروغ خانم را میشناختم. خانهاش کوچه پشتی مان بود. گاهی او را در جلساتی که در منزلمان داشتیم دیده بودم ، زن بدی نبود اما زیاد به دلم نمی نشست به خصوص با این حرف عزیز احساس کردم از او بدم میآید. دو روز از ماجرا گذشت . من کم کم از فکر منزل فروغ خانم بیرون آمده بودم و امیدوار بودم جای دیگری برای سکونت مینا پیدا شود. بعد از ظهر روز سوم بود که در اتاق مشغول اتو زدن لباسهای پدرم بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد. تا خواستم بلند شوم عزیز از آشپزخانه خارج شد و گوشی را برداشت . بعد از سلام و احوالپرسی شنیدم که گفت:

_خیر باشه ان شا الله

سرم را بلند کردم و به عزیز نگاه کردم ، با اشاره به من گفت فروغ خانم پشت خط است. دست از کار کشیدم و سراپا گوش شدم. شنیدم که عزیز گفت:

_اره و الله مطمئنه، خودم ضمانتش رو میکنم . به خدا قسم مثل شیوا برام عزیزه... نه خیالت راحت باشه اونجوری نیست . حالا میخوای یک روز بیارمش ببینش... اره خوبه... نه ... نمیدونم... باشه . اول ببینش بعد جواب بده... باشه.... سلامت باشی .... شما هم سلام برسون .... خداحافظ.

وقتی عزیز گوشی را گذاشت بار دیگر تکرار کرد فروغ خانم بود!

_اره فهمیدم، چی میگفت ؟

_هیچی از مینا میپرسید ، میخواست بدونه چطور آدمیه ، حالا قرار شد یک روز ببرمش اونجا ببینتش.

_کی؟

_فردا خوبه ؟

_مثل این که عجله تو از مینا هم بیشتره ؟

_آخه میترسم اون قدر دیر بشه که اون یک جای دیگه پیدا کنه.

_نترس مادر اگه قسمت باشه جور میشه. اگر هم نبود که هر چه تلاش کنی بی فایده است.

روز بعد به مینا زنگ زدم تا به او بگویم به منزلمان بیاید. مثل دفعه قبل نمیتوانست خوب صحبت کند و من که این موضوع تا میدانستم به او گفتم که نمیخواهد جواب بدهد و فقط گوش کند. به او گفتم که صبح روز بعد به همراه مهسا به خانه مان بیاید . مینا حتی دلیلش رو نپرسید من هم چیزی نگفتم . میدانستم خودش حدس زده موضوع از چه قرار است. آن لحظه از خدا خواستم امیدی را که در قلبش تابیده به نا امیدی تبدیل نشود. روز بعد جمعه بود . ساعت از ده صبح گذشته بود که مینا به منزلمان آمد. پدر هم خانه بود ، با آمدن مینا پدر خواست از خانه خارج شود که عزیز به طوری که مینا متوجه نشود به او گفت که خانه نمی مانیم و قرار است برای دیدن خانه فروغ خانم به آنجا برویم. پدر سر جایش نشست و طبق معمول سرش را پایین انداخت و مشغول تماشای گلهای قالی شد. مینا هم گوشه مینا هم گوشه دیگری از اتاق نشسته بود و معلوم بود به خاطر حضور پدر خیلی معذب است. من مهسا را بغل کردم و پیش پدر بردم و گفتم:

_بابا ببین چقدر خوشگل و خوش اخلاقه.

پدر با لبخندی به او نگاه کرد و به علامت تایید حرفم سرش را تکان داد . مهسا هم که گویا منتظر همین حرکت پدر بود با خوشحالی و بدون اینکه غریبی کند دستانش را دراز کرد تا به بغل او برود. پدر که از زود آشنایی او خیلی خوشش آماده بود او را از بغل من گرفت. مهسا که حسابی خوشحال شده بود با دستان کوچکش دو طرف صورت پدر را گرفت بعد هم سرش را جلو برد تا به اصطلاح صورت پدر را ببوسد. به مینا نگاه کردم و خندیدم او نیز لبش را می گزید و با لبخند سرش را تکان میداد. ساعتی بعد آماده شدیم و به منزل فروغ خانم رفتیم. وقتی میخ واستم مهسا را از آغوش پدر بگیریم نمی آمد و رویش را بر میگرداند و خودش را در آغوش پدر پنهان میکرد . این موضوع باعث خنده و تعجب من و عزیز حتی مینا شده بود . حتی پدر هم دلش نمی خواست او را از آغوشش جدا کند زیرا میگفت:

_بگذار باشه.

گفتم:

_اره دیگه حالا خاله اش رو یادش رفته.

به محض اینکه او را از آغوش پدر گرفتم شروع کرد به نق زدن. مینا بالافاصله او را از من گرفت و از اتاق بیرون برد تا ساکتش کند . پدر که گویی هنوز دلش میخواست با مهسا بازی کند گفت:

_دوست دارید نبریدش . من مواظبشم.

گفتم:

_شیر میخوره، گرسنه اش بشه اذیتتون میکنه.

پدر سرش را به نشانه موافقت تکان داد و چیزی نگفت. وقتی به منزل فروغ خانم رسیدیم او مشغول شستن حیاط بود با دیدن ما خوش آمد گفت و به داخل تعارفمان کرد ، من برای اولین بار بود که پا به منزل فروغ خانم میگذاشتم خانه ای نقلی با ساختمانی آجر بهمنی. با اینکه کوچک و جمع و جور بود اما خیلی تمیز و با صافا بود. به خصوص حیاط کوچک و باغچه پر از گل و گیاهش . از ترکیب خانه خیلی خوشم آمده بود. به مینا نگاه کردم تا واکنش او را در مقابل دیدن خانه ببینم. مینا با شگفتی به حیاط زیبا و با صفای منزل و ساختمان نگاه میکرد. از نگاهش معلوم بود او هم از آنجا خیلی خوشش آمده است. صدای عزیز که مینا را به فروغ خانم معرفی میکرد توجه من را به آنان جلب کرد . فروغ خانم با دقت مینا را برانداز میکرد . معلوم بود مشغول محک زدن اوست. مینا هم که خودش چنین احساسی کرده بود ، با حجب و حیا با او احوالپرسی میکرد. وقتی داخل خانه شدیم فروغ خانم برای مهسا که در آغوش من به خواب رفته بود بالش و پتویی آورد و من او را کنارم خواباندم.

عزیز و فروغ خانم شروع کردند به صحبت با یکدیگر و من و مینا هم گوش میکردیم. همان موقع مهسا از خواب برخاست و مثل همیشه بدون اینکه گریه کند شروع کرد به بازی کردم با خودش . فروغ خانم به مهسا نگاه کرد و گفت:

_ماشا الله ، چه بچه ساکتی حالا اگر نوه من بود خونه رو روی سرش می گذاشت.

و بعد شروع کرد به ناز کردن مهسا. میدانستم تا لحظه ای دیگر فروغ خانم جذب خندهه ا و شیرین کاریهای او میشود . حدسم درست بود مهسا با حرکات فروغ خانم شروع کرده بود به خنده و ذوق کردن به طوری که فروغ خانم حرف زدن با عزیز را از یاد برد و مرتب او را ناز و نوازش میکرد. لحظاتی گذشت تا فروغ خانم به خود آمد و خندید و گفت:

_وای تورو خدا ببخشید ، پاک یادم رفت مهمون دارم . ماشا الله این بچه آنقدر شیرینه که آدم دلش نمیخواد ازش دل بکّنه.

عزیز حرف او را تصدیق کرد و حرف به بچه و شیرینی نوه و از این جور حرفها کشیده شد. ساعتی بعد عزیز از فروغ خانم اجازه مرخصی گرفت ، فروغ خانم تعارف کرد که برای ناهار پیشش بمانیم اما عزیز گفت که ناهار درست کرده و از آن گذشته پدر هم منتظرمان است، تا لحظه رفتن حرفی از خانه و اجاره و این چیزها زده نشد ، وقتی بیرون آمدیم احساس کردم حال مینا ازینکه حرفی در این مورد گفته نشد گرفته است به همین خاطر رو به عزیز کردم و گفتم:

_پس چرا حرفی راجع به خونه نشد ؟

_چی باید گفته میشد ؟

_اینکه کی مستاجر فروغ خانم میخواد بره ، خونش کی خالی میشه و از این جور حرفها.

_فروغ خانم امروز میخواست مینا خانم را ببینه.

حرفی برای زدن نداشتم. مینا هم کلامی درباره این موضوع حرف نزد ، آن روز با اصرار مینا را برای ناهار نگاه داشتیم. پدر هم منزل ماند شاید هم دلیل ماندنش مهسا بود زیرا آن قدر با او بازی کرد تا خسته شد و روی دستان پدر خوابش برد. هیچ وقت پدر را چنین سر حال ندیده بودم با دیدن لبخندی که هنگام بازی با مهسا بر روی لبانش بود بار دیگر به یاد شیدا و شروین افتادم و با خودم فکر کردم اگر شیدا ایران بود با وجود شروین پدر همیشه خوشحال بود. بعد از ظهر مینا به منزلش بازگشت . یکی دو ساعت بعد از رفتن او فروغ خانم تماس گرفت و مفصل با عزیز صحبت کرد . بعد از اتمام صحبتهایشان وقتی عزیز از او خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت گفتم:

_فروغ خانم چی گفت:

_عزیز لبخند شیری زد و با خوشحالی گفت:

_شیرین کاری و قن و قون های مهسا کار خودش رو کرده مثل اینکه فروغ خانم بیشتر از مینا از مهسا خوشش آمده، چون راضی شده خونه شو بده به مینا ، فقط خدا میدانست از شنیدن این حرف چقدر خوشحال شدم . با ناباوری گفتم:

_یعنی جدی جدی قبول کرده خونه شو بده به مینا.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_وا الله خودش که اینطور میگفت.

با خوشحالی گفتم:

_بای باید این خبر خوش رو به مینا بدم عزیز بهش زنگ بزنم ؟

_اول اینکه اون بنده خدا هنوز به خونه اش نرسیده ، دوم خوبیت نداره تو این شرایط هی مزاحم صاحبخونه اش بشی.

_پس چطور این خبر رو بهش بدم؟

_صبر داشته باش ، میدونم دلت میخواد مینا زودتر سر و سامون بگیره ، اما درست نیست عجله کنی.

حق با عزیز بود ، به قول او زمان خودش همه چیز را درست میکرد. هنوز شیرینی این خبر خوش در مذاقم بود که با شنیدن خبر اینکه خواستگاری برایم پیدا شده دچار اضطراب و نگرانی شدم. وقتی عزیز گفت کسی که قرار است به خواستگاری ام بیاید پسر دختر عمه آقا برزو است با تعجب به این فکر میکردم که او دیگر از کجا مرا دیده برای ارضای حس کنجکاوی ام گفتم:

_دختر عمه آقا برزو ؟

_عزیز که لپهایش گل انداخته بود گفت:

_همون که سیزده بدر اومده بود باغ اعظم.

هنوز در بهت شنیدن این حرف بودم که عزیز گفت:

_میگن پسره مهندسه، وضعش خیلی خوبه از خودش خونه و ماشین داره.

با تعجب به عزیز نگاه میکردم از عزیز بعید بود حرف از خونه و ماشین بزند . در هر حال با شنیدن نام مهندس احساس کردم این کلمه را قبلا شنیده ام و همان لحظه چهره کریه مردی که در منزل عمه مهندس خطابش میکردند جلوی چشمانم ظاهر شد، ناخودآگاه از شدت تنفر آشوبی در دلم افتاد، در حالی که سعی میکردم بر خلاف عطشی که در درونم شعله ور بود خونسردی خودم را حفظ کنم گفتم:

_خب؟

عزیز با چهره ای که به سرخی میزد من من کنان گفت:

_راستش انگار یکبار ازدواج کرده و یک دختر یازده ساله داره

با چشمانی که خود به خود گشاد شده بود به عزیز خیره شدم. عزیز که متوجه تغییر حالم شده بود با دستپاچگی گفت:

_چه میدونم مادر ، به من گفتند من هم به تو می گم دیگه خودت میدونی قبول کنی یا نه.

با صدای بی احساسی گفتم:

_پسره همونیه که باهاشون بود ؟

عزیز سرش را تکان داد ، بار دیگر از یاداوری قیافه زمخت و نتراشیده او چنان دلم آشوب شد که گویی به روده هایم چنگ میزدند. میدانستم عزیز در این میان بی تقصیر است . اما از کارهای عمه اعظم چنان حرصم گرفته بود که نمیتوانستم کنترلی روی اعصابم داشته باشم. با صدای لرزانی گفتم:

_عزیز لطفا از طرف من به عمه بگید من دیگه با طناب پوسیده اون توی چاه نمیرم. یک بار خواست در حقم لطف کنه ، بدبختم کرد . دیگه نمیخوام توی زندگی من دخالت کنه. خیلی دلم میخواست حرفهایی را که در قلبم تلمبار شده بود به زبان بیاورم اما با خودم فکر کردم عزیز چه گناهی کرده، او که صد تا یکی از حرفهای مرا به عمه نمیگوید. پس چرا بی جهت ناراحتش کنم. هر چه باشد اعظم دختر اوست ، بنابراین بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم و یکراست به حیاط رفتم تا هوایی بخورم و آرامشم را به دست بیاورم. با اینکه آب پاکی را روی دست عزیز ریخته بودم و به اصطلاح همان موقع جواب رد داده بودم اما هنوز هم نگران بودم . از یک طرف جریان بابک که هنوز به کسی بروز نگفته بودم و از طرف دیگر جریان این مهندس که حتی از یاداوری قیافه نحسش حالم بد میشد. حسابی کلافه شده بودم.

احساس بدی داشتم به بیان دیگر خیلی به من بر خورده بود که خواستگاری برایم آماده بود که سنّ پدرم را داشت. با اینکه از دید دیگران دختری بودم که عقدش پس خورده بود . اما وجدانم راحت بود که در مدت نامزدی من و بابک دست او به بدنم نرسیده بود . به همین دلیل هم بود که خودم را بیوه نمیدانستم تا هر کس و ناکسی به خود اجازه بدهد که برای خواستگاری از من پا پیش بگذارد. ترسی مبهم در وجودم ریشه دوانده بود شاید از این می ترسیدم که این موضوع آن قدر کش پیدا کند که من دست آخر مجبور شوم بین بد و بدتر بد را انتخاب کنم. بعد از فکرهای زیاد و بی نتیجه ، عاقبت بلند شدم و به داخل رفتم . عزیز آماده میشد که نماز مغرب را بخواند. با دیدن من گفت:

_شیوا جون تا من نمازم رو بخونم وسایل شام رو آماده کن ، الان دیگه بابات میاد.

سرم را تکان دادم و به سراغ کاری که خواسته بود رفتم.می دانستم عزیز جواب منفی من را به گوش عمه اعظم میرساند و این را هم میدانستم عمه اعظم به این سادگی دست بردار نیست . وقتی چند روز بعد سر و کله عمه آنجا پیدا شد فهمیدم

چقدر خوب او را شناخته ام. آن روز وقتی از سر کار برگشتم، هنوز پایم را داخل حیاط نگذاشته بودم که صدای گفتگویی را از داخل شنیدم. پنجره رو به حیاط باز بود و صدای عمه که مثل همیشه با صدای بلندی حرف میزد به گوش میرسید. با شنیدن نام خودم گوشهایم تیز شد . خوشبختانه صدای عمه آنقدر بلند بود که لازم نبود فالگوش بایستم. شنیدم که میگفت:

_این چه حرفیه مادر من ؟ مگه شیوا پس نخورده ؟ پسره سرش به تنش می ارزه. شما چرا به دادار دودور این دختره میدون رو خالی میکنید؟ دختر وقتش که شد باید بره سر خونه زندگیش این که مدتی هم از وقتش گذشته...

از حرص در حیاط را با صدای بلندی به هم زدم و بدون معطلی به طرف در راهرو رفتم. جلوی در نگاهی به کفشها انداختم . کفش مردانه ای جلوی در ندیدم فهمیدم عمه تنهاست قبل از ورود به اتاق در زدم. عمه و عزیز در اتاق نشسته بودند عزیز با دیدن من کمی جا خورد . شاید با خودش فکر میکرد چه مقدار از حرفهای عمه را شنیده ام. سلام کردم و بدون اینکه جلو بروم تا با عمه روبوسی کنم بی منظور گفتم:

_چه عجب از این طرفا.

عمه که هنوز از حرارت حرف زدن نیفتاده بود گفت:

_واا چه حرفا من که همیشه به مادر سر میزنم.

از جوابی که داد جا خوردم احساس کردم خیلی دلش پر است. عزیز مرا از مخمصه رهانید.

_شیوا جون برو لباست رو عوض کن

بالافاصله اطاعت کردم، هنوز از در بیرون نرفته بودم که عزیز گفت:

_راستی شیوا مینا خانم زنگ زد

برگشتم و گفتم:

_اِ چه خوب موضوع خونه رو بهش گفتید؟

عزیز گفت:

_اره طفلی چقدر هم خوشحال شد گفت یکی دو روز دیگه یک مقدار پول از صاحبخونه اش میگیره میاد قرارداد ببنده . این خبر مرا از حال و هوای برزخی که داشتم بیرون آورد. رفتم اتاق دیگر تا لباسایم را عوض کنم. شنیدم که عمه اعظم از عزیز

پرسید:

_مینا دیگه کیه؟

عزیز هم خیلی مختصر گفت:

_یکی از دوستای شیوا، دنبال خونه میگشت یک جا رو براش پیدا کردیم.

بعد از عوض کردن لباس و شستن دست و رویم، مدتی هم دست دست کردم تا هر چقدر میتوانم دیرتر به اتاق بروم. هر چند اگر دست خودم بود ترجیح میدادم تا عمه آنجاست دور و بر او ظاهر نشوم، وقتی به اتاق رفتم طبق عادت به طرف پنجره رفتم و لبه آن نشستم. عمه مشغول نوشیدن چایش بود، رو به عزیز کردم و گفتم:

_مینا نگفت کی میاد؟

_روزش رو مشخص نکرد، گفت هر وقت از صاحبخونه اش پول گرفت میاد.

به فکر سئوال تازه ای بودم که به عمه مجال حرف زدن ندهم که پیشدستی کرد و گفت:

_شیوا بیا بشین کارت دارم.

می دانستم کارش چیست در حالی که میرفتم تا روی زمین بنشینم مرتب بخودم تلقین میکردم که هیچ جای نگرانی نیست سپس رو به روی عمه نشستم و در حالی که مستقیم به او نگاه میکردم گفتم:

_بفرمائید.

آخرین جرعه چایش را نوشید و گفت:

_نمی دانم تا کجای حرفهای ما رو شنیدی ؟

از پرویی او تعجب کردم با این حرف میخواست به من بفهماند که برایش مهم نبوده چه حرفهایی راجع به خودم شنیده ام و ادامه داد:

_ببین دیگه وقتش شده یک تصمیم جدی در مورد زندگی ات بگیری. حالا که یک مورد خوب برات پیدا شده بهتره بهش بچسبی و ولش نکنی.

با تمسخر گفتم:

_دفعه پیش هم مورد خوبی بود اما نمیدونم چطور شد تو زرد از آب در آمد.

عمه که گویی توقع چنین حرفی را از من نداشت با لحن تندی گفت:

_چه تو زردی ؟ آدم جایز الخطاست، یک وقت اشتباه میکنه. مگه همین بابات با ندونم به کاری خودش رو به خاک سیاه نشوند؟

از شنیدن این حرف گویی دنیا دور سرم چرخید . عزیز با ناراحتی گفت:

_اِ اعظم

عمه کفّ دستش را به طرف او گرفت تا او را از حرف زدن باز دارد سپس گفت:

_مادر اجازه بدین ، مثل زدم.

چنان احساس خفگی میکردم که میدانستم اگر چیزی نگویم حتما دق میکنم ، رودربایستی را کنار گذاشتم و گفتم:

_از شما دیگه توقع نداشتم اتفاقی رو که برای بابام افتاده با دزدی و دغل بازی اون مرتیکه یکی بدونید.

عمه اخمی کرد و گفت:

_چه خبره شلوغش میکنی ؟ نگفتم داداشم دستی دستی خودش رو بد بخت کرد . گفتم برای هر کسی ممکنه اتفاق بد پیش بیاد

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_اتفاق یا اشتباه ؟ برای بابام اتفاق بود مگه اون میدونست قرار تصادف کنه ؟

عمه با لحن تندی گفت:

_کی حرف داداشم رو زد ؟ هر چی بوده و هر اتفاقی افتاده تموم شده رفته ، حرف من چیز دیگه است. من هنوز هم عقیده دارم بابک پسر بدی نبود . اون بیچاره هم میخواست برای آینده اش کاری نکنه. حالا اگر راه اشتباهی رو در پیش گرفت دیگه نمیشه دزد و دغل باز بهش بگی . توقعات یک زن بلا سر مرد میاره.

با حرف آخر عمه احساس کردم آتش گرفتم با وجود عصبانیتی که از درون مرا می سوزاند فقط برای اینکه عزیز ناراحت نشود خودم را کنترل کردم و گفتم:

_چه توقعاتی ؟ مگه ما چی از اون خواسته بودیم؟

عمه لبانش را جمع کرد و گفت:

_به هر حال خونه سوا و جشن عروسی و خرید و این بند و بساطها خرج داره.

به عزیز نگاه کردم او نیز با ناراحتی به عمه نگاه میکرد گفتم:

_به اینا میگن توقع ؟ باش عمه هر جور که میخواین فکر کنین اما من دیگه با هیچ طنابی توی چاه نمیرم. خوابی هم که برای من دیدین خیره باشه.

با گفتن این حرف بلند شدم که صدای فریاد خشمگین عمه بلند شد که:

_چشمم روشن اینه جواب محبتهای منه؟ دختره چشم سفید برو کارش به جایی رسیده که هر چی به دهنش میاد میگه.

با تعجب به عزیز نگاه کردم و گفتم:

_من چیز بدی گفتم؟

عمه با همان عصبانیت گفت:

_د همین دیگه شعورت نمیرسه با بزرگ تر از خودت چطور صحبت کنی

تا آمدم حرفی بزنم عزیز را دیدم که با سر به من اشاره کرد تا از اتاق خارج شوم. دندانهایم را به هم فشردم و بطرف در رفتم تا از اتاق خارج شوم و عمه که میدان را برای تاختن مناسب دیده بود با فریاد خطاب به عزیز گفت:

_د همین دیگه همش تقصیر شماست که بهش میدون میدین. برادر بیچاره ام تو خرج خودش مونده بد میکنم نمیخوام بیخ ریشش بمونه ؟

در حالی که از نیش کلام او چشمانم پر از اشک شده بود برگشتم و به او نگاه کردم و قبل از اینکه اشکم سرازیر شود از اتاق بیرون رفتم. بهترین جایی که میتوانستم بغضم را فرو بنشانم زیر زمین بود. عمه بعد از اینکه خوب خودش را خالی کرد بلند شد و با حالت قهر خانه را ترک کرد و رفت. بعد از رفتن او عزیز به دنبالم آمد و مرا که جلوی در اتاق آقا جون سر روی زانوانم گذشته بودم و گریه میکردم به اتاق برد. شب وقتی پدرم به خانه آمد از چهره غمگین و بی حوصله من جویای حالم شد . عزیز مختصری از ماجرا را برای او تعریف کرد و خودش هم از عمه گله کرد . پدر آن شب چیزی نگفت ولی مدام در فکر بود. روز بعد وقتی از سر کار برگشتم عزیز با هیجان گفت:

_شیوا خبر نداری چه اتفاقی افتاده!

با تعجب نگاهش کردم و در حالی که در دلم غوغایی بود گفتم:

_خیر باشه.

عزیز لبخندی زد و گفت:

_سر ظهر افسانه زنگ زد و گفت اعظم از دست داداشم خیلی شاکی بود.

_از دست بابا چرا ؟

_آخه بابات امروز صبح به اعظم تلفن کرده و حسابی به اعظم توپیده.

لحظهای فکر کردم اشتباه شنیده ام به عزیز نگاه کردم و گفتم:

_بابا؟ به عمه ؟

عزیز با لبخند رضایت آمیزی گفت:

_اره، به خاطر دیروز حسابی باهاش دعوا کرده و بهش گفته که دیگه حق نداره تو اموری که مربوط به اون نیست دخالت کنه بعد از اون اعظم به افسانه زنگ زده و حسابی از بابات گله کرده که مگه من بد شیوا رو میخواستم و از این جور حرفها.

سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. با اینکه جلوی عزیز خودم را خوشحال نشان ندادم که فکر کند از اختلافی که بین خواهر و برادر افتاده خوشحالم . اما از ته قلب خدا را شکر میکردم که چتر حمایت پدر را بر سرم دارم. روز بعد هنگام برگشتن از سر کار هنوز وارد خیابان منزلمان نشده بودم که با شنیدن صدای دو بوق تکان شدیدی خوردم. با اینکه فکر میکردم این طرز بوق زدن به نظرم آشنا اشت اما بر نگشتم. درست چند لحظه بعد شنیدم که کسی از پشت سر صدایم میکند. این بار اشتباه نمیکردم ارشیا بود که مرا به نام میخواند . برگشتم و با دیدن او که کنار در خودرواش ایستاده بود لحظه ای فکر کردم در توهم به سر میبرم. ارشیا با اشاره دست از من خواست به طرفش بروم. همان طور که به طرف او میرفتم هزار سئوال در سرم جریان داشت که مهمترین آن این بود که او اینجا چکار میکند ؟ به چند قدمی او که رسیدم سلام کردم . آهسته پاسخم را داد و گفت:

_مزاحم شدم ؟

معنی سوالش رو نفهمیدم شانه بالا انداختم و گفتم:

_هنوز که نه.

از حرفم لبخند به لبش آمد و گفت:

_پس اگر اجازه بدی چند لحظه میخوام مزاحمت بشم.

گفتم:

_چرا نمیآی بریم خونه ؟

گفت:

_نمی خوام عزیز چیزی بدون

_خوب بگو.

اینجا خوب نیست ممکنه کسی ما رو ببینه بیا بریم یک گشتی بزنیم.

در مورد قبول پیشنهادش مردد بودم از طرفی خودم هم مثل او فکر میکردم به خصوص اینکه گاهی وقتها بابک هم آن دور و برها می پلکید. وقتی تردید مرا دید گفت:

_زیاد طول نمیکشه.خواهش میکنم.

برای اینکه از زیر خواسته اش شانه خالی کنم گفتم:

_عزیز منتظرمه میترسم دلواپس بشه

گوشی تلفن همراهش را به طرفم گرفت و گفت"

_بهش خبر بده بگو یک کم دیرتر میری خونه.

_بگم کجا هستم ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_نمی دونم

فهمیدم نمیخواد عزیز بداند با او هستم . بعد از کمی فکر گفتم:

_خودت شماره بگیر.

_باشه پس بیا تو ماشین

نمی دانستم کار درستی میکنم یا نه اما در نگاهش چیزی بود که نتوانستم با خواسته اش مخالفت کنم . داخل خودرو شدم ارشیا پشت فرمان نشست سپس گوشی را به طرفم گرفت و اشاره کرد صحبت کنم . بعد از دو بوق تماس برقرار شد. به

عزیز سلام کردم و بعد از احوالپرسی مختصری گفتم:

_عزیز ممکنه امروز یک کم دیر تر بیام خونه نگرانم نباشید.

گویا عزیز مهمان داشت زیرا نپرسید چرا ، من هم از خدا خواسته فوری خداحافظی کردم و گوشی را به ارشیا برگرداندم.سپس گفتم:

_این از عزیز حالا بگو چه کارم داشتی ؟

ارشیا با لبخند غمگینی گفت:

_یعنی اینقدر از من بدت میاد که نمیتونی یک کم بیشتر تحملم کنی ؟

_نه برای چی از تو بدم بیاد اما باید زودتر برگردم خونه.

_می دونم من هم باید برم بیمارستان اگه برات اشکالی نداره بریم یک دور بزنیم.

_کجا ؟

_جای خاصی نمیریم همین توی خیابونا.

_باشه پس راه دور نرو که بتونیم زود برگردیم.

ارشیا خودرو را روشن کرد و گفت:

_هنوز هم از من دلخوری ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_برای چی باید دلخور باشم ؟

به من نگاه کرد و گفت:

_روز سیزده بدر که این طور بود.

چشم از او برداشتم و به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

_پس به خاطر حرف من بود که بدون ملاحظه حضور من سر پروانه داد کشیدی ؟

با لحن تلخی گفت:

_حقش بود.

احساس کردم خودخواهی عمه به او هم سرایت کرده با ناراحتی گفتم:

_برای چی حقش بود ؟ کم زحمت میکشه؟

با همان لحن تلخ گفت:

_خب نکشه.کی گفته جای صدیقه رو بگیره . تو فکر میکنی من خوشم میاد مثل خدمتکار رفتار کنه. یعنی اون هنوز نفهمیده مادرم برای کارهای خونه اش خدمتکار داره و احتیاجی نیست که اون دست به سینه آماده خدمت باشه ؟

_خب شاید نمیدونه ، تا حالا باهاش صحبت کردی ؟ پروانه دختر خوبیه شاید هم زیادی خوبه.

ارشیا که معلوم بود حوصله شنیدن این حرفها را ندارد گفت:

_شیوا تورو خدا بس کن من نیومدم در مورد پروانه و مسایل مربوط به اون صحبت کنم اون قدر این حرفها رو شنیدم که دیگه خسته شدم.

گفتم:

_خب اگه بقیه هم نظرشون اینه فکر نمیکنی درست میگن ؟

با حالت کلافهای گفت:

_اره ، اره همه درست میگن اون یک فرشته است اما من اون فرشته رو دوست ندارم. این دیگه دست خودم نیست میفهمی ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_تو خیلی عوض شودی

با لحن آرام تری به کلامش ادامه داد و گفت:

_نه به خدا من همونم هیچ فرقی نکردم.انتظار داشتم لااقل تو یکی درکم کنی.

_می خوای درکت کنم اما نمیتونم . دلیلش هم اینه که تو اگر پروانه رو نمیخواستی چرا باهاش ازدواج کردی ؟

بالافاصله گفت:

_تو چی ؟ اگه بابک رو به من ترجیح دادی پس حتما می خواستیش . اگه این طور بود پس چرا ازش جدا شدی ؟

انتظار شنیدن این حرف را نداشتم. بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_داستان من با تو فرق میکرد.

_چه فرقی ؟

_من انتخاب شدم اما تو خودت انتخاب کردی.

ابروانش را در هم کشید و گفت:

_تو مطمئنی من خودم انتخاب کردم ؟

_خب میتونستی بگی نه

_گفتم گوش ندادند ، باور کن حتی دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

_دوست نداری نگو.

هر دو سکوت کردیم، وقتی سکوت بینمان طولانی شد گفتم:

_اگه دیگه کاری نداری من رو برسون خونه.

به طرفم برگشت و گفت:

_ولی من که هنوز حرفم رو نزدم.

_خب پس چرا نمیگی.

لبخندی زد و گفت:

_نمی گذاری که.

_بفرمائید من گوش میکنم.

_راستی شنیدم برات خواستگار اومده.

به او نگاهی کردم و با حرص گفتم:

_گرفتی منو ؟ نکنه آمدی تبریک بگی ؟

در حالی که میخندید گفت:

_اون مرتیکه لایق اخم تو هم نیست چه برسه به این که به خواد اسم تورو بیاره.

با حالت مسخرهای گفتم:

_اما نظر مامان جون شما غیر از اینه.

لبخند از لبانش محو شد و با چهره ای درهم گفت:

_همین کاراش باعث بدبختی من شد.

پیش خود خطاب به او گفتم : " پس خبر نداری که باعث و بانی بدبختی و ازدواج من و بابک هم مادرت بوده".

با صدای او از فکر خارج شدم.

_اما موضوعی که میخواستم بگم اینه که من هنوز از یک مسئله خیلی رنج می برم و اون اینکه چطور شد صبر نکردی تا من برگردم.

با صدای خفه ای گفتم:

_برای این حرفها خیلی دیر شده.

_خودم هم میدونم ولی شاید بشه گذشته رو جبران کرد.

متوجه حرفش نشدم ، به او نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم:

_جبران ؟

ارشیا نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

_اره.

تمام آن چیزی را که میخواست بگوید از نگاهش خواندم ، وحشتی عمیق وجودم را گرفته بود به طوری که جرات حرف زدن نداشتم. ارشیا بدون اینکه منتظر صحبت من باشد گفت:

_تو اگه بخوای همه چیز درست میشه.

بعد زیر لب زمزمه کرد:

_فقط تو باید بخوای

مانند مجسمه ای بی حرکت چشم به او دوخته بودم باورم نمیشد چنین حرفی را از او شنیده باشم به طرفم برگشت و گفت :

_این تصمیم رو به این زودی نگرفتم خیلی وقته که دارم به این موضوع فکر میکنم ، راستش از اون موقع که نامزدیت به هم

خورد اگه میبینی تا الان صبر کردم برای این بوده که حسابی خودم رو محک بزنم، توی این مدت خیلی خواستم فراموشت کنم اما نشد.

احساس سر گیجه میکردم، تقاضای ارشیا بیش از ظرفیت روحی من بود . با صدائی که به زحمت از گلویم خارج میشد گفتم:

_من رو برسون خونه.

به من نگاه کرد و گفت:

_باشه اما قول بده واقعیت رو ببینی نه اونی که فکر میکنی.

_تو از کجا میدونی من چه فکری میکنم ؟

_من یکی دو روز نیست که تورو میشناسم .الان هم چشمات به من میگن چه فکری توی سرته، نه عزیزم من مثل اونهایی که فکر میکنی نیستم . نمیخوام از این موقعیت استفاده کنم من حاضرم تاوان همه چیز رو بدم.

_چطوری ؟

_هر طوری که تو بخوای.

_تکلیف پروانه چی میشه ؟

گفت:

_من علاقه ای به پروانه ندارم نه اینکه زن خوبی نیست ، اون لیاقت بهتر از من رو داره.

_یعنی طلاقش میدی ؟

_اره.

_عمه چی ؟ اونم میتونی طلاق بدی ؟

_می دونم منظورت چیه اما ما اینجا نمی مونیم . کارهام رو ردیف کردم میریم بلژیک یا اتریش یا یک جای دیگه . دنیا خیلی بزرگه.

حالم چنان بد شده بود که دیگر نتوانستم ادامه بدهم سکوت کردم و او گفت:

_خب چی میگی؟

با نفرت گفتم:

_تو خیلی خودخواهی

با عصبانیت نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه من خودخواهم اما ببین چی میگم...

اجازه ندادم بقیه حرفش را بزند و گفتم:

_لطفا خفه شو چون داری حالم رو بهم میزنی هیچ معلوم هست چی میگی ؟ به همین راحتی زن بیچاره رو طلاق بدی ول کنی به امان خدا انگار نه انگار که چند سال از عمرش رو به پای آدمی مثل تو هدر کرده یعنی اونم قربانی بشه ؟ قربانی خودخواهی تو و مادرت ؟

با عصبانیت گفت:

_پس من چی ؟

فریاد کشیدم:

_تو هیچی ، تو به جهنم تو به درک ، زود من رو برسون خونه که دیگه تحملت رو ندارم خوب گوش کن من اگر ترو میخواستم صبر میکردم برگردی اما دیدی که قبل از تو به بابک جواب مثبت دادم ، چون دوستش داشتم اما اگر از اون جدا شدم به خاطر این بود که نمیخواستم ننگ بد نامی او باعث خجالت خانواده ام بشه چون بیشتر از بابک ، پدرم و عزیز رو دوست داشتم.

سکوت کردم چون حالت تهوع گرفته بودم ، از خودم از دروغهایی که گفته بودم ولی لازم بود ، زیرا نباید اجازه می دادم خودخواهی ارشیا که مطمئن بودم آن را از مادرش به ارث برده زندگی خودش را پروانه را خراب کند. و اگر او از من ناامید میشد به زندگی اش توجه بیشتری پیدا میکرد. در این بین نیروی عجیبی مشغول وسوسه من شده بود و طنین صدایش در تمام وجودم میپیچید." شیوا ! اسیر وجدان نشو. اون موقعی که همه در حقت نامردی میکردند وجدانشان کجا بود ؟ الان وقت تلافیه. ببین مردی که کنارت نشسته میتونه پشتوانه محکمی برای تو باشه ، به تو چه که پروانه دوستش داره. مهم این است که او پروانه رو دوست نداره و فقط تو رو میخواد. اگر کمی منطقی فکر کنی میبینی که زندگی که در آن علاقه یک طرفه باشد دوامی ندارد. ارشیا الان پروانه را طلاق ندهد چند سال دیگه این کار رو میکنه. تو هم خودت رو گول نزن تو هم

ارشیا رو دوست داری و همیشه آرزو داشتن چنین مردی رو داشتی پس قهرمان بازی در نیار که مثلا زندگی آن دو را حفظ کنی . به تو چه که پروانه چی میشه ؟ اون یک بابای پول دار داره که هنوز مهر طلاقش خشک نشده از در و دیوار خواستگارهای خوب پاشنه در خونه شان رو از جا در میارن. تو فکر خودت باش، ببین چه خواستگارای جلنبری رو برات میارن. پس بیا با قبول پیشنهاد ارشیا به همشون دهان کجی کن به خصوص همونی که از اول باعث بدبختی ات شد. شیوا بگو باشه، بگو باشه " خودم هم میدانستم این صدای شیطان است چنان عصبی و درمانده شده بودم که زیر لب گفتم:

_خفه شو لعنتی.

گویا ارشیا حرفم را شنیده بود زیرا به طرفم برگشت و نگاهم کرد ، میخواستم بگویم منظورم به او نبوده اما یادم آمد به او هم همین حرف را زده بودم. سکوت کردم و اجازه دادم هر طوری که میخواهد فکر کند، تا موقعی که نزدیک خانه رسیدیم هیچ کدام حرفی نزدیم، درست همان جایی که سوار شده بودم خودرو را نگاه داشت ، وقتی خواستم پیاده شوم گفتم:

_ارشیا نه تنها به خاطر من بلکه به خاطر هیچ کس زندگی ات رو خراب نکن من همیشه تورو فقط به چشم پسر عمه دیدم نه چیز دیگه امیدوار بودم خودت هم این رو بفهمی. پس نه حالا و نه هیچ وقت دیگه به من فکر نکن. همون طور که من هیچ وقت به تو فکر نکردم.

بدون اینکه منتظر جواب او شوم پیاده شدم و در را بستم و بدون اینکه حتی نگاهی به پشت سرم بیندازم یکراست به طرف خانه رفتم. با اینکه مطمئن بودم کار درستی کرده ام اما حال خوبی نداشتم . آن شب تمام وجودم در تب میسوخت و تا صبح کابوس می دیدم ، خوشبختانه زمان بهترین داروی فراموشی است. چند روز که از ماجرا گذشت کم کم آن را به دست فراموشی سپردم. پنجشنبه همان هفته مینا به منزلمان آمد. اتفاقا آن روز کارگاه تعطیل بود و من هم خانه بودم. مینا به همراه عزیز برای صحبت در مورد خانه و بستن قرار داد پیش فروغ خانم رفتند من منزل ماندم تا ضمن درست کردن ناهار از مهسا هم مراقبت کنم. یکی دو ساعت طول کشید تا مینا و عزیز برگشتند. خوشبختانه بدون پیش آمدن مشکلی قرارداد خانه را بسته بودند ، فروغ خانم هم نهایت سخاوت را به خرج داده بود و قرار شده بود که همان کرایه ای را که از مستاجر قبلیاش میگرفت از مینا بگیرد. منتها به شرط آن که مینا کاملا رعایت حال او را بکند. وقتی برای بدرقه مینا میرفتم گفت:

_راستی فرصت پیش نیامد ازت بپرسم دیگه از اون یارو خبری نشد ؟

متوجه شدم منظورش بابک است ، به اختصار جریان روزی را که جلوی راهم را گرفته بود برای مینا تعریف کردم و گفتم که

روز بعدش هم او را سر ایستگاه دیدم ولی چند روزی است که خبری از او نیست. مینا که با دقت به حرفم گوش میداد لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

_هنوز به عزیز چیزی نگفتی ؟

سرم را تکان دادم مینا نفسی کشید و گفت:

_بازم بهت میگم بهتره این جور مواقع بزرگترها توی جریان قرار بگیرن.

نگاهی به پشت سرم کردم و گفتم:

_حالا ببینم چی میشه.

مینا گفت:

_شیوا راستش رو به من بگو ازش خوشت میاد ؟

بالافاصله سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه اصلاً

مینا شانه بالا انداخت و گفت:

_چی بگم به هر حال مواظب باش.

سپس صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او همان طور که فکر میکردم به خانه رفتم . عزیز گفت:

_فروغ خانم یک طوری صحبت میکرد که به ما بفهماند از رفت و آمد و سر و صدا خوشش نمیاد.

گفتم:

_راجع به کار مینا با اون صحبت کردید؟

عزیز گفت:

_نه ، ناراحت نه باش خدا بزرگه حالا بگذار اون اسباب اثاثیه اش رو بیاره اگه خدا بخواد کارش هم درست میشه.

حرفهای عزیز مثل همیشه مسکنی بود بر ناراحتی ام ، با خودم فکر کردم " تا حالا که لطف خدا شامل حالش بوده بعد از این هم خدا بزرگه." تقریبا دو هفته طول کشید تا مینا به منزل فروغ خانم نقل مکان کند. روز اسباب کشی مینا از کارگاه مرخصی گرفتم و برای کمک به او به همراه عزیز به منزل فروغ خانم رفتم. مینا اجازه نداد عزیز دست به کاری بزند. عزیز

هم وقتی دید کاری از دستش بر نمیاد .پیش فروغ خانم رفت و بعد از ساعتی به منزل برگشت. در حال انجام کار بودیم که فروغ خانم با دو لیوان شربت اجازه خواست و وارد اتاق شد. مینا تکه ای موکت کفّ اتاق پهن کرده بود و مهسا را روی آن خوابانده بود. فروغ خانم بعد از اینکه سینی شربت را زمین میگذاشت سراغ مهسا رفت و او را از روی زمین بلند کرد و در حالی که او را ناز می کرد به مینا گفت:

_من بچه رو میبرم توی اتاقم طفلی اینجا خاک میخوره.

مینا گفت:

_میترسم اذیتتون کنه.

فروغ خانم با محبت به مهسا نگاه کرد و گفت:

_آخه این فرشته خدا چه اذیتی داره ؟

سپس آهسته صورت او را بوسید و از اتاق بیرون رفت. من و مینا به کمک هم خیلی زود توانستیم خانه را مرتب کنیم . البته مینا اثاثیه زیادی نداشت ولی همان اسباب و اثاثیه مختصر را در نهایت سلیقه چید، بعد از اینکه تمام وسایل اتاق را مرتب کردیم به سراغ آشپزخانه کوچکی که گوشه حیاط قرار داشت رفتیم و بعد از تمیز کردن در و دیوارش وسایل آشپزخانه را داخل کمد فلزی چیدیم حتی فکرش را نمیکردم که کارمان این قدر زود تمام شود. بعد از اتمام کار مینا حیاط را شست و باغچه را هم آب داد ، این کار او فروغ خانم را بیشتر از هر چیزی خوشحال کرد .بالافاصله با سینی چایی که در دست داشت از اتاقش بیرون آمد و با گشاده رویی خطاب به ما گفت:

_دخترا خسته نباشید بیاین یک استکان چایی بخورین خستگی تون در بره.

نزدیک غروب بود که عزیز به آنجا آمد و از دیدن خانه مینا که همه چیز سرجایش مرتب بود تعجب کرد و گفت که حتی فکرش را هم نمیکرده که کارمان به این زودی تمام شود. هر قدر عزیز اصرار کرد تا مینا برای شام به خانه مان بیاید قبول نکرد . همان موقع فروغ خانم سر رسید و به مینا گفت که برای شام پیش او برود. مینا باز هم خواست امتناع کند که عزیز گفت:

_خوبیت ندارد دعوتش را رد کنی.

من و عزیز بعد از خداحافظی از مینا و فروغ خانم از منزلشان بیرون آمدیم. در راه عزیز گفت:

_حسابی خسته شدی

_نه، اتفاقا اصلاً خسته نشدم.

و حقیقت را گفتم زیرا با اینکه از صبح زود مشغول کار و فعالیت بودم اما یک ذره هم احساس خستگی نمیکردم. همان طور که به طرف خانه میرفتیم چهره خندان مینا جلوی چشمانم بود که با ذوق و شوق اتاقش را مرتب میکرد و زیر لب خدا را شکر میکرد . لبخند رضایتی بر لبم نشست و من نیز خدا را شکر کردم که جای خوبی گیرش آمده و از آن راضی است.صدای عزیز من را متوجه او کرد:

_حالا از خونه خوشش اومد ؟

متوجه شدم منظورش میناست، گفتم:

_اوه چه جورم . نمیدونید چقدر خوشحال بود

عزیز نفس راحتی کشید و گفت:

_الهی هزار مرتبه شکر.

با نگرانی گفتم:

_فقط خدا کنه فروغ خانم هم خوب باشه.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_اون هم زن خوبیه ، درسته اخلاقش کمی تنده اما دلش صافه.

زیر لب گفتم:

_خدا کنه.

عزیز گفت:

_البته مینا هم بلده چطور با اون تا کنه.

حرف عزیز را قبول داشتم زیرا یکی دو چشمه از حسن سلوک او را همین امروز دیده بودم . وقتی به خانه رسیدیم عزیز یکراست رفت آشپزخانه تا شام را آماده کند. من نیز رفتم تا به او کمک کنم که نگذاشت و گفت:

_نه مادر تو امروز خیلی خسته شدی بهتره بری یک کم استراحت کنی.

هر چه گفتم که خسته نیستم قبول نکرد . روی چهار پایه ای گوشه آشپزخانه نشستم و گفتم:

_شما امروز جایی نرفتید؟

این سئوال همین طوری به زبانم آمد. عزیز گفت:

_نه مادر کجا رو داشتم برم.

بعد مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشد گفت:

_راستی امروز پروانه زنگ زد و ما رو برای فردا شب دعوت کرد.

دلم یک جوری شد گفتم:

_برای چی ؟

عزیز لبانش را جمع کرد و گفت:

_همین جوری

چیزی نگفتم اما در فکر بودم چه بهانه ای بیاورم که به آنجا نروم. دلیلش هم این بود که نه حوصله روبرو شدن با عمه را داشتم و نه دلم میخواست بار دیگر با دیدن ارشیا به او فکر کنم . بهانه ای را که دنبالش بودم مینا برایم فراهم کرد ، روز بعد یک سر به منزلمان آمد. مهسا را با خود نیاورده بود و گفت چون تازه خوابیده بود او هم آمده که زود برگردد. ناگهان فکری به خاطرم رسید و با عجله گفتم:

_راستی مینا اگر میشه امشب برای شام من رو دعوت کن. هر چی هم عزیز گفت نه تو اصرار کن.

مینا که از طرز حرف زدن من خندهاش گرفته بود گفت:

_چشم خانومی تو جون بخواه یک شام که قابل شما رو نداره.

دستم را به نشانه سکوت جلوی دهانم گذاشتم و آهسته گفتم:

_فقط عزیز نفهمه من بهت چیزی گفتم ، دلیلش رو بعداً بهت میگم. فقط یک جوری بگو که عزیز نه نگه.

مینا هاج و واج نگاهم کرد و سرش را تکان داد. من و مینا رفتیم داخل. عزیز او را حسابی تحویل گرفت و صورتش را بوسید . من هم رفتم آشپزخانه تا وسایل پذیرایی از او را فراهم کنم . از همانجا صدای او و عزیز را میشنیدم که چطور قربان صدقه هم میرفتند. . در حال ریختن چای بودم که شنیدم مینا گفت:

_می دونم برای تشکر از زحمتی که برام کشیدید اگه جونم رو هم بدم کمه اما این یک چیز ناقابلیه برای اینکه بگم چقدر دوستتون دارم.

سپس صدای خش خش کاغذ به گوشم رسید حدس زدم مینا برای عزیز هدیه ای آورده .پیش خودم لبخندی زدم و گفتم:

_مینا قدر عزیز را بهتر از من میدونه.صدای عزیز را شنیدم که میگفت:

_ای وای این چه کاریه مادر ، خجالتم دادی مگه من از تو توقع دارم ، به جون شیوا تو هم مثل اون برای من عزیزی.

همان موقع با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدم و به شوخی گفتم:

_چی شده که بازم جون من نقل و نبات مجلس شده ؟

عزیز و مینا خندیدند. با دیدن کادویی که مینا برای عزیز آورده بود گفتم:

_پس من چی ؟

مینا گفت:

_ای به چشم.

سپس از داخل کفش بسته دیگری بیرون آورد و گفت:

_اینم مال خوشگل خودم.

من که فکر نمیکردم شوخی ام بگیرد سینی را زمین گذاشتم و گفتم:

_ای بابا شوخی کردم.

مینا گفت:

_به خدا ناقابله ان شا الله بتونم محبتهاتون رو جبران کنم.

وقتی کادوهایمان را باز کردیم دیدیم که مینا برای عزیز قواره ای پارچه و برای من روسری بسیارقشنگی خریده است. من همان موقع روسری را سرم انداختم و سپس رو کردم و به مینا گفتم:

_مرسی مینا جون ببین بهم میاد.

و در همان حال به او اشاره کردم که موضوع شام امشب را به عزیز بگوید زیرا با خودم فکر میکردم بهتر است تا تنور داغ است نان را بچسبانم. مینا متوجه اشارهام شد و رو به عزیز کرد و گفت:

_عزیز جون میخواستم اگه قابل بدونید امشب شام دعوتتون کنم.

عزیز با لبخندی از او تشکر کرد اما مینا اصرار کرد و عزیز مجبور شد بگوید که جای دیگر دعوت دارد. مینا نگاهی به من کرد و با من من گفت:

_پس حد اقل اجازه بدید شیوا بیاد.

عزیز به من نگاه کرد به نشانه اینکه قبول کند سرم را تکان دادم عزیز گفت:

_چی بگم ، اگه خودش دوست داره بیاد بالافاصله.

گفتم:

_اره این طور خیلی عادلانه است . شما و بابا برید خونه پروانه من هم میرم خونه مینا.

عزیز لبخند زد و به این ترتب اجازه داد من آن شب شام به منزل مینا برم اما بعد از رفتن مینا به من گفت:

_به نظرت پروانه ناراحت نمیشه تو نیای؟

_شما بهم بگین مینا من رو زودتر دعوت کرده بود به خاطر همین نتونستم بیام.

عزیز نگاه معنی داری به من انداخت و گفت:

_برو اما یک وقت پیش خودت نشینی بگی خوب سر عزیز رو کلاه گذاشتم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_من ؟

عزیز خندید و گفت:

_نه پس من، فکر میکنی نفهمیدم چطور با مینا تبانی کردی که خونه پروانه نیای

هاج و واج به عزیز نگاه کردم و آنقدر جا خوردم که حتی نتوانستم انکار کنم . عزیز لبخندی زد و گفت:

_من که میدونم برای چی نمیخوای بیای.

دلم فرو ریخت و خودم فکر کردم حالا دیگه با چه رویی توی صورت عزیز نگاه کنم یعنی اون میدونه من هنوز گاهی به ارشیا فکر میکنم ؟ ادامه افکارم با صدای عزیز برید:

_تو نباید از عمه ات ناراحتی به دل بگیری . درسته زبونش تلخه اما بد تورو نمیخواد....

نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر عزیز فقط یک قسمت از قضیه را خوانده بود. سرم را پایین انداختم و جوری نشان دادم که عزیز فکر کند از اینکه دستم را خوانده خیلی خجالت کشیده ام. وقتی صحبت عزیز تمام شد گفتم:

_اگه شما ناراحتید من خونه مینا نمیرم.

عزیز گفت:

_نه مادرن ناراحت نیستم ، میخوای بری برو.

از روز عصر قبل از رفتن عزیز و پدر من به منزل مینا رفتم . مینا در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود و فروغ خانم مثل اکثر اوقات مهسا را به اتاقش برده بود تا با او سرگرم شود . همان طور که به طرف اتاق مینا میرفتیم گفت:

_عزیز که نفهمید بهش کلک زدیم .؟

میدانستم اگر به او بگویم فهمیده خیلی ناراحت میشود به همین خاطر سرم را بالا انداختم و گفتم:

_مگه قرار بود بفهمه ؟

مینا نفس راحتی کشید و گفت:

_آخیش ، همش میترسیدم یک وقت بفهمه ناراحت بشه.

لبخندی زدم و با خودم فکر کردم پس خبر نداری عزیز چقدر تیزه. مینا گفت:

_خب حالا جریان چی بود ؟ چرا نمی خواستی با اونا بری ؟

_عزیز و بابام میخواستن برن خونه عروس عمه اعظم چون اونم اونجا بود دلم نمیخواست باهاش روبرو بشم.

مینا لبخندی زد و گفت:

_سر همون جریان خواستگار ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم . زیرا قبلا موضوع را برای او تعریف کرده بودم. مینا انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت :

_ای شیطون من که میدونم دلیلت این نیست چون میدونم تو کینه ای نیستی.

سپس از جایش بلند شد و گفت:

_من برم یک چایی واست بیارم.

و از اتاق خارج شد. اگر میماند مرا میدید که از خجالت سرخ میشوم شاید هم به خاطر اینکه دروغگوی خوبی نبودم. با خودم فکر کردم اگر عزیز این حرف را در دهانم نمیگذاشت ، چه داشتم بگویم. مینا خوب حدس زده بود . واقعیت این بود که روبرو شدن با عمه اعظم فقط یک بهانه بود. در صورتی که من بعد از جریان جر و بحث با عمه ، چند بار دیگر او را دیده بودم و هر بار مثل همیشه برخورد کرده بودم به طوری که انگار نه انگار بین من و او اتفاقی افتاده است. یا حداقل هر دو اینطور وانمود میکردیم. اما ای کاش میتوانستم خودم را هم گول بزنم و قبول کنم دلیلی غیر از آن نداشته ام. آخر چطور میتوانستم به مینا بگویم من از ترس خودم نمیتوانستم به منزل پروانه بروم. چطور شهامت بازگویی این حقیقت را داشته باشم که به او بگویم با وجودی که ارشیا ازدواج کرده من هنوز به او علاقه دارم و دیدن دوباره اش قلبم را به تپش می اندازد. از طرفی هم می ترسیدام بعد از آن حرفها که بین من و او زده شد بار دیگر با حضورم آتش علاقه او را نسبت به من روشن کنم. لعنت به من و احساسم که با وجود آن همیشه خودم را گناهکار احساس میکردم اما قلبم هنوز درک نمیکرد. حال من مثل کسی بود که چیز با ارزشی پیدا کند اما قدر آن را نداند و به محض اینکه آن را از دست داد تازه بفهمد چه چیزی را از دست داده. شاید تنها چیزی که من را راضی میکرد این بود که با نرفتنم حد اقل به پروانه خیانت نکرده بودم چون او را دوست داستم نخواستم با علاقه دو طرفه ای که بین من و ارشیا بود و به تعبیر خودم رنگ گناه داشت به حریم زندگی اش پا بگذارم.دقایقی بعد مینا با سینی چای وارد اتاق شد و بعد از تعارف به من گفت چند لحظه میرود تا مهسا را از منزل فروغ خانم بیاورد. آن شب در کنار مینا و مهسا لحظات شادی را گذراندم. در مدتی که آنجا بودم مینا هیچ چیز از من نپرسید تا مبادا معذب شوم و این علاوه بر اینکه نشان میداد چقدر فهمیده است باعث میشد از داشتن دوستی مثل او بیشتر به خودم ببالم. ساعت از یازده شب گذشته بود که پدرم برای بردنم به منزل او آمد. مینا برای بدرقه من تا دم در کوچه آمد و آنجا با پدرم سلام و احوالپرسی کرد. در ضمن این که پدرم از او به خاطر حضور من در منزلش تشکر میکرد متوجه شدم کمی هیجان زده است زیرا تند و تند صحبت میکرد . چون دلیلش را نمی فهمیدم سعی کردم به آن فکر نکنم اما وقتی برای خداحافظی صورت مینا را میبوسیدم به وضوح گرمای صورتش را حس کردم و به همین خاطر فکر کردم صورت او نیز سرخ شده است متأسفانه نور کوچه آن قدر نبود تا از این بابت مطمئن شوم اما تا به منزل برسیم به این موضوع فکر میکردم به خصوص که می دیدم پدر هم در فکر است و حرفی نمیزند. عاقبت برای رها شدن از فکرهای نازیبا به خودم توپیدم که شوا خدا لعنتت کنه با این فکرهای آشغالت چطور میتونی در مورد عزیزترین کسانت فکرهای ناجور کنی و همین کافی بود تا

دیگر در این مورد فکر نکنم. آن شب چون دیر وقت بود به محض رسیدن به منزل رختخوابم را پهن کردم و خوابیدم. ولی فردای آن روز وقتی حرف پیش آمد عزیز از سلیقه و دست پخت پروانه و خانه داری اش تعریف میکرد و گفت:

_از اینکه نیامدی پروانه خیلی ناراحت شد . اول فکر کرد خونه موندی چون میخواست ارشیا رو بفرسته بیاد دنبالت که من گفتم شام خونه دوستت دعوت داشتی . یک بار هم اعظم به من گفت که نکنه شیوا هنوز از دست من ناراحته ؟

_کاش میگفتید اینطور نیست.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_اره بهش گفتم تو از این اخلاقا نداری

نفهمیدم عزیز تیکه انداخت یا نه نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_انشاالله یک دفعه دیگه میریم دیدنش.

عزیز لبخندی زد و گفت:

_انشاالله چند ماه دیگه که خواستن براش سیسمونی بیارن میریم.

هاج و واج به عزیز نگاه کردم و بعد گفتم:

_مگه پروانه حامله است؟

عزیز از این که مرا چنین قافلگیر کرده بود خندید و گفت:

_آره.

نمی دانم تبریک گفتم یا نه اما از یک چیز مطمئن بودم و آن اینکه الی رغم تعجب بیش از اندازه ام لبخند میزدم تا عزیز مطمئن شود که من نیز خوشحالم در صورتی که در دلم آشوبی بر پا بود. ناراحت نبودم . اما دلیلی هم برای خوشحالی نداشتم ، نمیدانم چه مرگم شده بود. عزیز بعد از دادن این خبر گفت:

_راستی یادم رفت بگم کار آریا و مهشید هم به جاهای باریک کشیده شده.

هنوز تمام ذهنم را خبر اول مشغول کرده بود به همین خاطر خیلی بی تفاوت گفتم:

_یعنی چی ؟

عزیز با تعجب نگاهم کرد شاید فکر میکرد باید نسبت به این خبر هم واکنشی مثل اولی داشته باشم زیرا گفت:

_یعنی اینکه میخوان از هم جدا بشن.

نفس بلندی کشیدم و با همان بی تفاوتی گفتم:

_غیر قابل پیش بینی نبود

عزیز متعجب از این همه سردی من سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.روزها از این ماجرا میگذشت و من هنوز از آن خبر متاثر بودم گاهی که زیاد دلم میگرفت پیش مینا میرفتم . وقتی نمیتوانستم علت دل گرفتگی ام را برای او شرح دهم ، چه انتظاری میتوانستم داشته باشم که حرفهایش آرامم کند. به هر صورت هر چه بود در کنار مهسا و مینا بودن این حسن را داشت که کمتر فکرهای مختلف به سراغم میآمد. مینا مرتب برای دیدن عزیز به منزلمان میآمد و به زبان من او را عزیز خطاب میکرد آن دو چنان با هم انس و الفت گرفته بودند که اگر یک روز از مینا خبری نبود عزیز خودش به سراغ او میرفت. فروغ خانم هم هر وقت عزیز را میدید کلی از مینا تعریف میکرد و خوشحال بود که مستاجر خوبی مثل او دارد. مینا آنقدر ملاحظه کار بود که هنوز چرخش را باز نکرده بود تا مبادا صدای آن فروغ خانم را اذیت کند. یک روز در منزل حرف مینا به میان آمد. پدر از من پرسید:

_مینا خانم بالاخره با صاحبخانه اش کنار آمد ؟

با اینکه از سوالش جا خورده بودم اما چیزی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_آره حسابی با هم جور شدند به طوری که فروغ خانم هر روز میاد مهسا رو میبرّه پیش خودش.

پدر لبخندی زد و گفت:

_مهسا که بچه شیرینیه حرفی توش نیست اما منظور من کارش بود.

_هنوز که خبری نیست

عزیز با تعجب پرسید:

_یعنی چی خبری نیست ؟ یعنی کار نمیکنه ؟

بی خبر از همه جا گفتم:

_هنوز که چرخش رو باز نکرده، میترسه فروغ خانم ناراحت بشه.

عزیز با ناراحتی به من توپید که:

_ای پس چرا اینو زودتر به من نگفتی ؟

از لحن تند عزیز شوکه شدم گیج و گنگ گفتم:

_چی رو نگفتم ؟

عزیز که خودش هم متوجه شده بود کمی تند صحبت کرده ملایم تر از قبل گفت:

_اینکه هنوز کار نمیکنه.

گفتم:

_من فکر می کردم خودتون میدونید.

عزیز با چهره ای درهم گفت:

_این کجا باید بدونم. مینا روش نشده به من چیزی بگه. تو که میدونستی چرا نگفتی ؟

از اینکه عزیز مرا مقصر میدانست خیلی حالم گرفته شد حرفی برای تبرئه از گناهی که نکرده بودم نداشتم ، عزیز هم منتظر پاسخ نبود زیرا رو کرد به پدرم و گفت:

_فردا باید برم با فروغ خانم صحبت کنم.

پدر لبخندی زد و گفت:

_اینکه ناراحتی نداره اگه یک موقع فروغ خانم بهانه گرفت به مینا خانم بگید چرخش رو بیاره این جا کار کنه.

چهره عزیز از هم باز شد و گفت:

_آره ، آره اینم فکر بدی نیست

پدر ادامه داد:

_تازه اگه یک موقع هم فکر میکنید صدای چرخش ممکنه ناراحتتون کنه میتونیس یک گوشه ای از اتاق کار آقا جون رو فرش کنید مینا خانم چرخش رو بگذاره اونجا. این طوری نه سر و صدائی داره نه اینکه اون بنده خدا از رفت و آمد معذب میشه.

عزیز این بار هم با خوشحالی سرش را تکان داد. در حالی که عزیز و پدر با هم صحبت می کرند من از فرصت استفاده کردم و از اتاق خارج شدم. احساس بدی داشتم نسبت به همه نفرت پیدا کرده بودم و باز هم آن حس لعنتی به سراغم آماده بود.

مدتی طول کشید تا ناراحتیام فروکش کرد و آن حس بد از بین رفت آن وقت از خدا طلب بخشش کردم و با خودم عهد کردم دیگر افکار بد را به مخیله ام راه ندهم. روز بعد وقتی از سر کار برگشتم از عزیز پرسیدم پیش فروغ خانم رفته است یا نه . عزیز گفت:

_آره رفتم . اون بنده خدا اصلاً از این موضوع خبر نداشت

سپس تعریف کرد وقتی به فروغ خانم گفته که مینا به خاطر اینکه او گفته از سر و صدا خوشش نمیآید ملاحظه کرده و هنوز چرخش را باز نکرده ، خیلی ناراحت شد و بالافاصله رفته تا به مینا بگوید از هر وقت که دلش میخواهد میتواند برود سفارش کار بگیرد. این خبر آن قدر خوشحالم کرد که با ذوق عزیز را بغل کردم و بوسیدم. چند روز بعد هم مینا به کارگاه آمد و سفارش کار گرفت. همان روز وقتی مینا به من گفت که همیشه خودش را مدیون محبت من و عزیز میداند از اینکه گاهی نسبت به او در دلم فکرهای ناجور کرده بودم خجالت کشیدم. اما من هم زیاد مقصر نبودم. گاهی وقتها عزیز با چنان حرارتی از مینا تعریف میکرد که ناخواسته نسبت به او احساس حسادت می کردم، زیرا فکر میکردم با آمدم مینا جایگاهم را پیش عزیز از دست داده ام . اما از ته قلب مینا را دوست داشتم. کم کم احساس میکردم زندگی ام دچاره یکنواختی شده هر صبح به کارگاه میرفتم و عصر خسته از آنجا خارج میشدم. گاهی اوقات وقتی از سر کار بر میگشتم بابک را سر ایستگاه میدیدم ، او دیگر مرا تعقیب نمیکرد حتی جلو هم نمیآمد تا حرف بزند فقط بر و بر نگاهم میکرد و بعد از اینکه من سوار اتوبوس میشدم میرفت. نمیفهمیدم منظورش از اینکار چیست ؟ گاهی پیش خودم فکر میکردم شاید به این وسیله میخواهد مرا تحت تاثیر قرار دهد. بدون شک هم این طور بود زیرا گاهی اوقات چنان دلم برایش می سوخت که با خودم فکر میکردم بار دیگر به او فرصت بدهم . اما به محض اینکه از جلوی چشمانم دور میشد این احساس نیز تاثیر خود را از دست میداد، آن وقت روزایی را به یاد می آوردم که به خاطر انتخابم خودم را به باد سرزنش میگرفتم.

فصل ۱۳

با رسیدن ماه تیر دلم بد جوری هوای شیدا را کرد زیرا پانزدهم آن ماه سالروز تولدش بود به همین مناسبت نامه ای برایش

نوشتم و کارت پستالی هم ضمیمه اش کردم و همان صبح روز اول تیر ماه قبل از رفتن به کارگاه به پستخانه رفتم و آن را پست کردم. وقتی که آدرس او را پشت پاکت مین وشتم امیدوار بودم تا پانزدهم ماه نامه ام برسد.اوایل هر بار که برایش نامه مینوشتم بی صبرانه منتظر جوابش بودم اما او در این دو سه سال فقط دوبار برایم نامه داده بود. نمیدانم چرا شیدا که زمانی عاشق نوشتن بود در نوشتن جواب نامه هایم مسامحه میکرد. او قبلا چنین نبود. شاید بیش از حد گرفتار بود که نمیتوانست چند خط جواب برای من بنویسد. البته اوایل همیشه بعد از رسیدن نامه تلفن میکرد و به اصطلاح با تلفن جواب نامه هایم را میداد اما از یک سال و نیم قبل که شروین را حامله شد فاصله بین تلفن هایش هم بیشتر و بیشتر شد. همان طور که پیاده به طرف کارگاه میرفتم پیش خودم فکر میکردم آخرین بار که شیدا تلفن کرده بود تقریبا اوایل اردیبهشت ماه بود. سپس با انگشتانم ماهها را حساب کردم، وقتی متوجه شدم حدود دو ماه و خرده ای از آخرین تلفن او میگذارد با نگرانی لبم را به دندان گرفتم و با خودم گفتم یعنی عزیز و بابا هم حواستشون هست که شیدا دو ماه و نیم تلفن نکرده، گویی کسی از درونم منتظر این سئوال بود تا با جوابی که میدهد باعث آزارم شود." چرا نمیدونن ، اما از قدیم گفتن نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار" میدانستم اگر کمی بیشتر به این موضوع فکر کنم باز هم دچار بد بینی میشوم. به همین خاطر زیر لب استغفار کردم و سعی کردم به این فکر کنم که موضوع تلفن نکردن شیدا زیاد هم تازگی ندارد زیرا قبلا هم خیلی پیش آمده بود که ماهها از او خبر نداشتیم.

روزهای اولی که تازه به فرانسه رفته بود همین که یک ماه میگذشت و تماس نمیگرفت من و عزیز و پدر به چه کنم چه کنم می افتادیم که چه شده از او خبری نیست . اما کم کم به این وضع عادت کردیم. سپس به این فکر کردم که ای کاش در نامه ام چیزی از بابک نمی نوشتم ، چون میدانستم شیدا هیچ وقت از بابک خوشش نمیآمد و من نمیخواستم با ذکر کارهای او حرص بخورد. همان طور که در افکار مختلف غرق بودم خودم را جلوی کوچه کارگاه دیدم هنوز داخل کوچه نشده بودم که خودروی پژو طوسی رنگی به صورت داخل کوچه پیچید و اگر من اندکی درنگ نکرده بودم و خودم را عقب نکشیده بودم حتما به من برخورد میکرد. راننده بدون اینکه بایستد رفت و جلوی در کارگاه ایستاد ، همان طور که با چشم خودرو را تعقیب میکردم با خودم فکر میکردم عجب آدم بی شعوریه که حتی نا ایستاد معذرت خواهی کند.همان موقع دیدم مردی از خودرو خارج شد و به تابلوی کارگاه نگاه کرد . لحظه ای بعد من نیز به کارگاه رسیدم هنوز از در داخل نشده بودم که صدای مرد را شنیدم که گفت:

_خانم ببخشید.

با قیافه ای گرفته برگشتم و به او نگاه کردم. مرد جوان لاغری اندامی بود با چهره ای کاملا معمولی و قدی متوسط کوتاه بدون اینکه پاسخی بدهم منتظر شدم حرفش را بزند ابتدا فکر کردم میخواهد بابت چند دقیقه پیش معذرت خواهی کند اما وقتی گفت:

_میشه لطفا مهری خانم را صدا کنید.

با خودم فکر کردم شاید اصلاً متوجه نشده که نزدیک بود مرا زیر بگیرد، وقتی داخل کارگاه شدم مهری خانم را دیدم که مشغول پهن کردن پارچه روی میز برش بود بعد از سلام و احوالپرسی به او گفتیم آقایی دم در کارش دارد. مهری خانم بی درنگ کارش را رها کرد و رفت. من نیز به رختکن رفتم و لباسم را عوض کردم سپس پشت چرخ نشستم و مشغول کار شدم. دقایقی بعد مهری خانم را دیدم که با عجله پایین آمد و در حالی که به طرف رختکن میرفت خطاب به روحی خانم گفت:

_روحی جون من باید برم، خودت ترتب کارها رو بده.

و هنوز نرفته برگشت و در حالی که با شتاب مشغول پوشیدن مانتواش بود گفت:

_کار برش بمونه خودم بر میگردم، فقط یک زحمت بکش پارچه ها رو پهن کن.

سپس با قدمهایی سریع به طرف در رفت. مریم خانم که مثل همیشه کنجکاوی اش گل کرده بود طاقت نیاورد و پرسید:

_خیره انشاالله کجا ؟

مهری خانم همان طور که با عجله چادرش را به سر میانداخت گفت:

_خواهرم رو بردن بیمارستان ، خدا بخواد وقت زایمانشه.

و بدون اینکه لحظه ای صبر کند از در کارگاه خارج شد. او آنقدر عجله داشت که حتی تبریک بقیه را نشنید. دقایقی بعد از رفتن او روحی خانم خطاب به من گفت:

_شیوا جون اگه زحمتت نیست طاقه رو روی میز پهن کن.

کارم را رها کردم و از پشت چرخ بلند شدم . پریسا که مشغول قیچی کردن سر نخها بود گفت:

_اگه کمک لازم داشتی صدام کن.

با لبخندی از او تشکر کردم و به طرف میز رفتم. نیمی از طاق را مهری خانوم روی هم پهن کرده بود . بارها دیده بودم چطوری این کار را میکند. من نیز به تبعیت از او شروع کردم به کار بعد از اینکه کارم تمام شد به روحی خانم گفتم:

_کارم تموم شد.

روحی خانم بلند شد آمد و نگاهی به میز انداخت و گفت:

_خیلی خوبه ، حالا اون الگوها رو هم روی پارچه بچسبون.

و اشاره به برشهایی کرد که گوشه میز قرار داشت. نمیداستم چطور باید این کار را انجام دهم . قبل از اینکه چیزی بگویم خودش رو به پریسا کرد و گفت:

_پریسا چند دقیقه کارت رو ول کن بیا به شیوا کمک کن.

پریسا از جا بلند شد و بعد ازپیچ و تابی که به بدنش داد به طرف ما آمد و گفت:

_مهری خانم گفت خودش برای برش میاد.

روحی خانم گفت:

_من هم شنیدم کارش رو میکنیم که اومد معطل نشه.

پریسا بدون حرف دیگری رفت و الگوها را آورد و شروع کرد به چسباندن آنها روی پارچه های روی هم چیده شده. من نیز با دقت به او نگاه میکردم تا کار را یاد بگیرم. حدود نیم ساعت بیشتر کار نداشت بعد از آن من و پریسا به سر کار خودمان برگشتیم تا اینکه وقت ناهار شد. سر میز ناهار بود که فهمیدم خواهر مهری خانم که برای زایمان به بیمارستان رفته تازه بیوه شده و شوهرش وقتی او تازه باردار شده بوده بر اثر تصادف فوت کرده است . از شنیدن این خبر آنقدر ناراحت شدم که تمام مدت به آن فکر میکردم. روز بعد مهری خانم یکی دو ساعت به کارگاه آمد تا کار برش را انجام دهد و برود، او برای بچه های کارگاه شیرینی آورده بود وقتی مهری خانم جعبه شیرینی را جلوی روحی خانم گفت او پرسید:

_به سلامتی بچه پسره یا دختر ؟

مهری خانم با خوشحالی خندید و گفت:

_کاکل بسره ، ماشاالله نزدیک چهار کیلو هم وزنش بود. بیچاره معصومه مرد و زنده شد تا اونو زایید.

مریم خانم گفت:

_به سلامتی اسمشو چی گذاشتین؟

مهری خانم آهی کشید و گفت:

_قبل از اینکه اون حادثه پیش بیاد قرار بود که اگه بچه اش پسر شد اسمشو بگذاریم علی اما بعد معصومه گفت اسم باباش رو روش بگذاریم ما هم دیگه حرفی نزدیم گفتیم دلش خوش باشه. حالا امروز قراره داداشم بره شناسنامه شو به اسم علی عباس بگیره.

روحی خانم زیر لب زمزمه کرد:

_خدا رحمتش کنه.

بقیه هم متعاقب او همین را تکرار کردند. وقتی مهری خانم خواست قیچی برش را روشن کند مرا صدا کرد تا وردستش باشم من نیز کارم را رها کردم و برای کمک به او رفتم. از کار برش خیلی خوشم آمد به خصوص وقتی که قیچی برش روی لایه های پارچه به حرکت در آمد و آنها را مانند کیک میبرید.در حین کار مهری خانم آهسته به طوری که دیگران نشنوند گفت:

_راستی داداشم میگفت دیروز آنقدر عجله داشته که نزدیک بوده زیرت بگیره.

از این حرف جا خوردم ، چون فکر میکردم برادرش متوجه این موضوع نشده است. اما وقتی که مهری خانم این حرف را زد با خودم فکر کردم چقدر بی شعور بوده که فهمیده و معذرت خواهی نکرده. همان لحظه مهری خانم گفت:

_خلاصه داداشم از من خواست ازت معذرت خواهی کنم.

با خجالت لبخندی زدم و گفتم:

_نه بابا چیزی نبود.

اما در دل گفتم بهش نمی آمد کمرو و خجالتی باشه ، تا وقتی که کنار دست مهری خانم به او کمک میکردم او یکسره از برادرش صحبت کرد به طوری که خیلی دلم میخواست به او بگویم این حرفها به من ربطی ندارد ،او بعد از اتمام کار برش رفت و من نیز به سر کار خودم برگشتم. آن روز آخر وقت مینا برای تحویل کار به کارگاه آمد و گفت تا کارم تمام شود در اتاق آقا رحیم منتظرم می ماند. بعد از اتمام ساعت کار هر دو به اتفاق از کارگاه بیرون آمدیم. مینا به من گفت:

_چند روز دیگر دادگاه دارم.

با تعجب گفتم:

_دادگاه برای چی ؟

_برای طلاقم دیگه.

همانطور که به او نگاه میکردم گفت:

_مشاوری که توی دادگاه بود به من گفت بهتره یک استشهاد محلی تهیه کنم.

_استشهاد برای چی دیگه ؟

_برای اینکه مدرکی به دادگاه ارایه بدم که معلوم بشه توی این چند ساله خودم خرج خودم رو در آوردم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_مگه توی پرونده ات ننوشته که شوهرت قبل از به دنیا آمدن بچه ات رفته ؟

_چرا ولی مدرک هر چی معتبر تر باشه بهتره.

چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم. لحظه ای بعد صدای مینا من را متوجه او کرد:

_روز دادگاه قراره آقا رحیم برای شهادت بیاد.

_می خوای بگم عزیز و بابام هم بیان؟

مینا لبخندی زد و گفت:

_هیچی دیگه مثل اینکه من هر کاری داشته باشم باید سر خانواده تو خراب بشم.

_این حرفا چیه ، پس دوست برای چی خوبه ؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

_فعلا که برای دردسر درست کردن و مزاحم شدن.

روز دادگاه علاوه بر آقا رحیم و پدرم ، عزیز و فروغ خانم هم به دادگاه رفتند تا به نفع مینا شهادت بدهند ، بعد از چند ماه رفت و آمد عاقبت دادگاه حکم طلاق غیابی مینا را صادر کرد و چون جا و مکان شوهر سابق او نامعلوم بود دادگاه حضانت مهسا را هم به مینا داد. سوم مهر ماه بود که در محضری که از طرف دادگاه تعیین شده بود صیغه طلاق مینا جاری شد ، شهود او پدرم و آقا رحیم بودند، همان روز بعد از ظهر مینا با جعبه ای شیرینی به منزلمان آمد و در حالی که خیلی

خوشحال بود به من گفت:

احساسم مثل زندانی حبس ابده که بهش عفو خورده باشه.

احساسش را بخوبی درک میکردم زیرا خودم هم وقتی از بابک جدا شدم چنین احساسی را داشتم.با وزیدن باد پاییزی دلم بیش از پیش هوای شیدا را کرد. زیرا او همیشه عاشق پاییز و رفتن به مدرسه بود. یک روز که از سر کار بر میگشتم احساس کردم عزیز مثل همیشه نیست. رفتارش نشان میداد کمی دستپاچه است، به همین خاطر خیلی سریع متوجه شدم اتفاقی افتاده است. میدانستم اگر یک مرتبه از او بپرسم چه اتفاقی افتاده است از جواب دادن طفره میرود به همین خاطر نشان می.دادم که متوجه چیزی نشده ام. بعد از انجام کارهای متفرقه رفتم و کنارش نشستم و مثل همیشه که از او حالش را میپرسیدم گفتم:

_خب عزیز دیگه چه خبر ؟

با حالتی نگران به من نگاه کرد و گفت:

_خبر خیر.

_امروز زیاد سر حال نیستید عزیز!

عزیز فوری دستی به صورتش کشید و گفت:

_نه من چیزیم نیست.

با شنیدن این حرف با خودم گفتم " نه دیگه حتما یک چیزی شده که عزیز آنقدر دستپاچه است" وقتی دیدم حرفی نمیزند بی خیال شدم و با خودم گفتم بالاخره که میفهمم چی شده و تا آمدم از جا بلند شوم عزیز گفت:

_شیوا یک دقیقه بشین باهات کار دارم.

با خودم گفتم " خب بالاخره راضی شد بگه چه خبره " سر جایم نشستم و چشم به دهان او دوختم. عزیز به چشمانم نگاه کرد و گفت:

_امروز مادر بابک اومده بود اینجا.

لحن عزیز طوری بود که به جای جا خوردن خنده.ام گرفت، گفتم:

_خب؟

عزیز که فکر نمیکرد واکنش من این باشد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_نمی خوای بدونی چی گفت؟

لحظاتی نگاهش کردم و بعد گفتم:

_می تونم حدس بزنم چی کار داشته.

عزیز سرش را تکان داد . گفتم:

_حتما برای اون پسر دربدرش کسی رو پیدا نکرده و با خودش فکر کرده شیوا که یک بار خر شد بهتره یک دفعه دیگه امتحانش کنم درسته ؟

عزیز چیزی بگفت اما معلوم بود که غیر از این چیز دیگری نیست. گفتم:

_شما بهش چی گفتید؟

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

_من چیزی نگفتم، گفتم اول با تو مشورت کنم بعد جواب بدم.

آنقدر از دست عزیز به خاطر ندادن جواب ردّ به مادر بابک ناراحت شدم ، از مادر بابک به خاطر پررویی اش ناراحت نبودم.

صدای عزیز مرا از فکر بیرون آورد:

_ببین شیوا من وظیفه داشتم این خبر رو بهت بگم ، دیگه تصمیم با خودته که چه کار کنی. ولی خوب فکرهات رو بکن که بعد پشیمون نشی. بتول میگفت بابک بعد از اون برنامه سرش به سنگ خورده و حسابی ادب شده الان هم یک وانت قسطی خریده افتاده تو کار....

در حینی که عزیز صحبت میکرد احساس کردم او هم بدش نمی آید من با بابک آشتی کنم ، شاید دلیلش این بود که او بابک را با دیگر خواستگارانم مقایسه میکرد، زیرا بابک از نظر شکل و قیافه از تمام کسانی که بعد از او به خواستگاری ام آمده بودند سر تر بود . آن لحظه هیچ حرفی نزدم و با خودم گفتم باید خوب فکر کنم . همین کار را هم کردم و به این نتیجه رسیدم که من و بابک به هیچ وجه برای هم ساخته نشدیم. دو روز بعد وقتی عزیز از من پرسید چه جوابی دارم گفتم:

_من و بابک هیچ وقت با هم تفاهم نداشتیم و نداریم و گذشت زمان چیزی رو عوض نمیکنه، بهشون بگید جای دیگه دنبال دختر بگردند.

عزیز چیزی نگفت فقط نفس عمیقی کشید که بی شباهت به آه نبود. در نگاهش می خواندم که با زبان بی زبانی میخواست بگوید " دختر جون باز هم یک کم بیشتر فکر کن ، مثل بابک دیگه گیرت نمیاد " نفهمیدم عزیز چه وقت و به چه طریقی جواب من را به گوش مادر بابک رساند. برایم نیز مهم نبود او چه واکنشی نشان داد. ولی هنوز مدتی از این موضوع نگذشته بود که یک روز بعد از اتمام کار مهری خانم مرا کناری کشید و دور از چشم بقیه به من گفت برادرش از من خیلی خوشش آمده و از او خواسته مرا از خانواده ام خواستگاری کند. از ناراحتی دلم آشوب شد اما مهری خانم آن را به حساب هیجانم گذاشت و در حالی که به شوخی گونه ام را میکشید گفت:

_شیوا جون طاقت داداش محمود من خیلی کمه زود تر فکرهات رو بکن به من جوابش رو بده.

وقتی این حرف را میزد احساس کردم خیلی مطمئن است جواب من مثبت است در صورتی که خبر نداشت حتی احتیاجی به فکر کردن ندارم . همان روز مینا به کارگاه آمد هنگام بازگشت به خانه این موضوع را برایش تعریف کردم و از او خواستم جلوی عزیز حرفی نزند زیرا هر بار خواستگاری را ردّ میکردم در نگاه او می دیدم که با خودش فکرمی کرد این آخرین خواستگار من باشد. یک هفته از زمانی که مهری خانم با من در مورد برادرش صحبت کرده بود گذشت و من هنوز نتوانسته بودم به او بگویم که قصد ازدواج ندارم. میدانستم نباید دست دست کنم اما هر کاری میکردم رویم نمیشد رک و راست جوابم را به او بدهم. شاید مهری خانم تعلل مرا به حساب ناز و نوزم میگذاشت ، زیرا هر روز صبح آهسته و با لبخند میگفت :

_عروس رفته گله بچینه؟

و من با ناراحتی و سرم را پایین میانداختم عاقبت دست به دامن مینا شدم تا طوری که مهری خانم ناراحت نشود به او بفهماند پاسخ من منفی است. مینا نیز همین کار را کرد بعد از آن دیگر مهری خانم حرفی در این مورد نزد اما از طرز برخورد سردش میفهمیدم توقع نداشته به خواستگاری برادر دردانه اش پاسخ ردّ بدهم.

فصل ۱۴

مدت زیادی بود که از شیدا با ما تماس نگرفته بود. در طول دو سال و نیمی که به فرانسه رفته بود سابقه نداشت این همه مدت از او بی خبر باشیم. چند بار با شماره تلفنی که از منزلش داشتیم با او تماس گرفتیم اما کسی تلفن را جواب نداد. دوبار هم تلفنش روی پیغام گیر بود که هر دو بار برایش پیغام گذاشتیم که هر طوری که شده تماسی با ما بگیرد تا از نگرانی در بیاییم. وقتی چند روز دیگر هم گذشت و از او خبری نشد عزیز به خواهر کامران که ساکن شیراز بود تلفن کرد تا شاید او خبری از آنها داشته باشد. میدانستم این کار بی فایده است زیرا خواهر کامران سال تا سال از برادرش خبر نداشت و هر وقت که به او زنگ میزدیم حال او را از ما میپرسید. وقتی عزیز گوشی تلفن را گذاشت گفت:

_عجب آدمایی پیدا میشن.

_برای چی ؟

_به دختره میگم از برادرت خبر نداری ؟ شل شل میگه نه و الله بی خبریم اونا که حتما حالشون خوبه شما چی ؟ حالتون خوبه ؟

از حرف زدن عزیز خنده ام گرفت عزیز وقتی که دید می خندم اخم کرد و گفت:

_به جای اینکه به من بخندی پاشو یک زنگ بزن به اون دختره فتنه.

فورا فهمیدم منظورش نازنین دوست شیداست. عزیز هیشه از او به همین نام یاد میکرد، گفتم:

_نازنین ؟

عزیز با حرص نفس کشید و سرش را تکان داد. گفتم:

_عزیز جون چند بار بگم اونا خیلی وقته از اونجا رفته اند.

عزیز با بی حوصلگی گفت:

اره میدونم ببین این که جاش اومده شماره خراب شده جدیدشون رو نداره ؟

_به خدا چند بار پرسیدم نداشتند. مردم که دروغ نمیگن.

عزیز با ناراحتی دستی به صورتش کشید و در حالی که از جایش بلند میشد گفت:

_الهی خدا باعث و بانی اش رو لعنت کنه.

فهمیدم منظورش به کیست که باعث شد شیدا قید درس و دانشگاهش رو بزند و راهی آن سر دنیا شود. پیش خودم گفتم

" کدوم یکی شون ؟" باعث و بانی رفتن شیدا یکی دو تا نبود. حتی خود من هم یکی از اون باعث و بانی ها بودم. چون شیدا از ترس اینکه مبادا بخوان به دست یکی مثل بابک اسیرش کنند تا کامران نامی پیدا شد فورا چسبید بهش. همان طور که به این مسئله فکر میکردم به یاد همان روزهایی افتادم که تازه طلاق گرفته بودم، آن موقع شیدا چند وقتی بود که دانشگاه میرفت. او آن قدر شیفته محیط دانشگاه بود که حتی به میز و نیمکت کلاسش هم عشق میورزید . هر روز که از دانشگاه بر میگشت با آب و تاب تمام اتفاقاتی را که افتاده بود برای من تعریف میکرد و چنان با حرارت این کار را میکرد که من نیز ناخواسته جذب آنجا شدم که یک بار از زبانم در آمد و به او گفتم چقدر دوست دارم بیام دانشگاه ، شیدا همین حرف مرا گرفت و از آن پس شروع کرد به اصرار اینکه من هم باید درس بخوانم و در کنکور دانشگاه شرکت کنم . او کتابهایش را در اختیارم گذاشت و حتی برنامه ریزی کرد که چطوری درس بخوانم تا موفق شوم. من نیز برای اینکه دلش را نشکنم و به او نشان دهم چقدر برای حرفهایش ارزش قایلم از آن روز سعی کردم روزی چند ساعت مطالعه کنم.

با این که گاهی اوقات فکرم چنان مغشوش میشد که چیزی از نوشته های کتاب چیزی نمیفهمیدم. اما به این کار ادامه میدادم. البته تشویق های شیدا در این کار بی تاثیر نبود. او هر بار که مرا در حال مطالعه میدید با خوشحالی شروع میکرد به تشویق کردن من و همین باعث میشد تا نخواهم این شادی را از او بگیرم. قبولی در دانشگاه تاثیر زیادی روی شیدا گذاشته بود . اعتماد بنفسش را خیلی زیاد کرده بود و همواره در چشمانش برق امید و رضایت دیده میشد. البته همه این تاثیرات خوب و مثبت نبود. اثرات بد و منفی آن کم کم نمود پیدا کرد. علت آن هم دوستی با دختری بود به نام نازنین. نمیدونم چطور شیدا و نازنین با هم دوست شدند چون رشته تحصیلی شان یکی نبود. شیدا در رشته ترجمه زبان و نازنین در رشته حسابداری تحصیل میکرد. روزی که شیدا در بین حرفهایش به من گفت با دختری به نام نازنین دوست شده به او لبخند زدم و گفتم:

_ا چه خوب!

واقعا خوشحال شدم که او از حصار تنهایی خود خارج شده است زیرا شیدا همیشه دختری گوشه گیر و خجالتی بود که حادثه فوت مادر آن را تشدید کرده بود. کم کم نام نازنین مرتب از زبان شیدا تکرار میشد و روزی نبود که آن دو با هم مکالمه تلفنی نداشته باشند. حتی گاهی این مکالمه ها به روزی دوبار و بیشتر هم میرسید. از بین حرفهای شیدا فهمیدم پدر و مادر نازنین سالها قبل از هم جدا شده اند و او پیش پدرش زندگی میکند. گویا وضع مالی پدر نازنین خوب بود، زیرا

بنا به گفته شیدا وقتی در دانشگاه قبول شده بود پدرش برایش یک خودروی رنو خریده بود را با آن آمد و رفت کند. در مدت کمی شیدا چنان شیفته کارهای او شده بود که از هر ده کلامی که از دهانشان خارج میشد ، پنج تای آن ذکر نام نازنین بود. " نازنین این رو گفت ، نازنین این کار رو کرد ، به قول نازنین ..." و این موضوع باعث شد تا من نیز کنجکاو شوم او را از نزدیک ببینم . به همین خاطر به شیدا گفتم که یک روز نازنین را به منزلمان دعوت کند تا ما نیز از نزدیک با او آشنا شویم.

فردای همان روز وقتی شیدا از دانشگاه به منزل برگشت نازنین هم همراه او آمد. راستش از اینکه دعوت ما را این قدر زود قبول کرده بود کمی متعجب شدم. عزیز همان روز اول که نازنین را دید از او خوشش نیامد. و بعد از رفتن او به شیدا گفت بهتر است زیاد با او نگردد. اما این حرف برای شیدا که شیفته نازنین شده بود خیلی سنگین آمد به طوری که با قیافه رویش را برگرداند و مثل بعضی وقتها که قهر میکرد تا شب با هیچ کس حرفی نزد. آن روز بعد از اینکه من و عزیز تنها شدیم از او پرسیدم:

_برای چی از نازنین خوشتون نیومده ؟ به نظر نمیاد دختر بدی باشه عزیز لبانش را جمع کرد و گفت:

_من که نگفتم دختر بدیه ، یعنی خدا نکنه بد باشه. اما دلم یه جوری شور میزنه ، بچه ام شیدا ساده است و زود گول میخوره. این هم از اون دخترهای تر و فرزه که میدونه قاپ اون رو چطوری باید بدزده،.

دیگه حرفی نزدم ، اما بعدها فهمیدم عزیز چقدر آدم شناس خبرهای است.با این که به شیدا گفته بود که با نازنین نگردد اما او حرفش را گوش نکرد و رابطه خود را همچنان با او حفظ میکرد، نازنین هم علی رغم قیافه گرفتن و تحویل نگرفتن های عزیز ، همچنان به منزلمان رفت و آمد داشت و گاهی هم این آمدنها طوری مزاحمت ایجاد میکرد که باعث می شد فکر کنم چه دختر پرویی است. هنوز چند ماه از دوستی آنها نگذشته بود که نسبت به دوستی آن دو احساس نگرانی کردم و فهمیدم احساس غریزی عزیز چقدر درست بوده است. شیدا در همان مدت کم چنان تحت تاثیر نازنین قرار گرفته بود که مثل او لباس میپوشید. مثل او هنگام حرف زدن چشم و ابرو می آمد و حتی الفاظی را هم که بکار میبرد ، قبلا از زبان نازنین شنیده بودم . البته این چیزها تنها مواردی نبود که باعث نگرانی ام میشد، مهمترین دلیل آن این بود که شیدا علاوه بر ظاهرش رفتارش هم خیلی تغییر کرده بود . آن دختر محجوب و خجالتی تبدیل شده بود به دختری پر توقع و خودخواه که اگر چیزی میخواست حتما باید آن را تهیه میکرد و دیگر کاری به این نداشت که پدر توانایی خرید آن را دارد یا نه ؟ گذشته

از آن گاهی جسارت را به حدی میرساند که پاسخ عزیز را با لحن تند و پرخاشجویانه ای میداد . او حتی نسبت به من هم سرد شده بود. نه تنها دیگر از تشویقها و دلگرمی هایش خبری نبود ، بلکه حتی گاهی احساس میکردم حوصله صحبت با مرا هم ندارد. من و عزیز بدخلقی های او را تحمل میکردیم به امید اینکه او به خودش بیاید. اما گاهی به نظر میرسید رفتار صبورانه ما او را جری تر میکند. کم کم شیدا پایش را از آن هم فراتر گذاشت و روزی فهمیدیم که او مدتهاست به بهانه کلاسهای دانشگاه به همراه نازنین و با خودرو او به گردش میرود. این موضوع را زمانی متوجه شدیم که یک روز یکی از دوستان شیدا به منزلمان زنگ زد و گفت که با او کار دارد ، عزیز گوشی را برداشت و به او گفت که شیدا به دانشگاه رفته است ، به محض اینکه عزیز تلفن را قطع کرد رو به من کرد و گفت:

_شیوا بیا یک تلفن به دانشگاه بزن ببین چه خبره.

من هم بی خبر از همه جا شماره تلفنی را که شیدا برای کارهای ضروری به من داده بود گرفتم. بعد از یکی دو بار وصل به این اتاق و آن اتاق عاقبت مردی گفت که کلاسهای دانشگاه انروز تعطیل است. نپرسیدم به چه مناسبت زیرا از این موضوع آنقدر تعجب کرده بودم که با دهانی باز به عزیز نگاه میکردم . وقتی تلفن را قطع کردم عزیز با نگاهی نافذ به من گفت:

_دانشگاهشون تعطیله نه ؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم . عزیز سرش را تکان داد و متفکرانه گفت:

_یعنی کجا رفته ؟

سپس از من خواست که شماره منزل پدر نازنین را بگیرم، من که تا حدودی فهمیده بودم چه خبر است همین کار را کردم.کسی منزل پدر نازنین نبود. عزیز با ناراحتی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_تا دو ساعت دیگه خودش میاد خونه.

فهمیدم عزیز وقت تعطیلی دانشگاه را تخمین زده ، جرات نمیکردم آن لحظه از عزیز چیزی بپرسم. طبق پیش بینی عزیز شیدا دو ساعت بعد به منزل آمد. عزیز گذاشت تا او لباسهایش را عوض کند و دست و صورتش را بشوید.بعد از او پرسید:

_امروز کجا بودی ؟

با این که لحن عزیز تند نبود اما رنگ سفید صورت شیدا به سرعت قرمز شد، تا خواست بگوید دانشگاه عزیز پیشدستی کرد و گفت:

_امروز دانشگاه تعطیل بود مگه نه ؟

شیدا که فهمیده بود نمیتواند ردّ گم کند به همین خاطر با من من گفت:

_وقتی دیدیم دانشگاه تعطیله رفتیم یک کم بگردیم.

خوشحال بودم که جای شیدا نیستم تا عزیز آن طور به من نگاه کند. شیدا لحظاتی سر به زیر و ساکت بود اما گویی آن حس جدید جسارت به کمکش آمد و باعث شد تا او سرش را بلند کند و خطاب به عزیز بگوید:

_حالا مگه چی شده ؟ دزدی که نکردم ! رفتم یک کم بگردم ، این جرمه ؟

عزیز با لحن محکمی گفت:

_این بد نیست که بدون خبر رفتی ؟ اونم به بهانه رفتن به دانشگاه ؟ اینه جواب اعتماد من ؟

شیدا به تلخی گفت:

_اگه میگفتیم شما اجازه میدادی ؟

عزیز بالافاصله گفت:

_نه که نمیدادم ، اصلاً چه معنی داره یک دختر جوون و تنها سر از جاهایی در بیاره که معلوم نیست چطور آدمهایی اونجا رفت و آمد

می کنند.

شیدا که حرفی برای گفتن نداشت با قیافه ای عبوس بلند شد و از اتاق بیرون رفت. میدانستم قهر کرده و تا شب کسی صدایش را نمیشنود. عزیز رو به من کرد و گفت:

_یه وقت بهش نگی دوستش زنگ زده بود.

سرم را تکان دادم ، آن روز ماجرا خاتمه یافت اما اصل ماجرا تمام نشد. شیدا این بار محتاطانه تر به کارش ادامه میداد. البته عزیز هم میدانست او گاهی با خودرو نازنین به گردش میرود و از این بابت خیلی ناراحت بود ، هر بار هم که در این مورد به شیدا تذکر میداد کارشان به بحث میکشید . عزیز با تمام متانتش گاهی اوقات چنان مستاصل میشد که نمیدانست چه کند. زمستان همان سال نازنین با پسری به نام حمید نامزد کرد ، شاید هیچ چیز به اندازه شنیدن این خبر مرا خوشحال نکرد زیرا فکر میکردم با این جریان نازنین دست از سر شیدا بر میدارد ، اما خیلی زود فهمیدم که چقر اشتباه فکر کرده ام. زیرا

نازنین تازه بعد از نامزدی با حمید آزادتر از پیش شد و دیگر محدودیت های زمان قبل را نداشت. یک روز به طور اتفاقی صحبت من و شدا به نازنین کشیده شد ، او از حمید تعریف کرد و گفت این طور آن طور ، من گفتم از کجا میدونی شاید نازنین خواسته پیش تو نامزدش رو بزرگ کنه شیدا که حواسش نبود گفت:

_نه بابا نازنین چیزی نگفته من خودم میدونم حمید این جوریه.

گفتم:

_از کجا ؟

و شیدا آنجا خودش را لو داد و گفت که موقعهایی که با نازنین بیرون میرفته حمید هم با آنها می آمده. از شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شدم. با خودم گفتم بیچاره عزیز حق داشت از نازنین خوشش نمیآمد. شیدا که تازه متوجه شده بود چه خبتی کرده خندید و گفت:

_شیوا گذشته ها گذشته باشه ؟

و به این طریق به من فهماند که باید اون موضوع را پیش خودم نگاه دارم. از روی اجبار لبخندی زدم و گفتم:

_اره ، گذشته . اما سعی کن این موضوع دیگه پیش نیاد، کسی که نامزد داره خوشش نمیاد مزاحم داشته باشه.

شیدا بالافاصله موضع گرفت و با طعنه گفت:

_اصلاً یادم نبود که تو در این مورد تجربه داری.

سپس بلند شد و رفت . با ناراحتی به این فکر کردم چطور به او بفهمانم راهی را که در پیش گرفته خطاست. تنها دلخوشی من و عزیز این بود که قرار بود تابستان سال بعد نازنین و حمید با هم ازدواج کنند و ما بیصبرانه منتظر تابستان بودیم تا شر او هر چه زودتر از سرمان کم شود. از وقتی که نازنین با حمید نامزد کرده بود گویا قید درس و دانشگاه را هم زده بود. زیرا هر وقت شیدا پکر و بی حوصله بود میفهمیدم آن روز نازنین به دانشگاه نرفته و غیبت کرده است.

عاقبت تابستان از راه رسید و بعد از امتحانات پایان ترم، طبق قرار قبلی نازنین و حمید جشن ازدواجشان برگزار شد. نازنین ما را نیز به جاش عروسی اش دعوت کرد . عزیز و پدر نیامدند و من هم به خاطر این رفتم که شیدا تنها نباشد، بعد از اتمام جشن وقتی به منزل برگشتیم پیش خودم گفتم " خدا را شکر ، بالاخره از دستش خلاص شدیم" پاییز آن سال شیدا سال دوم را آغاز کرد . طبق پیش بینی من نازنین بعد از ازدواج دیگر ادامه تحصیل نداد ، تا چند ماه اوضاع کاملا عادی بود ،

یعنی شیدا به موقع میرفت و به موقع بر میگشت و به اصطلاح سرش به کار خودش گرم بود. البته گاهی هم با نازنین تماس تلفنی داشت ولی از آن رفت و آمدهای قبل از خبری نبود. هر بار شیدا را میدیدم گوشی تلفن چسبیده بود به گوشش و با نازنین صحبت میکرد، به خودم میگفتم کی میشه این تلفنها و تماسها تموم بشه و خبر نداشتم این تازه شروع ماجرا است و نازنین در همین تماسهای تلفنی رفته رفته مغز شیدا را شستشو میدهد. با شروع امتحانات ترم اول به جای اینکه شیدا را در حال تلاش و مطالعه ببینم اکثر اوقات او را بی حوصله و ناراحت میدیدم. گاهی چنان در خود فرو میرفت که مرا به یاد زمانی میانداخت که تازه مادر را از دست داده بودیم. هر بار که از او می پرسیدم چرا ناراحتی فقط میگفت حال ندارم یا خسته ام . میتوانستم درک کنم درسهایش سنگین است اما با هوش و استعدادی که از او سراغ دا شتم ، میدانستم اگر بخواهد خیلی راحت میتواند از پس سخت تر از آن هم بر بیاید. مدتی بعد زمزمه جدیدی از او شنیدم که باعث شد فکر کنم اتفاقاتی در شرف وقوع است. شیدا مرتب از وضعیت آموزشی دانشگاه و استادانش انتقاد میکرد و به وضوح احساس میشد دیگر آن شور و هیجان درس خواندن در او نیست. هر وقت شیدا سر شکایت را باز میکرد به یاد نازنین میافتادم و شک نداشتم این فکر در اثر تلقینات مسموم او در شیدا ایجاد شده است. زیرا یک بار که در حال مطالعه بود ناگهان با حالتی عصبی کتابش را به طرفی پرت کرد و با عصبانیت گفت:

_اه مرده شور هر چی کتابه ببره. این همه جون بکن آخرش هیچی به هیچی ، نازنین راست میگه درس خوندن توی ایران فقط وقت تلف کردنه....

بدبختانه شیدا آن ترم نتوانست چند تا از واحدهایش را پاس کند و این باعث شد حسابی روحیه اش را ببازد، این حالت او را قبلا هم دیده بودم . سردرگم و کلافه به نقطه ای خیره میماند و با کسی صحبت نمیکرد. میدانستم بار دیگر باید منتظر بمانم تا خودش را پیدا کند. مدتی از این ماجرا گذشت . شیدا هر روز به دانشگاه میرفت و بر میگشت ، اما دیگر آن شیدای سابق نبود. مدام در فکر بود. بی اشتها و بی حوصله و خیلی کم حرف شده بود. هر بار که میخواستم سر صحبت را با او باز کنم به طریقی به من میفهماند که حوصله مرا ندارد و من سرخورده و نگران با خودم فکر میکردم باز هم باید صبر کنم. تا اینکه یک روز از دانشگاه برگشت بر خلاف همیشه چهره گرفته ای نداشت و این مرا که مدتها او را طور دیگری میدیدم متعجب کرد. با خوشحالی فکر کردم شاید آن معجزه ای که منتظرش بودم اتفاق افتاده است و او تصمیم گرفته به خودش بیاید.ای کاش همانی بود که فکر میکردم. از همان لحظه ای که شیدا به منزل آمد متوجه شدم میخواهد حرفی بزند ، اما

برای گفتن آن تردید دارد. با اینکه به شدت کنجکاو شده بودم که بدانم چه اتفاقی افتاده که او چنین تغییر روحیه داده است.. اما صبر کردم تا خودش لب به سخن باز کند. این انتظار تا سر شب ادامه داشت. نزدیک غروب که یکی از همسایه ها به دنبال عزیز آمد تا از او مقداری گل گاو زبان برای عروسش بگیرد ، عروس او هفت ماهش بود و آنطور که صفیه خانم میگفت سردی اش شده بود. وقتی عزیز به آشپزخانه رفت تا ظرف گل گاو زبان را بیاورد به من گفت:

_فکر کنم عروس صفیه خانم وقته زایمانشه.

گفتم:

_اون که تازه هفت ماهشه.

عزیز شانه بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم اما این طور که معلومه سردیش نکرده چون دردش میگیره و ول میکنه.

عزیز بعد از برداشتن ظرف گل گاو زبان به همراه صفیه خانم به منزل آنها رفت تا از نزدیک سری به عروسش بزند . قبل از رفتن از من خواست تا شام را آماده کنم . به محض اینکه عزیز پایش را از منزل بیرون گذاشت شیدا که تا آن موقع نمیدانم مشغول چه کاری بود کنار من آمد و گفت:

_شیوا وقت داری چند کلمه باهات صحبت کنم ؟

من که بی صبرانه منتظر چنین لحظه ای بودم گفتم:

_اره عزیزم بگو.

شیدا گفت:

_پس چند لحظه کار نکن و با دقت به حرفهای من گوش کن.

کم کم دلم به شور میافتاد. لحن شیدا طوری بود که گویی میخواست راز مهمی را به من بگوید، زیرا به تمام توجهم نیاز داشت . دست از کار کشیدم و به او نگاه کردم. دستم را گرفت و مرا به اتاق برد و روی زمین نشست و از من خواست رو به رویش بنشینم.در حالی که بین ترس و دلهره روبروی او مینشستم تمام وجودم چشم و گوش شد تا بفهمم چه میخواهد بگوید. شیدا سرش را به طرفی خم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

_راستش احساس میکنم گفتن این حرف برام خیلی سخته . اما بالاخره باید بگم.

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

_راحت باش.

شیدا لبخندم را جواب داد و گفت:

_راحتم اما نمیدونم از کجا شروع کنم.

قلبم داشت از حلقومم بیرون میآمد، کم مانده بود فریاد بزنم و به او بگویم زودتر حرفش را بزند. شیدا تابی به موهای خوش رنگش داد و در حالی که به نقطهای غیر از نگاه نگران و کنجکاو من خیره شده بود گفت:

_راستش دوست داشتم تو اولین کسی باشی که این خبر رو میشنوی.

و بعد از مکثی که به نظر من خیلی طولانی رسید گفت:

_شیوای من میخوام ازدواج کنم.

لحظهای فکر کردم اشتباه شنیده ام اما وقتی به من که حیرت زده به او خیره شده بودم نگاه کرد گفت:

_چیه ؟ به من نمیاد این حرف رو بزنم ؟

به خودم آمدم و در حالی که نمیتوانستم این خبر را در خودم هضم کنم شل و وارفته گفتم:

_راست میگی ؟

شیدا خندید و سرش را تکان داد و گفت:

_مثل اینکه خیلی شوکه شدی ؟

خوب حدس زده بود ، واقعا هم شوکه شده بودم ، نفهمیدم چقدر طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و از او بپرسم با چه کسی میخواهد ازدواج کند. وقتی از دهان شیدا بیرون آمد که نازنین و حمید واسطه آشنایی او با پسری به نام کامران هستند کم مانده بود با دو دست بر سرم بکوبم. این کار را نکردم و در عوض با لحن سردی گفتم:

_نازنین ؟

شیدا به چشمانم خیره شد و گفت:

_مگه چیه ؟

لحنش کمی عصبی بود ، به سرعت لحنم را عوض کردم و گفتم:

_چیزی نیست اما راستش کمی جا خوردم.

و با خودم گفتم ، هیچی ، فقط خاک بر سرمون شد . شیدا آرام شد و گفت:

_حق داری ، چون خودم هم همین حال رو دارم.

گفتم:

_تو دیگه برای چی ؟

_راستش موندم چه تصمیمی بگیرم.

_گفتی اسمش چی بود ؟

شیدا لبخند زد و گفت:

_کامران.

_خب این آقا کامران چند سالشه؟ چه کاره است ؟ چه شکلیه ؟

شیدا لبخندی زد و گفت:

_اوه چه خبره ؟ یکی یکی بپرس بهت بگم . سی و نه سالشه.

در دل گفتم واویلا، خود شیدا هم هنگام گفتن این حرف چشمانش را پایین انداخته بود تا نگاهش با من بر خورد نکند زیرا خودش هم میدانست چه تفاوت سنی فاحشی بین او و آن مرد وجود دارد. وقتی دیدم سکوتش طولانی شد گفتم:

_خب ؟

متوجه منظورم شد و گفت:

_راستش نمیدونم شغلش چیه . اما این طور که معلومه وضع مالیش خیلی خوبه.

و وقتی سکوت من را دید لبخندی زد و گفت:

_اما شکل و قیافه اش.....

کتابی را که کنارش روی زمین افتاده بود برداشت و از لای آن عکسی بیرون کشید و به طرف من گرفت و گفت:

_این عکسشه.

با دستی که به چوبی خشک بیشتر میماند عکس را از او گرفتم و به آن خیره شدم. تصویر مردی پیش رویم بود که تمام قد

پشت به رودخانه ایستاده بود و چوبی در دست داشت . چهرهاش خیلی دقیق مشخص نبود اما تیپ و اندام مناسبی داشت ، صدای شیدا مرا متوجه کرد:

_چطوره ؟ خوبه ؟

گفتم:

_قیافه اش که معلوم نیست اما خوش تیپه.

شیدا که از تشخیص من خوشحال شده بود لبخندی زد و از لای همان کتاب عکس دیگری بیرون آورد و گفت:

_توی این عکس قیافه اش بهتر معلومه.

و آن را به طرفم گرفت. شیدا درست میگفت چهره کامران در این عکس مشخص تر بود . با این حال در نگاه اول چهره اش به ذوقم خورد . پوست سبزه و چهره استخوانی ، گونه های برجسته و چانه نوک تیزی داشت. چشمانش نافذ و روشن و درست نقطه مقابل ابروان پهن و مشکی اش بود. بینیاش در عکس مشخص نبود چه فرمی دارد ولی دهانشان به نظرم بزرگ رسید. موهایش صاف و یکدست که دستهای از آن نیز پیشانی بلندش را پوشانده بود. با اینکه خیلی هم زشت نبود اما به دل نمی نشست. شاید اگر کس دیگری غیر از نازنین معرف او بود وضعیت فرق میکرد . به شیدا نگاه کردم و عکس را به طرفش گرفتم ، شیدا که گویی منتظر بود نظر مرا بداند گفت:

_خب نظرت چیه؟

_نظر من ؟

شیدا سرش را تکان داد و گفت:

_اره میخوام بدونم به نظرت باید چه کار کنم ؟

سئوال سختی از من کرده بود .اگر شهامت داشتم حتما به او میگفتم اصلاً خوشم نیامده ولی نه میتوانستم و نه میخواستم او را ناراحت کنم . چون در نگاهش میدیدم منتظر تایید است نه تکذیب .کمی فکر کردم و بعد گفتم:

_نظر من هر چی باشه مهم نیست . مهم اینه که تو چه تصمیمی بگیری ، این را هم میدونم خدا رو شکر اونقدر عاقل و با تجربه هستی که میتونی هم درست فکر کنی و هم عاقلانه تصمیم بگیری.

با اینکه زیاد به حرفی که زده بودم اطمینان نداشتم اما میخواستم به این وسیله شیدا را وادار کنم که بیشتر فکر کند و بی

گدار به آب نزند. شیدا دستهایش را پشت سرش قلاب کردو گفت:

_راستش ازش بدم نیامده. قیافه اش زیاد بد نیست ، وضع مالی خوبی هم داره این طور هم که نازنین میگفت اخلاقش هم خیلی خوبه ، یعنی از اون مردای لارجه.

از شنیدن نام نازنین و اصطلاحی که به کار برده بود از حرص دندانهایم را به هم فشردم و با خودم گفتم " مرده شور نازنین و نظرش رو ببره. شیدا بعد از گفتن این حرف نفس عمیقی کشید و ساکت شد. از حرفهایش این طور استنباط کردم که او تصمیمش را گرفته و صحبت با من هم صرفا به این خاطر است که من خبر را به گوش عزیز و پدرم برسانم. به شیدا نگاه کردم به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. احساس میکردم نگران است و هنوز چیزی هست که به من نگفته . همان لحظه به فکرم رسید نکنه پسره موردی داره که شیدا نمیخواد بگه، مثلا قبلا ازدواج کرده یا چه میدونم یک عیبی داره ، آخر مرد سی و نه ساله مایه دار چه دلیلی داشت که مجرد مانده باشه ؟ راستی او اصلاً کجا شیدا را دیده بود ؟ تا آمدم این سئوال را از شیدا بپرسم گفت:

_می دونی چیه شیوای ! همه چیز کامران خوبه ولی من از یک چیزی نگرانم.

قلبم به تپش افتاد و با پیش زمینه فکری که داشتم خودم را آماده کردم تا واکنش بدی نشان ندهم. شیدا به من نگاه کرد و گفت:

_از این میترسم عزیز و بابا با این ازدواج موافقت نکنن.

صدایم گرفته و برای خودم غریب بود:

_برای چی ؟

شیدا با تردید به من نگاه کرد و گفت:

_اگه بهت بگم قول میدی کمکم کنی ؟

طوری نگاهش میکردم که متوجه معنی آن شد و گفت:

_یعنی عزیز و بابا رو راضی کنی ؟

_نمی دونم یعنی تا ندونم اون مورد چیه نمیتونم بهت قول بدم.

شیدا لحظهای سکوت کرد و بعد گفت:

_راستش کامران اینجا نیست

متوجه منظورش نشدم ، گفتم:

_پس کجاست ؟

شیدا مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

_اون رفته فرانسه.

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

_خب کی برمیگرده ؟

شیدا لحظه ای مات نگاهم کرد و بعد گفت:

_قرار نیست برگرده.

با گیجی تکرار کردم:

_قرار نیست برگرده ؟! یعنی چی ؟

_اون همون جا زندگی میکنه.

تا حرفش در مغزم جا بیفتد فقط نگاهش میکردم و به محض اینکه متوجه حرفش شدم مثل کسی که خبر هولناکی شنیده باشد به خودم لرزیدم و با صدای بلندی گفتم:

_چی ؟ یعنی میخوای بری فرانسه ؟

شیدا که فکر نمیکرد واکنش من این باشد خیلی جا خورد و به جای جواب فقط نگاهم کرد ، حتی تصورش تا هم نمی کردم چنین چیزی بشنوم. گویا رنگم به شدت پریده بود زیرا شیدا دستش را به بازویم گرفت و گفت:

_چیه ؟ شیوا چیت شد ؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتیم:

_من حالم خوبه.

شیدا بازویم را رها کرد و مثل کسی که بخواهد خودش را از فشار برهاند گفت:

_شیوای من تصمیم خودم را گرفتم ، میخوام برم.

با استیصال نگاهش کردم و گفتم:

_جدی که نمیگی ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_چرا ! خیلی هم جدی میگم

_شیدا فکر همه چیز رو کردی ؟

شیدا بار دیگر سرش را تکان داد و گفت:

_اره الان یکی دو ماهه دارم به همین موضوع فکر میکنم.

پیش خودم حساب کردم و متوجه شدم این موضوع قبل از امتحانات ترمش پیش آماده و بدون شک دلیل پاس نکردن بعضی از درس هایش هم همین بوده است. کم مانده بود به التماس بیفتم با این حال خودم را کنترل کردم و گفتم:

_شیدا جون پس دانشگاهت چی ؟ مگه این همه زحمت نکشیدی بری دانشگاه ؟ میخوای نصف کاره ولش کنی ؟ اونم بعد از اینکه نصف راه رو رفتی ؟

شیدا پوزخندی زد و گفت:

_اوه ... حالا کو تا درسم تموم بشه ! فعلا که توی همینش هم موندم. تازه قرار نیست درسم رو ول کنم . اونجا هم برم درسم رو ادامه میدم. آن هم توی یکی از بهترین و معتبرترین دانشگاه هاش.

با ناامیدی گفتم:

_دو سال عمر و زحمتت هم هیچ به هیچی ؟

شیدا بالافاصله گفت:

_فکر میکنم مثل خیلی های دیگه پشت کنکور علاف شدم.

معلوم بود همه فکرهایش را کرده . سرم را پایین انداختم و گفتم:

_فکر ما هم که نیستی ؟ چطور طاقت دوری ات رو بیاریم ؟

شیدا دستم را گرفت و گفت:

_البته خیلی ساخته اگه تا حالا هم نتونسته بودم تصمیمی بگیرم فقط به خاطر شماها بود ، ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم

نا....

حرفش رو خورد اما من فهمیدم که میخواست نام نازنین را بیاورد ، شیدا نام او را نیاورد و حرفش را اینطور ادامه داد:

_الان دیگه عصر ارتباطاته. تلفن ،نامه ، تازه سالی یک یا دو بار هم میام و میرم. من همیشه نمیتونم بیخ ریش بابا چسبیده باشم بالاخره باید ازدواج کنم . پس بهتره با کسی ازدواج کنم که هم بتونم دوستش داشته باشم و هم از نظر مالی تامین باشم.

شیدا دست روی نقطه حساسی گذاشته بود میدانستم زندگی من برای او درس عبرتی بوده ، گفتم:

_فکر نمیکنی یک کم زود تصمیم گرفتی ، تو الان داری درس میخونی ، دو سال دیگه هم درست تموم میشه ، ممکنه فرصتهای بهتری سراغت بیاد....

نگذاشت حرفم تمام شود و با بی حوصلگی گفت:

_از این فرصت بهتر ؟ ! این طور که تو میگی باید دو سال دیگه جون بکنم درس بخونم تا یک مدرک لیسانس مسخره بگیرم بعدشم اون رو بگذارم در کوزه آبش رو بخورم. یا بگردم دنبال کار یا اینکه بنشینم خونه ببینم کی میخواد بیاد من رو بگیره . خیلی خیلی خوش شانس باشم خواستگارم یک مهندس اس و پاس میشه یا یک دکتر تازه از تخم در اومده ، نه شیوای من این جور زندگی رو نمیخوام، یعنی نمیتونم مثل تو فکر کنم که چون وضع بابام خوب نیست هر اوزگل و عوضی می تونه با کم کردن یک نون خور از سر بابام به من لطف کنه و با من ازدواج کنه ، من باید طبق لیاقتم زندگی کنم.

شیدا بعد از گفتن این حرف از جایش بلند شد و رفت کنار پنجره و لبه آن نشست. من نیز مبهوت و سر خورده سر جایم به حرفهای او فکر میکردم.

فصل ۱۵

کامران محبی دوست حمید شوهر نازنین بود . او اهل شیراز بود و تمام اقوامش نیز در آنجا زندگی میکردند. پدر کامران وقتی او کودکی بیش نبود فوت کرده ومادرش پس از یک سال با مردی از شیوخ عرب ازدواج کرده بود و کامران و خواهرش

کیهانه را به دست اقوام شوهر سابقش سپرده بود و همراه شوهر جدید برای زندگی به کویت رفته بود. کیهانه همان سالها با مردی ازدواج کرده بود و کامران را هم همراه خود به منزلش برده بود. کامران تا سنّ سیزده سالگی پیش خواهرش بوده و پس از آن هم به همراه عمویش به تهران آمده بود. در تهران دیپلم حسابداری اش را گرفته بود و در شرکت عموی حمید مشغول به کار شده بود و همان جا بوده که با حمید آشنا شده و دوستی آنان ادامه پیدا کرده بود به طوری که بعد از یک سال کامران از کار شرکت استعفا داده و به همراه حمید مغازه‌ای باز کرده بودند و هر دو به طور شراکتی مشغول به کار شده بودند. از آنجایی که کامران همیشه سر فکر رفتن به خارج از کشور بود توانسته بود از کشور ترکیه ویزای توریستی بگیرد، او بعد از رفتن به ترکیه توسط واسطه هایی که پیدا کرده بود به کشور رومانی رفته و بعد از دو سال معلوم نشد که چطور سر از کشور فرانسه در آورده بود. اینها تمام اطلاعاتی بود که از کامران داشتیم. البته این اطلاعات را هم نازنین به شیدا داده بود و او هم برای ما تعریف کرد.

فکر میکنم تمام آشنایی شیدا و کامران هم از شب عروسی نازنین و حمید شروع شده بود. نمیدانم آن را بازی تقدیر بنامم یا چیز دیگر ، گاهی با خودم فکر میکردم ای کاش هیچ وقت شیدا با عروس و داماد عکس نمیانداخت تا حمید به تحریک نازنین عکس او را برای کامران بفرستد تا او را ترغیب به ازدواج کند وای کاش هیچ وقت کامران از شیدا خوشش نمیآمد. اما مگر این امکان داشت ؟ شیدا آنقدر زیبا بود که محال بود کسی او را ببیند و از او خوشش نیاید. بعد از آنکه شیدا در مورد کامران و اینکه میخواهد با او ازدواج کند با من صحبت کرد ، حالم را نمی فهمیدم. حتی باورش هم برای من سخت بود که خواهر دردانه ام که اگر دقیقه ای مرا نمیدید مثل طفلی که در تاریکی تنها مانده باشد وحشت زده میشد بخواهد چنین از من جدا شود. واکنش عزیز و پدر بعد از اینکه فهمیدند شیدا قصد ازدواج دارد آن هم ندیده و نشناخته ، دست کمی از من نداشت . بیچاره عزیز وقتی این موضوع را فهمید کم مانده بود از شدت ناراحتی پس بیفتد. عزیز به شیدا گفت:

_مگه تو کم خواستگار داری . خودت تا حالا نخواستی شوهر کنی وگرنه خواستگار خوب کم نداشته و نداری. لب تر کنی دکتر و مهندس برات میان. همین پریروز مهین خانم داشت از من میپرسید نوه ات نمیخواد شوهر کنه ؟ بعد هم گفت راستش خیلی دلم میخواد اونو برای پسر برادرم بگیرم. پسر برادرش رو من دیدم . یک پارچه آقاست ، خوش پوش ، خوش چهره تازه ام درسش تموم شده الان برای خودش مهندسه....

شیدا با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت:

_عزیز من حوصله شنیدن این حرفها رو ندارم . الان یک موقعیت خوب برای من پیدا شده.

چهره عزیز درهم شد و گفت:

_چه موقیعتی ؟ تو از کجا میدونی اینا کلک نباشه ؟ دختر عقلت رو جمع کن.

شیدا با لجبازی گفت:

_من دیگه بزرگ شدم . میتونم خوب رو از بد تشخیص بدم . تازه مگه الکیه. پسر خونه و زندگی داره . فاک و فامیل داره . کلک چیه ؟ شما چرا اینقدر بد بینید ؟

هر چه عزیز گفت شیدا یک چیز جوابش را داد دست آخر عزیز عصبانی شد و گفت:

_نه ، همین که گفتم . حتی فکر این موضوع رو هم از سرت بیرون کن. من تورو از سر راه برنداشتم که همین جوری بدمت بری.

آن روز صحبت به همین جا ختم شد . اما تمام نشد. تا مدتها این بحث و جدال ادامه داشت . یک روز عزیز که باز از دست شیدا خیلی ناراحت شده بود رو به من کرد و گفت:

_تو یک چیزی بهش بگو مثلا خواهر بزرگترش هستی.

سرم را پایین انداختم به این معنی که من قبلا حرفهایم را به او زده ام. همان موقع شیدا گفت:

_عزیز تورو خدا پای شیوا رو وسط نکش. من مثل اون نیستم سرم رو بندازم پایین و آینده ام رو بسپارم به این و اون . من خودم میدونم دارم چه کار میکنم.

برای اینکه ناراحتی ام را نشان ندهم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. این اولین بار نبود که شیدا اشتباهم را به رخم میکشید و مرا آدم بی اراده و فاقد شعوری فرض میکرد. هر روز بعد از اینکه شیدا از دانشگاه بر می گشت این بحث و جدل شروع میشد و با عصبانیت و دلخوری دو طرف موقتا خاتمه مییافت اما روز بعد دوباره شروع میشد. عزیز گاهی با ناراحتی و خشم و گاهی هم با مهربانی و پند و اندرز و چند بار هم با گریه و التماس از او خواست آنقدر عجولانه تصمیم نگیرد. اما شیدا هر روز در تصمیمش راسخ تر میشد. در این میان بیش از همه دلم برای پدر میسوخت . هر بار که از سر کار بر میگشت و من در را به رویش باز میکردم بعد از جواب سلامم با امیدواری میپرسید:

_چه خبر بابا ؟ بالاخره شیدا از خره شیطون پایین اومد؟

وقتی سرم را به نشانه منفی بالا می بردم دلشکسته و غمگین اه میکشید و با پشتی خمیده راهی اتاق می شد. این عادت پدر بود که هیچ وقت وارد بحث های این چنین نمیشد و فقط خبر آن را میگرفت. بدون شک پدر امیدوار بود عزیز بتواند شیدا را سر عقل بیاورد. زیرا بعد از فوت مادر تمام مسئولیت من و شیدا به گردن عزیز افتاده بود و او بود که همیشه در مورد ما تصمیم میگرفت. او وقتی که دید عزیز هم نمیتواند شیدا را وادار کند که از تصمیمش برگردد، خودش وارد صحنه شد و با شیدا صحبت کرد و از او خواست از خیر این ازدواج بگذارد. اما شیدا نه چشم غمگین او را دید و نه تضرعی که در صدایش بود را شنید. به حقیقت چنان مسخ شده بود که فقط به رفتن فکر میکرد، این خبر حتی بیشتر از قبولی شیدا در فامیل پیچید. عمه اعظم که هنوز امید داشت شیدا را برای آریا بگیرد با شنیدن این خبر بر سر زنان و شکوه کنان به منزلمان آمد. ولی به قول شیدا فقط خودش را سبک کرد. عمه میگفت:

_آخه شما رو چه حسابی میخوای این دختره رو بفرستین بره ؟ اگه یارو آدم درست و حسابی نبود چی ؟

عمه حرف درستی میزد . این چیزی بود که همه ما بارها به آن فکر کرده بودیم ، اما جرات ابراز آن را نداشتیم و شیدا آن را به حساب حسادت او گذاشت . بعد از رفتن عمه به من گفت:

_چه حرفا ! بمونم زن پسر اوزگل اون بشم ،

آن لحظه دلم برای عمه سوخت. به شیدا گفتم:

_نه عزیزم کسی نگفته زن پسر عمه بشو. خواستگار خوب فراوونه

شیدا پوزخندی زد و گفت.:

_اره ، دیدم ! همون طور که برای تو فراوون بود.

با اخم به شیدا نگاه کردم و گفتم:

_موقعیت من با تو فرق میکرد. چرا نمیخوای این رو بفهمی ؟

شیدا با حالتی عصبی گفت:

_چه فرقی کرده ؟ گنج پیدا کردیم یا شانسمون برنده شده ؟

به او خیره شدم و گفتم:

_نه خیر ! مثل اینکه من هر چی بگم تو جور دیگه ای برداشت میکنی . منظورم اینه که حالا که حق انتخاب داری سعی کن

درست انتخاب کنی.

شیدا بالافاصله گفت:

_من هم دارم همین کار رو میکنم . البته اگر دیگران بگذارند.

_یعنی کامران محبی بهترین انتخاب ؟

شیدا از جایش بلند شد و گفت:

_به نظر من که اره.

سپس از اتاق خارج شد. از پشت سر به او نگاه کردم و در دل گفتم " خدای من ! این چش شده ؟ چرا این جوری فکر میکنه ؟ " عاقبت بعد از دو ماه درگیری و خواهش و تمنا شیدا توانست حرفش را به کرسی بنشاند و عزیز و پدر را وادار به موافقت کند. نازنین که واسطه این جریان یا به قول عزیز آتش بیار معرکه بود با کامران تماس گرفت و بله عروس خانم را به اطلاع او رساند. کامران هم به خواهرش در شیراز زنگ زد و از او خواست به اتفاق چند تن از افراد فامیلش برای خواستگاری از شیدا به تهران و منزل ما بیایند. خواستگاری شیدا عجیب ترین خواستگاری بود که در تمام عمرم دیده بودم. نه از داماد خبری بود و نه از گل و شیرینی و تنها دو نفر از اقوام کامران برای خواستگاری به منزلمان آمدند که یکی از آنها خواهرش بود و دیگری عمویش . نام خواهرش کیهانه بود و تقریبا سی و خرده ای سنّ داشت. زنی بود خجالتی و کم حرف. چشم زاغ و سبزش شباهت زیادی با چشم کامران داشت. پوست سبزه و اندام لاغری داشت و هر چه عزیز به او میگفت با لهجه شیرازی غلیظ میگفت که شما صاحب اختیارید و گویا به جز این حرف چیز دیگری بلد نبود. عموی کامران مردی درشت اندام بود که کاملا معلوم بود خیلی وقت است از او خبر ندارد. او حتی گاهی اسم کامران را اشتباهی کامیار خطاب میکرد . حمید و نازنین هم به عنوان همه کاره کامران در مراسم حضور داشتند. به غیر از آن چهار نفر مرد دیگری همراه آنان بود که او را به عنوان یکی از آشنایان پدر حمید به ما معرفی کردند و من نفهمیدم آمدن او چه ربطی به کامران و این خواستگاری دارد. از طرف ما هم آقا یاسر و آقا برزو و عمه افسانه آمده بودند. البته عمه اعظم اولین کسی بود که برای مراسم خواستگاری دعوت شده بود اما او کسالت را بهانه کرده و نیامده بود.

خلاصه در آن مجلس تشریفاتی هر چه عزیز و پدر گفتند ، خانواده کامران ورد زبانشان "چشم " بود، پدر که فکر میکرد با گفتن مهریهٔ هزار و چهارده سکّه طلا سنگ بزرگی جلوی آنها انداخته است وقتی موافقت آنها را شنید خودش هم جا خورد.

آن شب بعد از مطرح شدن تمام شرط و شروط قرار شد چند روزی مهلت بگیریم تا به اصطلاح عروس خانم فکر کند. در حالی که همه ما میدانستیم جواب شیدا از خیلی وقت پیش آماده است.ساعت از دوازده شب گذشته بود که همه مهمانان به جز خواهر و عموی کامران خداحافظی کردند و رفتند ، آن دو شب را همان جا سپری کردند و صبح روز بعد به قصد شیراز خانه را ترک کردند.

شب خواستگاری بعد از همه صحبتها قرار شد خواهر کامران چند روز بعد تلفن کند و جواب بگیرد ولی این چند روز به دو هفته کشید و شاید اگر پادرمیانی نازنین نبود تا به او زنگ بزند و بگوید چرا به ما زنگ نزده هیچ وقت یادش نمی افتاد این کار را بکند. شاید هم او فکر میکرد همین قدر که یک بار خودش را نشان بدهد کافی است . بعد از دو حفه خواهر کامران به منزلمان زنگ زد. من گوشی را برداشتم او بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

_جوابتون چیه ؟

آنقدر بی مقدمه و ناگهانی این کلام را به زبان آورد که ناخودآگاه خنده ام گرفت . بنده خدا خودش هم متوجه شد که چقدر ناشیانه صحبت کرده زیرا هول شد و گفت:

_یعنی عروس خانم بله گفته ؟

به او گفتم گوشی دستش باشد و بعد عزیز را صدا کردم تا با او صحبت کند. شیدا هم داخل اتاق بود . وقتی گوشی را به عزیز دادم به من گفت:

_کی بود؟

آهسته گفتم:

_خواهر آقا کامرانه زنگ زده جواب بگیره.

به وضوح سرخی مطبوعی روی چهره شیدا نشست. با حسرت به چهره زیبایش خیره شدم و به یاد آوردم پدر بزرگم همیشه او را عروسک فرنگی خطاب میکرد ، یعنی پدر بزرگ آن موقع فکرش را میکرد که روزی شیدا عروس فرنگ شود .شیدا با تمام توجه به عزیز نگاه میکرد عزیز نگاه نگرانی به او انداخت ، به این معنی که بهش چی بگم . شیدا هم که منظور او را فهمیده بود سرش را به طرفی خم کرد . عزیز نفس بلندی کشید و گفت:

_ان شا الله مبارکه.

شیدا لبخندی گوشه لبش نقش بست و نفس بلندی کشید که نشان از راحتی خیالش داشت. تا آن زمان به خاطر نداشتم هیچ مراسمی آنقدر به سرعت پیش برود. به محض اینکه عزیز موافقت شیدا را علام کرد هنوز یک هفته نشده بود که حمید به در منزلمان آمد و چکی به مبلغ یک میلیون تومان به عزیز داد و گفت:

_این پول رو آقا کامران چند روز پیش به حساب من حواله کرده که تازه همین امروز رسیده.

عزیز گفت:

_آخه برای چی ؟

حمید پاسخ داد:

_برای مخارج محضر و خرید و چه میدونم هر چی که لازمه.

عزیز از گرفتن امتناع کرد اما حمید به زور آن را به عزیز داد و گفت:

_من مامورم و معذور. اگر هم خواستید قبول نکنید من دیگه مسئولیت قبول نمیکنم . شما میدونید و دامادتون.

و بعد خداحافظی کرد و رفت و عزیز گیج و حیران به اتاق برگشت و چک را به من نشان داد . صبر کردیم تا شیدا برگردد. زیرا او هنوز به دانشگاه میرفت. عصر که برگشت عزیز چک را نشانش داد و جریان را برایش تعریف کرد. شیدا سرش را تکان داد و گفت که کامران قبلا این موضوع را به او گفته . عزیز با ناراحتی گفت:

_خب دختر چرا گذاشتی این کار رو بکنه. مگه ما نداشتیم؟

شیدا گفت:

_مسئله داشتن نداشتن نیست . کامران گفت برای مراسم عقد و گرفتن پاسپورت و ویزا بالاخره پول لازم میشه.

چهره عزیز درهم شد و بعد آهی کشید و چک را به طرف شیدا گرفت و گفت:

_بیا این پیش خودت باشه.

شیدا با ناراحتی گفت:

_اه عزیز چرا این جوری میکنید. آخه من این همه پول رو سر قبرم بذارم ؟

عزیز سگرمه هایش درهم رفت و گفت:

_خدا نکنه دختر این چه طرز حرف زدن ؟

شیدا گفت:

_آخه یک جوری میگید بیا این پولها پیش خودت باشه که آدم فکر میکنه نجس هستند.

عزیز گفت:

_تو چرا اینقدر بد بین شدی من کی این منظور رو داشتم. گفتم پیش خودت باشه بهتره ، شاید بخوای باهاش کاری کنی.

شیدا که برای تعویض لباس به اتاق دیگر میرفت گفت:

_نه خیر فعلا که چیزی لازم ندارم اگر هم داشتم از شما میگیرم.

عزیز به من نگاه کرد و با تأسف سرش را تکان داد. به خاطر ندارم هیچ وقت به اندازه روزی که شیدا رفت تا به دانشگاه درخواست انصراف بدهد حالم گرفته شده باشد. از صبح زود بیدار بودم و او را دیدم که به جای مانتوی بلند مشکی همیشگی آش مانتو شیک و گران قیمتی را که چند روز پیش خریده بود به تن کرد و جلوی آینه خودش را نگاه کرد سپس روسری زیبایی را که به همراه آن خریده بود به سرش انداخت و به من گفت:

_چطوره ؟ بهم میاد ؟

به ظاهر نشان دادم خوشحالم و گفتم:

_خیلی خوشگل شدی.

شیدا که از تعریف من خوشحال شده بود لبخندی زد و گفت:

_مرسی ، تو همیشه به آدم روحیه میدی.

گفتم:

_من همیشه واقعیت رو میگم.

شیدا بعد ازخداحافظی از من و عزیز به دانشگاه رفت . سر ظهر بود که برگشت. احساس کردم ناراحت است. صبر کردم تا لباسش را عوض کند و کمی خستگی در کند سپس از او پرسیدم:

_مثل این که زیاد سرحال نیستی ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_اره خیلی ناراحتم.

_برای چی ؟

شیدا لبانش را جمع کرد و گفت:

_درخواست انصرافم رو دادم امور اداری دانشگاه.

_خب حالا باید صبر کنی با درخواستت موافقت بشه ؟

شیدا لبخندی زد و گفت:

_مگه درخواست کار داده ام . اینها از خدا شونه یکی انصراف بده. آنقدر آدم تو لیست انتظارشون هست که اگه یکی انصراف بده فوری جاش پر میشه.

_پس از چی ناراحتی ؟

بار دیگر لبانش را جمع کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

_راستش حالم گرفته شد احساس کردم دلم خیلی برای اون محیط تنگ میشه.

خیلی زود جلوی زبانم را گرفتم واگر نه نزدیک بود بگویم چطور تا دیروز لحظه شماری میکردی از آنجا خلاص بشی. اما وقتی چهره ناراحت او را دیدم با خودم گفتم " طفلی خودش همین جوری ناراحته خدا رو خوش نمیاد نمک به زخمش بپاشم " شیدا تا شب همان حال بود. ساعت از ده شب گذشته بود که کامران با او تماس گرفت . شیدایی که تا آن لحظه پژمرده و بیمار گونه به نقطه ای خیره شده بود با شنیدن صدای کامران چنان شکفته شد و جان گرفت که گویی روح تازه ای درون کالبدش دمیده شده بود .چند روز بعد بار دیگر حمید به در منزلمان آمد. این بار مبلغ کلانی پول به صورت چک و مدارک کامران را هم با خودش آورده بود. و به عزیز گفت که روز چهارشنبه آینده برای عقد محضری وقت گرفته است.

یک روز قبل از عقد کیهانه خواهر کامران به همراه عمویش که روز خواستگاری آمده بود به منزلمان آمدند .این بار همسر عموی کامران و شوهر خاله او نیز آمده بودند. عزیز چند روز جلوتر به چند تن از اقوام مادر در شمال زنگ زده بود و از آنان دعوت کرده بود برای عقد شیدا به منزلمان بیاید. از اقوام مادر دو پسر دایی اش به نمایدگی از بقیه آمدند و از اقوام پدر هم فقط عمه ها و شوهر عمه ها بودند. البته ارشیا و نادیا و آیدا به اتفاق همسرانشان شب به منزلمان آمدند ولی از آریا خبری نبود.عقد شیدا در محضر انجام شد . شیدا آن روز سر تا پا سفید پوشیده بود. مانتوی سفید شلوار سفید ، کفش و روسری سفید. او درست مثل فرشته ای شده بود. کامران برای امضای اسناد به حمید وکالت داده بود و درست همان لحظه ای که

عاقد در حال خواندن خطبه بود خودش هم زنگ زد تا در جریان برگزاری مراسم عقد قرار بگیرد.دفتر دار تلفن را روی آیفون گذاشت تا کامران هم صداها را بشنود سپس خطبه را خواند و در آخر از شیدا پرسید:

_دوشیزه خانم شیدا آذین آیا بنده وکیلم شما را با مهریه معلوم ، یک جلد کلام الله مجید و هزار و چهارده سکّه طلا عندالمطالبه بر ذمه داماد به عقد دائم آقای کامران محبی در بیاورم ؟

شیدا نگذاشت تا سه بار خطبه خوانده شود ، چون به قول خودش از این لوس بازیها خوشش نمیآمد. بعد از خوانده شدن اولین خطبه با صدای ملیحی گفت:

_بله

صدای هلهله و کفّ زدن با صدای صلوات در فضای دفتر محضر پیچید. عاقد بعد از گفتن مبارک است ان شا الله شروع کرد به خواندن خطبه برای کامران و بعد از او پرسید:

_آقای کامران محبی آیا به بنده وکالت می دهید دوشیزه خانم شیدا آذین را به عقد دائم جنابعالی دربیورم ؟

سکوت تمام فضای اتاق را گرفت تا همه صدای کامران را که از گوشی تلفن در میآمد بشنوند. کامران با لحنی که معلوم بود خیلی شاد و سر خوش است . گفت:

_اجازه ما هم دست شماست حاج آقا، با اجازه همه کسانی که اونجا هستند به خصوص شیدا خانم همسر گرامی ام بله.

و بله اش را کشیده ادا کرد. صدای خنده حضار بلند شد . عاقد هم خندید و گفت:

_ما شا الله داماد بسیار شوخ و سرزنده تشریف دارند . ان شا الله که خدا این پیوند را مبارک و میمون بگرداند.

از ته قلب امین گفتم و اجازه ندادم اشکی که درون حفره چشمانم جمع شده بود به بیرون راه پیدا کند. بعد از کارهای عقد از محضر بیرون آمدیم و به اتفاق تمام کسانی که آنجا حضور داشتند به منزل رفتیم. حمید شوهر نازنین که همه کاره مجلس هم بود از بیرون سفارش شام داد، همه مهمانان به جز اقوام کامران بعد از شام به منزلشان رفتند ، آنها منزلمان ماندند تا صبح روز بعد به شیراز برگردن. روز بعد هنگام خداحافظی اقوام کامران پیش خودم گفتم " ماموریتشان تمام شد". درست از فردای روز عقد شیدا به دنبال گرفتن گذر نامه اش رفت . نزدیک به سه هفته طول کشید تا شیدا گذرنامه اش را گرفت . در این مدت هم سند ازدواجش آماده بود . او مدارک ازدواجشان را برای کامران پست کرد و بعد از آمدن دعوتنامه تازه کار اصلی او که همان گرفتن ویزا از سفارت فرانسه بود آغاز شد. او بدون اینکه احساس خستگی کند مرتب

راه دارالترجمه و سفارت را می پیمود هر بار که به صورتش نگاه میکردم به جای خستگی برق امید در چشمانش میدرخشید.

کار گرفتن ویزا یک ماه و نیم الی دو ماه طول کشید. روزی که مهر ویزا در پاسپورتش خود ، چنان خوشحال بود و در پوستش نمی گنجید که گویی تمام عالم را فتح کرده است. با داشتن ویزا تهیه بلیت کار چندان سختی نبود عاقبت روزی رسید که بلیط او نیز تایید شد و روز و ساعت سفرش هم معلوم شد. شیدا دو روز قبل از سفرش تعدادی از دوستانش را دعوت کرد تا برای ناهار به رستورانی بروند . از من هم خواست که با او بروم اما من قبول نکردم زیرا نمیخواستم جمع دوستانه او با حضور من منقص شود. فردای آنروز هم عزیز عمه ها و بچه هایشان را دعوت کرد تا به اصطلاح برای شیدا مهمانی خداحافظی بگیرد. شیدا آن شب لباس سفید بلندی به تن داشت اما این مرا راضی نمیکرد آرزو داشتم او را در لباس عروسی ببینم و مطمئن بودم بی نظیرترین عروسی میشد که تا آن روز دیده بودم . در مدتی که شیدا در تدارک رفتن بود بارها پیش خودم فکر کردم ای کاش با آریا و یا کس دیگری غیر از کامران ازدواج میکرد و در ایران میماند. شب قبل از رفتنش تا صبح بیدار بودم . هر بار که نیم خیز میشدم و به او که فرشته وار به خواب ناز فرو رفته بود نگاه میکردم سرم را در بالش فرو میبردم و میگریستم. باورش برایم سخت بود که او می خواهد برود و من نمیتوانم مانع رفتنش شوم. صبح روز بعد بر اثر بی خوابی و گریه زیاد سر درد وحشتناکی گرفتم. گویی مغزم در حال انفجار بود. پلکهایم نیز ورم کرده بود و چنان قیافه باد کرده ای پیدا کرده بودم که شیدا به محض دیدن من گفت:

_شیوا چته ؟ چرا گریه کردی ؟

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

_نه چیزی نیست فقط یک کم خسته ام.

_دروغ نگو قیافه ات آنقدر تابلو شده که از هفت فرسخی معلومه که گریه کردی. شیوا خواهش میکنم تورو به جون عزیز این بار رو فقط به خاطر من تحمل کن ، نمیخوام وقتی میرم قیافه گریان تو جلوی چشمام باشه.

و سرش را به طرفی خم کرد و گفت:

_باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_باشه.

عصر همان شبی که شیدا عازم رفتن بود عمه اعظم و عمه افسانه به منزلمان آمدند ، چهره عمه اعظم خیلی گرفته و غمگین بود. او قرار نبود بماند فقط آمده بود از شیدا خداحافظی کند. قبل از رفتن شیدا را بوسید و با لحن غمگینی گفت:

_هر چند آرزو داشتم تو رو توی لباس عروسی و شوهرت رو با لباس دامادی ببینم اما چه کنیم قسمت نبود. خیلی مواظب خودت باش . اگه یک وقت دیدی شوهرت آدم ... چه میدونم ناجوری از آب در آمد از کسی رودربایستی نکن بگذارش و برگرد، خودمون رو چشمامون می گذاریمت.

با این که عمه حرف بدی نزده بود ولی احساس کردم شیدا از حرف او خوشش نیامده زیرا لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

_باشه عمه جون اگر شوهرم بد از آب در آمد حتما خبرتون میکنم.

عمه هم متوجه طعنه شیدا شد و نفس بلندی کشید و گفت:

_باشه عمه جون هر چی دلت میخواد بگو ما که بد تورو نمی خواهیم.

سپس از عزیز و عمه افسانه خداحافظی کرد و رفت . اما عمه افسانه منزلمان ماند و قرار شد شب آقا یاسر بیاید و ما را به فردگاه ببرد.ساعت ده و نیم شب بود که زنگ در منزلمان به صدا در آمد پدر برای باز کردن در رفت و دقایقی بعد به اتفاق ارشیا داخل شد. او تنها بود و آمده بود تا به همراه ما به فرودگاه بیاید. پرواز شیدا ساعت دو و نیم بامداد بود ولی ما ساعت دوازده منزل را به قصد فرودگاه ترک کردیم. عزیز و عمه افسانه سوار خودروی آقا یاسر شدند و من و شیدا و پدر سوار خودروی ارشیا شدیم. داخل سالن فرودگاه حمید و نازنین را دیدیم که دسته گلی دستشان بود و برای بدرقه شیدا آمده بودند . شیدا با دیدن نازنین به طرف او رفت و در آغوشش گرفت، سپس همان طور که دست در گردن هم داشتند از ما دور شدند و به طرف دیگر سالن رفتند و روی صندلی نشستند. من نیز چنان خسته و غمگین بودم که پاهایم تحمل وزنم را نداشت به همین خاطر رفتم و روی یکی از صندلی هایی که وسط سالن بود نشستم و با فکری آشفته به تابلوی اعلانات که اطلاعات پرواز روی آن ثبت میشد خیره شدم ، گاهی از دور به شیدا نگاه میکردم و افسوس می خوردم. او چند روز قبل به آرایشگاه رفته بود و ابروانش را برداشته بود و آن شب با آرایش ملیحی که به چهره داشت بی نهایت زیبا شده بود. هنوز باورم نمیشد او در حال رفتن است. هر بار به ساعت بزرگ وسط سالن نگاه می کردم قلبم فرو میریخت. عجیب بود ساعت چقدر زود میگذشت. ساعت از یک بامداد گذشته بود که شیدا بالاخره رضایت داد تا حرفهایش را با نازنین تمام کند. او و

نازنین از روی صندلی بلند شدند ، شیدا به سمت عزیز و عمه افسانه رفت و نازنین هم به طرف شوهرش. هیچ کدام هم به فکر دسته گلی که روی صندلی کنارشان جا مانده بود نبودند. شیدا کنار عزیز و عمه افسانه روی صندلی نشست و مشغول صحبت با آنها شد. لحظه ای بعد آقا یاسر و پدر هم به آنها پیوستند . به دنبال ارشیا نگاهم را به اطراف چرخاندم و او را دیدم که کنار ستون ایستاده بود و از همان جا به من نگاه میکرد. خواستم نشان بدهم به دنبال او نمیگشتم و به همین خاطر بی هدف از جایم بلند شدم. در همین وقت از بلند گو اعلام شد مسافرین پروازی که شیدا هم جزو آنها بود وسایل خود را به قسمت بار تحویل دهند. شیدا از جایش بلند شد و من با پاهایی که گویی وزنه ای سنگین به آن آویزان کرده بودند به طرف او رفتم. در این وقت حمید و نازنین هم به طرف شیدا رفتند و لحظه ای بعد ارشیا هم به جمع پیوست. از همان جا میدیدم شیدا با یکی یکی افراد خداحافظی میکند، با اینکه فاصله زیادی با آنها نداشتم ، نمیدانم چرا فکر میکردم هرچقدر میروم به آنها نمیرسم. در این وقت باز هم از بلندگو اعلام شد که مسافرین پرواز پانصد و پنجاه و یک هواپیمایی ایرفرانس به مقصد پاریس برای تحویل بار خود به قسمت تحویل بار مراجعه کنند ارتعاش صدائی که از بلندگو بیرون میآمد بدنم را لرزاند ، از هول و هراس اینکه نکند هرگز به آنها نرسم چند متر باقی مانده را دویدم تا بالاخره پیش آنها رسیدم. شیدا با دیدن من به طرفم آمد و گفت:

_کجایی پس ؟ دنبالت میگشتم. من دیگه باید برم. برم دعا کن.

چون به او قول داده بودم گریه نکنم به قولم وفا کردم ولی کسی از دلم خبر نداشت که چطور زار میزند . شیدا دستانش را باز کرد و مرا در آغوش گرفت. به اصطلاح در آن لحظه کپ کرده بودم که نمی توانستم آن طور که دلم میخواهد با او خداحافظی کنم . وقتی صورتم را بوسید چنان انقباضی بدنم را گرفته بود که حتی نمیتوانستم برای بوسیدن او لبانم را جمع کنم . لحظه ها به سرعت می گذشت تا اینکه برای بار سوم از مسافران خواسته شد برای تحویل دادن بار مراجعه کنند. با شنیدن این پیغام شیدا همان طور که رویش به طرف ما بود قدمی به طرف عقب برداشت . احساس کردم برای رفتن بی تاب است. به او که تنها چمدانی کوچک در دست داشت نگاه کردم و پیش خود خطاب به او گفتم " تو که به جز این چمدان چیزی برای تحویل دادن نداری ، پس چرا برای رفتن اینقدر عجله داری ؟ " شیدا دو قدم دیگر به عقب رفت و به تک تک ما نگاه کرد و گفت:

_عزیز ، بابا، شیوا ، عمه جون ، آقا یاسر ، آقا حمید ، پسر عمه خداحافظ.

سپس به نازنین رو کرد و گفت:

_نازی تورو یادم رفت ، خداحافظ.

و بعد برگشت و به طرف در شیشه ای سالن ترانزیت رفت. خدا میداند آن لحظه چنان حال بدی به من دست داد که مشابه آن را هنگامی که مادر را به سمت آرامگاه ابدی اش میبردند حس کرده بودم . گویی چیزی از وجودم کنده میشد. مات و مبهوت شیدا را دیدم که تا آخر سالن رفت سپس ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد دستش را بالا آورد و خداحافظی کرد سپس در خم راهرو گم شد. صدای هق هق زنی که کنارم ایستاده بود مرا به خود آورد ، لحظهای به او نگاه کردم و با خودم فکر کردم پس چرا من نمیتوانم گریه کنم ؟ شدیدا رفته بود و قول من دیگر ارزشی نداشت اما حال گریه هم نداشتم. دلم مثل روز ابری بود اما بی باران. آنقدر در خودم بودم که حتی نفهمیدم حمید و نازنین چه موقع خداحافظی کردند ، وقتی آنها را دیدم که به رفت در خروجی میرفتند با خودم گفتم " اینا کی خداحافظی کردند ؟ یا اصلاً خداحافظی کردند ؟" حمید دستش را دور شانه نازنین حلقه کرده بود. سر نازنین هم پایین بود و با دستمال سفیدی که در دست داشت چشمانش را پاک میکرد. چشم از آنها برداشتم و بقیه را نگاه کردم همه اقوام مثل لشکر شکست خورده مغموم و افسرده و بی هدف واسطه سالن ایستاده بودند. عزیز با گوشه چادر اشک چشمانش را پاک میکرد و پدر با بهت و حیرت به انتهای راهری سالن ترانزیت خیره مانده بود. دیدن چهره درد کشیده و مفلوک پدر باعث شد به نظرم هوای سالن خفقان آور شده . به همین دلیل دستم را به طرف گلویم بردم تا شاید بتوانم بغض خفه کننده ای را که راه ورود هوا را بسته بود کنار بزنم.

آنقدر در سالن فرودگاه ماندیم را مطمئن شدیم هواپیمایی که شیدا را به سوی سرنوشتی نامعلوم میبرد باند فرودگاه را ترک کرده و رفته است. سپس با تنی خسته و روحی شکسته راهی منزل شدیم . در پارکینگ فرودگاه عمه افسانه و آقا یاسر خداحافظی کردند و به سوی منزلشان رفتند و قرار شد ارشیا هم ما را به منزل برساند وقتی سوار خودروی ارشیا شدیم و او حرکت کرد تازه یادم آمد که با عمه و آقا یاسر خداحافظی نکرده ام و در طول راه آنقدر در فکر بودم که وقتی از خودروی ارشیا خارج شدم یادم رفت از او هم تشکر و خداحافظی کنم . وقتی عزیز به ارشیا گفت:

_دستت درد نکنه مادر خیلی ممنون . بیا بریم تو خستگی در کن.

تازه این موضوع یادم افتاد و برگشتم و گفتم:

_پسر عمه خیلی ممنون.

ارشیا لبخند غمگینی زد و گفت:

_کاری نکردم ، انجام وظیفه بود.

ارشیا ما را جلوی در پیاده کرد و خودش رفت. با ورود به اتاقی که وجب به وجب آن مرا بیاد خاطره هایی از شیدا می انداخت احساس کردم چیزی گم کرده ام چهره پدر و عزیز نشان میداد که آنها نیز همین احساس را دارند. سکوتی غم انگیز خانه را گرفته بود و عجیب بود که ما نیز این سکوت را حفظ کرده بودیم و هیچ کدام با هم حرفی نمیزدیم. کاملا معلوم بود هیچ کدام از ما نتوانسته ایم مساله رفتن شیدا را در خود هضم کنیم . تجربه به من یاد داده بود غم دوری با گذشت زمان از بین میرود و من دیده بودم سخت تر از آن بحران را هم پشت سر گذاشته بودیم. وقتی رفتم رختخوابها را پهن کنم با دیدن تشک و بالش شیدا قلبم فشرده شد. آن لحظه به یاد مادر افتادم و اینکه بعد از فوت او با دیدن وسایلش همین حال به من دست میداد. این دومین بار در آن شب که چنین حالی پیدا میکردم ، زیر لب شروع کردم به فاتحه خواندن برای مادر و در همان حین به یاد آوردم که عزیز همیشه میگفت که در بحرانیترین لحظه های زندگی فقط کلام خدا میتواند به قلب آرامش بدهد. و به چشم دیدم همین طور است. زیرا بعد از خواندن فاتحه برای مادر احساس آرامش کردم و برای تشدید اثر آن شروع کردم به خواندن آیت الکرسی و آن را بدرق راه شیدا کردم. با وجود خستگی زیاد آن شب تا صبح نخوابیدم و به این فکر میکردم چطور ما بدون اینکه کامران را بشناسیم و یا حتی او را دیده باشیم ، خام شدیم و شیدا را به آن سر دنیا فرستادیم. این اولین شبی نبود که به این موضوع فکر میکردم خیلی به این موضوع فکر کرده بودم و هر بار هم تصمیم گرفته بودم با تمام توان جلوی شیدا را بگیرم اما نتوانسته بودم زیرا او انتخابش را کرده بود.

سپیده صبح سر زد اما من هنوز خوابم نبرده بود ، نگاهی به ساعت انداختم و در تاریک روشنی اتاق عقربه های ساعت را روی پنج و ربع دیدم ، سپس از خودم پرسیدم " یعنی الان شیدا رسیده ؟" عزیز نه یک بار بلکه چندین بار از شیدا خواسته بود به محض رسیدن یک تلفن به ما بزند تا خیالمان راحت شود و من از همان موقع منتظر تماس او بودم . گاهی چهره کامران را از روی عکسی که از او داشتیم مجسم میکردم ، خیلی دلم میخواست واکنش او و شیدا را زمانی که با هم ملاقات میکنند از نزدیک میدیدم. نمیدانم در آن عکسی که نازنین برای کامران فرستاده بود شیدا چطور افتاده بود اما شک نداشتم خودا شیدا از عکسش قشنگ تر است. عقربه های ساعت می چرخید و ساعت از نه ، ده ، یازده و دوازده هم گذشت ولی خبری از تماس شیدا نبود. عزیز مرتب از اتاق بیرون میرفت و داخل میشد و در همان حال هم دستانش را بهم میمالید .

او هر وقت مضطرب بود چنین حالی پیدا میکرد . بر عکس او من ساکت و صامت لبه پنجره نشسته بودم و شاید بیش از صدها بار به ساعت نگاه کردم و از خودم پرسیدم شیدا الان کجاست ؟ چه کار میکند ؟ تا اینکه ساعت دو بعد از ظهر تلفن به صدا در آمد در یک لحظه من و عزیز قدمی به طرف تلفن برداشتیم و هر دو با این فکر که دیگری تلفن را جواب بدهد به همدیگر نگاه کردیم. عزیز به من اشاره کرد تلفن را جواب دهم و من بدون تعارف مثل برق به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. لحظهای سکوت و بعد صدای بوق کوتاهی شنیدم و متعاقب آن صدای شیدا را شنیدم که میگفت:

_الو... الو...

با صدائی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم:

_بله سلام شیدا.

بر عکس من شیدا با صدای آرامی گفت:

_سلام حالت چطوره ؟

لحظه ای فکر کردم سالها از او دور بوده ام گفتم:

_خوبم ، تو چطوری ؟

_من هم خوبم.

ولی احساس کردم راستش را نمیگوید. صدایش که نشان نمیداد سر حال باشد. پرسیدم:

_به سلامتی رسیدی ؟

خیلی خشک و سرد گفت:

_اره.

به عکس او من با دنیایی ذوق و کنجکاوی پرسیدم:

_الان پیش آقا کامرانی ؟

_اره

نتوانستم کنجکاوی ام را مهار کنم از او پرسیدم:

_چطوره ؟ مثل عکسش هست ؟

شیدا مکثی کرد و باز هم گفت:

_اره.

این یک کلمه مرا قانع نمیکرد ولی احساس کردم او برای حرف زدن خیلی معذب است ، خواستم از او بپرسم نمیتوانی حرف بزنی ؟ هنوز لب باز نکرده بودم که شیدا گفت:

_شیوا به عزیز و بابا سلام برسون بگو نگران من نباشند ، همه چیز روبراه . من باید برم.

هول شدم و گفتم:

_نمی خوای با عزیز صحبت کنی ؟

_نه بازم بهتون زنگ میزنم. خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشد تماس را قطع کرد. تا لحظاتی بهت زده گوشی تلفن دستم بود زیرا هنوز امیدوار بودم باز هم صدایش را بشنوم.وقتی صدای بوق اشغال تلفن درامد از ترس عزیز لبخندی زدم و سپس گوشی را سر جایش گذاشتم عزیز که بی صبرانه منتظر به حرف آمدن من بود طاقت نیاورد و گفت:

_رسیده بود ؟

نشان دادم خوشحالم و گفتم:

_اره ، سلام رسوند ، گفت همه چیز روبراهه نگرانش نباشید.

_خدا رو شکر ببینم پسر هم باهاش بود ؟

_اره اونجا بود خیلی هم سلام رسوند.

عزیز بار دیگر گفت:

_سلامت باشن ، راستی شیدا چه حالی بود ؟

با خودم فکر کردم اگر راستش را بگویم که عزیز دق میکند به همین خاطر گفتم:

_خیلی خوشحال بود.

عزیز نفس عمیقی کشید و بعد زیر لب گفت:

_خدا رو شکر ، الهی خدا پشت و پناهش باشه.

از ته قلب امین گفتم ، عزیز مثل اینکه خیالش راحت شده بود به طرف آشپزخانه رفت ، من هم مغموم و افسرده به طرف پنجره رفتم و روی لبه آن نشستم. هزاران سئوال در ذهنم بود که کنجکاوی دانستن جواب آنها عذابم میداد ، از صدای شیدا معلوم بود خوشحال نیست . به خودم گفتم شاید خسته بوده و شاید هم اولین برخورد با کامران خجالت میکشیده با این حال از او حرصم گرفته بود . در دل گفتم " شاید من فکر کردم شیدا ناراحت است اما چرا ؟ مگه میشه کسی که به هدفش رسیده ناراحت باشه ؟ شیوا خانم پیش خودت فکرای چرت و پرت نکن ، ساعت رو نگاه کن قاعدتا اون باید شش ساعت پیش رسیده باشه ولی تازه یادش افتاده یک خبر بده اون هم این جور. سلام و بعدشم خداحافظ " دلم خیلی گرفته بود شاید به خاطر اینکه فکر میکردم آنقدر که ما به خاطر رفتن او غصه میخوریم او از این جدایی غمگین نیست . چیزی مثل خوره به جانم افتاده بود و روحم را آزار میداد نمیتوانستم خودم را گول بزنم و آن را به دوری از شیدا ربط بدهم از طرفی از احساسی که وجودم را گرفته بود به شدت بیزار بودم.. زیرا خودم هم باورم نمیشد نسبت به شیدا حسودی کنم . آن هم به کسی که نه تنها خواهرم بود بلکه نسبت به او احساس مادرانه هم داشتم. به خودم نهیب زدم چه مرگت شده ؟ با وجدانی ناراحت بلند شدم و به اتاق دیگر رفتم . جلوی طاقچه اتاق چشمم به عکسی از مادر افتاد. جلو رفتم و به آن نگاه کردم . با خودم فکر کردم چند سال دیگه شیدا همین قیافه میشه. بار دیگر به یاد شیدا افتادم و اینکه الان در چه حالی است و بار دیگر ولولهای در دلم افتاد. آیا خواست من این بود که جای او باشم ؟ خودم هم نمیدانستم چرا این طور شده ام . برای مهار این احساس چشمم را از عکس برداشتم و بجای آن به قاب آینه ربرویم چشم دوختم. تا جایی که به یاد داشتم این آینه را روی همین طاقچه دیده بودم .

آینه قاب فلزی زیبایی از جنس فلزی داشت که روی آن کنده کاری شده بود. یک بار از عزیز شنیده بودم که آن اولین کار آقا جون است که به اندازه یک عمر زندگی اش با او قدمت داشت. نگاهم از قاب آینه به خودم افتاد و ناخودآگاه به چهره ام خیره شدم . بارها خودم را از داخل آینه تماشا کرده بودم اما این نگاه با همیشه فرق داشت زیرا داشتم خودم را ارزیابی میکردم . ابروانم هلال و بلند و به رنگ مشکی بود که البته الان انقدر پر شده بود که فرم کمانی اش را از دست داده بود زیرا از وقتی که طلاق گرفتم به آن دست نزده بودم . دستی به آن کشیدم و صافشان کردم . چند بار شیدا به من پیله کرد که چرا ابروانم را اصلاح نمیکنم او خودش دور از چشم عزیز گاهی زیر ابرو بر میداشت ولی چون رنگ ابروانش روشن بود عزیز متوجه این موضوع نمیشد. یک بار شیدا به من گفت شیوا چرا ابروهات رو برنمیداری . عزیز حرف او را شنید و به او اخم

کرد و گفت:

_یعنی چه، چه معنی داره دختر ابرو هاش رو برداره ؟

شیدا در جواب گفت:

_چی میگی عزیز این حرفها مال قدیمه الان دیگه زن و دختر نداره . مگه دختر نمیتونه تمیز و مرتب باشه ؟

به نظر من شیدا زیاد هم بیراه نمیگفت . اکنون که به دقت به خودم نگاه میکردم از دیدن پرزهایی که پشت لبم سبز شده بود حرصم گرفت و با خودم گفتم " یعنی فقط ابرو نشونه دختریه ؟ اگر اینطوره ، میخوام نباشه." و همان موقع تصمیم گرفتم سری به آرایشگاه لیلا خانم بزنم و از شر آن همه کرک و مو خلاص شوم. این فکر فقط یک لحظه با من بود زیرا به محض اینکه با خودم فکر کردم خب به فرض هم که صورتم را اصلاح کردم و ابروهام رو هم برداشتم که چی بشه اصلاً واسه چی این کار رو بکنم ؟ ناخودآگاه چهره بابک جلوی چشمم آمد که در زندان دوران محکومیتش را میگذارند. یاد بابک و یاداوری روزهای تلخی که با او داشتم افکارم را مغشوش کرد، از نخ ابرووانم بیرون آمدم و به چشمانم خیره شدم چشمانم را دوست داشتم. مژه هایم بلند و بی حالت بود اما وقتی ریمل میزدم خیلی خوش حالت میشد. فرم چشمانم کشیده و گوشه های خارجی آن کمی به سمت پایین متمایل بود. مردمک چشمانم قهوه ای و درست نقطه مقابل چشم شیدا بود . با خودم فکر کردم اگر رنگ چشم من هم مثل شیدا عسلی بود چطور میشدم . حدس زدم این رنگ چشم به من نمی آید. زیرا شیدا سفید و بور بود و من مشکی و سبزه. در عوض بینی و دهانمان جفت هم بود هر دو هم به مادر برده بودیم و این تنها خصیصه ظاهری مشترکی بود که با هم داشتیم وگر نه اگر کسی ما را با هم می دید به سختی میتوانست باور کند ما هر دو خواهریم. من و شیدا از نظر اندام هم با هم با هم متفاوت بودیم شیدا ظریف و ریزه میزه بود و من بلند و کشیده. با ورود عزیز به اتاق وانمود کردم مشغول برداشتن شانه از جلوی آینه هستم . عزیز به من نگاه کرد و گفت:

_شیوا جون من دارم میرم خرید حواست به غذا باشه ته نگیره.

سپس چادرش را از چوب لباسی برداشت و بعد از خداحافظی رفت. با بیحوصلگی از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم . با خودم فکر میکردم چقدر روزها یکنواخت و تکراری است . بدون شک قبلا هم همین طور بود ولی من متوجه نبودم اما با رفتن شیدا این فکر به ذهنم آمد که چقدر بیهوده زندگی میکنم . از همان موقع بود که به فکر افتادم برای خودم کاری دست و پا کنم تا خودم را از روزمرگی نجات بدهم. شیدا پانزده روز بعد باز هم زنگ زد این بار اثری از ناراحتی در صدایش

نبود . با این که مکالمه اش مثل دفعه قبل کوتاه بود اما خیالمان راحت شد که حالش خوب است . او گفت نامش را در یک موسسه زبان نوشته و قرار است برای ورود به دانشگاه یک دوره زبان را بگذراند. از شنیدن این خبر خوشحال شدم چون میترسیدم بعد از ازدواج دیگر به فکر درس خواندن نیفتد و حیف بود آن همه استعداد بیهوده به هدر برود. بار سوم بیست روز بعد تلفن کرد ، باز هم کوتاه و مختصر و برای اینکه ما را از نگرانی بیرون بیاورد ، او هر بار تلفن میکرد دوست داشت ما حرف بزنیم تا از اوضاع ایران با خبر شود ، چند بار از او پرسیدم چه خبر از خودت ؟ و به این وسیله خواستم از حال خودش برایم تعریف کند اما او هر بار به گفتن این جمله اکتفا میکرد " همه چیز روبراهه " و بعد سوالی از من میپرسید که مجبور میشدم جوابش رو بدهم.

چند ماه از رفتنش گذشته بود و هیچ وقت فرصت نشد از او بپرسم روزها را چطور میگذراند . آنجایی که زندگی میکند چطور جایی است ؟ خانه اش چطور است ؟ کامران چه اخلاقی دارد ؟ و هزاران سوالی که تا به یاد او میافتادم در ذهنم نقش میبست. وقتی دیدم پاسخگوی سوالاتم نیست با خودم گفتم بهتر است برایش نامه بنویسم . دفعه بعد که شیدا تلفن کرد از او خواستم آدرس منزلش را بدهد تا برایش نامه بنویسم . شیدا گفت که آدرس دقیق ندارد و قرار شد آن را از کامران بگیرد و دفعه بعد که تلفن کرد آدرس را بدهد . این موضوع چند ماه طول کشید زیرا یک بار که فراموش کرده بود از کامران آدرس بگیرد و بار دیگر آدرس را جایی نوشته بود که پیدا نمیکرد ، ولی عاقبت بعد از چند ماه که آدرسش را به من داد . او از پشت تلفن یکی یکی حروف و شماره های آدرسش را برایم میخواند و من مینوشتم . صدای تلفن خوب نمیرسید و او مجبور بود برای اینکه من حروف را درست بنویسم برای هر کلمه مثال بیاورد، مثلا ام مثل موش ، ملوس ، اف مثل فلفل ، فردا و خلاصه به این ترتیب حروف را یکی یکی برایم تشریح کرد تا من بتوانم آدرسش را بنویسم . همان شب نامه مفصلی برایش نوشتم و سوالاتی که دوست داشتم در مورد او بدانم عنوان کردم و در آخر نامه از او خواستم اگر میتواند چند عکس هم از خودش و کامران برایم بفرستند. صبح روز بعد هم نامه را پست کردم و به امید جواب روزشماری کردم . بیشتر از یک ماه طول کشید تا شیدا به منزلمان زنگ زد بعد از اینکه حالش را پرسیدم گفتم:

_نامه ام به دستت رسید ؟

_اره دو هفته ای میشه.

_خوندی ؟

_مگه میشه نخوانده باشم ؟

_جوابش رو ننوشتی ؟

باشه وقت کردم مینویسم

_مگر چه کار میکنی ؟

_کلاس زبان میرم.

و بعد از کمی صحبت گوشی را به عزیز دادم تا او هم با شیدا حال و احوال کند ، دو سه ماهی گذشت ولی نامه ای از شیدا به دستم نرسید بار دیگر که به او گفتم:

_مثلا میخواستی جواب نامه ام رو بنویسی ، پس چی شد ؟

_اصلاً یادم نبود ، باشه مینویسم.

ولی او حتی یک خط هم برایم ننوشت و تمام سوالاتم را بی جواب گذاشته بود. در عوض چند تا عکس برایم فرستاد که فقط در یکی از آنها کامران در کنارش ایستاده بود. در باقی عکسها خودش تنها بود. ابتدا به عکسی که او و کامران کنار هم ایستاده بودند دقت کردم . قد شیدا تا شانه های کامران بود به خاطر همین حدس زدم قد متوسطی دارد، تیپ کامران بد نبود لباس اسپرتی به رنگ قرمز به همراه شلوار جین به تن داشت و کلاه لبه داری را به صورت کج سرش گذاشته بود. باز هم صورتش خیلی واضح مشخص نبود ولی یک چیز کاملا مشهود بود و آن اینکه شیدا خیلی از او سرتر است. شیدا در آن عکس بلوز بنفش و شلوار مشکی داشت . در عکسهای بعدی هم تیپهای مختلف داشت. یک بار بلوز و دامنی به رنگ آبی آسمانی یک بار تاپ آستین کوتاهی به رنگ سفید به همراه شلوار جین و در یک عکس هم لباس دکلته ای به رنگ مشکی تنش بود. حدس زدم عکس آخر را جدید انداخته است زیرا در آن عکس موهایش را تا شانه اش کوتاه کرده بود . عزیز به دقت یکی یکی عکسها را از نظر گذراند. در حین دیدن عکسها چهره اش چنان درهم بود که حدس زدم خیلی دلتنگ اوست. او بعد از دیدن عکسها رو به من کرد و گفت:

_شیوا به نظرت این عکسها رو توی خیابون گرفتن ؟

من که تازه به این موضوع دقت کرده بودم متوجه شدم در زمینه عکسهای تکی شیدا منظره ای از طبیعت و خیابان وجود دارد و پشت عکس دو نفرهای که انداخته بودند برج معروف ایفل قرار داشت .از دقت عزیز تعجب کردم و گفتم:

_خب اره ، حالا چطور مگه ؟

عزیز با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

_یعنی شیدا اونجا بی حجابه ؟

تازه متوجه منظور عزیز شدم . خندیدم و گفتم:

_عزیز اونجا خارجه ها.

عزیز اخم کرد و گفت:

_باشه مگه خدا اونجا نیست ؟

خنده روی لبانم خشکید . شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم . عزیز که معلوم بود خیلی پکر شده بلند شد و رفت و من همان طور که به عکسها خیره شده بودم به فکر فرو رفتم. چند ماه بعد از رفتن شیدا چنان از بی حوصلگی و کسالت به تنگ آمدم که تصمیم گرفتم فکرم را عملی کنم و کاری دست و پا کنم . میدانستم قبل از هر چی باید رضایت عزیز را بگیرم . یکبار که او حسابی سرحال بود گفتم:

_عزیز حوصله ام خیلی سر میره و میخوام کار کنم.

عزیز لبخندی زد و گفت:

_چه کار کنی ؟

_نمی دونم چه کاری ، باید فکر کنم.

_آها یعنی میخوای بری بیرون کار کنی ؟

سرم را تکان دادم و خدا خدا میکردم مخالفت نکند. خوشبختانه عزیز حرفی مبنی بر مخالفت نزد ، ولی گفت:

_می خوای با لیلا خانوم صحبت کنم بری پیشش ؟

_نه حوصله آرایشگاه و این جور کارها رو ندارم، باید برم دوره ببینم و کلی خرج کنم تازه معلوم نیست بتونم کار کنم یا نه.

عزیز به نشانه تایید سرش را تکان داد و گفت:

_باشه مادر خودت میدونی . ماشا الله خودت دیگه عاقل و بالغی

از این حرفش خوشحال شدم و با خودم گفتم " این از رضایت عزیز ، حالا مونده پیدا کردن کار." برای پیدا کردن کار زیاد

معطل نشدم . هنوز مانده بودم دنبال چه کاری بگردم که یک روز خیلی اتفاقی چشمم به یک آگهی افتاد که نوشته بود شرکتی برای پاسخگویی به تلفن احتیاج به منشی دارد. با خودم گفتم پاسخگویی به تلفن که احتیاج به آموزش و مهارت ندارد و با این فکر به شماره تلفنی که پایین آگاهی درج شده بود زنگ زدم . کسی که تلفن را جواب داد بدون اینکه از من سوالی بپرسد گفت روز بعد به این آدرس مراجعه کنید . وقتی آدرس را مینوشتم متوجه شدم حوالی میدان ونک است . از او پرسیدم کارتون شرایط خاصی دارد ؟ مرد که فهمیدم کارگر آن شرکت است گفت:

_خانم من چیزی در این مورد نمیدونم ، شما فردا صبح تشریف بیارید از خودشون سئوال کنید .

صبح روز بعد به آدرسی که داده بودند رفتم راه طولانی و خسته کننده بود چند بار بین راه تصمیم گرفتم برگردم اما با خودم گفتم تا حالا که اومدم بقیه اش رو هم برم ببینم چی میشه . عاقبت پرسان پرسان خیابان محل شرکت را پیدا کردم . ابتدا فکر میکردم آن شرکت هم مثل سزمان های دولتی سر در و تابلویی مشخص دارد اما وقتی پلاک را پیدا کردم متوجه شدم شرکت در ساختمان شیک و لوکسی واقع شده که تابلویی هم ندارد . زنگ در را به صدا در آوردم . لحظاتی بعد مردی از پشت آیفون گفت:

_بفرماتید

_برای کار آمدم . قبلا زنگ زده بودم.

_بفرمائید تو تشریف بیارید طبقه دوم واحد دو.

در باز شد و من وارد ساختمان شدم . راهروی شیک و وسیعی پیش رویم میدیدم که از دو طرف پلکانی به طرف بالا میخورد. نمیدانستم ازکدام راه باید بروم که چشمم به تابلوی راهنما افتاد و فهمیدم باید از پلکان سمت راست بالا بروم. چند پله که بالا رفتم چشمم به در چوبی قهوه ای رنگی افتاد که روی آن نوشته بود دو . لحظه ای جلوی آن ایستادم و هنوز دستم را روی زنگ نگذاشته بودم که مرد مسنی در را به رویم باز کرد و تعارف کرد داخل شوم. سپس مبلهایی را که وسط هال قرار داشت نشانم داد و گفت چند لحظه منتظر بمانم . سپس خودش به طرف اتاقی که گوشه هال قرار داشت رفت و در آن را زد و داخل شد . با این که اولین بار بود پا به چنین مکانی میگذاشتم ولی هیچ هراسی نداشتم . در عوض با شوقی کودکانه به دکوراسیون شیک و زیبای هال نگاه میکردم که در همان اتاق باز شد و مرد مسن خطاب به من گفت:

_خانم بفرمائید.

بالاخره از جایم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم . وقتی وارد اتاق شدم با مرد تقریبا مسنی که پشت میز نشسته بود مواجه شدم . مرد کت و شلواری به رنگ طوسی روشن و بلوزی سفید به تن داشت که با موهای جو گندمی اش هماهنگ بود. با ورود من او نگاهش را از روی کاغذهایی که روی میزش بود گرفت و نگاه دقیقی به سر تا پای من انداخت و بعد از من خواست ربرویش بنشینم . دقایقی طول کشید تا او ورقه ها را دسته کرد و کنار گذاشت سپس عینکش را از چشم برداشت و روی آن گذاشت. سپس دستهایش را در هم قلاب کرد و بعد از نگاه دقیقی به من گفت:

_اسم شما ؟

_شیوا آذین.

سرش را تکان داد و گفت:

_من هومن ملکی مدیر عامل این شرکت هستم..

در این وقت تقه ای به در زده شد و مردی که در را به رویم باز کرده بود با سینی که داخل آن دو فنجان چای بود داخل شد . او یکی از فنجانها را جلوی من گذاشت و یکی دیگر را جلوی مردی که خود را ملکی معرفی کرده بود . سپس خواست از اتاق خارج شود که ملکی صدایش زد و گفت:

_آقا عزت ساعت دوازده با پویان قرار دارم قبلش حتما یاداوری کن یک زنگ

بهش بزنم . مردی که اکنون فهمیده بودم آقا عزت نام دارد با گفتن چشم از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او ملکی گفت:

_خب خانم آذین داشتم میگفتم این شرکت تازه تاسیسه و به اصطلاح مدتی زمان می بره که پا بگیره.

و شروع کرد به توضیحاتی در مورد نحوه کار شرکت و چیزهایی گفت که من از آنها سر در نیاوردم و با خودم گفتم این حرفها چه ربطی به استخدام منشی دارد. یک کلام بگو منشی میخواهید یا نه ؟شاید او نیز فکرم را خوانده بود و فهمیده بود که حرفهایش خسته ام کرده زیرا همان لحظه گفت:

_خب بیشتر از این خسته تون نمیکنم . چنانکه مایل باشید از فردا میتونید کارتون رو شروع کنید.

با این که چندان هم امید به این کار نداشتم اما وقتی گفت که میتوانم آنجا کار کنم خیلی جا خوردم . او حتی از من نپرسید مدرک تحصیلی ام چیست و یا تجربه کاری دارم یا نه . با حرفی که زده بود تکلیفم روشن بود و ماندن بیش از آن ضرورتی نداشت . ملکی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_شما سوالی ندارید ؟

سئوال که خیلی داشتم ولی رویم نشد عنوان کنم . یکی از سوالاتم این بود که ساعت کاری ام از چند تا چند است و حقوق آن چقدر است . در عوض گفتم:

_نه

_من امروز جایی قرار دارم وگرنه شما میتوانستید از همین الان کارتون رو شروع کنید.

لبخندی زدم و فکر کردم اینها عجله شون از من هم بیشتره . تا خواستم بلند شوم ملکی گفت:

_راستی فراموش کردم بپرسم شما قبلا جایی کار کردید ؟

سر جایم باقی ماندم و با کمی نگرانی گفتم:

_خیر ، تجربه کاری ندارم.

ملکی بالافاصله گفت:

_اشکالی نداره ، کم کم راه می افتید.

سپس لبخندی زد و گفت:

_خب شما میتونید تشریف ببرید فردا ساعت هشت و نیم صبح اینجا باشید.

خیالم راحت شد از جایم بلند شدم و گفتم:

_بله حتما.

او نیز بلند شد و تا جلوی در دفترش مرا بدرقه کرد. هنگام بازگشت به خانه تمام راه را به این موضوع فکر میکردم . از طرفی هنوز هم متعجب بودم که چرا اینقدر راحت توانستم کار پیدا کنم و از طرفی دیگر حالم گرفته بود که نمیدانستم حقوقش چقدر است و اصلاً صرف میکند این همه راه را بروم و بیایم یا نه ؟ وقتی سر خیابان از اتوبوس پیاده شدم برای دلداری خودم گفتم "بالاخره معلوم میشه " عزیز وقتی فهمید کار پیدا کردم و از صبح روز بعد باید برم سر کار خیلی تعجب کرد و پرسید کارم چیست . میدانستم فقط یک کلمه اشتباه کافی است تا او ساز مخالف را ساز کند. بنابراین به جای یک شرکت خصوصی گفتم یک اداره بزرگ است که چند تا منشی نیاز دارد، حتی میدانستم اگر به عزیز بگویم در همان وحله اول مرا استخدام کرده اند میگوید حتما کلکی توی کارشان است به خاطر همین گفتم یک خانم که سرپرست اونجا

بود چون از من خوشش آمد پیش مدیرشون سفارشم رو کرد وگرنه استخدام نمیشدم . در حالی که این حرفها را میزدم پیش وجدانم شرمنده بودم ، ولی میدانستم اگر حقیقت را بگویم محال است عزیز با رفتنم موافقت کند ، با این که فضای آنجا را باب دل عزیز وصف کرده بودم ، عزیز گفت:

_آخه مادر چه اجباری داری بری کار کنی ؟

_عزیز خدا نکنه محتاج باشیم ، بهتون گفته بودم خیلی حوصله ام توی خونه سر میره . این جوری هم کار میکنم و هم یک چیزی یاد میگیرم.

عزیز دستش را به صورتش کشید از حرکاتش معلوم بود نرم شده اما او عادت داشت تا آخرین لحظه مقاومت کند. زیرا گفت :

_آدمای اونجا چه جوری هستند ؟ همین زنه که گفتی سرپرسته یه موقع آدم ناجوری نباشه ؟

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_نه عزیز گناه داره بنده خدا آدم مومنیه.

عزیز استغفار کرد و گفت:

_چه میدونم مادر ، توی این دوره و زمونه آدم میترسه به کسی اعتماد کنه.

در دل حق را به عزیز دادم و از اینکه از احساسات پاک او چنین سو استفاده میکردم عذاب وجدان گرفته بودم . برای اینکه بله را از عزیز بگیرم گفتم:

_حالا اگر شما یک موقع ناراحتی و دوست ندارین من برم مهم نیست نمیرم.

_نه مادر من ناراحت خودتم ، نمیخوام خسته بشی.

دستم را دور گردنش انداختم و از ته دل صورتش را بوسیدم و گفتم:

_الهی فداتون بشم که این قدر مهربونید ، من خسته نمیشم. حتی فکر میکنم اگه یک مدتی کار کنم از این حالت کسلی و افسردگی بیرون میام. راستش از وقتی که شیدا رفته دیگه دل و دماغ درست و حسابی ندارم.

این حرف را از ته دل گفتم و در آن نیّتی برای مجاب کردن عزیز نداشتم منتهی همین حرفم باعث شد تا عزیز موافقتش را اعلام کند و از من خواست خیلی مواظب خودم باشم و به هر کسی اطمینان نکنم. همان موقع با خودم گفتم " درسته است

که برای اینکه از عزیز رضایت بگیرم و برم سر کار سرش کلاه گذاشتم ، اما قول میدم هیچ وقت کاری نکنم که او از اعتمادی که به من کرده پشیمان شود. از فردای آن روز کارم را در شرکت آغاز کردم. کارم زیاد سخت نبود در طول روز چند تلفن جواب میدادم و گاهی نیز پرونده هایی را که به دستم میدادند صفحه گذاری و مرتب میکردم ، کم کم پرونده ها و تلفنها بیشتر شدند و معلوم بود پیش بینی ملکی درست از آب در میآید، ماه اول خیلی سخت گذشت . به خصوص راه آن که خیلی دور بود و من هنوز وارد نبودم به چه طریقی خودم را به شرکت برسانم . صبح ساعت شش و نیم از منزل خارج میشدم و گاهی ساعت از هشت میگذشت که به شرکت میرسیدم . بعد از یک ماه و خرده ای تازه فهمیدم اگر با اتوبوسهای میدان ولیعصر بروم، خیلی راحت تر و ارزان تر به محل کارم میرسم ، چون میدان ولیعصر برای میدان ونک هم اتوبوس داشت.در این مدت اخلاق ملکی بد نبود ولی گاهی با خودم فکر میکردم فراموشکار است ، زیرا یک ماه و نیم از کارم در شرکت میگذشت اما هنوز حقوقم را نداده بود. من هم رویم نمیشد در این باره حرفی بزنم. تا اینکه بیست روز از ماه دوم گذشته بود که مرا خواست و دسته ای اسکناس روی میز گذاشت و گفت:

_خانم آذین این حقوق ماه اولتونه. البته اینم بگم که توی همه شرکتها معمولاً ماه اول کار ازمایشیه اما من چون به این علاقمندم که محیط کارمون گرم و صمیمی باشه ، از همون ماه اول براتون حقوق در نظر گرفتم.

از او تشکر کردم و چون بار اولی بود که از کسی حقوق میگرفتم با خجالتی وصف ناپذیر پول را از روی میز برداشتم و وقتی بیرون رفتم آن را در کیفم گذاشتم و تا موقعی که به خانه رسیدم حتی به آن نگاه هم نکردم. وقتی به خانه رسیدم پولها را شمردم. هشتاد هزارتومان بود. ابتدا فکر کردم آن حقوق یک ماه و بیست روز کارم است. با اینکه این فکر را میکردم خیلی هم راضی بودم ولی بعد فهمیدم آن حقوق سی روز کارم بوده است و همچنین متوجه شدم ملکی خیلی سیاستمدار است زیرا همیشه بیست روز از ماه میگذشت و او تازه حقوق ماه قبل را میداد. و به این ترتیب من همه ماه بیست روز حقوق از او طلبکار بودم . اوایل دلیل این کار را به حساب فراموشکاری اش می گذاشتم اما بعد فهمیدم این از سیاستمداری اوست تا من همیشه به خاطر طلبم مجبور باشم به شرکت بروم و یک موقع ناگهانی کار را رها نکنم . شش ماه گذشت در این مدت به کارم حسابی وارد شده بودم کار شرکت هم کم و بیش گرفته بود و گاهی هم قراردادهای کلانی بسته میشد که متن قراردادها را هم من تنظیم میکردم . از کارم راضی بودم اخلاق ملکی هم بد نبود ولی گاهی سر میزم می آمد و سر صحبت را باز میکرد و یا من را به اتاقش میخواند تا در مورد کاری از من نظر بخواهد و من از این کارش خوشم نمیآمد و همیشه سعی

میکردم رفتارم طوری باشد تا حدش را حفظ کند . تا اینکه چند وقت بعد مردی به نام آقای یگانه و به فاصله چند روز زنی به نام خانم نادری به استخدام شرکت در آمدند.من از این موضوع خیلی خوشحال شدم زیرا وقتی آقا عزت برای کار از شرکت خارج میشد از تنها بودن با ملکی احساس ناراحتی میکردم . البته تا آن موقع از ملکی بجز همان صمیمیت که البته آن هم در حد غیر متعارفی نبود رفتار ناشایستی ندیده بودم.

در همین زمان آریا با دختری به نام مهشید ازدواج کرد که ماجرای ازدواج آنها خیلی ناگهانی و به سرعت اتفاق افتاد . بعد معلوم شد مهشید از جمله دوست دخترهای آریا بود که از همهشان زرنگ تر بود. زرنگ تر به این خاطر که نگذاشت آریا مثل دخترهای دیگری که از آنها خسته میشد قالش بگذارد و او را وادار به ازدواج کرد. جریان از این قرار بود که پدر و مادر مهشید در شهرستان لاریجان زندگی میکردند و او تابستان آن سال برای مدتی پیش برادر و زن برادرش آمده بود تا وقتی آنها سر کار هستند از بچه آنها مراقبت کند. در یکی از همین روزها با آریا آشنا میشود و در مدت کمی دوستی آنها به عشق و عاشقی میکشد . برادر مهشید موضوع را میفهمد و برای اینکه وضع از آن بدتر نشود بالافاصله برای مهشید بلیط تهیه میکند تا او را به لاهیجان پیش پدر و مادرش بفرستد. مهشید به محض فهمیدن این موضوع آریا را در جریان میگذارد و با هم نقشه ای طرح میکنند که آریا در یکی از رستورانهای بین راه منتظر او باشد. برادر مهشید او را تا اتوبوس همراهی میکند و بعد از به راه افتادن اتوبوس خیالش راحت میشود که مهشید را روانه کرده است.غافل از اینکه مهشید وقتی اتوبوس برای ناهار در بین راه توقف میکند پیاده میشود و دور از چشم بقیه خودرویی میگیرد و خود را به رستورانی که با آریا قرار گذاشته بود می رساند. آن دو به طرف شمال حرکت می کنند که در بین راه خودروی پلیس به آنها دستور توقف میدهد و بعد از رویت مدرک شناسایی آریا ، چون مشکوک شده بودند ، آنان را به اولین پاسگاه انتظامی تحویل میدهند . ابتدا هیچ کدام از آنها حرفی نمیزنند اما وقتی مهشید تا تهدید میکنند که اگر حرفی نزند باید شب را آنجا بگذراند او میترسد و حقیقت را میگوید. بعد هم شماره تلفن برادرش را میدهد.

همان شب برادر مهشید سراسیمه خودش را به پاسگاه میرساند و بعد از اینکه به مهشید کتک مفصلی میزند از آریا هم به جرم آدم ربایی شکایت میکند که البته جرم او آدم ربایی شناخته نمیشد زیرا مهشید به خواست خود و با نقشه قبلی سوار خودروی آریا شده بود . اما وقتی شکایت به دادسرا کشیده شد مهشید را به پزشک قانونی فرستادند ، آریا به جرم تجاوز به عنف گناهکار شناخته شد و فقط در صورتی میتوانست از آن حکم تبرئه شود که مهشید را به عقد خود در آورد. از طرفی

هم آریا این اتهام را به گردن نمیگرفت اما بعد از اینکه دو ماه زندان رفت حاضر شد مهشید را عقد کند.

بیچاره عمه در این مدت چه عذابی که نکشید . او خیلی تلاش کرد تا به طریقی سر و ته قضیه این موضوع را به هم بیاورد ، اما برادر مهشید کوتاه نمیآمد و فقط در صورتی حاضر به رضایت بود که آریا مهشید را عقد کند. بعد از اینکه آریا پذیرفت تا مهشید را به عقد خود در آورد در همان دادگاه خطبه عقد مهشید و آریا خوانده شد . برادر مهشید هم از این فرصت استفاده کرد و از همان دادگاه مهشید را روانه خانه عمه کرد و در حضور بقیه به او گفت که دیگر حق ندارد نام او را به زبان بیاورد. بقیه ماجرا هم معلوم بود . مهشید بدون جشن عروسی و آوردن جهیزیه در خانه عمه به عنوان عروس ساکن شد و عمه بیچاره هم چاره ای جز قبول این واقعیت نداشت، بعد از چند ماه برادر مهشید خودش برای آشتی پیش قدم شد ولی دیگر حرفی از جهیزیه و این برنامه ها زده نشد. گاهی عمه که از همان ابتدا چشم دیدن مهشید را نداشت به عزیز میگفت:

_دیدی چطور با دوای زرگری دختره رو به ریش ما نستند ؟ خودمون هم نفهمیدیم از کجا خوردیم.

بعضی اوقات که رفتار تکبر آمیز مهشید را میدیدم با خودم فکر میکردم اهر چه عمه اعظم اخلاق خیلی خوبی هم ندارد اما بیراه هم نمیگوید. شاید اگر هر کس دیگری بجای مهشید بود از شرم و خجالت تا مدتها حتی سرش را بالا نمیکرد . اما او چنان رفتار میکرد که گویی خانواده آریا پاشنه در منزل پدرش را از جا در آورده بودند تا توانسته بودند او را برای پسرشان بگیرند. در حالی که این جریانها ادامه داشت من نیز به شرکت میرفتم و بر میگشتم، تقریبا هشت ، نه ماه از کار کردن من در شرکت میگذشت که یک روز پنجشنبه ملکی از من خواست در صورت امکان روز بعد برای کار مهمی چند ساعت به شرکت بروم و من بی خبر از همه جا و بدون اینکه بپرسم چه کارم دارد قبول کردم و بعد.....

با این که یک سال و خردهای از آن موضوع میگذشت اما هنوز هم یاداوری اش عذابم میداد. دستی به صورتم کشیدم تا از آن حال و هوا بیرون بیایم.

فصل ۱۶

روزها می گذشت و بی خبری از شیدا همچنان ادامه داشت. پدر هر روز که از سر کار بر می گشه می پرسید:

_شیدا زنگ نزد ؟

حتی عزیز هم با همه خودداری و متانتش گاهی اظهار نگرانی میکرد و این بیشتر بارا به دلشوره میانداخت . چند بار با منزل پدر نازنین تماس گرفتم اما کسی تلفن را جواب نداد. به ناچار با وجودی که می دانستم نازنین و حمید مدتهاست که منزلشان را فروخته اند اما بار دیگر با آنجا تماس گرفتم تا صاحب جدید آن خانه اگر خبر جدیدی از آنها شد فراموش نکند پیغام ما را برساند. صاحب جدید خانه هم که از مزاحمت های وقت و بی وقت من به سطوح آمده بود از داخل قولنامه منزل شماره تلفن پدر حمید را پیدا کرد و به من داد تا از شر من خلاص شود. من نیز بالافاصله با منزل پدر حمید تماس گرفتم زنی تلفن را جواب داد ، وقتی به او گفتم با آقا حمید کار دارم مکثی کرد و بعد پرسید:

_شما با آقا حمید چه کار دارید؟

خودم را معرفی کردم و برای او توضیح دادم کارم با او چیست. زن گفت:

_متأسفانه آقا حمید اینجا نیستند.

_پس لطف کنید شماره تلفنشان را به من بدهید.

_من شماره تلفنشان را ندارم.

با کلافگی گفتم:

_پس من چطور میتونم با ایشان تماس بگیرم. ؟

زن گفت:

_و الله من چه عرض کنم . میخواید شماره تلفن بدید اگر یک موقع به اینجا زنگ زد. من شماره شما رو بهش بدم.

به ناچار شماره تلفنم را به او دادم سپس از او پرسیدم:

_خانم تورو خدا یادتون که نمیره ؟

زن گفت:

_تا موقعی که این خونه فروش نرفته و من اینجا هستم باشه اگه زنگ زد حتما پیغام شما رو بهش میدم.

_ببخشید مگه ایشون تهران تشریف ندارند ؟

_نه، آقا حمید چند ماهه که با خانم و پدر خانمشون رفتن اسپانیا.

لبانم را به دندان فرفتم و با دلهره پرسیدم:

_برای تفریح رفتند ؟

_نه خیر برای همیشه رفتند.

دیگر نتوانستم چیزی بگویم . زن برای اینکه مکالمه را تمام کند گفت:

_چشم خانم اگه ایشون تماس گرفتند من شماره شما رو بهش میدم.

_ممنون خانم . ببخشید مزاحم شدم.

و از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم . دقایقی به این فکر میکردم که نکند برای شیدا اتفاقی افتاده باشد . لبم را به دندان گزیدم و به خودم گفتم" خدا نکنه ان شا الله که طوری نشده " و برای دلداری خودم گفتم " شاید هم مثل اون دفعه که زنگ نمی زد رفته مسافرت " و ناگهان نور امیدی در دلم تابید. با خودم گفتم اره حتما همین طوره اون دفعه هم یکی از دوستانش زنگ زد و این خبر را به ما داد. چون شیدا نتوانسته بود با ما تماس بگیرد، از یکی از دوستانش خواسته بود تماسی با منزلمان بگیرد و به ما بگوید که میخواهد به مسافرت برود و اگر تماس بعدی اش کمی طولانی شد نگران نباشیم . نام این دوست او که به ما خبر داد مرضیه بود که او نیز با شیدا و نازنین هم دانشگاهی بود. مرضیه برخلاف نازنین دختر سنگین و خوبی بود و خیلی دوست داشت شیدا را برای عمویش بگیرد. خیلی هم به او اصرار کرد تا حداقّل اجازه بدهد که با مادر و عمویش به خواستگاری بیایند. اما شیدا مخالفت کرد و گفت وقتی قصد ازدواج ندارد دلیلی برای مراسم خواستگاری نمی بیند. عموی مرضیه دندانپزشک بود و در مرکز شهر مطب داشت ، وقتی به یاد مرضیه افتادم با خودم فکر کردم بهتر است تماسی هم با او بگیرم شاید این بار هم او خبری از شیدا داشته باشد. به همین منظور رفتم سراغ دفتر تلفن متأسفانه شماره او را در دفترچه تلفن جدید ننوشته بودم ، البته این هم تقصیر خودم بود زیرا موقعی که دفتر تلفن را مینوشتم بسیاری از شماره هایی را که فکر میکردم دیگر به آنها نیاز نخواهیم داشت وارد دفتر جدید نکرده بودم . در همین فکر بودم که عزیز وارد اتاق شد و از من پرسید چه کار میکنم . جریان را برایش تعریف کردم . عزیز گفت:

_خب مادر معطل چی هستی یک زنگ بزن ازش بپرس.

با ناامیدی گفتم:

_شماره تلفنش رو توی این دفتر ننوشتم.

عزیز گفت:

_توی دفترچه قدیمی چی ؟

با حالی گرفته گفتم:

_چرا توی اون نوشته بودم.

_خب پاشو برو بیارش.

با تعجب گفتم:

_از کجا ؟

_پایین گنجه گذاشتمش. گفتم شاید به درد بخوره.

من که فکر نمیکردم عزیز آن را نگاه داشته باشد با خوشحالی گفتم:

_چه خوب شد نینداختید دور.

و بالافاصله رفتم و آن را از آدرسی که عزیز داده بود آوردم و پس از پیدا کردن شماره تلفن مرضیه به او زنگ زدم . طولی نکشید که زنی گوشی را برداشت. خیلی زود فهمیدم مادر مرضیه است ، خودم را معرفی کردم و گفتم با مرضیه کار دارم. مادر مرضیه گفت که او چند ماهی است ازدواج کرده . اظهار خوشحالی کردم و به او تبریک گفتم. سپس از او خواستم اگر اشکالی ندارد شماره تلفنش را به من بدهد. مادر مرضیه من معنی کرد و بعد گفت:

_مرضیه اکثر اوقات منزلش نیست شما شماره تون رو بدید میدم بهش باهاتون تماس بگیره.

فهمیدم نمیخواهد شماره بدهد ، شماره تلفن منزلمان را به او دادم و از او خواهش کردم پیغام مرا خیلی زود به او برسند. سپس از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. همان شب مرضیه با من تماس گرفت و خیلی گرم و صمیمی احوالپرسی کرد. من نیز ازدواجش را تبریک گفتم و او اظهار شرمندگی کرد از اینکه نتوانسته ما را دعوت کند. وقتی مرضیه حال شیدا را پرسید مثل یخ وا رفتم زیرامیدوار بودم حداقّل او خبری از شیدا داشته باشد. گفتم:

_خوبه ولی مگه شما خبری ازش ندارید ؟

_نه راستش چند وقتی بود که روی پایان نامه ام کار میکردم ، بعدش هم که جریان ازدواجم پیش آمد ، خلاصه حسابی سرم شلوغ بود ولی آخرین باری که تلفنی باهاش صحبت کردم انگار حامله بود. راستی الان باید بچه اش به دنیا اومده باشه ،

درسته ؟

با اینکه حال صحبت نداشتم اما دور از ادب میدیدم که سرد صحبت کنم ، گفتم:

_اره بچه اش الان دیگه نزدیک یک سالشه.

مرضیه خندید و گفت:

_وای خدای من شیدا و بچه ؟! اصلاً بهش نمیاد، حالا بچه اش پسر یا دختر ؟

_پسر ، اسمش هم شروینه.

مرضیه با خوشحالی گفت:

_وای چه اسم نازی ، شرط میبندم پسرشم مثل خودش ناز و دوست داشتنیه.

حرفش را تایید کردم ، بعد از کمی صحبت مرضیه گفت از قول او به شیدا سلام برسانم و به او بگویم فرصت کرد با او تماس بگیرد. سپس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. عجیب بود که او حتی نپرسید برای چیه به او زنگ زده ام. تا لحظاتی بهت زده به این فکر میکردم حالا از کی سراغش رو بگیرم ؟! یکی از همین روزها عمه افسانه به منزلمان زنگ زد تا حال عزیز را بپرسد و او که از نگرانی احتیاج داشت با کسی درد دل کند به عمه افسانه گفت که شیدا چند ماه است که زنگ نزده . بنده خدا عمه خیلی ناراحت شد ولی همین باعث شد همه این موضوع را بفهمند. درست از همان شب هر کس که به عزیز تلفن میکرد از شیدا خبرگیری میکرد، به طوری که عزیز از گفتن این حرف پشیمان شده بود. خیلی زود این خبر به عمه اعظم هم رسید ، او بعد از شنیدن این خبر مهلت نداد و بالافاصله به عزیز زنگ زد تا از صحت و سقم این خبر مطلع شود. وقتی عزیز گوشی را گذاشت با صدای بلندی پیش خودش گفت:

_خدا بگم چیکارت کنه افسانه ، حالا من یک غلطی کردم با تو درد دل کردم ،تو باید بری بگذاری کفّ دست بقیه ؟

دیدم عزیز خیلی ناراحت است. برای اینکه دلداریاش بدهم گفتم:

_حالا عیبی نداره عزیز ، خودتون رو ناراحت نکنید. عمه افسانه هم تقصیر نداره. حتما اونم خیلی ناراحت بوده که نتونسته حرف رو پیش خودش نگاه داره.

عزیز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_آخه این دختر کجاست که نتونسته یک تلفن به ما بزنه ؟

با اینکه خودم خیلی نگران بودم و احتیاج به دلداری داشتم ، گفتم:

_شاید رفته مسافرت ، شاید هم سرش اون قدر شلوغ بوده که فرصت نداشته ، شما خودتون رو برای این موضوع حرص ندید ، شیدا که دیگه بچه نیست نگرانش باشید.

_آخه دو ،سه بارهٔ که خوابش رو میبینم.

_خیره انشاالله

عزیز با ناراحتی گفت:

_انشاالله.

از او نپرسیدم چه خوابی دیده است. زیرا میدانستم هیچ وقت خوابش را برای کسی تعریف نمیکند.روز بعد عمه ها به اتفاق هم به منزلمان آمدند. عمه اعظم به محض داخل شدن و بعد از جواب سلام من گفت:

_هنوز خبری نشده ؟

من میدانستم منظورش چیست ولی خودم را به نادانی زدم و گفتم:

_خبر چی باید باشه ؟

عمه نگاهی به عزیز انداخت و گفت:

_شیدا ! از شیدا خبری نشد ؟

قبل از اینکه عزیز چیزی بگوید پیش دستی کردم و گفتم:

_چرا خوبه.

عمه افسانه با خوشحالی گفت:

_زنگ زد ؟

گفتم:

_تازه که نه ولی حالش خوبه.

عمه اعظم گفت:

_مگه نمیگین خیلی وقته زنگ نزده ؟ چطور از حالش خبر دارین ؟

با خونسردی گفتم:

_این چیز عجیبی نیست، حتما کاری براش پیش اومده که نتونسته زنگ بزنه.

عمه اعظم رویش را از من برگرداند و خطاب به عزیز گفت:

_زد و حالا حالاها تماس نگرفت ، میخواهید چی کار کنید ؟

عزیز گفت:

_توکل به خدا ، چه کار میتونیم بکنیم.

عمه اعظم با قیافه گفت:

_ها ! اینو من کی بهتون گفتم . یادتونه گفتم دختره دسته گل رو نفرستین بره ، گفتین چکار کنیم خودش میخواد. حالا بیا. دستتون به کجا بنده ؟

بنده خدا عزیز حرفهای او را میشنید و حرص میخورد ، ولی لام تا کام حرف نمیزد تا اینکه خود عمه خسته شد و رضایت داد بس کند. عمه افسانه گفت:

_بسه خواهر ، مادر خودشم ناراحته ، به جای اینکه بخواهیم اعصاب همدیگر رو خرد کنیم بهتر فکر چاره باشیم.

عمه اعظم با ناراحتی گفت:

_آخه دلم میسوزه

عمه افسانه گفت:

_می دونم اما باید دید چه کار میشه کرد

آن روز بعد از تبادل نظر بین آنها قرار شد عمه اعظم از ارشیا بپرسد که آیا آشنایی دارد که بتواند کاری کند . وقتی عمه ها بلند شدند که بروند عزیز مغموم و دلشکسته گفت:

_پس اعظم یادت نره ، حتما به ارشیا بگو ببینم چه کار میتونه بکنه.

عمه سرش را تکان داد و گفت:

_باشه همین الان که رفتم خونه بهش زنگ میزنم.

آنها رفتند و ما هم به امید این نشستیم تا شاید ارشیا بتواند کاری کند. بعد از ظهر آن روز مینا به منزلمان آمد. در یک

دست بشقابی حلوا داشت و با دست دیگرش مهسا را بغل گرفته بود. مهسا را از او گرفتم و صورتش را بوسیدم. مهسا هم از دیدن من شروع به خوشحالی کرد. مینا گفت:

_شیوا، مهسا گاهی اوقات اسمت رو صدا میزنه.

با خوشحالی گفتم:

_راست میگی

و بوسه ای دیگر از موهای لخت و مشکی اش گرفتم. مینا گفت:

_اره به خدا ، ببین

سپس به مهسا گفت:

_مهسا جون بگو خاله شیوا، بگو مامانی ، بگو خاله شیوا.

مهسا به من نگاه کرد و لبخند زد و با لحن بسیار ملوسی گفت:

_خش.

فقط خدا میداند چقدر خوشحال شدم او را به سینه ام فشردم و گفتم:

_خش فدات بشه الهی عسلم.

عزیز مثل همیشه تا جلوی در راهرو به استقبال مینا آمد. مینا جلوتر از من از پله ها بالا رفت و صورت او را بوسید . عزیز گفت:

_مینا جون کم پیدا شدی مادر.

مینا گفت:

_باور کنید عزیز جون چند وقته گرفتار بودم ، کارهام زیاد بود حتی فرصت سر خاروندن نداشتم. دیگه امروز گفتم کار بی کار به خدا دلم براتون یک ذره شده بود.

عزیز دستش را دور شانه او انداخت و تعارفش کرد داخل شود. سپس به من گفت:

_بیار نوه خوشگلم رو ببینم . بیار ببینم این عسلک رو.

از پله های ایوان بالا رفتم و مهسا را به آغوش عزیز سپردم.وقتی برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم ، عزیز جریان شیدا را

برای مینا تعریف کرد و گفت که چند وقتی است که از او خبری نیست و دلش حسابی شور میزند. مینا با وجودی که معلوم بود نگران شده اما با حرفهای دلگرم کننده عزیز را دلداری داد به طوری که احساس کردم حرفهای مینا در او تاثیر خوبی گذاشته . بعد از رفتن مینا عزیز گفت:

_خدا میدونه چقدر این دختر رو دوست دارم.

این حرف را بارها از عزیز شنیده بودم . لبخندی زدم و گفتم:

_عزیز دوست داشتید اونم یکی از دختراتون بود ؟

عزیز همانطور که فکر میکرد لبخند زد و گفت:

_خدا میدونه الان هم هیچ فرقی نمیکنه حتی بعضی اوقات از دخترهای خودم هم به من نزدیک تره.

به شوخی گفتم:

_وای عزیز اگر این حرف به گوش عمه اعظم یا افسانه برسه ؟

عزیز لبش رو گزید و گفت:

_یک وقت بهشون نگی

_باشه عزیز حالا دیگه من شدم خبر چین ؟

_نه مادر گفتم یک وقت حتی به شوخی هم این حرف رو جلوی اونها نزنی . اخلاق اعظم رو که میدونی ، همین جوری گاهی از دستش مکافات داریم چه برسه به اینکه اینم بشنوه.

خندیدم و سرم را تکان دادم . عزیز دقایقی سکوت کرد. اما چهره اش نشان می داد میخواهد چیزی بگوید. وقتی گفت:

_شیوا یک دقیقه وقت داری باهات حرف بزنم ؟

از اینکه حدسم درست بود خود به خود لبخند به لبم آمد و گفتم:

_اره عزیز بگو.

عزیز با تردید گفت:

_شیوا میخوام یک چیزی بگم راستش میترسم یک وقت ناراحت بشی.

از حرف او خیلی جا خوردم، لحظه ای فکر کردم نکند باز هم خبری شده ، گفتم:

_برای چی ناراحت بشم ؟

عزیز با رودربایستی لبخند زد و گفت:

_چه میدونم مادر . میترسم یک وقت فکر کنی چرا این حرف رو میزنم.

دلشورهای در خودم احساس میکردم . گفتم:

_نه عزیز بگید ناراحت نمیشم.

_قول میدی ؟

به جای حرف سرم را تکان دادم ، ولی دلم بد جوری به شور افتاده بود. عزیز لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

_می دونی من شکوفه رو خیلی دوست داشتم. میدونم کسی نمیتونه جای اون خدا بیامرز رو بگیره به خصوص که دو تا دسته گل مثل تو و شیدا هم از او به یادگار مونده.

به سختی آب دهانم را فرو دادم و با خودم فکر کردم خدای من عزیز چه میخواهد بگوید ؟ در آن لحظه به حدی احساس گرما میکردم که ناخودآگاه دستم را به طرف یقه لباسم بردم . عزیز با طمانینه و بدون اینکه از درون من آگاه باشد گفت:

_راستش این فکر منه. هنوز هم هیچ کس نمیدونه ، میخوام تو اولین کسی باشی که باهاش حرف میزنم . میدونی چی میگم مادر ؟

نمی دانستم چه میگوید اما سرم را تکان دادم . عزیز نمیدانست با این بریده حرف زدنش چطور جان مرا به لب آورده ، عاقبت رضایت داد و گفت:

_شیوا جون راستش من خیلی دوست دارم مینا....

سپس لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد اما من تا آخر حرفش را خوانده بودم ، نمیدانم چه حالی داشتم اما سعی میکردم تا آخر حرف عزیز را گوش کنم.

_چطور بگم ! ابراهیم تنهاست .با خودم فکر کردم با مینا صحبت کنم اگه قبول کنه هم اون از تنهایی در میاد هم ابراهیم از این دلمردگی نجات پیدا میکنه.

بر بر به عزیز نگاه میکردم . نه ناراحت بودم و نه خوشحال . آن لحظه احساسم را گم کرده بودم . لحظه ای چهره پدر جلوی چشمانم می آمد و لحظه ای دیگر چهره مینا و گاهی هم چهره محو مادر را به یاد میآوردم . احساس میکردم نمیتوانم این

موضوع را درک کنم . عزیز گفت:

_شیوا جون فکرهات رو بکن و نظرت رو به من بگو.

می خواستم همان لحظه به او بگویم نظری ندارم. اما نه ، باید خوب فکر میکردم . هر چه بود پدرم بود و من روی او بسیار تعصّب داشتم . آن شب تمام فکر مرا این موضوع اشغال کرده بود. حتی موضوع شیدا تحت شعاع آن قرار گرفته بود. وقتی پدر به خانه آمد به دقت به او توجه کردم . چهره خاموش و روح خسته ای داشت. با اینکه کارش زیاد سنگین نبود اما چنان خسته و ناتوان بود که گویی کوه را جابجا کرده است. حرف عزیز مدام در گوشم میپیچید " ابراهیم از این دلمردگی نجات پیدا میکنه " در این مورد حق با عزیز بود . پدر خیلی دلمرده بود . آن شب اشتهایی برای خوردن شام نداشتم و به بهانه خستگی رختخوابم را در اتاق کوچک پهن کردم و سر جایم دراز کشیدم . خوابم نمیآمد. فقط میخواستم تنها باشم و فکر کنم . از غروب هر قدر با خودم کلنجار رفته بودم نتوانسته بودم این مساله را هضم کنم . موضوع کوچکی نبود. یعنی پدر ازدواج کند ؟ خدایا من چطور این موضوع را قبول کنم ؟ آخه عزیز چرا این فکر رو کردی ؟ آخه مینا کجا ؟ بابا کجا ؟ احساس میکردم از مینا که آنقدر دوستش داشتم متنفرم. دلیلش برای خودم هم مبهم بود . و حتی باعث عذابم شده بود . با خودم فکر میکردم آخه مینا چرا ؟ اون که از چیزی خبر نداشت. دیو بدبینی به سراغم آمد و این فکر را در سرم انداخت که از کجا معلوم خبر نداره، حتما خودش کاری کرده که عزیز به این فکر بیفته . با این رفتن و آمدنها و خود شیرینی ها و عزیز عزیز کردن ها. همان لحظه دلم فرو ریخت و ندایی از درون قلبم نالید شیوا .... شیوا.. آخ که تو چقر بدی ، مینا و این کار ؟ واقعا دلت آمد به مینا ، به همان کسی که بهترین دوستته این جور تهمت بزنی ؟ باز با خودم فکر کردم که خیلی خوب مینا نه اما چرا عزیز اون رو پیشنهاد کرده ؟ یعنی بهترین دوست من زن پدرم بشه ؟ خدای من حتی فکرش هم وحشتناکه.

کسی در درونم گفت " چرا وحشتناکه ؟ " در جوابش گفتم " آخه مینا...." همان صدا گفت " آخه مینا چی ؟ جوونه ؟ مگه پدرت خیلی پیره ؟ اون هنوز چهل و پنج سالش نشده " گفتم " آخه مینا بچه کوچیک داره " گفت " چه بهتر . مگه تو مهسا رو دوست نداری ؟ دلت میاد اون طعم داشتن پدر رو نچشه ؟ تازه مگه ندیدی پدرت چقدر بهش علاقمنده " گفتم " یعنی مهسا خواهر من بشه ؟" گفت :" مگه تو دوستش نداری ، دیدی چطور وقتی تورو میبینه ذوق میکنه ، تازه اسمت رو هم یاد گرفته ، بهت میگه " خش" یاد مهسا لبخندی روی لبانم نشاند ، ولی حتی یاد او هم نتوانست مرا قانع کند که این مساله را بپذیرم. عجیب بود که تا آن لحظه فقط به یک طرف قضیه فکر میکردم و آن اینکه مینا و پدر هیچ سنخیتی با هم

ندارند و حتی یک بار هم به این فکر نکردم که شاید ازدواج پدر باعث شود مادر از یاد او برود. مینا زن جذاب و مهربانی بود . اما او را قابل مقایسه با مادر نمیدیدم و مطمئن بودم یاد او هیچ گاه از دل هیچ کس محو نخواهد شد .شب از نیمه گذشته بود و من هنوز هم در افکار خودم غرق بودم . آخرین فکری که قبل از خواب کردم این بود که ای کاش از عزیز می پرسیدم نظر پدر در این باره چیست و آیا او از این موضوع خبر داره یا نه ؟ کم کم چشمانم گرم شد و خوابیدم . فردای آن روز ساعت از هشت شب گذشته بود که ارشیا به منزلمان زنگ زد و دقایقی طولانی با عزیز صحبت کرد. سپس عزیز مرا صدا کرد و گفت:

_شیوا بیا شماره تلفن و آدرس شیدا رو بده به ارشیا.

بدون این که دست خودم باشد لرزشی بدنم را گرفت. سعی کردم به خودم مسلط باشم و سپس رفتم و گوشی را از دست عزیز گرفتم. در آن لحظه به خاطر نمیآوردم چه مدت است که او را ندیدم ، به این موضوع فکر میکردم که صدایش را شنیدم که گفت:

_سلام شیوا حالت چطوره؟

لعنت به من تمام بدنم گر گرفت. چقدر خوب بود که عزیز پشتش را به من کرد و رفت به طرف آشپزخانه وگرنه میدید چطور مثل لبو سرخ شدم .با صدائی دورگه جوابش را دادم . گفت:

_خیلی وقته ازت خبری نیست ، خونه ما هم که نیامدی هیچ معلومه کجایی ؟

چقدر راحت صحبت میکرد درست مثل یک فامیل نه مثل کسی که قبلا دوستم داشت . شاید به خاطر این بود که داشت پدر میشد . باز هم به خودم لعنت فرستادم که چرا مثل دختر تازه بالغی با شنیدن صدای او دست و پایم را گم کرده ام . جان کندم و گفتم:

_میرم سر کار.

_اره عزیز گفت میری اما دیگه قرار نیست خودت را از بین ببری ، تو این میون کمی هم به خودت برس.

در حینی که صحبت میکرد به این فکر کردم که به خاطر حاملگی پروانه به او تبریک بگویم یا خودم را به آن راه بزنم . تصمیم خودم را گرفتم و گفتم:

_باشه حتما ، راستی تا یادم نرفته بهت تبریک میگم

با تعجب پرسید:

_برای چی ؟

_برای اینکه داری پدر میشی.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

_ممنون راستش برای من هم خیلی غیر منتظره بود اولش فکر میکردم آمادگی پذیرشش رو ندارم اما بعد قبول کردم که به هر حال یک روز باید این اتفاق میافتاد و حالا بی صبرانه منتظرشم.

دیو حسادت در وجودم رخنه کرد ، قبل از اینکه به قلبم رسوخ کند گفتم:

_امیدوارم کانون زندگی تون همیشه گرم و روشن باشه.

_ممنونم شیوا ، ممنونم

منتظر بودم چیزی بگوید زیرا هیچ فکری در ذهن من نبود حتی یادم رفته بود که قرار است شماره تلفن و آدرس شیدا را به او بدهم . ارشیا هم سکوت کرده بود . نمیدانم در چه فکری بود با خودم درگیر بودم که چه کارم داشت یا من چه کارش داشتم که به حرف آمد و گفت:

_شماره شیدا دم دستته ؟

تازه یادم افتاد ، گفتم:

_بله... مینویسید ؟

_یک لحظه....

و بعد گفت:

_خب بگو

شماره را خواندم و حروف را کلمه به کلمه گفتم . وقتی نوشت یک بار خواند دیگر کاری با او نداشتم و درست نبود مکالمه را بیش از آن کش بدهم ، گفتم:

_فقط اگر یک موقع خبری شد به ما هم بگید.

ارشیا گفت:

_حتما

_دیگه کاری ندارید ؟

مکثی کرد و گفت:

_بدم نمی آمد یک کم باهات صحبت کنم اما الان وقت ندارم می گزارمش برای بعد.

به این فکر کردم چه میخواهد بگوید . آن را نشنیده گرفتم و گفتم:

_به پروانه سلام برسون

_باشه ، امشب که کشیکم ، ولی فردا سلامت رو میرسونم.

تازه فهمیدم از بیمارستان تلفن کرده ، گفتم:

_وقتت رو نمیگیرم .خداحافظ.

_خداحافظ

وقتی گوشی را گذاشتم با اینکه به چیزی فکر نمیکردم اما به نقطه ای خیره مانده بودم . چند روز از این ماجرا گذشت ، تا اینکه یک روز عصر عزیز به من گفت:

_فردا میخوام برم پیشباز ماه مبارک تو هم بلند میشی ؟

با تعجب گفتم:

_مگه ماه رمضون شد ؟

_پس فردا اول ماهه

_ا ،،،، این دفعه اصلاً نفهمیدم کی اومد.

واقعیت همان طور بود ، از بس درگیر کار تولیدی و بی خبری از شیدا بودم که ماهها و روزها را فراموش کرده بودم . شروع ماه مبارک رمضان مصادف بود با سومین ماه پاییز ، از ابتدای ماه رمضان آقا رحیم ساعت شروع کار را از هشت به نه صبح تغییر داد و از آن طرف هم یک ساعت زودتر تعطیل میشدیم . روزهای اول ماه رمضان خیلی سخت میگذشت ، ولی چند روز که گذشت کم کم به این وضع عادت کردم . سحر ازخواب بیدار میشدم و بعد از اذان نمازم را میخواندم و تا ساعت هشت صبح می خوابیدم . بعد بلند میشدم و به کارگاه میرفتم . در این مدت مینا را ندیده بودم . یعنی خودم هم مایل به

دیدنش نبودم . اما او همچنان با عزیز رابطه داشت و بیشتر موقع هایی به دیدن او میآمد که من نبودم . از روزی که عزیز در مورد مینا با من صحبت کرده بود دیگر حرفی به میان نیامده بود . من هم چیزی به رویم نیاورده بودم . چون دوست نداشتم این موضوع بر دیگر مطرح شود، بدون شک خود عزیز هم چنین احساسی کرده بود که حرفی در این مورد نمیزد.

صبح روز ششم یا هفتم ماه رمضان بود که به محض اینکه چشمانم را باز کردم نگاهم به ساعت دیواری افتاد . با دیدن ساعت که ده دقیقه به نه بود به سرعت از جای پریدم ، با صدای بلندی گفتم:

_وای دیرم شد . عزیز چرا من رو بیدار نکردید ؟

وقتی جوابی نشنیدم فهمیدم کسی منزل نیست ، به سرعت رختخوابم رو جمع کردم و به طرف دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم ، موهایم را شانه زدم و به اتاق برگشتم تا لباس بپوشم. چون روزه بودم معطل خوردن صبحانه نشدم ، هر چند اگر روزه هم نبودم از بس دیرم شده بود فرصت خوردن پیدا نمیکردم . از بس عجله داشتم مقنعه ام را اشتباه سرم کردم.

با دیدن خودم جلوی آینه آن را در آوردم تا درست کنم . همان لحظه زنگ تلفن به صدا در آمد. با صدای بلندی گفتم:

_اه .... این دیگه کیه اول صبحی ؟

و همان طور که مقنعه را روی سرم میانداختم به طرف تلفن رفتم . گوشی را که برداشتم صدائی نیامد. گفتم:

_الو .. بفرمائید

باز هم صدائی نیامد ، فکر کردم خط روی خط افتاده ، گوشی را گذاشتم و مشغول صاف کردن مقنعه ام شدم اما درست در نمی آمد. وقتی بار دیگر تلفن به صدا در آمد با عصبانیت گفتم:

_اینم وقت گیر آورده.

گوشی را برداشتم و با صدای بلندی گفتم:

_بله.

صدای نا آشنایی گفت:

_منزل آقای آذین ؟

آرام تر از قبل گفتم:

_بله بفرمائید.

صدا ضعیف میآمد اما شنیدم که گفت:

_من محبی هستم.

سپس مکثی کرد و گفت:

_همسر شیدا.

کم مانده بود از خوشحالی فریاد بزنم با صدای بلندی گفتم:

_سلام آقا کامران ، حالتون خوبه ؟

برخلاف صدای هیجان زده من خیلی آرام گفت:

_سلام خانم ، شما ؟

با همان لحن گفتم:

_من شیوا هستم.

انتظار داشتم بعد از معرفی خودم تحویلم بگیرد اما اشتباه فکر کرده بودم زیرا او با همان لحن رسمی و خشک گفت:

_بله فهمیدم . پدرتون منزل تشریف دارند ؟

احساس کنفی کردم و هیجانم فروکش کرد گفتم:

_نه خیر ایشون سر کار هستند.

کامران خیلی سرد گفت:

_خیلی خب من بعدا تماس میگیرم. چه ساعتی منزل هستند ؟

گفتم:

_ساعت نه شب.

_بسیار خوب.

ترسیدام قطع کند با صدایی شبیه فریاد گفتم:

_آقا کامران شیدا چطوره ؟

بالافاصله جوابم را داد:

_خوبه.

تا اومدم بپرسم کجاست و چه میکند گفت:

_من بعدا تماس میگیرم خداحافظ.

و تماس قطع شد. گوشی را سر جایش گذاشتم و همان جا نشستم . دیگر نگران دیر شدن و صاف کردن مقنعه کجم نبودم ، به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که چرا کامران تلفن کرده است. در طول دو سه سالی که شیدا رفته بود به جز همان روز عقد شیدا این دومین بار بود که صدای کامران را میشنیدم . البته عزیز و پدر زیاد با او صحبت کرده بودند ولی بجز این دفعه ، هیچ وقت پیش نیامده بود که من با او طرف صحبت شوم. صدای او را با عکسهایی که از او داشتم تطبیق میدادم . در عکسها کامران چهره خندانی داشت . اما صدایش غیر از آن نشان میداد . نفهمیدم چه مدت کنار تلفن نشسته بودم و فکر میکردم زمانی به خودم آمدم که عزیز از در هال وارد شد و به محض دیدن من گفت:

_ا ... تو که هنوز نرفتی ؟

بدون اینکه عجله ای برای رفتن داشته باشم مقنعه را از روی سرم در آوردم و به عزیز گفتم:

_خواب موندم اما شاید قسمت بود نرم چون شوهر شیدا زنگ زد.

عزیز با هیجان گفت:

_راست میگی ؟ خب نپرسیدی چرا این همه مدت تماس نگرفتند ؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

_اصلاً فرصت نداد فقط توانستم بپرسم شیدا چطوره اونم گفت خوبه.

عزیز زنبیلی که داخل آن شیر و سبزی بود زمین گذاشت و گفت:

_همین ؟! اصلاً برای چی زنگ زده بود ؟

_نمی دونم با بابا کار داشت.

_چه کاری ؟

_نمی دونم نگفت.

_یعنی هیچی نگفت ؟

_اره ، به خدا هیچی نگفت . فقط گفت بعدا تماس می گیره.

عزیز متفکرانه خم شد زنبیل را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت . هنوز داخل نشده بود که برگشت و گفت:

_تو نمیخوای بری ؟

کلامش تلنگری به من بود . از جا پریدم و گفتم:

_آخ . چرا باید برم خیلی هم دیرم شده.

به سرعت مقنعه را روی سرم انداختم و بعد از خداحافظی با عزیز از خانه بیرون رفتم. در تمام مدت کار فکر و ذکرم این بود که کامران با پدر چه کار داشت . صدای کامران گرفته بود و این مرا می ترساند که نکند برای شیدا اتفاقی افتاده باشد یا اینکه او و شیدا با هم حرفشان شده باشد. عصر که به خانه برگشتم عزیز در حال آماده کردن سفره افطار بود. به او کمک کردم و دو نفری افطار کردیم. پدر در گاراژ محل کارش افطار مختصری میکرد و شام به خانه میآمد. ساعت یک روبه به نه شب بود که پدر از راه رسید . به سرعت سفره شام را پهن کردم ، تا اگر یک موقع کامران تلفن زد شامش را خورده باشد . پدر که شامش را خورد عزیز به او گفت که کامران صبح تلفن کرده است. پدر با خوشحالی گفت:

_خب به سلامتی ، حال شیدا چطوره ؟

عزیز به او توضیح داد که کامران چیز زیادی نگفته و فقط میخواسته با او صحبت کند.

پدر از شنیدن این موضوع تعجب کرد و به عزیز گفت:

_به شما هم چیزی نگفت ؟

عزیز گفت:

_من نبودم ، صبح رفته بودم شیر و سبزی بخرم . صف شیر شلوغ بود یک کم معطل شدم ، شیوا خونه بود اون تلفن رو جواب داده.

پدر رو به من کرد و پرسید:

_خب بابا ! کامران چی گفت ؟

من بار دیگر از اول تا آخر مکالمه را برایش تعریف کردم . پدر گفت:

_حالا حتما گفته زنگ میزنه ؟

گفتم:

_نمی دونم . فقط پرسید شما کی خونه هستید ، آخر حرفه هاش هم گفت بعد تماس میگیره.

آن شب به کندی میگذشت . کاری برای انجام دادن نداشتیم ، همه خسته بودیم و خواب الود علاوه بر اینکه سحر بیدار میشدیم ، صبح روز بعد هم باید سر کار میرفتیم. پدر چرت میزد و من و عزیز با حرفهای متفرقه سرمان را گرم کرده بودیم . ساعت از یازده شب گذشته بود که عزیز گفت:

_شیوا جان ، پاشو مادر جای بابات رو بینداز بخوابه فکر نکنم دیگه کامران امشب زنگ بزنه.

در حال انداختن رختخواب پدر بودم که تلفن زنگ زد . پدر که تا آن لحظه گیج خواب بود با حرکتی شتابزده به سمت تلفن رفت و آن را برداشت . وقتی با صدای بلند گفت:

_به به سلام آقا کامران ، حالتون چطوره ؟

پتویی را که دستم بود روی رختخواب انداختم و رفتم کنار پدر نشستم . او سکوت کرده بود و فقط گوش میداد . خنده از لبان پدر محو شده بود و گوشی تلفن را محکم به گوشش چسبانده بود . وقتی از کامران پرسید:

_از کی این جوره ؟

من و عزیز به هم نگاه کردیم .مطمئن بودم هر دو به یک چیز فکر میکنیم و آن اینکه چی شده ؟ همان لحظه پدر گفت:

_دکتر چی گفته ؟

قلبم فرو ریخت یعنی شیدا بیمار بود ؟ پدر دستی به صورتش کشید و گفت:

_خب اگر میشه بفرستیدش ایران.

نفس در سینه ام حبس شد . پدر با نگرانی گفت:

_چی ؟... چرا نمیشه ؟.... یعنی خودش نمیخواد ؟ آخه چرا ؟ .... نمیدونم و الله باید ببینم چی میشه .... باشه ..... باشه... خداحافظ. سلام برسونید.

پدر با حالتی غم زده گوشی را سر جایش گذاشت ، عزیز با رنگ و رویی پریده دستانش را در هم قفل کرده ، چشم به او دوخته بود و منتظر بود پدر حرف بزند . وقتی دید پدر در فکر است گفت:

_ابراهیم ... چی شده ابراهیم ؟

پدر از فکر خارج شد و نفس عمیقی کشید . سپس گفت:

_خدا رو شکر چیزی نشده

عزیز گفت:

_پس چرا ناراحتی ؟ کامران چی گفت ؟ شیدا چیزیش شده ؟ اصلاً کجاست ؟

پدر دستی به صورتش کشید و گفت:

_کامران گفت شیدا مریضه الان هم فرستادتش پیش یکی از دوستانش ازش

مراقبت کنه

عزیز با دست روی گونه اش زد و گفت:

_بمیرم برای بچه ام پس بگو چرا توی خواب بچه ام رو پژمرده میدیدم . گفتی کجا فرستادتش ؟

پدر گفت:

_می گفت پیش یکی از دوستانش.

عزیز با نگرانی گفت:

_ابراهیم نکنه نخواسته راستش رو بگه ؟ نکنه بالایی سر شیدا اومده باشه ؟

پدر که نگرانی از تمام صورتش پیدا بود گفت:

_نه مادر بد به دلت راه نده ، ان شا الله که این طور نیست ، اون که نمیخواد دروغ بگه.

از شدت ناراحتی بدون اینکه خودم بفهمم مشغول جویدن لبانم بودم که با نگاه عزیز به خودم آمدم . عزیز رو به پدر کرد و

گفت:

_ابراهیم نکنه با هم دعواشون شده ؟

پدر لبانش را جمع کرد و سرش را به طرفی خم کرد ، به این معنی که شاید سپس دستی به چانه اش کشید و گفت:

_کامران می گفت بهتره یک سر برم پیش شیدا.

من و عزیز هر دو با هم گفتیم:

_چی ؟

پدر نگاهی به من و عزیز کرد و تکرار کرد:

_کامران میگفت مریضی شیدا از تنهاییه ، میگفت بهتره یک مدت یکی از اون مراقبت کنه.

عزیز حرف دل مرا به زبان آورد:

_خب چرا نمی فرستدش ایران ؟

پدر گفت:

_کامران که می گفت شیدا خودش نمیخواد بیاد ایران!

با خودم فکر کردم شیدا اونجا هم دست از غد بازی هاش بر نداشته . عزیز با نگرانی گفت:

_یعنی کامران میخواد بری اون جا شیدا رو بیاریش ؟

پدر سرش را به نشانه منفی بالا برد و گفت:

_نه فکر نکنم . میگفت شیدا اینجا درگیر بچه و این جور برنامه هاست. راستش من اون قدر توی فکر مریضی شیدا بودم که متوجه حرفهاش نشدم ، فقط یادمه آخر سر گفت چند روز دیگه زنگ میزنه تا اگر تصمیم به رفتن گرفتم ترتیب فرستادن دعوتنامه رو بده.

پدر دیگر چیزی نگفت و به فکر فرو رفت ، عزیز هم به یک نقطه خیره مانده بود و من نیز از جایم بلند شدم تا بقیه رختخوابها را پهن کنم . با خودم فکر میکردم چرا شیدا این قدر از ایران بدش میاد ؟ و بعد با حرص میگفتم شاید فکر کرده اگر بیاد اون جا رو ازش می گیرن نمیدانم چرا از شیدا عصبانی بودم . شاید به خاطر اینکه مراقب خودش نبود و مریض شده بود و شاید هم به خاطر اینکه یک کشور غریبه را به وطن خودش ترجیح میداد و شاید به خاطر اینکه آنقدر بی فکر بود که فکر نمیکرد ما چقدر نگرانش هستیم. با ناراحتی سر جایم دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. اما خوابی در کار نبود. این شیوه همیشگی من برای فکر کردن بود . به این فکر میکردم اگر واقعا کامران راست گفته باشد و بیماری شیدا چیز ساده ای بود او زنگ نمیزد ، شاید هم چیز دیگری در میان بود و او به ما نگفته بود. شیدا حتی برای زایمان شروین هم به ایران نیامد دلیلش را هم این طور میگفت که امکانات آنجا بهتر از اینجاست. بیچاره عزیز تا شیدا نه ماهش را پشت سر بگذارد و زایمان کند کلی حرص و جوش خورد. بعد از زایمان شیدا ، عزیز همیشه نگران بود و دلشوره داشت که نکند شیدا

به خودش نرسد یا کسی نباشد از او پرستاری کند . یک بار که عزیز به کامران گفته بود شیدا را بفرستد ایران تا از او پرستاری کند کامران گفته بود که برای شیدا پرستار گرفته، حالا چه شده بود که او را به منزل دوستش فرستاده بود تا از او پرستاری کند ؟ هر چه فکر کردم به نتیجه خوبی نرسیدم . جز اینکه جریان غیر از چیزی است که کامران عنوان کرده بود . شاید به قول عزیز بین او و کامران اختلاف افتاده بود ؟ از شیدا بعید نبود همسری که آنقدر شتاب زده انتخاب کرده بود دلش را زده باشد. تازه خوابم برده بود که عزیز تکانم داد و با عجله گفت:

_پاشو شیوا جون ، پاشو که خواب موندیم.

آنقدر خسته بودم که نای بلند شدن نداشتم به عزیز گفتم:

_من سحری بمی خورم.

عزیز گفت:

_پاشو مادر اصل کار همین سحری خوردنه، نمیخورم هم نداریم . فردا ضعف میکنی . پاشو که یک ربع مونده به اذان.

به سختی از جا بلند شدم . پدر را دیدم که وارد اتاق شد صورتش را شسته بود تا خواب از سرش بپرد. سلام کردم و برای شستن صورتم به آشپزخانه رفتم . لحظات به سرعت سپری میشد و من تنها توانستم چند لقمه غذا آن هم با عجله فرو بدهم ، تا عزیز استکانهای چای را پر کرد رادیو الام کرد اذان صبح به افق تهران... عزیز با حسرت به استکانهای چای نگاه کرد و گفت:

_خدا کنه فردا تشنه مون نشه.

پدر لبخندی زد و گفت:

_چه چائی های خوشرنگی ، حیف که قسمتمون نبود.

سپس بلند شد تا برود وضو بگیرد. من هم سفره را جمع کردم و بعد از خواندن نماز صبح به تختخواب رفتم و آنقدر خوابم میآمد که آرزو کردم حالا حالاها صبح نشود.

فصل ۱۷

حتی در خواب هم نمیدیدم قرعه رفتن به فرانسه به نام من بیفتد. گاهی وقتها که به این موضوع فکر میکنم هنوز در حیرتم چطور دست سرنوشت مرا برای این سفر انتخاب کرد و چطور تدارکات سفرم جور شد . روزی که پدر گفت:

_شیوا من و عزیز تصمیم گرفتیم تو به جای من پیش شیدا بری.

ابتدا تصور کردم شوخی میکند ، بعد که متوجه شدم حرفش جدی است با تعجب گفتم:

_برای چی من بابا ؟

_راستش من فکر کردم رفتن من یک حسن داره و ده تا عیب ، حسنش اینه که شیدا رو میبینم و از دلتنگی در میام اما فقط یکی از عیب هاش اینه که اونجا سربار اون میشم ، و به جای اینکه باری از روی دوشش بردارم باعث اذیتش میشم .این جور که کامران می گفت اون احتیاج به کسی داره تا هم از تنهایی درش بیاره هم اینکه ازش مراقبت کنه و من فکر کردم هیچ کس بهتر از تو از پس این کار بر نمیاد.

با ناباوری گفتم:

_اما آخه....

خودم هم نمیدانستم چه میخواهم بگویم . رو به عزیز کردم و گفتم:

_عزیز شما چی ؟ شما نمیخوای برین ؟

عزیز با لبخندی گفت:

_و الله بابات که جوونه این حرف رو میزنه وای به حال من پیره زن ، راستش من و بابات خیلی فکر کردیم ، رفتن ما به اون جا جز دردسر چیز دیگه ای نداره ، نه هم صحبت شیدا هستیم نه میتونیم کاری برای اون بکنیم . اما تو بری ، هم ماشاالله جوونی و هم دمخور خوبی برای اونی.

پدر در ادامه حرفهای عزیز گفت:

_اره ، بابا جون این جوری حد اقل خیالمون راحته که تو خوب میتونی از شیدا مراقبت کنی.

به فکر فرو رفتم. ذوقی عجیب وجودم را گرفته بود. با خودم فکر میکردم خدایا یعنی خواب نمیبینم ؟ یعنی میشه برم فرانسه ؟ صدای پدر مرا از بهت بیرون آورد:

_شیوا جون بابا خودت چی میگی ؟

گیج و منگ به پدر نگاه کردم و بعد گفتم:

_اگه شما این طور صلاح میدونید من حرفی ندارم.

یک هفته طول کشید تا کامران به پدر تلفن کرد و پدر به او گفت که تصمیم گرفته است مرا به آنها بفرستد. گویا کامران هم تصمیم او را تایید کرده بود ، وقتی پدر گوشی را گذاشت گفتم:

_شیدا حالش چطور بود ؟

پدر گفت:

_کامران گفت خدا رو شکر بهتره.

عزیز گفت:

_کامران نگفت کجاست که نمیتونه صحبت کنه ؟

پدر گفت:

_چرا ازش پرسیدم ، گفت خونه یکی از دوستانشونه.

عزیز با کلافگی گفت:

_مگه این خونه دوستش تلفن نداره ؟

پدر گفت:

_دیدی که من هم همین رو ازش پرسیدم اما یا یادش رفت یا اینکه نخواست جواب بده.

عزیز آهی کشید و سرش را رو به آسمان کرد و گفت:

_خدایا ما که دستمون جایی بند نیست الان هم نمیدونیم اون بچه در چه حالیه و چه کار میکنه ، اما هر کجا که هست خودت نگهدارش باش.

من و پدر زیر لب امین گفتیم. عزیز رو کرد به پدر و گفت:

_حالا قرار شد چی کار کنه ؟

پدر که حسابی در فکر بود نفس عمیقی کشید و گفت:

_هیچی اول باید دعوتنامه بفرسته تا ببینم بعد باید چه کار کنیم.

فردای آن شب پدر به ارشیا زنگ زد تا از او بپرسد برای گرفتن گذرنامه چه باید کنیم . ارشیا وقتی از پدر شنید که قرار است من به جای او به فرانسه بروم دلیلش را جویا شد و پدر برای او توضیح داد که چرا این تصمیم را گرفته . نفهمیدم ارشیا به پدر چه گفت که او این طور جوابش را داد:

_آخه دایی جان من که کاری از دستم بر نمیاد، باز شیوا میتونه از شیدا مراقبت کنه ... آخه چرا ؟.... یعنی میگی نمیگذارند ؟.... خوب باشه ... کی میای ؟ باشه دایی ... عجله که نه ولی هر چی زودتر. باشه بهتره... باش صبر میکنم . به خانمت هم سلام برسون.... نه خداحافظ

وقتی گوشی را گذاشت عزیز گفت:

_ارشیا چی میگفت ؟

پدر که در فکر بود گفت:

_ارشیا میگفت صلاح نیست شیوا بره ، بهتره خودم برم.

دلم یک جوری شد ، از ارشیا خیلی لجم گرفت . پدر دستی به چانه آش کشید و گفت:

_نمی دونم چه کار کنم . از طرفی هم شاید حق با ارشیا باشه . و شاید فرستادن شیوا درست نباشه.

حالم خیلی گرفته شد و با خودم گفتم " فرانسه بی فرانسه همه آش هم تقصیر ارشیاست. اصلاً بگو به تو چه که کی میره کی نمیره ؟ " صدای عزیز مرا متوجه او کرد:

_آخه ابراهیم اگه خدای نکرده شیدا واقع مریض باشه یکی باید باشه براش غذا بپزه و اون و بچه آش رو ضبط و ربط کنه این کارها که از تو بر نمیاد

پدر هم سرش را تکان داد و گفت:

_من هم همین فکر رو میکنم حضور من اونجا به درد شیدا نمیخوره . میترسم برم بچه ام بیفته توی دردسر که از بابای علیلش هم مراقبت کنه.

این حرف پدر خیلی ناراحتم کرد گفتم:

_این حرفا چیه بابا ؟ چرا بی خودی روی خودتون عیب میگذاری ؟ ارشیا یک چیزی گفته چه صلاحیه که فقط اون میدونه ،

تازه مگه من میخوام برم پیش غریبه ؟ دارم میرم پیش خواهرم و شوهرش . گذشته از این موضوع چرا اون موقع که شیدا تک و تنها رفت اینقدر نگرانی نداشتید ؟

حرف من تاثیر زیادی روی هر دو آنها گذاشت ، احساس کردم از یک بار سنگین فکری رها شدند . عزیز سرش را به نشانه تایید حرف من تکان داد و گفت:

_اره شیوا راست میگه ، نمیخواهیم که پیش غریبه بفرستیمش.

نفس راحتی کشیدم و باز هم امیدوار شدم .شب بعد کامران به منزلمان زنگ زد و به پدر گفت که دعوتنامه را به نام من فرستاده است و این به معنی پایان دادن به تردید پدر بود و به قول معروف دیگر کار از کار گذشته بود. وقتی ارشیا به پدر تلفن کرد پدر جریان را به او گفت او هم دیگر حرفی نزد و برای پدر توضیح داد برای گرفتن گذرنامه چکار باید کرد. روز بعد از آقا رحیم چند ساعت مرخصی گرفتم تا به همراه پدر برای گرفتن گذرنامه اقدام کنم . ابتدا من و پدر به پستخانه رفتیم و بعد از گرفتن فرم و ریختن وجوهی به بانک به محضر رفتیم تا پدر رضایت کتبی بدهد . سپس مدارک را به پستخانه بردیم و تحویل دادیم . وقتی کارمان تمام شد ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود آن قدر خسته و تشنه بودم که دیگر نای ایستادن نداشتم چه برسد به رفتن به کارگاه به این ترتب آن روز خودم کار را تعطیل کردم. فردای آن روز نزدیک افطار بود ای زنگ در منزل به صدا در آمد. عزیز مشغول وضو گرفتن بود ، چادرش را از روی رختخواب برداشتم و همانطور که آن را روی سرم میانداختم با خودم فکر میکردم چه کسی پشت در است . وقتی در را باز کردم با چهره دلنشین و دوست داشتنی مینا روبرو شدم . نزدیک به دو هفته شاید هم بیشتر بود که ندیده بودمش. سرش را به طرفی خم کرده بود و در دستش کاسه ای آش بود. با دیدن من گفت:

_سلام خانم خانما چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد هیچ معلومه تو کجایی دختر ؟

نفرت از او چنان از دلم بیرون رفت که شک داشتم اصلاً زمانی وجود داشته. هیچ وقت تا این اندازه از خودم خشمگین و در آین حال خجل نبودم . دیدن او به من فهماند که چقدر در موردش بی انصافی کرده ام ، صورتش را بوسیدم . اما به این قانع نشدم و یک بار دیگر دستانم را به گردنش انداختم و از صمیم قلب بوسیدمش و در دل از او معذرت میخواستم . مینا مهسا را با خود نیاورده بود و نمیخواست داخل شود . او کاسه آش را داد وگفت که به عزیز سلام برسانم و رفت . تا زمانی که در خم کوچه از نظرم ناپدید شد نگاهش میکردم با دلی گرفته در کوچه را بستم و به اتاق برگشتم. وقتی کاسه آش را به دست

عزیز میدادم به حدی در فکر بودم که نفهمیدم چه گفت . فقط زمانی به خودم آمدم که گفت:

_شیوا حواست کجاست ؟ پرسیدم کی بود ؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_مینا

عزیز گفت:

_ا .. دستش درد نکنه . پس چرا نیامد تو ؟

_مهسا توی خونه تنها بود.

عزیز کاسه آش را از دستم گرفت و سر سفره گذاشت و من رفتم لب پنجره نشستم و تا موقعی که اذان گفته شد در فکر بودم . پنجشنبه شب بود که مردی به منزلمان تلفن کرد و گفت که با پدر کار دارد. پدر هنوز نیامده بود . گفتم او منزل نیست مرد خودش را مازیار معرفی کرد و گفت از آشنایان آقای محبی است . با خودم فکر کردم کدام محبی ؟ یعنی آشنای کامرانه ؟

صدای مرد حواس مرا جمع کرد:

_خانم لطفا به آقای آذین پیغام بدهید بنده تماس گرفتم اگر میشود با این شماره تماس بگیرند.

مرد شمارهای داد که من آن را گوشه دفتر تلفن یاداشت کردم . شب که پدر آمد موضوع را به او گفتم. پدر نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_الان که دیره فردا زنگ میزنم . ببینم چه کار داره ؟

همان شب نیز کامران زنگ زد و سفارش کرد برای گرفتن گذرنامه با مردی به نام مازیار تماس بگیریم تا ما را راهنمایی کند . پدر به به او گفت که خود مازیار با ما تماس گرفته است و کامران گفت که او راحت تر میتواند برای من ویزا بگیرد. شب قبل از پانزدهم ماه رمضان عزیز چند پیمانه برنج خیس کرده بود تا روز بعد به مناسبت ولادت امام حسن (ع) شله زرد بپزد.همان شب به من گفت:

_شیوا میخواستم یک شب افطار مینا رو دعوت کنم بید اینجا نظر تو چیه ؟

_خیلی خوبه من هم میخواستم یک سر برم پیشش اگه خواستن پیغامتون رو بهش میدم.

عزیز با خوشحالی گفت:

_باشه مادر میخوای فردا برو که هم براش شله زرد هم ببری و هم دعوتش هم کنی.

موافقت کردم و قرار شد برای جمعه مینا را دعوت کنیم. عصر روز بعد عزیز دو کاسه شله زرد داد که یکی را برای مینا ببرم و دیگری را برای فروغ خانم، وقتی در زدم فروغ خانم داخل حیاط بودو بالافاصله در را به رویم باز کرد . سلام کردم ابتدا مرا نشناخت اما وقتی دقیق دقت کرد گفت:

_ا... شما نوه ثریا خانم هستی ؟

پیش خودم گفتم ما شا الله به این هوش و حواس، حالا خوبه فقط یک ماهه که نیومدم اینجا.او از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد داخل شوم . سپس حال عزیز را پرسید . با چند جمله سر و ته حرف را در آوردم زیرا اگر دل به دلش می دادم میخواست تا اذان وقتش را با حرف زدن با من پر کند. یکی از شله زردها را به او دادم که خیلی خوشحال شد و تشکر کرد ، گفتم با اجازه میرم پیش مینا. فروغ خانم سرش را تکان داد و گفت:

_بفرمایید کاسه رو خالی میکنم میدم مینا خانم.

_قابلی نداره.

_سلامت باشی به ثریا خانم سلام من رو برسون

_بزرگی تون رو میرسونم

سپس از او خداحافظی کردم و به طرف اتاق مینا رفتم. قبل از داخل شدن از پشت شیشه مینا را دیدم که پشت چرخ خیاطی نشسته و مشغول کار بود. سفره افطارش نیز وسط اتاق پهن بود. او هنوز متوجه حضور من نشده بود. فهمیدم صدای چرخ مانع از این شده که او صدای زنگ در کوچه را بشنود. مهسا نیز داخل روروک قرار داشت و مرتب به این طرف و آن طرف میرفت . مینا پایه روروک را با طناب به میز چرخش بسته بود که از یک حد دورتر نرود. مهسا مرتب به طرف سفره میرفت و وقتی به آن نمیرسید به طرف دیگر میرفت . در این هنگام مرا دید و چنان ذوق کرد که مینا را متوجه خودش کرد. مینا سرش را به جهت نگاه مهسا چرخاند و مرا دید . سپس با خوشحالی از پشت چرخ بلند شد و آمد در را باز کرد و با خنده گفت:

_پس بگو این وروجک چرا بال بال میزنه. نگو خاله شیواش رو دیده.

و دستانش را باز کرد و مرا در آغوش گرفت. بعد از بوسیدن او کاسه را به دستش دادم و به طرف مهسا رفتم و او را که از شدت ذوق کم مانده بود خودش را از روروک بیرون بیندازد بغل کردم . مهسا چنان با خوشحالی صورتم را میبوسید که ناخودآگاه اشک در چشمانم جمع شد. مینا جلو آمد تا او را از بغل من بگیرد و در همان حال گفت:

_مامان بوس دیگه بسه صورت خاله رو حسابی تف مالی کردی.

تا مینا دستانش را دور کمر او گذاشت و خواست از من جدایش کند مهسا دستانش را دور گردنم حلقه و شروع به مقاومت کرد. او را به خود فشار دادم و گفتم:

_ولش کن بگذار بغلم باشه دلم برای عروسکم یک ذره شده بود.

تا دقایقی قبل از اذان منزل مینا بودم . با او در مورد شیدا صحبت کردم و حتی گفتم چه حدسهایی در مورد او زده ام . مینا دلداری ام داد و گفت که بیجهت خودم را ناراحت نکنم . حرفهای او اثر خوبی در روحیه ام داشت. یک لحظه وقتی نگاهم به ساعت افتاد با عجله از جا بلند شدم ، مینا اصرار کرد افطار پیشش بمانم اما گفتم عزیز منتظرم است. بار دیگر به او یادآور شدم جمعه برای افطار منتظرش هستیم و بعد از بوسیدن مهسا از آنها خداحافظی کردم ، در راه تنها به یک موضوع فکر میکردم و آن اینکه مینا بهترین دوست برای من و بهترین همدم برای عزیز و بهترین همسر برای پدرم است.وقتی به خانه رسیدم برخلاف تصورم عزیز نگرانم نبود. وقتی پرسیدم با لبانی وقتی رسیدم با لبانی خندان و چشمانی که برق در آن می درخشید حال مینا را جویا شد. وقتی صحبت میکردم احساس کردم عزیز منتظر است من نظرم را در مورد او بیان کنم . اما من قصد داشتم بعد از مهمانی افطار روز جمعه نظر آخرم را بگویم و یا بقولی قال قضیه را بکنم . روز جمعه از راه رسید . پدر میدانست مهمان داریم و آن روز خیلی به خودش رسیده بود. راستش از اینکه احساس میکردم پدر بی صبرانه منتظر آمدن میناست خیلی لجم گرفت اما این احساس تا زمانی با من بود که مینا نیامده بود. با آمدن مینا و دیدن او تمام احساس بد از وجودم رفت و محبت و علاقه جایش را پر کرد. پدر با رغبت تمام مهسا را در آغوش گرفت و مثل همیشه مشغول بازی و او شد. مهسا هم با شادمانی تمام به اصطلاح صورت پدرم را می بوسید. مینا خجالتی و محجوب گوشه ای نشسته بود و به زحمت چند کلام صحبت میکرد .افطار در محیطی دلچسب و صمیمی صرف شد پدر که میدانست با حضور او مینا معذب است به بهانه خواندن نماز به مسجد رفت و در حالی که مینا و عزیز مشغول صحبت بودند من کنار مهسا دراز کشیدم تا او را بخوابانم .خیلی طول نکشید که مهسا به خواب رفت، همانطور که دراز کشیده بودم به این فکر میکردم که چقدر عزیز از

حضور مینا خوشحال است . آن شب وقتی مینا خواست به خانه اش برگردد من و پدر او را تا جلوی در منزلش همراهی کردیم. وقتی به خانه برگشتم قبل از خواب عکس مادر را در آغوش گرفتم و در حالی که با او درد دل میکردم از او خواستم با رضایتی که به ازدواج پدر میدهم او هم از من راضی باشد. خیلی دوست داشتم مادر بخوابم می آمد و این کار را تایید میکرد اما میدانستم نباید خرافاتی فکر کنم.

فردای آن روز بعد از اینکه از سر کار برگشتم به عزیز گفتم من با ازدواج مینا و پدرم مخالفتی ندارم. اما باید دید خودشان چه تصمیمی میگیرند. عزیز که از فرط خوشحالی نمیدانست چه کند بلند شد و صورتم را بوسید و برایم آرزوی خیر کرد و بعد گفت:

_تو نمیدونی با اینکارت چقدر خدا رو از خودت خوشنود کردی الهی خیر ببینی مادر که دل من رو شاد کردی.

با لبخند گفتم:

_عزیز باور کنید نمیدونستم اینقدر به مینا علاقه دارید.

عزیز با خوشحالی گفت:

_اره بخدا این دختر مثل فرشته است ، به خدا نظر کردم اگه وصلت جور بشه اش بپزم قسمت کنم.

_عزیز ما که نمیدونیم نظر مینا در این باره چیه ؟ نکنه یک وقت تو رودربایستی قرار بگیره ؟

_کدوم رودربایستی مادر ، ازدواج که تعارف نداره. ما پیشنهاد میکنیم دیگه خودش میدونه. قبول کنه یا نه.

_خلاصه طوری نشه به خاطر اینکه شما رو دوست داره به این وصلت راضی بشه.

_نه مادر من بلدم چه کار کنم ، به همون خدا قسم حتی اگه یک ذره هم ناراضی باشه من حتی اصرار هم نمیکنم . مینا چه عروسم بشه چه نشه مثل بچه هام برام عزیزه.

بخوشی گفتم:

_باشه عزیز بگذار به عمه اعظم بگم چی گفتید.

عزیز لبش را به دندان گرفت و گفت:

_نه مادر یک وقت بهش نگی

از سادگی او خندیدم و گفتم:

_باشه چون شمایید نمیگم.

عزیز هم خندید . همان لحظه فکری به ذهنم رسید و گفتم:

_راستی عزیز بابا این جریان رو میدونه ؟

_نه ، به جون خودت نه . من هنوز هیچی به اون هم نگفتم. گفتم بذار اول رضایت تورو بگیرم بعد با مینا صحبت کنم آخر سر به ابراهیم بگم چون دلم نمیخواد یک وقت دلش رو به چیزی خوش کنه.

با اینکه جواب سوالم را میدانستم گفتم:

_عزیز بنظرتون بابا راضی میشه دوباره ازدواج کنه ؟

عزیز لبانش را جمع کرد و گفت:

_چرا راضی نشه ؟ مرد همیشه به زن احتیاج داره. مینا هم که زن خوبیه. البته باید بگم شکوفه یک چیز دیگه بود او یک فرشته بود جای فرشته ها هم روی زمین نیست روحش شاد باشه.

و زیر لب شروکرد به خواندن فاتحه برای مادرم.به تبعیت از او من نیز شروع کردم به خواندن فاتحه و درهمان حال با خودم فکر میکردم چه جمله زیبایی" او یک فرشته بود و جای فرشته ها هم روی زمین نیست " عزیز زن با سوادی نبود اما آنقدر فهمیده بود که میدانست چطور حق مطلب را ادا کند . او با تعریفی که از مادر کرد نشان داد چقدر برای او ارزش قایل بوده و همین مرا راضی میکرد. با خودم فکر میکردم اگر عزیز به این کار راضی است پس حتما در آن خیر هست. آن روز من و عزیز با هم قرار گذاشتیم تا زمانی که با مینا صحبت نکرده و رضایت او نگرفته کسی از این موضوع باخبر نشود . اتفاقا روز بعد عمه اعظم زنگ زد و برای شب هجدهم ماه رمضان ما را به منزلش دعوت کرد. نمیدانم چرا اما باز هم دلم نمیخواست بروم. ولی این بار بهانه ای برای نرفتن نداشتم.

شبی که به منزل عمه رفتیم قبل از اذان به آنجا رسیدیم. عمه افسانه و آقا یاسر به اتفاق نادیا و آقا میثم و نادر که اینک برای خود مردی شده بود تازه از راه رسیده بودند و هنوز مشغول سلام و احوالپرسی بودند . هیچ یک از بچه های عمه حضور نداشتند . فقط پروانه را دیدم که با لبخندی جلو آمد و با محبت و علاقه بغلم کرد و چند بار صورتم را بوسید. او ماههای آخر بارداری اش را میگذراند با این وجود به نظرم زیبا تر از قبل شده بود. خیلی وقت بود که او را ندیده بودم و به راستی دلم برایش تنگ شده بود. هنوز از سلام و احوالپرسی فارغ نشده بودیم که آیدا و منصور هم از راه رسیدند آیدا با

دیدن من گفت:

_چه عجب شیوا خانم افتخار داده تو جمع حاضر بشه.

به شوخی گفتم:

_خودت یادت هست آخرین بار کی اومدی خونه عزیز ؟

آیدا که برای بوسیدنم جلو میآمد با چشم و ابرو به منصور که پشت سرش بود اشاره کرد و بعد گفت:

_بخدا نشد بیام.

احساس کردم با اشاره میخواست بگوید که منو نمیاره یا چیزی شبیه به آن ، منصور با همان نگاه هایی که خوب با آنها آشنا بودم ابتدا نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد گفت:

_به به شیوا خانم چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.

خیلی خشک و رسمی پاسخ سلامش را دادم مثل همیشه دستش را جلو آورد تا دست بدهد با نفرت به او نگاه کردم و گفتم ببخشید روزه هستم.

و به این ترتب از دست دادن به او شانه خالی کردم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ا... مگه دست دادن هم روزه رو باطل میکنه ؟

جواب ندادم اما در دل گفتم اره مخصوصا اگر طرف آدمی مثل تو باشه هم اشغال و هم هالو که هنوز نفهمیده چقدر ازش بدم میاد. منصور هم که کنف شده بود رویش را از من برگرداند و مشغول صحبت با میثم شوهر نادیا شد.برای نشستن به اتاق پذیرایی بزرگ و مجلل خانه رفتیم. اتاق پذیرایی با یک در به سالن و با در دیگر به آشپزخانه راه داشت ، در طرف دیگر اتاق پذیرایی که سمت آشپزخانه بود میز بزرگ ناهار خوری بود که روی آن تدارکات افطار چیده شده بود. دقایقی بعد صدیقه خانم با سینی پر از لیوان وارد اتاق شد و از همان جا با عزیز و عمه افسانه سلام و احوالپرسی کرد و بعد مشغول چیدن لیوانها روی میز شد . او بعد از آماده کردن غذا و چیدن میز به منزلش رفت. در اتاق پذیرایی پروانه صندلی کنار من را برای نشستن انتخاب کرد . بلوز گشادی به رنگ عنابی تنش بود . وقتی دقت کردم شکمش زیاد برجسته نبود ، شاید هم چون چاق شده بود چنین به نظر میرسید. پروانه با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود راستش یکی دو بار خونتون زنگ زدم حالت رو بپرسم که عزیز گفت سر کاری

_اره عزیز بهم گفت ممنون که به فکرم بودی

_خب خودت خوبی ؟

بعد نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

_از آخرین بار که دیدمت لاغر تر شدی.

گفتم:

_چندوقته که فعالیتم زیاد شده.

_راستی شنیدم میخوای بری فرانسه.

_اگه خدا بخواد.

پروانه لحظه ای به چشمانم خیره شد و بعد لبخندی زد . لبخندش معنی خاصی داشت در این فکر بودم که معنی آن چیست که آهسته گفت:

_شیوا تو خیلی ماهی واقعا دوستت دارم.

تشکر کردم و تا خواستم دلیل ابراز محبتش را بپرسم زنگ در به صدا در آمد. پروانه با وجود سنگینی وزن با چابکی از جا بلند شد و گفت:

_این ارشیاست.

عمه که جلوی در بود حرف او را شنید و گفت:

_بشین پروانه جان من در رو باز میکنم.

با وجود این پروانه پشت سر عمه از اتاق پذیرایی خارج شد. لحظه ای بعد ارشیا که پروانه نیز کنارش بود از در اتاق وارد شد. لبخند زیبایی روی لبش بود چهره اش با ریش پروفسوری که گذاشته بود خیلی تغییر کرده بود. مثل همیشه مرتب و آراسته بود . او جلو رفت و با تک تک افراد دست داد. نگاهم به پروانه افتاد که کیف ارشیا را در دیت داشت و با افتخار و علاقه به او چشم دوخته بود. در دلم ولوله ای به وجود آمد اما نه آنقدر که آرامش را از من بگیرد. ارشیا به من که رسید لبخند زد و گفت:

_به به چه عجب افتخار دادی..

سپس دستش را جلو آورد و گفت:

_خیلی خوش آمدی.

با او دست دادم و در همان حال گفتم:

_ممنونم

همان موقع منصور گفت:

_شیوا خانم روزه تون باطل شد.

بقیه با تعجب ابتدا به او و بعد به من نگاه کردند . منصور برای توضیح گفت:

_آخه وقتی من اومدم خواستم و ایشون دست بدم گفت ببخشید روزه ام . اما حالا با آقای دکتر دست داد.

نگاهی به او کردم و گفتم:

_مثل اینکه شما نشنیدید میگن دکتر محرمه.

همه خندیدند . منصور هم خندید اما معلوم بود از اینکه بار دیگر کنفش کرده ام حالش گرفته شده. ارشیا با لبخند به من نگاه کرد . یک لحظه یاد پروانه افتادم و سرم را به طرف او چرخاندم تا ببینم در چه وضعیتی به سر میبرد. او نیز جلوی در اتاق پذیرایی ایستاده بود و می خندید. ارشیا از بقیه عذرخواهی کرد و گفت میرود لباسش را عوض کند. سپس به طرف در اتاق رفت و قبل از خارج شدن کیفش را از دست پروانه گرفت و به او گفت:

_شما بشین من الان میام.

لحن صحبتش با محبت بود . پروانه مثل بچه حرف گوش کنی آمد و سر جایش نشست. در فکر او و ارشیا بودم که سرش را جلو آورد و گفت:

_شیوا چرا مانتو ات را در نیاوردی میخوای لباس راحت بهت بدم ؟

_نه ممنون لباس دارم.

_پس پاشو مانتوت رو در بیار و راحت باشی

_باشه میرم.

خیلی وقت بود که جمع فامیل را چنین دور هم ندیده بودم . به غیر از شیدا و آریا و البته مهشید همه بودند، رویم نمیشد از

پروانه سراغ آریا و مهشید را بگیرم. البته از قبل میدانستم اختلافشان بالا گرفته اما این چیز تازه ای نبود. آن دو تقریبا از همان ابتدایی که با هم ازدواج کرده بودند اختلاف داشتند. دقایقی قبل از اذان مغرب عمه تعارف کرد سر میز برویم. من از اتاق بیرون رفتم تا هم مانتوام را در بیاورم و هم دستانم را بشویم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم جلوی در با منصور روبرو شدم . او نیز به قصد شستن دست بیرون آمده بود. منصور نگاه پر کینه ای به من کرد و در حالی که لنخند زشتی هم بر لب داشت آهسته گفت:

_باشه شیوا خانم حالا دیگه ما رو سنگ رو یخ میکنی.

تا آمدم حرف بزنم ارشیا از در اتاق بیرون آمد و ما را دید . او با تعجب نگاهی به من و بعد به منصور انداخت و گفت:

_شیوا جان بفرمائید سر میز بقیه منتظرند.

با خجالت گفتم:

_داشتم میرفتم

سپس بدون لحظه ای تأخیر از کنار منصور گذشتم و به اتاق رفتم.چند صندلی کنار هم خالی بود با من صندلی بین پدر و نادر را که خالی بود برای نشستن انتخاب کردم و به طرف آن رفتم. پروانه گفت:

_شیوا جون بیا اینجا.

و به صندلی کنار دستش اشاره کرد . از او تشکر کردم و گفتم همینجا خوبه. لحظه ای بعد منصور و ارشیا به اتفاق هم داخل شدند. ارشیا به محض داخل شدن به اتاق به من نگاه کرد، نگاهم را دزدیدم و همان لحظه به یاد روزی افتادم که ارشیا من و آریا را جلوی اتاق آقا جون دیده بود. او رفت و روی یکی از صندلی های خالی نشست. عزیز که بین نادیا و آقا برزو نشسته بود به او گفت:

_ارشیا جان مادر برو بشین کنار خانمت.

ارشیا که در فکر بود نگاهی به عزیز انداخت و گفت:

_چی گفتید عزیز ؟

عزیز گفت:

_هیچی مادر گفتیم برو پیش خانمت توی غذا کشیدن کمکش کن.

ارشیا از جا بلند شد و گفت:

_بله چشم.

و رفت کنار پروانه نشست. با شروع اذان عمه گفت:

_قبول باشه بفرمائید.

نیم ساعت بعد آریا از راه رسید . تنها بود با دیدن او خیلی جا خوردم به شدت لاغر شده بود پای چشمانش گود افتاده بود و تارهای سفید مو روی سرش دیده میشد. به خودم گفتم " خدای من این چش شده ؟ چرا این طور شده ؟ آریا به طور جمعی با همه سلام و احوالپرسی کرد و رفت کنار پدرش نشست . عمه گفت:

_این همه وقت کجا بودی ؟ خیلی وقته منتظرتیم.

آریا گفت:

_کار داشتم.

عمه بلند شد و گفت:

_چای میخوری ؟

سرش را نه علامت منفی تکان داد. عمه سر جایش نشست و گفت:

_سوپ برات بکشم ؟

آریا باز هم سرش را به نشانه منفی تکان داد. و یک دانه بامیه برداشت و به دهانش گذاشت. عمه گفت:

_آریا جان شیرینی نخور اشتهات کور میشه.

و او بدون توجه به حرف عمه یک بامیه دیگر برداشت . متوجه آقا برزو شدم که به عمه اشاره میکرد کاری به کار او نداشته باشد. عمه هم نفس عمیقی کشید و شروع کرد به خوردن. رفتار عمه با آریا هنوز هم مثل آن وقتها بود درست مثل یک بچه کوچک که احتیاج به امر و نهی و مراقبت داشته باشد. آریا هم مثل آن وقتها تذکرات او را ندیده میگرفت و هر کاری که دلش میخواست انجام میداد.

بعد از افطار سنگین شده بودم . زیرا آنقدر گرسنه بودم که در خوردن زیاده روی کردم. وقتی بقیه به طرف دیگر اتاق رفتند و روی مبلها نشستند من و آیدا و نادیا میز را جمع کردیم. پروانه هم میخواست کمک کند که نگذاشتیم. همه جای منزل

عمه شیک و زیبا بود اما از آشپزخانه اش بیشتر از همه جای دیگر خوشم میآمد. آنجا دو در داشت که یکی به اتاق پذیرایی و دیگری به سالن باز میشد. کابینت های چوبی زیبا، سینک ظرفشویی دوقلو، میز ناهار خوری شیشه ای با شش صندلی و از همه مهمتر امکانات تکمیل آن ، محیط با صفا و دنجی را به وجود آورده بود که کار در آن لذت بخش بود. من و نادیا ظرفها را پاک کردیم و آیدا آنها را در ماشین ظرفشویی گذاشت. کارمان خیلی زود تمام شد. وقتی آشپزخانه تمیز شد . همگی دور میز شیشه ای آشپزخانه نشستهایم و شروع به صحبت کردیم. خیلی وقت بود چنین دور هم جمع نشده بودیم. حرفها برای گفتن زیاد بود. نادیا در مورد سفرم پرسید و من گفتم که تازه برای گرفتن گذرنامه اقدام کرده ام. آیدا گفت:

_خوش به حالت.

گفتم:

_راستش خودم هم هنوز باورم نمیشه تا موقعی هم که نرفتم زیاد جدی نمیگیرم..

هر سه خندیدند ، نادیا از آیدا پرسید:

_راستی خبری نیست ؟

آیدا که متوجه شده بود پرسش او در چه مورد است گفت:

_نه هنوز زوده

متوجه شدم در مورد بچه دار شدن صحبت می کنند. نادیا گفت:

_چی چی زوده ، یکی بیار.

آیدا گفت:

_ول کن بابا حوصله داری ها ، بیارم که چی بشه ، حوصله نق و نوق و زر زر بچه رو ندارم.

پروانه خندید و گفت:

_مرسی که این قدر به من روحیه میدی.

آیدا خندید و گفت:

_نه به خدا مال خودم رو گفتم. فدای بچه داداشم هم میشم. بچه شما ماهه.

پروانه گفت:

_از کجا معلومه.

آیدا گفت:

_این جور که مامان میگه ارشیا بچه ساکتی بوده . خود تو هم خیلی صبوری ، خب بچه تون هم ساکت میشه.

از استدلال او خندیدیم ، رو کردم به آیدا و گفتم:

_راستی چرا مهشید نیومده ؟

آیدا گفت:

_کجا بیاد ؟ مهشید و آریا خیلی وقته باهم قهرن.

نادیا گفت:

_این دو تا هم شورش رو در آوردن. عین دو تا بچه میمونند.

آیدا نگاهی به در آشپزخانه انداخت و بعد گفت:

_نه دیگه این دفعه قهرشون از اون قهر هاست.

نادیا گفت:

_از کدوم قهرها ؟

آیدا گفت:

_الان چند وقته دادگاه دارند

من و نادیا به هم نگاه کردیم. معلوم بود او هم مثل من از این جریان بی خبر است. گفتم:

_کی از کی شکایت کرده ؟

آیدا گفت:

_مهشید تقاضای طلاق کرده.

نادیا گفت:

_یعنی آریا طلاق نمیخواد ؟

آیدا گفت:

_چرا از خداشه فقط نمیخواد به این دختر باج بده. به قول خودش تا حالا به حد کافی تیغش زده.

نادیا گفت:

_مهریه شو چی ؟ میخواد؟

آیدا گفت:

_مگه چند بار مهریه رو میگیرند. یک دفعه که بهش داده.

این رأ هم نمیدانستم. گفتم:

_کی ؟

آیدا گفت:

_چند ماه بعد از عروسیشون . مهریه اش رو خواست.

نادیا گفت:

_اوه ، عجب اعجوبه ایه.

آیدا گفت:

_کجاش رو دیدی ؟ اگه یک روز با اون زندگی میکردی اونوقت میشناختینش. آریا رو ببینید چه جور درب و داغون شده.

نادیا گفت:

_اره بنده خدا خیلی لاغر و شکسته شده ،

همان لحظه عمه افسانه نادیا را صدا کرد تا بچه اش را که گریه میکرد ساکت کند. نادیا که دلش نمیخواست جمع را ترک کند گفت:

_اه ، اینم وقت گیر آورده.

آیدا خندید و گفت:

_بچه ها کی بود من رو تشویق میکرد یکی بیارم؟

نادیا با خنده از جا بلند شد و گفت:

_این میثم تا چشمش به دو نفر میافته حواسش پرت میشه.

آیدا خندید و گفت:

_تو دیگه ناشکری نکن میثم فقط به بچه ات شیر نمیده. من که دیدم بنده خدا همه کار میکنه.

نادیا در حالی که میرفت گفت:

_الان رو میگم.

هر سه خندیدیم.آیدا گفت:

_برو بچه ات رو ساکت کن ما حرف نمی زنیم تا تو بیائ.

به پروانه گفتم:

_خیلی مونده به زایمانت ؟

پروانه سرش را به طرفی خم کرد و در ذهن حساب کرد و گفت:

_فکر کنم شش هفته دیگه

لبخند زدم و گفتم:

_اونم میگذره.

چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

_اره ، ولی خیلی سخته.

گفتم:

_برای چی ؟

گفت:

_خیلی سنگین شدم . دو قدم راه میرم خسته میشم.

چون تجربهای در این مورد نداشتم فقط لبخند زدم . همان لحظه عمه آیدا را صدا کرد و به او گفت چای بریزد. آیدا بلند شد و یک سینی چای ریخت و به اتاق پذیرایی برد. او که رفت پروانه گفت:

_خیلی دوست داستم تنها ببینمت بازم ازت تشکر کنم.

حدس زدم چه میخواهد بگوید ولی خودم را به ندانستن زدن و گفتم:

_برای چی ؟

پروانه گفت:

_راستش امسال برای من سال خوبی بود از همون سیزده بدر که با هم صحبت کردیم زندگی من دچار تحول شد.

آهسته گفتم:

_خوشحالم

پروانه ادامه داد:

_من به حرفهای تو عمل کردم ، نتیجه خوبی هم دیدم . هر چند نمیتونم چیزی رو که توی دلمه به زبون بیارم ، اما از ته دل از خدا میخوام که خوشبختت کنه . چون تو زندگی من رو نجات دادی.

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم:

_داری شرمنده ام میکنی . این تلاش خودت بوده.

پروانه دستش را روی دسته گذاشت و گفت:

_تو بهترین دوست منی . من میدونم ندونسته در حق تو بدی کردم . اما تو این بدی رو به بهترین نحو با خوبی تلافی کردی.

قلبم فرو ریخت . پیش خود فکر کردم پروانه از چه چیز صحبت میکند ؟ نکند منظور او همان چیزی باشد که من فکر میکنم . خدای من اگر این طور باشد این زن چقدر با شخصیت است . هنوز جوابی نداده بودم که آیدا با سینی خالی به آشپزخانه برگشت. سینی را روی کابینت گذاشت و گفت:

_شما هم چایی میخورین ؟

من و پروانه اظهار بی میلی کردیم. کنار ما نشست و گفت:

_آخیش ، خوب شد گفتید نه از چایی ریختن بیشتر از هر کار دیگه بدم میاد.

من و پروانه خندیدیم. آیدا گفت:

_درباره چی صحبت میکردید ؟

نگاهم را از پروانه دزدیدم و سکوت کردم . پروانه به شوخی گفت:

_داشتیم غیبت تورو میکردیم.

آیدا تو به من کرد و به شوخی گفت:

_این زن داداشمه و چشم نداره من رو ببینه تو دیگه چرا ؟

گفتم:

_مگه تو هم چیزی برای غیبت داری ؟

آیدا با شوخ طبعی گفت:

_تا دلت بخواد.

دقایقی بعد نادیا در حالی که بچه اش را در بغل داشت به آشپزخانه آمد و در حالی که پشت میز مینشست گفت:

_شیوا پاشو نوبت توست بری.

گفتم:

_برای چی ؟

_دایی کارت داره.

_چی کار داره ؟

_نمی دونم فقط گفت به شیوا بگو بیاد.

بلند شدم و رفتم.پدر و ارشیا کنار هم نشسته بودند و صحبت میکردند. پدر با دیدن من گفت:

_شیوا بیا این جا بابا گوش کن ببین ارشیا چی میگه.

رفتم و کنار پدر نشستم. ارشیا برای من توضیح داد که اگر دعوتنامه برایم رسید چه کار باید کنم. سپس گفت:

_بعد از فرستادن دعوتنامه منتظر میشی تا از سفارت زنگ بزنند و روزی رو برای مصاحبه تعیین کنند که میری اونجا ازت یک سری سئوال میپرسند بعد نتیجه رو خبر میدان.

همان لحظه به یاد شرکتی افتادم که از آن تقاضای کار کرده بودم . با خودم فکر کردم اگر توی این مصاحبه قبول نشم چی ؟

بعد از اینکه حرفهای ارشیا تمام شد رو کردم به پدر و گفتم:

_بابا به پسر عمه گفتین اون آقا با ما تماس گرفت و قرار کارهای ویزا رو انجام بده ؟

پدر که تازه این موضوع را به یاد آورده بود گفت:

_اه راستی ارشیا جان اون طور چه جوریه ؟

ارشیا گفت:

_مگه قراره ویزای شیوا رو کس دیگه بگیره ؟

پدر گفت:

_اره یک آقایی از طرف کامران تماس گرفت و گفت بعد از گرفتن گذرنامه شیوا ، بریم پیش اون

ارشیا سرش را تکان داد و گفت:

_خب اگه این طوره ، هیچ مشکلی نیست ولی فکر کنم خرجش یک کم بالا بشه.

پدر پرسید:

_به نظرت خرجش چقدر میشه ؟

ارشیا فکری کرد و گفت:

_من تا به حال این کار رو نکردم اما فکر کنم یک چیزی حدود دو سه میلیون خرج داره.

رنگ از رویم پرید. پدر تکرار کرد:

_دو سه میلیون ؟

ارشیا به جای جواب سرش را تکان داد . پدر با نگرانی گفت:

_اگر خودمون اقدام کنیم چی ؟

ارشیا گفت:

_خب معلومه کمتر میشه اما ممکنه خیلی سخت ویزا بدن یا اینکه اصلاً ندان.

بار دیگر نا امیدی در وجودم رخنه کرد. پدر سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت . صحبت در این مورد به همین جا خاتمه یافت و من رفتم تا برای چیدن میز شام به آیدا و نادیا کمک کنم . میز شام چیده شد و همه سر میز حاضر شدند ، با این حال اغلب ظرفهای خورش و دیس های برنج دست نخورده به آشپزخانه برگردانده شد . یک ساعت بعد هم همگی بلند شدیم تا به منزل برگردیم. ارشیا آماده شده بود تا ما را برساند ولی عمه افسانه نگذاشت و گفت آقا یاسر سر راه رفتن به منزل ما را میرساند. آن شب با اینکه خیلی خوش گذشته بود اما دلشوره حرفهای ارشیا راحتم نمیگذاشت. پدر برای فراهم

کردم چند صد هزار تومان هم مشکل داشت چه برسد به چند میلیون تومان . نا امیدی در وجودم ریشه زده بود و با خودم فکر میکردم مگر معجزهای بشود که من بتوانم بروم و شیدا را ببینم . هفته بعد پستچی گذرنامه ام را آورد. وقتی پستچی نامم را به زنام آورد حال عجیبی داشتم . به دقت گذرنامه را ورق زدم و بخودم گفتم "یعنی میشه برم ؟ " همان شب پدر به مازیار زنگ زد و گفت که گذرنامه من رسیده . پدر میخواست در مورد هزینه سفر هم بپرسد که مازیار گفت چهار شنبه آن هفته ساعت ده صبح به دفترش بریم . سپس آدرس دفترش را داد و خداحافظی کرد. دو روز بعد چهارشنبه بود و ما درست سر ساعت ده صبح در دفتر او بودیم. خود مازیار هنوز نیامده بود و منشی اش از ما خواست منتظر نمانیم . ساعت از ده و نیم گذشته بود که او آمد. وقتی از در وارد شد فکر کردم او نیز مراجعه کننده است ، اما وقتی منشی اش ما را به او معرفی کرد فهمیدم خود اوست. خودش نسبت به صدایش خیلی مسن تر بود . او به ما سلام کرد و از اینکه کمی دیر رسیده بود عذر خواهی کرد. سپس داخل اتاق شد. دقایقی بعد خانم منشی به ما گفت که میتوانیم داخل اتاق شویم. به همراه پدر وارد اتاق کار او شدیم. میز بزرگی بالای اتاق قرار داشت که مازیار پشت آن نشسته بود ، با وارد شدن ما از جا برخاست و با دست به مبلهایی که وسط اتاق بود اشاره کرد و تعارف کرد که بنشینیم . سپس خودش نیز آمد و روی یکی از مبلها نشست. بعد از صحبتهای مقدماتی از من خواست گذرنامه ام را به او بدهم . من نیز بالافاصله آن را کیفم در آوردم و به او دادم. او برای ما کمی صحبت کرد و گفت که سعی میکند برای من ویزای توریستی بگیرد. متوجه حرفهایش نمیشدم زیرا واقعیتش این بود که هنوز خودم فرق بین ویزا و بلیط را نمیدانستم چه برسد به جزییاتش . او در کاغذی مدرکی را که باید تهیه میکردم نوشت و آنرا به طرفم گرفت و گفت که در آسرع وقت آنها را برایش ببریم. سپس گفت که فعلا کاری ندارد و به این ترتیب ما را مرخص کرد. همزمان نگاه من و پدر به هم افتاد. در چشمان او میخواندم که او هم همان فکری را میکند که من میکردم و آن پرسیدم در مورد هزینه سفر بود، پدر ابتدا از مازیار عذر خواهی کرد و بعد گفت:

_لطف میکنید بگویید کلّاً چقر خرج دارد.

مازیار لبانش را جمع کرد و خیلی عادی گفت:

_حدود سه و نیم الی چهار میلیون.

لحن صحبتش طوری بود که گویی میگفت سیصد چهار صد تومان . سرم را پایین انداختم و همان لحظه قید سفر را زدم. پدر سکوت کرده بود و من حتی سرم را بلند نکردم را ببینم او در چه حالی است. این مبلغ حتی از چیزی که ارشیا هم می

گفت بیشتر بود . پدر گلویش را صاف کرد با این حال با صدائی خش دار گفت:

_ولی این هزینه یک کمی سنگینه

احساس کردم خیس عرق شده ام . مازیرا خندید و گفت:

_خب بله هزینه اش نسبتا بالاست اما ویزایی که ما براتون میگیریم توریستی است. مدتش هم سه ماهه است.

پدر گفت:

_مدتش هم خیلی زیاده

مازیار گفت:

_مشکلی نیست ایشان هر وقت خواست میتواند برگردد

پدر فکر میکرد شاید اگر مدت ویزا کمتر باشد هزینه اش هم سبکتر میشود . اما مازیار متوجه منظور او نشد. البته خوب شد نفهمید زیرا معلوم نبود در مورد ما چه فکری میکرد. به ظاهر حرفی نمانده بود، پدر از مازیار پرسید:

_چطور باید این وجه را پرداخت کنم ؟

با خودم گفتم طفلی بابا مثل اینکه حالش خوب نیست، یعنی چی که چطور پرداخت کنم . مگه کار یک قرون دو زاره ؟

مازیار لبخندی زد و گفت:

_حدود صد و پنجاه الی دویست تومان موقع قرارداد ازتون میگیریم بقیه شو هم بعد از اینکه ویزا رو تحویل دادیم. البته آقای محبی پیش قرارداد رو فرستادند .بعد از اینکه مدارک رو آوردین قرارداد رو میبندیم.

و تعجب به او نگاه کردم را ببینم آیا درست شنیده ام در چهره پدر چنان بهتی آشکار بود که مازیار هم فهمید او خیلی جا خورده است. به این فکر میکردم باز هم در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته ایم.نفهمیدم چطور خداحافظی کردیم و دفترش رو ترک کردیم. وقتی از ساختمان بیرون آمدیم پدر خیلی در فکر بود. گفتم:

_بابا ولش کنین کاش به این یارو میگفتید منصرف شدیم.

پدر نگاه متفکری به من انداخت و گفت:

_آخه کامران پول پیش داده.

_داده که داده خب پس میگیره. دویست تومان کجا سه و نیم میلیون کجا ؟!

بعد فکری کردم و گفتم:

_یک کارم میشه کرد . میخواید شما برین پیش شیدا فکر کنم این جور راحت تر بهتون ویزا بدن.

پدر متفکر و ناراحت سرش را تکان داد ولی حرفی نزد. من نیز آهی کشیدم و خودم را قانع کردم که این سفر قسمتم نیست و بهتر است از فکرش خارج شوم.

فصل ۱۸

حتی فکرش را هم نمیکردم سفر به خارج از کشور این قدر درد سر داشته باشد. قبلا رفت و آمدهای شیدا را به سفارت و دارالترجمه و این طرف و آن طرف دیده بودم ، با این حال فکر نمیکردم کار به این سختی باشد. با تمام این دردسرها و رفت و آمد هنوز معلوم نبود به من ویزا بدهند. زیرا دو اشکال مهم در بین بود، یکی اینکه مجرد بودم و دیگر اینکه از اقوام درجه یک کامران محسوب نمیشدم. از آنجایی که اگر خدا بخواهد هر کار غیر ممکنی ممکن میشود از شانس من یکی از اقوام نزدیک دوست صمیمی آریا پست مهمی در سفارت فرانسه داشت و توسط او بود که خیلی از کارهایمان به صورت ممجزه آسائی درست شد. علاوه بر آریا که نقش مهمی در این بین داشت ارشیا هم خیلی زحمت کشید او علاوه بر این مقدار زیادی از هزینه ها را متقبل شد با پس انداز خود به عنوان ضمانت برگشت به نام من حسابی باز کرد و وجه قابل توجهی هم در آن واریز کرد. با تمام شدن ماه رمضان ساعت کار کارگاه مانند قبل شد ، در تمام این مدت هنوز هیچ کدام از بچه های کارگاه نمیدانستند من در تدارک سفر به فرانسه هستم. فقط آقا رحیم از این موضوع خبر داشت زیرا گاهی اوقات برای انجام کارهای اداری از کارگاه مرخصی میگرفتم.

در این اوضاع و احوال یک روز که از سر کار برگشتم ،عزیز منزل نبود با کلید در را باز کردم و داخل شدم . ساعتی گذشت و از او خبری نشد. با اینکه سابقه نداشت بی خبر جایی برود اما به دلم بد راه ندادم و با خودم فکر کردم حتما کاری پیش آمده است . برای سرگرم کردن خودم و برای اینکه کمتر احساس دلواپسی کنم رفتن آشپزخانه تا غذایی برای شام رو براه کنم . هوا رو به تاریکی میرفت که صدای بهم خوردن در حیاط را شنیدم . از پنجره که بیرون نگاه کردم عزیز را دیدم که از پله های ایوان بالا میآمد . نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم. وقتی عزیز داخل شد بعد از سلام و احوال پرسی

پرسیدم کجا رفته بود. عزیز لبخندی زد و گفت:

_شیوا جون اول بگذار نمازم رو بخونم بعد بشینم مفصل بهت میگم کجا بودم و چکار کردم.

با آمدن او خیالم راحت شده بود به اشپزخانه رفتم تا ضمن اینکه او نمازش را میخواند من نیز بقیه کارم را انجام دهم. عزیز بعد از خواندن نمازش که بنظرم خیلی طول کشید به آشپزخانه آمد و گفت:

_رفته بودم خونه فروغ خانم یک سری به مینا بزنم.

_خب پس اونجا بودید دلم کم کم شور افتاده بود.

و بعد پرسیدم:

_راستی حال مینا چطور بود ؟ اون وروجک خوشگلش چه کار میکرد ؟

_حالش خوب بود . مهسا هم م شاالله ماشاالله دیگه راه افتاده.

با خوشحالی گفتم:

_آخی یعنی بدون روروک؟

_اره دیوارها رو میگیره و دو سه قدم راه میره.

با خنده گفتم:

_وای کار مینا در آمد.

عزیز هم خندید و گفت:

_اره ، میگفت جرات نداره یک لحظه در رو باز بگذاره تا مهسا لای در رو باز میبینه راه میفته بره بیرون.

خندیدم و قربان صدقه اش رفتم. عزیز گفت:

_شیوا ! با مینا صحبت کردم.

با هیجان گفتم:

_جدی ؟

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

چی گفتید ؟

_همون چیزهایی که باید میگفتم.

تصورش هم برایم سخت بود . پرسیدم:

_مینا چی گفت ؟

_هیچی فقط گوش میکرد

_قیافه اش چی ؟ ناراحت که نبود ؟

_نه سرش رو انداخته بود پایین و خجالت میکشید.

_بعد چی شد ؟

_هیچی من حرفام رو زدم بدش بهش گفتم خوب فکرهاش رو بکنه.

_به نظرتون جوابش چیه ؟

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

_الله اعلم

یک هفته از این ماجرا گذشت. هنوز مینا به عزیز جواب نداده بود. یک روز قبل از اینکه برای رفتن به سر کار از منزل خارج شوم عزیز گفت:

_امروز یک سر میرم پیش مینا. اگه اومدی نبودم دلواپس نشو.

فهمیدم میخواهد برای گرفتن جواب برود. گفتم:

_عزیز اگه جواب مینا منفی باشه چی ؟

عزیز شانه بالا انداخت و گفت:

_هر چی قسمت باشه همون میشه.

هنوز هم به قسمت اعتقادی نداشتم اما وقتی عزیز با اطمینان این حرف را به زبان آورد دلم یک جوری شد. با خودم فکر کردم یعنی قسمت میشه پدر و مینا با هم ازدواج کنند ؟ آن روز تمام وقت به فکر این موضوع بودم. وقتی ساعت کارم تمام شد دل دل میکردم زودتر به خانه برسم تا بفهمم چه خبر شده و جواب مینا چه بوده است . برخلاف تصورم عزیز منزل بود ، به محض دیدن او گفتم:

_سلام چی شد ؟

عزیز خندید و گفت:

_عیلک سلام ، چی چی شد ؟

_مینا چی گفت ؟

_بگذار از راه برسی خستگی در کنی بعد.

فورا مقنعه ام را از سرم کشیدم و گفتم:

_بگو عزیز خسته نیستم

عزیز لبخندی زد گفت:

_هیچی

سرعت دستم که تند تند دکمه های مانتوام را باز میکرد متوقف شد.شل و وارفته گفتم:

_هیچی ؟ یعنی چی هیچی ؟ یعنی قبول نکرد ؟

عزیز لبخندی زد و گفت:

_چیزی نگفت

_یعنی نه گفت نه ، نه گفت اره ؟

_مینا گفت اول میخواد با تو صحبت کنه

_نکنه میخواد قبول نکنه ؟

_چه عیبی داره مادر مگه ما قبلا حرفهامون رو نزدیم ؟

عزیز حق داشت من و او قبلا در مورد همه چیز و هم صحبت کرده بودیم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_به قول شما هر چی قسمت باشه.

روز بعد مینا خودش به منزلمان آمد. مهسا را پیش فروغ خانم گذاشته بود. دیدن او به من احساس آرامش میداد. به این فکر میکردم که چقدر خوب میشود او همسر پدرم بشود.عزیز که میدانست مینا به چه منظوری به آنجا آمده من و او را تنها گذاشت تا با هم صحبت کنیم . مینا میخواست نظر مرا در این باره بداند. من نیز همان چیزهایی را که به عزیز گفته بودم به

او گفتم که اگر حتی نظرش در این مورد مساعد نباشه هیچ خللی در دوستی مان ایجاد نخواهد شد. به غیر از آن به مینا گفتم او حق دارد هر طوری که دوست دارد انتخاب کند. از اخلاق پدر برایش تعریف کردم. از روزایی که همه چیز داشت . از شکست مالی و عاطفی اش و خلاصه چیزی نبود که نگفته باشم و خلاصه چیزی نبود که نگفته باشم. وقتی حرف میزدم مینا سکوت کرده بود. به او گفتم کاملا درکش میکنم که برایش سنگین باشد با مردی ازدواج کند که دختری به سنّ و سال من دارد، وقتی این حرف را زدم میا خندید اما حرفی نزد، نزدیک یک ساعت شاید هم بیشتر من و مینا با هم صحبت کردیم. وقتی حرفهایمان تمام شد او بدون اینکه چیزی در این باره بگوید از من و عزیز خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او به این فکر میکردم که چه میشود ؟

فکرم را دو چیز مهم اشغال کرده بود یکی اینکه جواب مینا به خواستگاری پدر چه خواهد بود و دیگری گرفتن ویزای فرانسه. در هر دو مورد هم باید میدیدم تقدیر برایمان چه در نظر گرفته است. کم کم داشتم به بازی تقدیر معتقد میشدم ، زیرا فهمیده بودم گاهی اوقات آنچه که میخواهیم با تمام تلاشمان هم به دست نمیآوریم و آنچه که انتظارش را نداریم با یک اتفاق ساده ممکن میشود و این به من فهمانده بود که خواست خدا به بیان دیگر همان تقدیر است که برای ما در نظر گرفته شده است . روزی که مهر لیزری ویزا را که به برگه گذرنامه ام چسبانده شده بود دیدم باورم نمیشد با همین برچسب براق و کوچک مجوز دیدن شیدا را دریافت کرده ام. آن روز برایم یک روز فراموش نشدنی بود. خوب بخاطر دارم از خوشحالی گریه کردم. بعد از گرفتن ویزا بود که بچه های کارگاه فهمیدند به زودی عازم فرانسه هستم.

روزی که برای خداحافظی از بچه های کارگاه به آنجا رفته بودم همه یک طور دیگر بودند و برایشان باور کردنی نبود که دیگر نمیخواهم به آنجا بروم. در چهره همه آنها ناراحتی را احساس میکردم . خودم نیز از اینکه میخواستم از آنها جدا شوم غمگین بودم ، زیاد آنجا نماندم تا مانع کارشان نشوم . جعبه شیرینی را که برده بودم باز کردم و روی میز برش گذاشتم. سپس یکی یکی از بچه ها خداحافظی کردم و صورتشان را بوسیدم . وقتی با مهری خانم روبوسی میکردم کنار گوشم گفت :

_شیوا دلم برات خیلی تنگ میشه. آرزوی اینکه تو زن برادرم بشی توی دلم موند. اما با قسمت نمیشه کاری کرد.

با خجالت گفتم:

_به هر حال اگه اذیتتون کردم حلالم کنید.

مهری خانم لبخندی زد و گفت:

_انشاالله هر کجا هستی خوشبخت و موفق باشی.

با دلتنگی غریبی کارگاه را ترک کردم و برای خداحافظی از آقا رحیم به دفترش رفتم. او نیز از رفتن من غمگین بود. بدون اینکه خجالت بکشم گریه کردم و به او گفتم مثل پدر بزرگم برایم عزیز است و تا عمر دارم لطف و محبتش را فراموش نمیکنم . آقا رخیم سرش را پایین انداخته بود و به حرفهایم گوش میکرد. وقتی سرش را بالا آورد اشک در چشمانش حلقه زده بود .او گفت:

_دخترم خدا رو شاهد میگیرم از همون روز اول که دخترم مینا تو رو به من معرفی کرد درست مثل او و مثل بچه های خودم برام عزیز و محترم بودی و هستی. دوست دارم همیشه من رو مثل پدر بزرگت بدونی و هر وقت احتیاج به کمک داشتی ، مستقیم بیائ پیش خودم.

خیلی دلم میخواست دستش را ببوسم احساس میکردم واقعا آقا جونم جلوم نشسته . آقا رحیم در کشویش را باز کرد و پاکتی بیرون آورد و آن را به طرفم گرفت. نمیخواستم آن را بگیرم اما به اجبار پاکت را به دستم داد. من نیز با خجالت و بدون اینکه نگاهی به آن بیندازم پاکت را در کیفم گذاشتم.سپس با چشمانی گریان از او خداحافظی کردم و به منزل برگشتم. بعد فهمیدم آقا رحیم با اینکه هنوز یک هفته به اتمام ماه مانده بود، حقوقم را کامل پرداخته و حتی مبلغی هم به عنوان پاداش به آن اضافه کرده بود.نمی دانستم جواب این همه محبت را چطور بدهم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که از ته قلب برای سلامتی اش دعا کردم و از خدا برای او طول عمر خواستم.

وقتی به خانه رسیدم برخلاف من عزیز خیلی سر حال بود . لباسم را عوض کردم و مثل همیشه که دلم گرفته بود لب پنجره نشستم و به حیاط چشم دوختم. نفهمیدم چه مدت به آن حال بودم که عزیز صدایم کرد . وقتی برگشتم او را دیدم که بشقابی در دست و جعبه ای شیرینی در دست دیگرش دارد و بطرفم میآید. تمام صورتش میخندید به ندرت او را با آن حال میدیدم . هر وقت چنین بود معلوم بود از ته قلب خوشحال است. همانطور که به او نگاه میکردم به این فکر میکردم چه چیز او را این قدر خوشحال و سر حال کرده . عزیز جلو آمد و بعد از دادن بشقاب به دستم جعبه را جلویم گرفت. آن قدر در فکر بودم که حتی نپرسیدم شیرینی به مناسبت چیست . عزیز گفت:

_شیوا کجایی مادر ؟

لحن شاد او باعث شد به چهره اش دقیق شوم سپس پرسیدم:

_عزیز چی شده ؟ خیلی خوشحالی!

عزیز با لحن خاصی گفت:

_شیرینی ات رو بخور

تازه به این فکر افتادم شیرینی برای چی ؟ گفتم:

_خیره انشاالله چه خبره ؟

عزیز خندید و گفت:

_خیره ، خیره

تکانی خوردم و گفتم:

_مینا ؟

_چه عجب یادت افتاد... اره مادر مینا بالاخره جواب رو داد.

با ناباوری گفتم:

_یعنی قبول کرد ؟

عزیز خندید و گفت:

_اره ، این شیرینی رو هم خودش آورده.

به یک نقطه خیره ماندم و به فکر فرو رفتم و در همان حال گفتم:

_عزیز بابا میدونه ؟

_ای یک چیزایی.

به سختی نگاهم را به عزیز دوختم و گفتم:

_به بابا گفتید؟

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_خیلی امیدوارش نکردم فقط ازش نظر خواستم.

حسی مانند حسادت به قلبم فشار آورد. سعی کردم این احساس لحنم را تغییر ندهد.گفتم:

_بابا چی گفت ؟

عزیز خندید و گفت:

_چی داره بگه ؟ حکمت خدا بود که انسانها رو به صورت جفت خلق کرد.

دیگر حرفی نزدم . یعنی احساسی داشتم که مایل نبودم چیز دیگری بشنوم. صدائی در خودم میشنیدم که میگفت " شیوا لعنت به تو و اون اخلاق گندت. " عزیز بار دیگر جعبه را به طرفم گرفت و گفت:

_بازم میخوای ؟

با سر اشاره کردم که نه . عزیز رفت تا جعبه را داخل یخچال بگذارد . من هم با قلبی که از حسادت در حال ترکیدن بود بلند شدم تا به جای خلوتی بروم . احتیاج داشتم با خودم خلوت کنم تا کمی فکر کنم و این مکان خلوت جایی نبود به جز حیاط . رفتم و روی لبه باغچه نشستم و با خودم فکر کردم به چه چیز حسادت میکنم ؟ مگر خودم از همه مشتاق تر نبودم مینا با او ازدواج کند ؟ پس حالا که قبول کرده بود چه مرگم شده بود ؟ شاید از اینکه عزیز گفته بود پدر حرفی نزده و اظهار تمایل کرده ناراحت بودم.

وقتی کمی فکر کردم فهمیدم جز این چیز دیگری نیست . این بار تیر خشمم به سمت پدر نشانه رفته بود. شاید هم توقع داشتم پدر به زور راضی به این کار شود. از حرص دندانهایم را بهم فشردم و پدر بیچاره ام را به بی معرفتی متهم کردم. ان احساس مثل همیشه فقط تا لحظاتی با من بود. کم کم عقل جایگزین خشم غیر منطقی ام شد و مرا وادار کرد در دل به خاطر تهمتی که به پدر زده بودم از او عذرخواهی کنم . بیچاره پدرم کم سختی نکشیده بود. او در طول هشت ، نه سالی که از مرگ مادرم میگذشت همواره غمگین و ناراحت بود، همیشه از خدا خواسته بودم انگیزه ای به پدرم بدهد که دوباره بتواند خودش را از نو بسازد.اکنون که ارزویم برآورده شده بود چرا باید ناراحتی میکردم . نباید بی انصافی میکردم . حق پدر بود که تنها نماند و مینا بهترین کسی بود که می توانست او را خوشبخت کند. بعد از اینکه توانستم خودم را راضی کنم بلند شدم و به داخل رفتم. بعد از ظهر همان روز رفتم سه راه جمهوری و با حقوقم یک دست مانتو و روسری و یک شلوار جین خریدم . دو دست لباس هم برای شیدا و یک دست لباس شیک پسرانه هم برای شروین خریدم نمیدانستم برای کامران چه بخرم با خودم فکر کردم هر چه بخرم او بهتر از آن را دارد و تصمیم گرفتم به جای لباس و کراوات و عطر یک جعبه پسته

بخرم و با خودم گفتم شکم دیگر سلیقه ای نیست و همه مثل هم است. من حتی مینا و مهسا و عزیز و پدر را از قلم نینداختم و برای آنها هم هدایای کوچکی خریدم که هدیه عزیز و پدر را همان شب به آنها دادم و هدیه مینا و مهسا را گذاشتم تا روزی که ببینمشان.

قرار شد بلیط را ارشیا برایم تهیه کند ، به همین خاطر فرصتی داشتم تا با خیال راحت به کارهای خودم برسم. آن روز وقتی عزیز پرسید شیوا نمیخوای چمدونت رو ببندی ؟ دلم فرو ریخت . احساس عجیبی داشتم. هنوز هم باورم نمیشد تا چند روز دیگر عازم سفر هستم. به عزیز گفتم:

_کدوم ساک رو ببرم ؟

عزیز گفت:

_ساک نه چمدون بردار. یک مقدار چیز هم میخوام بدم برای شیدا ببری.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_کدوم چمدون ؟

_الان که نه ولی فردا صبح اگه وقت داشتی برو پایین توی اتاق آقا جون دو سه تا چمدون هست یکیاش را که از همه نوتره و بهتره بیار بالا تمیزش کن.

همان شب ارشیا به منزلمان زنگ زد و گفت که بلیط را گرفته منتظر است تایید شود تا آن وقت روز و ساعت پروازم مشخص شود.به گفته ارشیا احتمال داشت تا آخر هفته پرواز داشته باشم. احساس میکردم فرصت زیادی ندارم. به سراغ کمد لباسهایم رفتم تا وسایل لازم را بردارم. همان موقع بود که یادم افتاد برای آوردن چمدان به زیرزمین بروم. عزیز منزل نبود و نمیدانستم کلید زیرزمین را کجا گذاشته باید صبر میکردم را برگردد. سر ظهر بود که عزیز برگشت. درست کردن باقی ناهار را به او سپردم و بعداز گرفتن کلید به زیرزین رفتم.وقتی کلید را در قفل در اتاق آقا جون انداختم و آن را باز کردم حال غریبی داشتم. گویی از مرز زمان عبور کرده و به گذشته بازگشته بودم . ذره ذره فضای آنجا برایم یادآور خاطراتی از او بود. نگاهی به دور و بر انداختم و چشمم به میز کار او افتاد که هنوز هم جای قبلی اش یعنی زیر پنجره قرار داشت .میزی که اکنون خالی از صاحبش مانده بود. از به یاد آوردن چیزهایی که از دست رفته بود چنان افسرده شدم که حس و حالم را از دست دادم . در عوض دلم میخواست گوشه ای بنشینم و فکر کنم . به زحمت خودم را از آن حس رها

کردم و پس از باز کردن پنجره زیرزمین به سراغ اسباب و اثاثیه ای رفتم که روی هم انبار شده بود. چشمم به دو چمدان افتاد که روی هم قرار داشتند و چند کارتن هم روی آنها بود. خاک روی آنها را پوشانده بود. یکی از کارتنها را جلو کشیدم و آن را روی زمین گذاشتم.داخل کارتن کتاب بود . یکی از کتابها را برداشتم و آن را ورق زدم ، به خودم گفتم یک زمانی عشق دانشگاه داشتی چی شد ؟ راستی چی شد دیگه ادامه ندادم ؟ منکه داشتم خوب پیش میرفتم نفس عمیقی کشیدم و کتاب را داخل کارتن انداختم و لبه کارتن دیگر را گرفتم تا آن را پایین بیاورم که کارتن دوام نیاورد و تا نیمه پاره شد.

به هر زحمتی بود آن را پایین آوردم و با یک نظر متوجه شدم وسایل شیدا داخل آن است. آن را کشان کشان گوشه ای گذاشتم تا ضمن اینکه کارتن سالمی برایش پیدا کنم نگاهی هم به داخل آن بیندازم. سپس اولین چمدانی را که هم متوسط بود و هم بهتر از بقیه بود برداشتم و کارتن های کتابها را سر جایش گذاشتم. کارم که تمام شد خواستم از زیرزمین خارج شوم که چشمم به کارتن پاره ای افتاد که کنار گذاشته بودم . نگاهی به دور و بر انداختم و چشمم به کارتنی افتاد که کناری افتاده بود. داخل آن قابلمه و چند تا کاسه آلومینیومی قرار داشت که عزیز آنهارا گذاشته بود تا سر وقت ببرد و عوضشان کند. کاسه ها را داخل قابلمه قرار دادم و آن را روی میز کار آقا جون گذاشتم سپس کارتن را برداشتم که وسایل کارتن پاره را داخلش بریزم. داخل آن کتابهای سال دوم دانشگاه شیدا قرار داشت . با افسوس کتابها را داخل کارتن سالم میرختم و به این فکر میکردم که اگر شیدا ایران بود الان لیسانسش را گرفته بود و برای فوق لیسانس میخواند. آهی کشیدم و گفتم البته اگر فتنه ای به نام نازنین سر راه او سبز نمیشد. در همین لحظه به این فکر افتادم خب اگر شیدا ایران میموند و درسش رو میخوند. اون وقت تو دیگه چطور میتونستی بری فرانسه ؟ خودم جواب دادم به جهنم که نمیتونستم برم . مگه اونجا کجاست ؟ یک جا مثل همین جا با یک کم تفاوت . حالا یک کم نه خیلی . مگه نگفتن آسمان همه جا همین رنگه....در این هنگام صدای عزیز را شنیدم که مرا به نام میخواند. رفتم کنار پنجره و جوابش را دادم، گفت:

_شیوا چه کار میکنی ؟

_کارم تموم شد ، اومدم.

عزیز چیز دیگری نگفت و رفت. من هم سراغ کارم رفتم و برای اینکه زودتر تمام شود کارتن را بلند کردم و محتویاتش را در کارتن دیگر خالی کردم . در این هنگام چشمم به تقویمی با جلد قهوه ای افتاد. کارتن خالی را که دستم بود کناری گذاشتم و تقویم را برداشتم. این تقویم را خیلی خوب میشناختم. تقویم متعلق به شیدا و به جانش بسته بود. اما این جا چه

میکرد ؟ چرا آن را با خودش نبرده بود ؟ دستی روی جلد آن کشیدم و خاک را از روی آن گرفتم آن را باز کردم و نگاهی به اولین صفحه اش انداختم. شیدا مثل عادت بچگی هایش نام و نام فامیل خودش را نوشته بود. او علاقه زیادی به نوشتن ترانه داشت. چند صفحه اول را با نوشتن ترانه هایی که به آنها علاقه داشت پر کرده بود. صدائی از بالا آمد و من دفتر را بستم و گفتم سر وقت نگاهی به آن می اندازم. سپس چمدان و کارتن پاره را برداشتم و بعد از بستن پنجره و قفل کردم در اتاق آقا جون بالا رفتم . کارتن پاره را در کوچه گذاشتم تا شب با پلاستیک اشغالها بیرون گذاشته شود. چمدان را با پارچه نمداری حسابی تمیز کردم و بعد دو دست لباسی که کنار گذاشته بودم داخل آن گذاشتم و به این فکر میکردم دیگر چه باید بردارم. مسخره بود هیچ چیز به یادم نمیآمد جز حوله و مسواک. چمدان خالی خالی بود. عزیز وارد اتاق شد و مرا دید که متفکر به چمدان خیره شدهام . گفت:

_چی شده شیوا ؟

به او نگاه کردم و گفتم:

_چی باید بردارم ؟

_خب وسایل خودت رو.

به دو دست لباسی که برداشته بودم اشاره کردم و گفتم همین هاست.

عزیز لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

_عیبی نداره الان فکرت نمیکشه ولی تا موقعی که بخوای بری اگه جا کم نیاری خوبه.

حق با عزیز بود . هر لحظه یک چیز یادم میافتاد که باید آن را بر میداشتم.بعد از ظهره آن روز به عزیز گفتیم:

_حالا که جواب مینا مثبته میخواهید چه کار کنید ؟

_ان شا الله به وقتش پا پیش میگذاریم.

_پس کی ؟ هنوز هم نمیخواهید به عمه ها بگید ؟

_چرا ، یک چیزایی بهشون گفتم. اما هنوز اصل جریان رو نمیدونن.

_نظرشون چی بود ؟

عزیز خندید و گفت:

_تو چی حدس میزنی ؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

_عمه افسانه موافق بود، خیلی هم از این موضوع خوشحال شد ولی عمه اعظم یک کم چک و چونه زد که باید یک زن خوب و خانواده دار برای برادرم بگیریم و از این حرفا.

عزیز با لبخندی به من نگاه میکرد گفت:

_یک چیزی تو همین حدود منتهی بر عکس. عمه اعظمت موافق بود ولی عمه افسانه ات میگفت اگه می خواهید برای داداش دست بالا کنید یک زن خوب براش سراغ داره.

با طعنه گفتم:

_خوبه بخت از همه طرف به بابا رو کرده ، حالا عمه چه کسی رو سراغ داشت ؟

عزیز گفت:

_دختر عموی آقا یاسر.

_نمی شناسمش.

_همون طوبی خانم که یک بار با پسرش اومده بود خونه افسانه دیگه ، همون که یک خال بزرگ اینجای صورتش داره.

و به زیر چشمش اشاره کرد. و وقتی دید من هنوز او را نشناخته ام گفت:

_ای بابا همون که یک دفعه گفتی مثل خال پری میمونه.

تا این حرف را زد یادم افتاد ، گفتم:

_آها یادم آمد. ولی اون که سنش زیاده و به بابا نمیخوره.

_سنش زیاد نیست ، چون چاقه این جور به نظر میرسه. زن خوبیه اما مناسبت بابات نیست

_خب می خواستین به عمه بگید با مینا حرفهاتون رو زدید.

عزیز خندید و گفت:

_مگه تو عمه هات رو نمیشناسی. کافیه بگم حرف زدم بغ کنند که چرا دیر بهشون گفتم.

_بالاخره که میفهمن

_باشه اون موقع فرق داره حالا یک روز قراره با افسانه و اعظم بریم خونه مینا تا اونا هم ببیننش.

سر در نمیآوردم چرا عزیز اینقدر از عمه ها حساب میبرد.نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_عزیز وقتی با عمه ها میرین اونجا یک وقت چیزی به مینا نگن مینا رو برنجونن ؟

عزیز اخمی کرد و گفت:

_بیخود ، چی میخوان بگن ؟ بهشون قبلا سفارش میکنم.

خنده ام گرفت . عزیز سفت و سخت هوای مینا را داشت . با همان حالت خنده گفتم:

_پس مثل اینکه من توی عروسی بابام نیستم؟

عزیز لبش را به دندان گرفت و گفت:

_عروسی چیه دختر ، انشاالله اگه کارا جور شد یک عقد محضری میکنیم.

به شوخی گفتم:

_بزن بکوب چی ؟

عزیز که شوخی من را باور کرده بود اخمی کرد و گفت:

_مگه میخوام بچه ام مضحکه مردم بشه ؟ بعد از عقد یک مهمونی خانوادگی میگیریم و دست به دستشون میدیم.

_بعد از عروسی مینا میاد اینجا ؟

عزیز فکری کرد و گفت:

_اره ، راستش خیلی وقت بود که توی این فکر بودم که اتاق آقا جون رو یک کم تر و تمیز کنم وسایلم رو ببرم اونجا. اینجا رو هم بدم به اونا.

از حرف عزیز خیلی ناراحت شدم و گفتم:

_کی این فکر رو تو سر شما انداخته ؟ بابام اگه میخواد زن بگیره حرفی نیست اما قرار نیست چیزی عوض بشه . شما هم دیگه از این حرفها نزنید.

عزیز که فهمیده بود چقدر ناراحت شدم لبخندی زد و گفت:

_حالا من یک چیزی گفتم این کار رو که نکردم که بی خودی اوقاتت رو تلخ میکنی بالاخره یک چیزی میشه.

بحث ما نیز همین جا خاتمه یافت. آن شب زودتر به اتاق خودم رفتم تا رختخوابم را پهن کنم و نگاهی هم به دفتر شیدا بیندازم. عزیز و پدر مشغول صحبت بودند و من نخواستم مزاحم گفتگویشان باشم. در اتاق خودم را با جمع و جور کردن وسایل کمدم سرگرم کردم و تا رفتم سراغ رختخوابم که آن را پهن کنم پدر داخل اتاق شد و گفت:

_شیوا جان بابا میخواستم چند دقیقه باهات صحبت کنم

تشکم را که در دستم بود همان طور تا شده روی زمین انداختم و گفتم:

_بله بابا بفرمائید.

پدر جلوی کمد نشست و به آن تکّیه داد و به من گفت:

_یک دقیقه بشین بابا.

همان جا روی تشکم نشستم و نشان دادم آماده گوش کردنم . پدر به صورتش دستی کشید و گفت:

_نمی دونم از کجا شروع کنم.

بالافاصله فهمیدم چه میخواهد بگوید ، گفتم:

_راحت باشید بابا از هر جا که دوست دارید شروع کنید.

پدر دوباره دستی به سبیل هایش کشید و گفت:

_عزیز که بهت گفت جریان رو.....

مثل پسر بچهای خجالت میکشید . نگاه دقیقی به چهرهاش انداختم و او را ارزیابی کردم . موهایش جوو گندمی شده بود اما صورتش هنوز جوان بود و به غیر از خط اخمی که روی پیشانی اش افتاده بود چین و چروک نداشت . اگر ته ریشش را میتراشید و سبیل هایش را هم مرتب میکرد سنّ واقعیاش مشخص میشد. نگاهم به دست چپش افتاد . از قبل خیلی بهتر شده بود. اکنون دیگر حرکت میکرد هر چند که هنوز نمیتوانست اشیا را محکم در دستش نگاه دارد. اما مثل قبل لمس و بی حرکت نبود و می شد امیدوار بود که بهتر از این هم بشود. صدای پدر حواسم را به او جلب کرد:

_راستش میخواستم زودتر از این باهات صحبت کنم اما راستش ... روم نمیشد.

لبخند زدم و برای اینکه او را راحت کنم گفتم:

_چرا بابا مگه کار بدی میخواهید کنید ؟ ازدواج سنت پیغمبره.

ازینکه کار او را راحت کرده بودم راضی بود. زیرا با نگاه محبت آمیزی به من لبخدن زد و با لحن شرمساری گفت:

_راستش بعد از مادرت دلم نمیخواست به هیچ زنی دیگه ای نگاه کنم.

بدون شک شخصیت حسود من بود که به جای من در درونم زمزمه میکرد ولی نگاه کردید ! پدر حرفش را ادامه نداد شاید هم چیز دیگری نداشت که بگوید.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_شیوا میخوام در این مورد ازت اجازه بگیرم و به خدای احد و واحد اگر تو و شیدا حتی ذره ای هم مخالف باشید من این کار رو نمیکنم.

کلام او خیلی در من اثر گذاشت. سرم را پایین انداختم و با صداقت گفتم:

_این چه حرفیه بابا من همیشه آرزویی جز خوشبختی شما نداشتم. امیدوارم مینا بتونه خوشبختی از دست رفته تون رو به شما برگردونه.

پدر با لحن آرامی گفت:

_شیوا برای من هیچ کس مثل مادرت نمیشه. به جان تو و شیدا راست میگم. من ... مطمئن هستم هیچ وقت احساس شادی که کنار اون داشتم بر نمیگرده. مینا زن خوبیه ، خانومه ، دل شکسته است، احتیاج به حمایت داره . اما شکوفه عشق من بود... تمام هستی من بود... نیمه من بود...

صدای پدر به ناله شبیه شده بود تازه فهمیدم گریه میکند. سرم را بلند نکردم تا شاهد این صحنه دردناک باشم. چنان وحشیانه لبم را زیر دندان گرفته بودم که مزه شوری خون را در دهانم حس میکردم. از خودم متنفر شدم و در دل خودم را به باد شماتت گرفتم. دلم میخواست فریاد بزنم و احساساتم را همان طور که بود آشکار کنم . دلم میخواست به پدرم بگویم پدر خوبم ، پدر نازنینم من را ببخش اما لال شده بودم . مثل همیشه نتوانستم آن طور که دلم میخواست خودم را خالی کنم . پدر سرش را روی زانویش گذاشته بود. بی اختیار از جا بلند شدم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم و سرم را به پایش تکّیه دادم . خدای من ! او هق هق گریه میکرد. دلیلش را نمیدانستم . شاید یاد مادرم افتاده بود و خوشبختی به تاراج رفته اش. دل من نیز میخواست بترکد اما چشمانم خشک شده بودند تا به یاد آوردم همیشه این طور بودم . زمان گریه من بعد از

همه بود . آن وقتی که کسی شاهد اشک ریختنم نباشد. پدر دستش را دور شانهام گذاشت و مرا به خود فشرد و با صدای خفه ای گفت:

_شیوا به نظرت مادرت من رو می بخشه ؟

یک گلوله لعنتی به نام بغض گلویم را فشار میداد. سعی کردم آن را فرو بدهم اما با سماجت همان جا چسبیده بود با صدائی خفه گفتم:

_برای چی بابا ؟ این تویی که باید اون رو ببخشی بخاطر اینکه تنهامون گذاشت. مامان رفت و راحت شد اما تو بودی که موندی و زجر کشیدی.

حاضر بودم سوگند بخورم آن لحظه من نبودم که چنین حرفهایی را به پدرم میگفتم. لرزه به تنم افتاد زیرا به من القا میشد که این کلام مادر است که از حنجره من خارج میشود. شایدپدر هم متوجه لرزش بدنم شد زیرا سرش را بالا آورد و گفت:

_تو و شیدا چی ؟ شما در مورد من چه قضاوتی دارید ؟

_در مورد خودم به روح مامان قسم به این کار راضی هستم. در مورد شیدا هم بهتون قول میدم اونم راضی کنم.

_شیدا خیلی به شکوفه وابسته بود میترسم وقتی بشنوه ناراحت بشه

_نه بابا جون مطمئن باشید بهتون قول میدم راضی اش کنم . یادتون رفته که اون همیشه به من نگاه میکرد.

پدر لبخندی زد و سرش را تکان داد با دستم اشکهایش را پاک کردم و برای اینکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورم گفتم:

_بابا جون من دیده بودم دخترها وقتی میخوان ازدواج کنند گریه میکنند اما ندیده بودم باباها هم گریه کنند.

پدر خندید اما فقط یک لحظه و دوباره سرش را روی زانویش گذاشت و زار زار گریه کرد. از دیدن لرزش شانه هایش قلبم آتش گرفت. سرم را بالا بردم تا خودم را کنترل کنم . چقدر دلم میخواست مثل او گریه کنم . عجب بدبختی شده بودم که برای اشک ریختن هم غبطه می خوردم با خودم گفتم خاک بر سرت به گریه کردن پدرت هم حسودی میکنی . خوب عرضه داری تو هم بنال. نه وقت گریه نبود چون پدر به گریه ما خیلی حساس بود. بارها دیده بودم وقتی شیدا گریه میکرد او آرام و قرارش را از دست میداد و مانند بیماری که درد شدیدی دارد زجر میکشید. به آرامی از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم باید او را تنها میگذاشتم تا خوب خودش را خالی کند. هیچ وقت پدر را چنین ندیده بودم . گویی عقده تمام این چند سال را خالی میکرد پس اگر چنین بود نباید جلویش را میگرفتم. وقت از اتاق خارج شدم عزیز را دیدم که کنار پنجره

ایستاده و به تاریکی حیاط چشم دوخته بود. با صدای در برگشت و با دیدن من جا خورد. شاید انتظار داشت به جای من پدر را ببیند. احساس کردم اگر به جای من پدر بود عزیز از او می پرسید چی شد ابراهیم ؟ شیوا چی گفت ؟ رفتم کنار عزیز و قبل از اینکه چیزی بپرسد خیلی آهسته گفتم:

_عزیز اون اتاق نرین بهتره، بابا یک مدتی تنها باشه.

عزیز با نگرانی پرسید:

_مگه چی شد ؟

_هیچ ولی دلش خیلی گرفته ، بهتره خودش رو خالی کنه.

عزیز آهی از ته دل کشید و بالافاصله چشمانش پر از اشک شد. شنیدم که زیر لب گفت:

_الهی مادرت برات بمیره ابراهیم.

عزیز دستی به چشمانش کشید و رویش را برگرداند و به طرف آشپزخانه رفت. از پشت سر نگاهش کردم . او هم دنبال جای خلوتی بود. لب پنجره نشستم و با خودم فکر کردم عجب شب دلگیریه. با خاطر ندارم چه مدت آنجا نشسته و به گلهای قالی خیره مانده بودم. اما صدای در اتاق من را بخودم آورد سرم را بالا آوردم . پدر جلوی در اتاق ایستاده بود چشمانش خون گرفته و صورتش سرخ سرخ بود با دیدن من گفت:

_اینجا نشستی بابا پس عزیز کو؟

به آشپزخانه اشاره کردم . پدر به جای آشپزخانه به طرف در اتاق رفت و گفت:

_میرم توی حیاط یک هوایی بخورم.

باز هم سرم را تکان دادم و او بیرون رفت. همان لحظه عزیز از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_بابات کجا رفت ؟

_رفت توی حیاط یک هم هوا بخوره.

سپس از جایم بلند شدم و گفتم:

-عزیز من میرم بخوابم.

عزیز گفت:

_برو مادر شبت بخیر.

داخل اتاق شدم و بعد از انداختن رختخوابم چراغ را خاموش کردم و شروع کردم به فکر کردن ، به همه چیز و بیشتر از همه به جریاناتی که ساعتی قبل اتفاق افتاده بود. پدر نگران من و بخصوص شیدا بود. البته در مورد شیدا حق داشت . او خیلی وابسته به مادر بود. به خاطر دارم دو سال بعد از فوت مادر یک روز عمه اعظم خیلی سر بسته به عزیز پیشنهاد کرد برای پدر دستی بالا کنند. حتی یکی را هم برای این کار معرفی کرد ، گویا شیدا مخفیانه به صحبتهای آنها گوش میداد . شیدا همان شب تب کرد و به سختی بیمار شد . او در حال تب و هذیان تکرار میکرد مامان ... مامان خودم رو می خوام من فقط مامان خودم رو میخوام. من و پدر نمیدانستیم او برای چه این حرف را تکرار میکند . وقتی عزیز جریان صحبت خودش و عمه اعظم را برایمان تعریف کرد و گفت که حدس میزند شیدا حرفهای آنان را شنیده باشد.فهمیدم علت بیماری و بی قراری او همین است. این موضوع باعث شد دیگر کسی صحبتی در مورد ازدواج پدر نکند. اما اکنون شیدا دیگر بچه نبود و او هم باید پدر را درک میکرد. برخلاف تصورم ، آن شب زیاد غمگین نه بودم که بخواهم گریه کنم . حتی وقتی خوب فکر میکردم احساس میکردم خیالم راحت است زیرا با شناختی که از مینا داشتم میدانستم او میتواند پدر را خوشبخت کند . همین احساس راحتی خیال بود که خواب را به چشمانم آورد. قبل از اینکه پلکهایم سنگین شود به خودم گفتم" همه خوبن، زندگی همون چیزیه که ما درکش میکنیم . شیوا تو باید خودت رو اصلاح کنی .آخ راستی یادم باشه فردا یک نگاهی به دفتر شیدا بیندازم" .

فصل ۱۹

به اصطلاح هنوز بلیطم اوکی نشده بود. یکی از همان شبها ساعت از هفت شب گذشته بود که تلفن زنگ زد . عزیز در آشپزخانه بود و من گوشی را برداشتم. ارشیا پشت خط بود. سلام کردم و حالش را پرسیدم ، با خنده گفت:

_بهتر از این نمیشه.

کنجکاوی نکردم دلیل شادی اش را بدانم ، گفت:

_با من کار داری یا با عزیز ؟

_فرقی نمیکنه راستش کار خاصی ندارم ، امشب میخواستم بیام اونجا بلیطت رو بیارم اما نمیتونم.

احساس کردم انتظار دارد من دلیل نیامدنش را بپرسم . وقتی اینکار را نکردم خودش گفت:

_نمیگی چرا ؟

_خب حتما کار داری . البته عجله ای هم نیست.

ارشیا خندید و گفت:

_شیوا تو خیلی صبوری.

نفهمیدم چرا بی دلیل از من تعریف میکند با این حال آهسته گفتم:

_مرسی.

ارشیا خندید و گفت:

_باشه بابا نخواستیم یک جور دیگه میگم، نمیخوای بدونی چرا خوشحالم ؟

با بهت به این فکر کردم چش شده ؟ چی می خواد بگه ؟ یک دفعه چیزی به ذهنم رسید و با هیجان گفتم:

_نکنه پروانه ....؟

ارشیا خندید و گفت:

_اره بابا ، کشتی منو.

با خوشحالی گفتم:

_وای خدا ! مبارکه. تبریک میگم.

ارشیا خوشحال شد و با خوشحالی خندید و گفت:

_ممنونم

_بچه چیه ؟

_چی حدس میزنی ؟

_نمی دونم

در این وقت عزیز سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و چشم به دهان من دوخت ، بالافاسله گفتم:

_عزیز مژده بده!

عزیز با بهت به من نگاه کرد. جلوی ارشیا رویم نمیشد بگویم پروانه زائیده ولی با اشاره این موضوع را به او فهماندم . عزیز با خوشحالی گفت:

_وای.... بسلامتی ، کی ؟

به ارشیا گفتم:

_راستی کی ؟

_یکی دو سعی پیش.

حرف او را برای عزیز تکرار کردم و بعد به ارشیا گفتم:

_نگفتی بچه چیه ؟

ارشیا خندید و گفت:

_یک دختر خوشگل و مامانی.

من باز هم حرف او را برای عزیز تکرار کردم . ارشیا با صدای بلند خندید ، عزیز میخواست گوشی را از من بگیرد. با عجله گفتم:

_من فعلا خداحافظی میکنم . گوشی رو میدم به عزیز.

عزیز گوشی را از من گرفت و گفت:

_شیوا مواظب بادمجون ها باش نسوزن.

و شروع کرد به صحبت با ارشیا، من هم به آشپزخانه رفتم و مشغول سرخ کردن بادمجان ها شدم . کارم تازه تمام شده بود که عزیز با لبانی خندان به آشپزخانه آمد. گفتم:

_عزیز تبریک میگم. بالاخره نتیجه تونم به دنیا آمد.

عزیز خندید و گفت:

_این سوومیشه . ان شا الله یک روز هم بچه تو رو ببینم.

عزیز همیشه با این دعاهایش به من ضد حال میزد. روز بعد به همراه عزیز و پدر برای ملاقات پروانه به بیمارستان رفتیم. اوتاق او مملوو از سبدهای گل و جعبه های شیرینی بود. ما نیز برای او یک دسته گل برده بودیم. عمه اعظم و مادر پروانه به همراه خواهر بزرگش و زن عموی او جلوتر از ما آنجا بودند. پروانه با رنگی پریده روی تخت خوابیده بود. اما برق چشمانش او را بی نهایت خوشحال نشان میداد. جلو رفتم و بعد از بوسیدن صورتش به او تبریک گفتم ، خیلی دوست داشتم بچه را ببینم ولی گفتند هنگام ملاقات بچه را به بخش نمی آورند. از ارشیا خبری نبود اماکیفش را کنار تخت دیدم . دقایقی بعد او از در اتاق وارد شد و به پدر که بیرون ایستاده بود تا پروانه راحت باشد اصرار کرد تا داخل شود. صدای پدر را شنیدم که میگفت آنجا راحت است. اما ارشیا دست بردار نبود و عاقبت پدر را داخل آورد. عزیز با دیدن ارشیا صورتش را بوسید و تبریک گفت من نیز به او تبریک گفتم. همان لحظه چند تن از اقوام پروانه وارد اتاق شدند . پدر به عزیز گفت:

_مادر بهتره دیگه ما بریم.

عزیز با تکان دادن سر موافقتش را اعلام کرد و بعد رو کرد به مادر پروانه و از او اجازه مرخصی خواست. من نیز جلو رفتم و بعد از بوسیدن پروانه از او خداحافظی کردم . پروانه گفت:

_ارشیا میگه تا آخر هفته میری

_اگه خدا بخواد اره.

خیلی دوست داشتم برای بدرقه ات می آمدم فرودگاه.

خندیدم و گفتم:

_اره از تو که حتما انتظار دارم بیائ.

پروانه خندید و گفت:

_انشاالله وقتی برگشتی برای استقبالت میام.

_باشه راستی اگر چیزی لازم داری بگو.

_شیوا بیا جلو یک بار دیگه صورتت رو ببوسم دلم برات خیلی تنگ میشه.

بار دیگر روی صورت او خم شدم و من نیز صورتش را بوسیدم . وقتی سر بلند کردم ارشیا را دیدم که به من و او نگاه میکرد. بدون اینکه بفهمم چرا به او لبخند زدم . او نیز لبخند زد و نگاهش را به زیر انداخت. بعد ازخداحافظی از بقیه از اتاق

بیرون آمدیم. عمه اعظم نیز تا انتهای راهرو با ما آمد در بین راه عزیز از او پرسید:

_کی پروانه رو مرخص میکنند؟

عمه اعظم گفت:

_شاید فردا، ولی بچه باید یکی دو روز توی دستگاه بمونه.

توجهم به حرفهای آنها جلب شد. عزیز پرسید:

_برای چی ؟

عمه گفت:

_پروانه وقتش نبود زودتر از موقع زایمان کرده.

عزیز گفت:

... _نمیدونستم

عمه توضیح داد:

_وضعیت بچه خطرناک بود این جور که میگن بند ناف دور گردن بچه پیچیده شده بود.

عزیز با ناراحتی گفت:

_حالا بچه چطوره ؟

عمه گفت:

_خدا رو شکر خوبه.

در این وقت عمه افسانه و نادیا را دیدم که از آسانسور خارج شدند. با آنها سلام و احوالپرسی کردیم ، عزیز گفت:

_تنها اومدین ؟

عمه افسانه گفت که با آقا یاسر آمده اند و او پایین بچه نادیا را نگاه داشته است . سپس از ما خواست بمانیم تا با آنها برویم.

عزیز قبول کرد ما از عمه اعظم خداحافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم. پدر و ارشیا جلوتر از ما از پله پیین رفته بودند و جلوی در سالن منتظرمان بودند. با رسیدن ما پدر به ارشیا گفت:

_دایی جان برو دیگه مهمون داری، بد نباشه.

ارشیا گفت:

_عجله ای نیست میرم ، ممنون که زحمت کشیدید.

عزیز گفت:

_این حرفا چیه عزیزم وظیفمون بود

اززبانم پرید و گفتم:

_خیلی دوست داشتم دخترت رو میدیدم.

عزیز گفت:

_وقتی آوردنش خونه میریم می بینیمش.

با اینکه یادم بود ولی چیزی نگفتم اما ارشیا گفت:

_فکر نکنم تا اون موقع شیوا ایران باشه.

عزیز گفت:

_آخ یادم نبود.

ارشیا با لبخند به من گفت:

_بیا بریم بالا ببینش

با ذوق کودکانه ای به عزیز نگاه کردم که ببینم اجازه میدهد. عزیز گفت:

_ما که باید صبر کنیم تا افسانه و نادیا بیان پس شما برین ولی زیاد معطل نکنید. ارشیا جون مادر زشته فامیلای زنت میان، تو اونجا نباشی

ارشیا خندید و گفت:

_زشت که نیست ولی باشه میرم.

بعد رو کرد به من و گفت:

_شیوا بریم ؟

تا راه افتادم عزیز گفت:

_پس ما میریم توی محوطه من بچه نادیا رو نگاه دارم تا آقا یاسر بره بالا.

من و ارشیا منتظر آسانسور نشدیم و به سرعت از پله ها بالا رفتیم. بخش نوزادان در طبقه چهارم بود . وقتی به آنجا رسیدیم من ایستادم تا ارشیا برود و از مسول آنجا اجازه بگیرد . لحظاتی نگذشته بود که آمد و گفت:

_بریم.

گفتم:

_اجازه دادند؟

خندید و گفت:

_اجازه اونها هم دست ماست الکی که نیست بچه ام اینجاست.

بخش نوزادانی که داخل دستگاه بودند اتاقی بود که به جای دیوار یکسره شیشه داشت . از دیدن بچه های کوچکی که داخل دستگاه بودند چنان به وجد آمده بودم که متوجه نبودام چطور زیر لب قربان صدقه شان میروم. پرستاری که داخل اتاق بود لباس سبز رنگی به تن داشت و با ماسک جلوی دهانش را پوشانده بود او با دست به ما اشاره کرد و به طرف تخت کوچکی رفت ، ما نیز از پشت شیشه به آن طرف رفتیم. نوزادی به اندازه یک عروسک با پوستی سرخ و موهای مشکی روی تخت به خواب رفته بود. باورم نمیشد آن موجود ظریف دختر ارشیاست . با بهت به طرف ارشیا برگشتم و او را دیدم که چطور با عشق و علاقه به او چشم دوخته. ارشیا نیز به من نگاه کرد و گفت:

_خوشگله نه ؟

_خیلی

ارشیا بار دیگر به او نگاه کرد و گفت:

_می خوام اسمشو بگذارم آرزو، چطوره ؟

لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی قشنگه

ارشیا گفت:

_می دونی برای چی این اسم رو انتخاب کردم ؟

سرم را به نشانه منفی بالا بردم:

_این اسم من رو یاد یکی میاندازه.

لبخند روی لبانم خشک شد، زیرا احساس میکردم از گفتن این حرف منظوری دارد. وقتی ارشیا به من نگاه کرد و لبخند زد . فهمیدم احساسم اشتباه نبوده . قلبم فشرده شده بود و ناراحتی تمام وجودم را گرفته بود. بخصوص که چهره رنگ پریده پروانه جلوی چشمانم بود. ارشیا متوجه ناراحتی ام شد . زیرا گفت:

_چرا ناراحت شودی ؟

بدون اینکه انکار کنم گفتم:

_به پروانه فکر میکردم.

متوجه منظورم شد نیشخندی زد و گفت:

_براش متاسفی ؟

_نه ، اما یه جورایی دلم براش میسوز ه.

با خنده گفت:

_چه جورایی ؟

مکان مناسبی برای صحبت نبود به همین دلیل گفتم:

_بهتره بریم.

ارشیا برای پرستار دستی تکان داد و من نیز با اشاره سر از او خداحافظی کردم .از بخش بیرون آمدیم ارشیا گفت:

_خب داشتی میگفتی!

حوصله حرف زدن نداشتم . اخمهایم درهم شده بود و از دست او خیلی ناراحت بودم . با خودم فکر میکردم به جای اینکه به فکر زنش باشه که با اون حال و روز روی تخت خوابیده چرت و پرت میگه . به خودم قبولانده بودم دیگر نسبت به او هیچ احساسی ندارم شاید به خاطر این بود که من اهل نارو زدن به کسی نبودم ، به خصوص کسی که به او علاقه داشتم. وقتی ارشیا بار دیگر گفت:

_نگفتی

به تندی گفتم:

_چی باید بگم ؟ یعنی خودت هنوز نفهمیدی دیگه وقت این حرفها نیست ؟

از لحن من جا خورد و گفت:

_چه ربطی داره؟

_ربطش اینه که زنها با قلبشون احساس میکنند

لحظه ای به من خیره شد و بعد با لحن غریبی گفت:

_پس اگر مردی تظاهر به دوست داشتن کنه زنش خیلی زود میفهمه ؟! درسته ؟

برای درک منظورش کمی فکر کردم وقتی متوجه حرفش شدم چنان حالی به من دست داد که کم مانده بود از پله ها بیفتم. دستم را به نرده گرفتم و لحظه ای ایستادم تا سر گیجه ام آرام شود. ارشیا مثل مجسمه ای بی احساس کنارم ایستاده بود و به من نگاه میکرد. به خودم گفتم اشتباه کردی منظور ارشیا اون چیزی نیست که فکر کردی. برای اطمینان از آنچه که فکر میکردم گفتم:

_نمی فهمم چی میخوای بگی اما اگه منظورت اینه که...

نتونستم بقیه حرفم رو ادامه بدم و بجای آن گفتم:

_ارشیا خیلی بی معرفتی.

مثل مجسمه سنگی فقط نگاهم کرد ، نگاهم را از او گرفتم و به راهم ادامه دادم . در پاگرد پلکان طبقه دوم ایستادم و گفتم :

_دیگه نیا، بقیه راه رو خودم بلدم.

خیلی خونسرد مثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد گفت:

_باشه ، بعد میبینمت.

جوابی ندادم اما با حرص دندانهایم را روی هم فشردم و در دل گفتم " میخوام نبینی " و از پله ها پایین رفتم.وقتی وارد محوطه شدم عزیز را دیدم که روی لبه باغچه نشسته و پسر نادیا را در بغل داشت کمی کنار تر پدر مشغول صحبت با مردی غریبه بود. همان طور که به طرف عزیز میرفتم سعی کردم گرفتگی ام را در چهره ام نشان ندهم . عزیز با دیدن من

مشتاقانه گفت:

_دیدیش ؟

اگر اتفاقات لحظاتی قبل نبود به طور مفصل برای عزیز تعریف میکردم که او چطور بود و چه اندازه و شکلی داشت. اما به قدری ناراحت و بی حوصله بودم که تنها به گفتن این جمله اکتفا کردم:

_خیلی قشنگ بود.

سپس برای اینکه عزیز چیز دیگری نپرسد بچه نادیا را که مرتب نق نق میکرد از بغل او گرفتم تا آرام کنم . روز بعد ارشیا تلفنی بمن گفت که بلیطم تایید شده و پروازم روز سه شنبه ساعت یک و نیم صبح است.اتفاقا همان شب کامران به منزلمان زنگ زد و پدر روز و ساعت پروازم را به او گفت. دو روز باقیمانده به چشم بر هم زدنی گذشت. یک روز قبل برای دیدن مینا و مهسا به منزلشان رفتم. مینا مثل همیشه از دیدنم خوشحال شد اما احساس میکردم از من کمی خجالت میکشد. وقتی مهسا را بغل کردم تا صورتش را ببوسم گفتم:

_سلام اجی کوچولو، چطوری نازنین.

چند بار صورتش را بوسیدم و در همان حال نگاهم به مینا افتاد که صورتش مثل لبو سرخ شده بود. فهمیدم از اینکه مهسا را خواهر خودم خطاب کرده بودم این حالت شده . مهسا را بوسیدم و روی زمین گذاشتم، سپس کادویی را که برایش خریده بودم دستش دادم . او بالافاصله مشغول پاره کردن کاغذ کادویی شد. قبل از اینکه کادوی مینا را بدهم به او گفتم:

_مینا دوست داری تورو چی صدا کنم ؟

هر چی دوست داری . همون مینا خوبه چون دلم میخواد همیشه برای تو همون مینایی باشم که بودم . بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_هستی ، قبل از اینکه همسر پدرم باشی ، دوست خودمی.

مینا خندید و سرش را پایین انداخت. کادی او را از کیفم در آوردم و گفتم:

_مینا جون این یک هدیه ناقابله.

شاید توی مراسم عقدتون نباشم اما جلو جلو کادوم رو میدم. از حرفم جا خورد و گفت:

_برای چی ؟

_سه شنبه شب پرواز دارم.

مینا با نگرانی گفت:

_چقدر زود.

_زیادم زود نیست

_چقدر میمونی ؟

_بستگی داره فکر نمیکنم بیشتر از دو ماه بشه.

آن روز چند ساعت پیش مینا بودم وقتی خواستم بروم گفت:

_خیلی دوست دارم برای بدرقه ات بیام فرودگاه ، اما....

چشمکی زدم و گفتم:

_می دونم ، یک کم زوده . انشاالله وقتی برگشتم تو و مهسا رو اونجا میبینم.

مینا باز هم لبخندی از روی خجالت زد و زیر لب گفت:

_انشاالله.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

_مینا برات آرزوی خوشبختی میکنم . پدرم مرد خوبیه امیدوارم بتونه خوشبختت کنه.

مینا گفت:

_می دونم

بار دیگر او و مهسا را بوسیدم و از منزل فروغ خانم بیرون آمدم . در راه به این فکر میکردم خدا کنه همه چیز همان طوری شود که فکر میکنم . شبی که فردایش پرواز داشتم خواستم از کمد لباسم چیزی بردارم که چشمم به تقویم شیدا افتاد ، آهی کشیدم و با خودم گفتم "مثلا قرار بود نگاهی به آن بکنم ." فرصتی برای این کار نداشتم با این حال آن را برداشتم و خیلی سر سری ورق زدم . چند صفحه اول را قبلا دیده بودم و فکر کردم در بقیه صفحات هم شعر و ترانه نوشته ولی در بعضی از صفحات تقویم متن هایی به زبان انگلیسی نوشته بود. همان طور که ورق میزدم چشمم به متنی افتاد که نوشته بود

.

باید بروم چون نمیتوانم بمانم و شاهد درد کشیدنش باشم.

و جلوی آن نوشته بود:

اگر تو نباشی زندگیام بی معنی خواهد بود.

متوجه نشدم منظور شیدا به چه کسی بوده. حتی نفهمیدم این نوشته شعر است یا شیدا آن را خطاب به خود گفته است . اما وقتی صفحه را ورق زدم تازه متوجه شدم شیدا در این دفتر خاطراتش را نوشته است . نگاه کنجکاوم را به سختی از صفحات تقویم جدا کردم و آن را بستم. زیرا مطمئن بودم شیدا دوست ندارد من نوشته هایش را بخوانم . زیرا اگر غیر از این بود آن دفتر را از من پنهان نمیکرد. به خاطرم آمد یک بار وقتی وارد اتاق شیدا شدم شیدا مشغول نوشتن چیزی در همین تقویم بود که با وارد شدن من به اتاق او بالافاصله دفترش را روی آن گذاشت و وانمود کرد تکالیفش را مینویسد. با این که این کارش از نگاه من پنهان نماند ولی چیزی به رویش نیاوردم و حتی در این مورد کنجکاوی هم نکردم . حدس میزدم شیدا آنقدر برای رفتن عجله داشت که یادش رفته بود آن را با خود ببرد. دفتر را داخل پلاستیکی پیچیدم و در چمدانم گذاشتم. به خودم گفتم " وقتی آن را برایش ببرم حتما خوشحال میشود".

آن شب هم گذاشت و روز سه شنبه از راه رسید . صبح آن روز به آرایشگاه رفتم و صورتم را اصلاح کردم و از خانم آرایشگر خواستم ابروهایم را هم کمی مرتب کند. به او گفته بودم فقط موهای اضافه زیر ابرویم را بردارد اما وقتی کارش تمام شد دیدم ابروهایم را کاملا برداشته . البته خیلی قشنگ شده بود. اما من نگران بودم مبادا عزیز از این کارم ناراحت شود. برخلاف تصورم وقتی به خانه برگشتم عزیز تا مرا دید لبخندی زد و گفت:

_مبارکه مادر چقدر رنگ و روت باز شده.

باورم نمیشد عزیز اینقدر راحت این مساله را قبول کند. در دل خدا را شکر کردم و به حمام رفتم. سپس وقتی بیرون آمدم یک بار دیگر وسایلی را که میخواستم ببرم کنترل کردم . عزیز مقداری تنقلات و چیزهای دیگر داده بود که برای شیدا ببرم. او حتی برای شیدا چند بسته سبزی قورمه سبزی هم آماده کرده بود که هنوز در فریزر قرار داشت و باید آخرین لحظه آنها را در چمدان میگذاشتم تا خراب نشود. عزیز هر چند وقت یک بار سفارشی به یادش میافتاد و آن را به من

میگفت و من چون میدانستم دلشوره دارد چیزی نمیگفتیم تا خیالش راحت شود که حرفهایش را شنیده ام. زمان میگذشت و من هر بار که نگاهم به ساعت میافتاد دلم فرو میریخت و با خود لحظه های مانده به پروازم را حساب میکردم . با سفارش عزیز تمام مدارک سفر را به غیر از بلیطم که قرار بود عصر آن روز ارشیا برایم بیاورد کنترل کردم و داخل کیف گردنی که تازه خریده بودم گذاشتم.سپس آن را به گردنم انداختم و چند بار محکم بند آن را کشیدم تا مطمئن شوم یک وقت پاره نمیشود. نزدیک ظهر بود که مینا خودش به تنهایی به منزلمان آمد، تا قبل از رفتن من را ببیند. او برایم پاکتی پسته آورده بود تا بین راه سرگرمم کند. وقتی بقلم کرد از محبتی که نسبت به من داشت گریه ام گرفت . مینا متوجه شد و برای اینکه مرا از آن حال خارج کند کنار گوشم گفت:

_دختر گنده گریه نکن وگر نه مادر از دستت ناراحت میشه.

حرف او مرا به خنده انداخت ،عزیز که با سینی چای از آشپزخانه بیرون آماده بود با تعجب به من که هنوز در بغل او قرار داشتم و از شدت خنده ضعف رفته بودم نگاه میکرد. هر چی عزیز گفت چی شده علتش را نگفتم. مینا خیلی زود بلند شد و رفت. او را تا جلوی در حیاط بدرقه کردم و بعد از اینکه برای او آرزوی خوشبختی کردم و گفتم بعد از رفتن من هوای عزیز را داشته باشد. مینا خندید و گفت:

_خیاکت راحت باشه.

و بعد از بوسیدن صورتم رفت. وقتی برگشتم به عزیز گفتم:

_عزیز یعنی تا من برگردم مینا زن بابام شده ؟

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

_مگه چقدر میخوای اونجا بمونی ؟ چشم برهم بزنی انشاالله برگشتی.

_عزیز زیاد معطلش نکنید ، دوست دارم تا برگردم همه کارها انجام شده باشد

_عجله نکن مادر هر چیز راه و رسمی داره.

_آخه چشم بر هم بزنید ماه محرّم و صفر از راه میرسه.

عزیز لبخندی زد و گفت:

_انشاالله تا اون موقع هم تو برگشتی.

با نارضایتی گفتم:

_مگه میخواید تا اون موقع صبر کنید ؟

عزیز لبخندی زد و گفت:

_تو مثل اینکه خیلی عجله داری ؟

_خب اره ، آخه چه اشکالی داره این کار زودتر انجام بشه ؟ مثلا قبل از ماه محرّم ؟

_بابات خودش گفته بعد از ماه صفر باشه که فرصت کافی داشته باشه.

با کلافگی گفتم:

_فرصت چی ؟ مگه میخواد چی کار کنه ؟ یک محضر رفتن که بیشتر نیست ، فوقشم یک مهمونی.

عزیز نفسی کشید و گفت:

_حالا ببین شد بابات یک چیزی به من بگه تو هم این قدر سوال جواب نکنی که منو مجبور کنی همه چیز رو لوٌ بدم.

کنجکاو شدم و پرسیدم:

_چی رو لوٌ بدین عزیز ؟ مگه بابا میخواد چه کار کنه ؟

عزیز که ببد را آب داده بود سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_لا اله الا الله از دست کنجکاوی های تو دختر . بابات به آقا برزو گفته اون مقدار پولی رو که دستش داره بهش بده اگه خدا بخواد یک مغازه کوچک خواربار فروشی باز کنه.

با تعجب به عزیز نگاه کردم و گفتم:

_راست میگین ؟

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

_انشاالله اگه خدا بخواد.

فقط خدا میدانست این خبر چقدر خوشحالم کرد . احساس میکردم آن اتفاقی که منتظرش بودم افتاده و پدر برای زندگی بار دیگر انگیزه پیدا کرده ، من همیشه پشتکار او را می ستودم و میدانستم اگر بخواهد کاری را شروع کند حتما در آن موفق میشود. هیچ وقت کار فعلی او را دوست نداشتم زیرا آن را درشان پدر نمیدیدم . اکنون خوشحال بودم و مطمئن ،

زیرا میدانستم اگر بخواهد حتما در این کار موفق میشود. عصر آن روز پدر زودتر به منزل برگشت. خیلی دلم میخواست به او تبریک بگویم اما عزیز سفارش کرده بود چیزی به رویم نیاورم. زیرا پدر به او گفته بود که میخواهد وقت از مسافرت برگشتم غافلگیرم کند و من نمیخواستم حسابش غلط از آن در بیاید.ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و ارشیا هنوز بلیط مرا نیاورده بود یک بار خواستم با او تماس بگیرم . همین که گوشی را برداشتم پشیمان شدم و آن را سرجایش گذاشتم و با خودم گفتم تا ساعت پرواز هنوز خیلی مانده است. ساعت از هفت شب گذشته بود که ارشیا آمد. وقتی در را باز کردم به محض دیدن من با تعجب به چهره ام خیره شد. فهمیدم متوجه اصلاح صورتم شده سنگین سلام کردم و خودم را از جلوی در کنار کشیدم تا وارد شود. جواب سلامم را داد. تا خواست چیزی بگوید عزیز برای استقبال از او تا جلوی راهرو آمد و همین باعث شد تا حرفش را بخورد. وقتی وارد اتاق شدیم بسته ای را که در دست داشت به طرفم گرفت و گفت:

_این یک هدیه است برای شیدا.

با اینکه هنوز هم از دستش دلگیر بودم ولی جلوی عزیز به او کم محلی نکردم . بعد از تشکر هدیه را گرفتم و در چمدانم گذاشتم. ارشیا آن شب کشیک داشت ولی گفت که مرخصی گرفته است. شب قبل عزیز عمه ها و بچه هایشان را برای شام دعوت کرده بود و من از همشان خداحافظی کرده بودم آن شب قرار نبود کسی بیاید، اما عمه افسانه و آقا یاسر و نادر آمدند. عزیز برای شام قورمه سبزی پخته بود، زیرا میدانست به این غذا خیلی علاقه دارم. عقربه های ساعت می چرخید و لحظه به لحظه به رفتن من نزدیک میشد. آقا بررزو میخواست به فردگاه بیاید اما من از او تشکر کردم و خواستم که زحمت نکشد. عمه افسانه خیلی اصرا داشت تا فرودگاه همراهی مان کند اما عزیز توانست او را هم راضی کند تا از این کار صرف نظر کند زیرا روز بعد اولین روزی بود که نادر میخواست سر کار برود و خوب نبود خسته و خواب الود باشد. عمه افسانه قبل از رفتن صورتم را بوسید و بعد از اینکه به شیدا و همسرش هم سلام رساند گفت وقتی رسیدم بی خبرشان نگذارم. بعد از رفتن آنها من نیز آماده شدم و ساعت یازده و نیم به اتفاق عزیز و پدر و ارشیا به طرف فرودگاه حرکت کردیم . وقتی به آنجا رسیدیم دلهره و دلشوره، ترس، غم و شادی در هم ادغام شده و مرا دچار حالت غریبی کرده بود. در طول عمرم شاید دو بار به آنجا رفته بودم ، یکبار برای بدرقه ارشیا وقتی می خواست برای گرفتن دکترا به بلژیک برود و بار دیگر هم برای بدرقه شیدا و چه کسی باور میکرد این بار نوبت خودم باشد؟

در سالن فرودگاه وقتی آریا را دیدم که به طرف ما میآید خیلی تعجب کردم . او این اواخر به ندرت در جمعی حاضر میشد ، شب قبل هم که عزیز عمه ها و بچه هایشان را برای شام دعوت کرده بود او نیامد. باورم نمیشد برای بدرقه ام آمده باشد. او بعد از سلام و احوالپرسی با ما ساعت پروازم را پرسید و بعد روی صندلی کنار پدر نشست. صدای ارشیا که از من میخواست به دقت به حرفهایش گوش کنم مرا از فکر او خارج کرد. ارشیا گفت که بعد از وارد شدن به سالن ترانزیت چه باید بکنم و کجا باید بروم. من هم ظاهرا با دقت به حرفهایش گوش میکردم . اما وقتی وارد سالن ترانزیت شدم چنان گیج و منگ بودم که هیچ کدام از حرفهای او یادم نمانده بود. ارشیا لحظه ای از کنار ما دور شد و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

_شیوا چند دقیقه بیا بریم قسمت کنترل بلیط رو چک کنیم.

احساس کردم حرفی دارد که نمیخواهد جلوی عزیز و بقیه به زبان بیاورد. آریا هم متوجه این موضوع شد. زیرا نگاه معنی داری به ارشیا کرد. بلند شدم و به دنبالش رفتم. در آن حال فکر میکردم چه کار دارد ؟ ارشیا گوشه ای ایستاد . به او نزدیک شدم و گفتم:

_چی شده ؟

بدون حرف دستش را جلو آورد و زیپ کیفم را باز کرد . با تعجب به او نگاه کردم که چه کار میخواهد بکند. سپس دسته ای پول خارجی در کیفم گذاشت. با تعجب گفتم:

_این چیه ؟

_بگذار پیشت باشه.

با ناراحتی گفتم:

_نه نه اصلا قبول نمیکنم

اخم کرد و گفت:

_لج بازی نکن لازمت میشه.

با سماجت گفتم:

_باور کن لازم ندارم.

و تا خواستم پول را از کیفم در بیاورم مچ دستم را گرفت و با تحکم گفت:

_گوش کن.

به او نگاه کردم، گفت:

_گفتم لازمت میشه ، پول تنها اشناییه که آدم توی کشور غریب میتونه داشته باشه ، فهمیدی ؟

لحظهای فکر کردم و دیدم حق با اوست گفتم:

_خب پس خیلی زیاده.

سرش را بالا برد و گفت:

_نه زیاد نیست به هر حال لازمت میشه.

بیش از آن جایز نبود تعارف کنم به ناچار قبول کردم و گفتم:

_حالا بگو چقدره که لااقل به عنوان قرض ازت بگیرم.

لبخندی زد و گفت:

_نترس حسابشو دارم بعد تا قرون آخرش رو پس میگیرم.

_خب حد اقل بگو چقدره ؟

_چقدر کلید کردی ؟ دو هزار فرانکه.

_اوه چه خبره این همه رو میخوام چه کار کنم ؟

_شیوا بسه دیگه داری اعصابم رو خراب میکنی . بگذار ته کیفت باشه ، جات رو که تنگ نکرده.

معلوم بود خیلی عصبانی شده ، برای اینکه ناراحتی را از دلش بیرون بیاورم به شوخی گفتم:

_ارشیا از اینکه اینقدر به من اطمینان داری ممنون اما اگه یک وقت رفتم و برنگشتم این پولها رو از کی میگیری ؟

لبخند زد و گفت:

_تو نگران نباش من میدونم با کسی که از عتماد من سؤ استفاده کنه چه معامله ای بکنم.

خندیدم او نیز نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

_شیوا دوست نداشتم تنها به این سفر بری ، خیلی مواظب خودت باش.

_به قول عزیز قسمتم بوده ، تو هم مواظب پروانه باش.

لبخند معنی داری زد و گفت:

_خوش به حال پروانه که هواداری مثل تو داره.

_چون خیلی ماهه ، به خدا کسی رو ندیدم مثل اون که دلش انقدر پاک باشه.

ارشیا حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

_خب بهتره بریم بقیه منتظرند.

از این کارش خیلی حرصم گرفت و بیشتر از خودم بدم آمد زیرا برایم کاملا معلوم شده بود وجود من مانع از آزادی فکری اوست. ارشیا تا به من فکر میکرد نمیتوانست پروانه را به دلش راه بدهد و من از این بابت شدیداً دچار ناراحتی وجدان بودم . برای اینکه به او اجازه مغلطه کاری ندهم با سماجت گفتم:

_ارشیا شنیدی چی گفتم:

_اره شنیدم.

_نظر تو هم همینه مگه نه ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_شک نکن

با ناراحتی گفتم:

_مسخره میکنی ؟

_این چه حرفیه ؟ من کی این غلط رو کردم.

_پس چرا این جوری میگی ؟

_خب چه جوری بگم ؟ اها یادم اومد باید بگم پروانه زن خیلی خوبه ، اون یک فرشته است ، خانم خانه دار ، مهربان و غیره .... سرکار خانم شیوا آذین راضی شدید ؟

با تأسف سرم را تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم . من و ارشیا تا زمانی که پیش بقیه رسیدیم دیگر هیچ حرفی با هم نزدیم.

فصل ۲۰

وقتی از بلند گوی فرودگاه اعلام شد مسافران برای تحویل چمدان به قسمت بار مراجعه کنند چنان حالتی از ترس به من دست داد که لحظه ای دلم میخواست به چادر عزیز بچسبم و با آنها به منزل بروم. وقتی عزیز برای خداحافظی صورتم را بوسید کم مانده بود بزنم زیر گریه به شدت خودم را کنترل کردم و صورت نرم و با محبت او را چند بار بوسیدم . بعد از او با پدر روبوسی کردم . پدر کنار گوشم گفت:

_بابا مواظب خودت و خواهرت باش.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_مطمئن باشید.

بعد رو کردم به آریا و ارشیا که کنار هم ایستاده بودند. آریا با حالت غمگینی به من خیره شده بود. به او گفتم:

_از تمام زحمتهایی که کشیدی تشکر میکنم و ممنونم که برای بدرقه ام اومدی.

سرش را تکان داد و تنها گفت:

_سلام برسون.

چه لحن غریبی داشت . دلم گرفت و به این فکر کردم یعنی او هنوز هم به شیدا فکر میکند ؟ صدائی که از بلند گو پخش میشد مرا از ادامه فکر بازداشت ، باشتاب به ارشیا نگاه کردم و گفتم:

_پسر عمه از بابت همه چیز ممنونم.

وقتی برای خداحافظی دستم را میفشرد با چهره درهمی گفت:

_چرا اینقدر دستت سرده ؟

به جای جواب لبخند زدم . چه کسی میدانست در آن لحظه من چه حالی داشتم.سپس خم شدم و دسته چمدانم را گرفتم.

نگرانی در

نگاه هر سه نفرشان موج میزد. فقط آریا بود که چیز دیگری در نگاهش بود چیزی که متوجه نمی شدم چیست . من نیز دلم

در تلاطم بود اما نشان دادم خیلی خونسردم و از چیزی واهمه ندارم . نمیخواستم با نشان دادن تنش و دلهره ام پدر و عزیز را نگران کنم . وقتی از آنها جدا شدم هنوز قدم به داخل سالن ترانزیت نگذاشته بودم که ارشیا صدایم کرد. برگشتم او نیز جلو آمد و آهسته گفت:

_راستی اون هدیه ای که بهت دادم بدی شیدا از طرف من نبود.می خواستم این رو بدونی.

ناخودآگاه به آریا نگاه کردم که با نگاهی متفکر به من چشم دوخته بود. اکنون علت بدرقه او را در میکردم . آمده بود تا به من بگوید به شیدا سلام برسانم . به ارشیا نگاه کردم ، آرام سرش را تکان داد و به این وسیله روی افکارم صحه گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و خطاب به او گفتم:

_خداحافظ.

او نیز همین کلمه را تکرار کرد، وقتی وارد سالن ترانزیت شدم آنقدر هیجان داشتم که تا وسط راهرو نرسیده به نفس نفس افتاده بودم به طوری که گویی مسافتی طولانی را دویده ام . قدری ایستادم تا حالم کمی جا بیاید. در همان حال برگشتم . عزیز و بابا و آریا کناه هم ایستاده بودند. نگاه پدر درست مثل زمانی که برای بدرقه شیدا آمده بود غمگین و غصه دار بود. عزیز هم با گوشه چادرش چشمانش را پاک میکرد. مثل رویاهای صادقانه تمام این صحنه ها بار دیگر برایم تکرار شد. این بار به جای شیدا من ایستاده بودم ، بغض به گلویم فشار میآورد. خودم را دلداری میدادم که قرار نیست برای همیشه بروم . ارشیا جلوی در ایستاده بود، وقتی متوجه نگاهم شد دستش را جلوی صورتش آورد و آن را تکان داد. من نیز با سر از او خداحافظی کردم و بعد دسته چمدانم را گرفتم و تا انتهای راهرو به پشت سرم نگاه نکردم . قبل از اینکه وارد پیچ راهرو شوم یک بار دیگر به طرف عزیز و پدر نگاه کردم اما در بین جمعیت آنها را تشخیص ندادم . بعد از گذشتن از راهرو قدمهایم را تندتر کردم و به طرف جمعیتی که مشغول تحویل دادن چمدانهایشان بودند رفتم. صدائی از بلند گو خارج شد ، آنقدر در فکر بودم که نفهمیدم چه گفت . و خودم فکر کردم نکند دیر شده باشد. دلشوره دمی راحتم نمیگذاشت بدون اینکه متوجه باشم از صف خارج شده بودم و تند تر از مردی که جلوتر از من بود حرکت میکردم . وقتی به قسمت تحویل بار رسیدم طوری قرار گرفته بودم که گویی نوبت من است. به همین خاطر متصدی تحویل بار خطاب به من گفت:

_خانم بفرمائید

به مرد اشاره کردم و گفتم:

_نوبت این آقاست.

مردی که نوبتش بود با لحن مهربانی گفت:

_بفرمائید.

برای اینکه فکر نکند میخواستم زرنگی کنم منتظر شدم تا اول او چمدانش را تحویل بدهد. متصدی که دید هیچ کدام از جایمان تکان نمیخوریم خطاب به من گفت:

_خانم چمدانتان را بگذارید بالا.

نیم نگاهی به مرد انداختم تا ببینم چرا چمدانش را تحویل نمیدهد او با کلافگی منتظر بود تا اول من چمدانم را تحویل بدهم . حالت عصبی او مرا بر آن داشت تا بدون اینکه دیگر تعارف کنم چمدانم را روی ترازو بگذارم. بعد از تحویل چمدانم از متصدی تحویل بار پرسیدم کجا باید بروم و او به سمت پلکانی که طرف دیگر سالن بود اشاره کرد . بعد از بالا رفتن از پلکان به سالن انتظار رسیدم که جمعیت نسبتا زیادی از مسافران آنجا را اشغال کرده بودند. جلوی چند باجه صف تشکیل شده بود. از زن مسنی پرسیدم:

_ببخشید خانم این صف چیه ؟

خندید و به شوخی گفت:

_حرف همه چی ، مرغ, گوشت ، چی میخوای ؟

لبخندی زدم با او با خنده گفت:

_کجا میخوای بری عزیزم ؟

_فرانسه

_پس حالا یک کمی زوده ، این پرواز آمستردامه.

تشکر کردم و به سمت صندلی هایی که طرف دیگر سالن قرار داشت رفتم و روی آن نشستم. حدود نیم ساعت شاید هم بیشتر نشسته بودم تا اینکه از بلند گو اعلام شد برای کنترل بلیط و گذرنامه به کیوسک کنترل مراجعه کنیم . تا به خودم آمدم یک صف طویل جلوی کیوسک تشکیل شده بود که من بعد از پرسیدن شماره پرواز و تطبیق آن با شماره پرواز خودم پشت سر زنی ایستادم که او هم قصد رفتن به فرانسه را داشت. دسته کیفی را که بدوش داشتم در میان مشتم گرفته بودم

و میفشردم . یک دست دیگرم به کیف مدارکم بود که از گردنم آویزان بود. نفهمیدم چقر طول کشید تا به جلوی باجه رسیدم . زیرا تمام حواسم به اطراف بود. بعد از نشان دادن

بلیط به سالن دیگری رفتم. جلوی این سالن سر تا سر شیشه ای بود و محوطه باند فرودگاه از آنجا قابل رویت بود.با رسیدن اتوبوس حامل مسافران به همراه دیگر همسفرانم وارد محوطه فرودگاه شدم . سرما در تمام بدنم پیچید و احساس لرز کردم . بدون معطلی به همراه جمعیت شوار اتوبوس شدم در این هنگام چشمم به همان مردی افتاد که هنگام تحویل چمدان نوبتش را گرفته بودم . تا نگاهش به من افتاد نزدیک بود بی خود و بی جهت به او سلام کنم . خدا را شکر این کار را نکردم زیرا او بی اعتنا به من سرش را چرخاند و به نقطه دیگری خیره شد. با خودم گفتم " چه افاده ای ، بد اخلاق " و من نیز سرم را به سمت دیگر چرخاندم و بدون توجه به او مشغول تماشای اطرافم شدم . بعد از طی مسافتی اتوبوس ایستاد و مسافران از آن خارج شدند. با دیدن هواپیمای قول پیکر که روی باند فرودگاه بود احساس خاصی کردم . نمیدانم از تاثیر آن احساس بود یا به خاطر سرما چنان لرزی بدنم را گرفت که دندانهایم به شدت به هم خورد به خصوص که با د سردی هم در محوطه فرودگاه میوزید. یادم افتاد بنده خدا عزیز چقدر به من گفت:

_شیوا لباست کمه، یخ میکنی.

اما من به حرفش گوش نکردم و برای اینکه به اصطلاح تیپم بهم نخورد به جز مانتو و یک کت نازک چیز دیگری تنم نکردم . البته لباس گرم برداشته بودم ولی همه داخل چمدان بود. همان طور که می لرزیدم به طرف پلکان هواپیما رفتم تا سریع تر سوار شوم و از سرما نجات پیدا کنم . وقتی از پله های هواپیما بالا میرفتم حالتی بین خواب و بیداری داشتم. مرتب از خودم میپرسیدم یعنی واقعا بیدارم و برای اطمینان از این موضوع لبم را به دندان گرفتم تا حس کنم بیدارم ولی از سرما چنان بی حس شده بودم که فشار دندانهایم را روی لبم احساس نمیکردم . کارت پرواز را در بین پنجه هایم می فشردم و با دست دیگرم کیف گردنی ام را گرفته بودم . از پله آخر هم بالا رفتم و با پاهایی که از سرما و شاید هم از شدت هیجان نای حرکت نداشت به طرف در ورودی هواپیما رفتم. خلبان و مهمانداری جلوی در ایستاده بودند و به مسافران خوشامد میگفتند. کارت پرواز را به مهماندار نشان دادم و او بعد از اینکه نگاهی به آن انداخت به دست چپش اشاره کرد تا به آن طرف بروم تشکر کردم و داخل شدم. قبلا چند بار در فیلم داخل هواپیما را دیده بودم ولی داخل آن با آنچه قبلا دیده بودم کمی فرق داشت.دو صندلی کنار پنجره سمت راست بود و دو صندلی کنار پنجره سمت چپ. چهار صندلی هم وسط قرار داشت. بین

صندلی های کنار پنجره و صندلی های وسط نیز راهرو بود. از همان ابتدا چنان محو تماشا شده بودم که متوجه نبودام طوری ایستاده ام که جلوی راه را گرفته ام . صدائی مرا به خود آورد:

_خانم اگر میشه از جلوی راه کنار برید.

برگشتم و با دیدن آقای بد اخلاق چنان هول شدم که بالافاصله روی اولین صندلی نشستم . او ابتدا بی توجه به من به راهروی سمت چپ رفت ولی یک لحظه مکث کرد و بعد سرش را به طرف من چرخاند با این کار مرا که با نگاهم او را بدرقه میکردم غافلگیر کرد. چهره جدی اش باعث میشد بی دلیل از او حساب ببرم. به من نگاه کرد و گفت:

_شما مشکلی دارید ؟

به این فکر کردم چه منظوری دارد و بعد یک مرتبه متوجه شدم میخواهد کمکم کند و منظور بدی ندارد با تردید اول گفتم:

_نه

و پشت سرش گفتم:

_بله

و بعد از روی صندلی بلند شدم گفتم:

_راستش نمیدونم صندلی ام کدومه.

او هم فهمید هول کرده ام با ملایمت گفت:

_شماره صندلی تون چنده ؟

_راستش همین رو نمیدونم.

نگاه دقیقی به من انداخت و گفت میشه بلیط تون رو ببینم ؟

به طرف او رفتم و بلیط را به دستش دادم نگاهی به آن انداخت و بعد آن را به من پس داد و با انگشت به راهروی اول اشاره کرد و گفت:

_از اون طرف تشریف بیارید.

بعد از پشت سر گذاشتن چند ستون صندلی او به یک صندلی اشاره کرد و گفت:

_صندلیتون اینه.

از او تشکر کردم و روی صندلی نشستم سپس با کنجکاوی به بلیط نگاه کردم را ببینم از کجا فهمید که گوشه آن چشمم به حروفی افتاد که به زبان انگلیسی نوشته بود C ۲۱ وقتی به شماره هایی که بالای صندلی ها و بالای پنجره نصب شده بود نگاه کردم تا متوجه شدم موضوع از چه قرار است. به پنجره هواپیما نگاه کردم و با خودم گفتم "ای کاش صندلی من آنجا بود و میتوانستم بیرون را تماشا کنم " از شیشه پنجره دیدم آن مرد نیز در همان ردیف و کنار پنجره سمت چپ نشست. سرم را چرخاندم . او میز کوچکی را جلویش بیرون کشید و کیف دستیاش را روی آن گذاشت و ناگهان سرش را چرخاند و مرا دید برای دزدیدن نگاهم دیر شده بود. بنابراین سرم را تکان دادم و گفتم:

_ممنونم

همچنان جدی تنها تکان کوچکی به سرش داد و رویش را برگرداند. از خودم حرصم گرفت، به خودم توپیدم " خاک بر سرت برای چی دوباره تشکر کردی ؟" و با دلخوری به روبرویم خیره شدم . دقایقی بعد صندلی کنار دست مرا یک زوج مسن اشغال کردند و بعد از آن یک مرد دیگر ظرفیت ردیف ما را پر کرد .تمام لحظات برای من دیدنی بود. حتی وقتی مهمانداران مسافران را راهنمایی میکردند در صورت بروز مشکل چه کار کنند با چنان دقتی گوش میکردم که تا کنون به یاد نداشتم چنین توجهی به حرف کسی کرده باشم. لحظه ای رسید که از بلندگو اعلام شد مسافران کمر بندهای خود را ببندند برای پیدا کردن کمربند به چپ و راست صندلی ام نگاه کردم و بعد از پیدا کردنش آن را بستم و برای اطمینان با دستانم نیز دسته صندلی را محکم گرفتم . به محض روشن شدن موتورهای هواپیما صدای وحشتناکی از آن به گوش رسید و این باعث وحشتم شد . هنگامی که هواپیما حرکت کرد از شدت ترس نفسم به شماره افتاده بود. به خصوص زمانی که برای بلند شدن سرعت گرفته بود. در آن لحظه ترسم چنان شدید بود که کم مانده بود فریاد بکشم. به راستی احساس میکردم قلبم وارد حلقم شده شده . عاقبت هواپیما با یک تکان وحشتناک از باند فرودگاه جدا شد. چشمانم را بسته بودم و با پنجه هایم دسته صندلی را محکم فشار میدادم . حتی میتوانم بگویم از شدت ترس تمام عضلات بدنم منقبض شده بود به طوری که تا مدتی بدنم درد میکرد. زمانی توانستم به ترسم غلبه کنم که مهماندار را دیدم که با ظرفی شکلات از مسافران پذیرایی میکند. به او که خیلی عادی در راهرو هواپیما حرکت میکرد نگاه کردم و آن وقت بود که جرأت کردم دستان عرق کرده ام را از صندلی جدا کنم.

هنوز ساعتی نگذشته بود که مهمانداران با غذای گرم از مسافران پذیرایی کردند . بعد از صرف غذا مدتی را به تماشای

مجله ای که در اختیارمان گذاشته بودند صرف کردم . کم کم احساس خواب آلودگی میکردم سرم را به یک طرف خم کردم و چشمانم را بستم . خانمی که کنار من نشسته بود آهسته به بازویم زد تا مرا متوجه خود کند. سرم را چرخاندم وبه او نگاه کردم . با لحن مهربانی گفت:

_عزیزم این جوری گردنت خسته میشه اگر میخوای بخوابی صندلی ات رو بخوابون.

البته میدانستم میشود صندلی را خواباند اما چون بلد نبودم چطور اینکار را بکنم ترجیح دادم همان طور نشسته بخوابم ، تا سرم را خم کردم به دنبال اهرم صندلی بگردم زن آن را به من نشان داد. از او تشکر کردم و بعد ازخواباندن صندلی در حالی که به بی تجربگی خودم فکر میکردم چشمانم را بستم و خیلی زود خوابم برد .نفهمیدم چه مدت در خواب بودم ، وقتی بیدار شدم به زحمت میتوانستم چشمانم را باز کنم . لحظه ای نمیدانستم کجا هستم ولی بالافاصله به خاطر آوردم داخل هواپیما هستم. همان طور که صندلی ام خوابیده بود سر جایم نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم . اکثر مسافران خواب بودند، تنها چند نفری مشغول صحبت با بغل دستیشان بودند. ردیف ما همه صندلی ها خوابیده بودند. سرم را چرخاندم آقای بد اخلاق را دیدم او هم صندلی اش را خوابانده بود اما خواب نبود به یک نقطه خیره شده بود و هدفونی داخل گوشه قرار داشت. برای اینکه حکایت دفعه قبل تکرار نشود بالافاصله چشم از او برداشتم و به روبرو نگاه کردم . در این هنگام با دیدن زن بی حجابی که در حال بلند شدن از روی صندلی اش بود خیلی تعجب کردم و بعد متوجه شدم بعضی از زنها به محض خروج از خاک ایران روسری هایشان را از سر در آورده اند. همان لحظه مهمانداری را دیدم که از راهرو عبور میکرد. تا دستم را بلند کردم به طرفم آمد و با لبخند گفت:

_وقت بخیر چه فرمایشی دارید ؟

به او گفتم:

_یک لیوان آب میخواستم.

با خوش خلقی گفت:

_همین الان براتون میارم.

وقتی رفت با خودم فکر کردم کاش می پرسیدم چقدر دیگه مونده تا برسیم . دقایقی بعد که مهماندار با لیوانی آب برگشت این سئوال را از او پرسیدم گفت:

_تقریبا سه ساعت و نیم دیگه.

با شنیدن این حرف دود از سرم بلند شد. حوصله ام خیلی سر رفته بود با خودم گفتم این سه ساعت و نیم رو چه کار کنم ؟ خوابم نمی آمد، جرات بلند شدن نداشتم از جایم را هم نداشتم. احساس میکردم استخوانهایم خشک شده اند. یک لحظه کمر بندم را باز کردم ولی بالافاصله آن را بستم، باز هم مدتی سر خود را با ورق زدن مجلهای که جلوی رویم بود گرم کردم اما حوصله ام سر رفت و آن را بستم . در این فکر بودم که بخوابم که متوجه شدم آقای بد اخلاق از روی صندلی اش بلند شد. صاف و مستقیم به روبرو خیره شدم . وقتی رفت به جای خالی او نگاه کردم کیفش را با خودش نبرده بود کیف او مرا بیاد ارشیا انداخت چشم از آن برداشتم و نگاهم به مردی که کنار او نشسته بود افتاد ، او با دهانی باز بخواب رفته بود به این فکر کردم نکند موقعی که من هم خواب بودم دهانم باز مانده بود ؟ برای رها شدن از این افکار بچه گانه به پنجره نگاه کردم از پشت آن جز تاریکی چیزی دیده نمیشد . در عوض تصویر داخل هواپیما در آن مشخص بود با خودم گفتم " عجب شب طولانی است " سپس ارنجم را به دسته صندلی تکّیه دادم و صورتم را روی دستم گذاشتم و همان طور که به سیاهی فضای بیرون چشم دوخته بودم به فکر فرو رفتم .به نظرم خیلی طول کشید تا اینکه بلند از بلنگو اعلام شد هم اینک وارد خاک فرانسه شده ایم. سپس به سه زبان اطلاعاتی در مورد دمای هوا و غیره در اختیار مسافران گذاشت. دقایقی بعد نیز کارتهایی توسط مهماندارن بین مسافران توزیع شد . به کارت نگاه کردم و در این فکر بودم آن را چه کنم . زن و مردی که بغل دست من بودند شروع کردند به پر کردن کارت زیر چشمی به آنها نگاه کردم که ببینم چه میکنند. در یک لحظه زن سرش را چرخاند و چشمش به من افتاد با لبخند گفت:

_خودکار لازم دارید ؟

با خجالت گفتم:

_اگر زحمتی نیست

زن گفت:

_باشه الان بهت میدم.

و بعد چند چیز دیگر داخل کارت نوشت و خودکارش را به طرف من گرفت گفتم:

_ببخشید میشه به من بگید این کارت رو چطوری پر کنم ؟

او در نهایت مهربانی مرا راهنمایی کرد. کارت شامل یک سری اطلاعات شخصی بود، بعد از اینکه کارت را پر کردم به او گفتم:

_حالا باید چه کار کنم ؟

زن گفت:

_مواظب باش گمش نکنی توی فردگاه با گذرنامه ازت میگیرن.

از او تشکر کردم و کارت را داخل کیفی که گردنم بود کنار گذرنامه ام گذاشتم. وقتی مهماندار از مسافران خواست کمربندهای ایمنی خود را ببندند و صندلی خود را صاف کنند دچار هیجان خاصی شدم . زمان بار دیگر به دور تند افتاده بود و زودتر از آنچه که فکرش را میکردم اعلام شد که هواپیما تا دقایقی دیگر در فرودگاه پاریس به زمین خواهد نشست. خوشبختانه هواپیما بدون هیچ مشکلی در فرودگاه پاریس به زمین نشست و بعد از اینکه کاملا متوقف شد همزمان با مردمی که کمربندهایشان را باز میکردند و برای خارج شدن از صندلیهایشان بلند میشدند من نیز آماده رفتن شدم . وقتی از هواپیما خارج شدم هوا کاملا روشن شده بود. آسمان نیز ابری بود بار دیگر احساس سرما در تمام بدنم پیچید بنظرم رسید هوای پاریس حتی سرد تر از تهران است ، به دنبال مسافران از هواپیما خارج و سوار اتوبوسی شدم . در آن حال به این فکر میکردم اگر کامران به دنبالم نیامده باشد و یا مرا پیدا نکند چه کار کنم . شیدا در شهری به نام شالون زندگی میکرد. آدرسی که از او داشتم شامل یک سری شماره و حروف بود تا آن لحظه دلم به مسافرینی گرم بود که اکثرشان هموطن خودم بودند ولی با رسیدن به مقصد همه به دنبال کار خود رفتند. برای دلداری خودم گفتم" اگه کامران را پیدا نکردم ، نهایتش اینکه یک تاکسی می گیرم و آدرس را به راننده میدهم تا مرا برساند " و در فکرم جواب دادم " اره جون خودت فکر کردی به همین راحتیه ؟ اصلا تو یک کلمه از زبون مردم اینجا رو میدونی که اینقدر احساس شجاعت میکنی ؟ بدبخت ! تو که نمیدونی امنیت اینجا چه جوریه ، اگه یک وقت بالایی سرت بیاد حتی جنازه ات هم بدست خانواده ات نمیرسه " حضور بی موقع عقل چنان ترسی به دلم انداخت که با وحشت به اطرافم نگاه کردم چشمم به مرد و زنی افتاد که داخل هواپیما کنار صندلی من نشسته بودند. آنها سرحال و خوشحال مشغول صحبت با هم بودند . تازه فهمیدم شنیدن صدای هموطنانم که با زبان فارسی صحبت میکنند چقدر باعث دلگرمی است. نگاهم را از آنان گرفتم و به خاطرم آمد عزیز همیشه به من سفارش میکرد هروقت نگرانم آیت الکرسی بخوانم تا دلم آرام شود. همین کار را کردم همان طور که زیر لب

این آیه را میخواندم چشمم به آقای بد اخلاق افتاد و دیدم که به من نگاه میکند. شاید با خودش فکر کرده بود چه چیزی را با خودم زمزمه میکنم . نگاهم را از او گرفتم و بجای دیگری دوختم و باقی آیه را در دلم خواندم . لحظاتی بعد بدون اینکه دست خودم باشد بار دیگر به او نگاه کردم و دیدم همچنان به من خیره مانده است. شاید هم نقطه نگاهش روی من ثابت مانده بود. در یک لحظه به خودش آمد و نگاهش را بزیر انداخت معلوم بود تا آن لحظه متوجه کارش نبوده این بار من نتوانستم چشم از او بردارم و بدون اینکه متوجه باشم مشغول ارزیابی چهره اش شدم .قیافه اش جدی و رئیس مابانه بودشاید هم ابروهای مشکی و پیوسته اش چنین حسی را به من القا میکرد قد بلند و اندام درشتی داشت. با این حال به نظرم نمیرسید سنش از چهل بالاتر باشد. رنگ چهره اش گندمگون و چشمان مشکی نافذش نقطه عطف چهرهاش بود . بینی و دهان متناسبی داشت صورتش را به دقت اصلاح کرده بود و یک خال روی گونه سمت چپ نزدیک به گوشه خارجی چشمش داشت موهایش مجعد و براق بود و آن را به سمت بالا شانه زده بود در بین موهایش نیز تک و توک تارهای سفید به چشم میخورد. در کلّ مرد جذابی بود کت و شلوار طوسی و بلوز خاکستری رنگی تنش بود ، بارانی بلندی هم داشت که آن را روی دستش انداخته بود . کیف سامسونیت مشکی اش باز هم مرا به یاد ارشیا انداخت. همان طور که او را به دقت نگاه میکردم یک لحظه نگاهم به چشمان او افتاد که مستقیم در نگاه من فرو رفت. دلم فرو ریخت و ازخجالت مردم و زنده شدم مثل او نتوانستم خیلی عادی نگاهم را به زیر بیندازم به طوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده چنان تابلو سرم را پایین انداختم که اگر او هم متوجه این موضوع نشده بود خودم به او فهمندم که مشغول چکاری بودم ، با ناراحتی به خودم گفتم " چقدر بد شد حالا در مورد من چه فکری میکنه ؟" البته مهم نبود او در مورد من چه فکری میکند ، بیشتر خودم از کاری که کرده بودم ناراحت و خجل بودم . خوشبختانه در همان وقت اتوبوس جلوی فرودگاه ایستاد من نیز بالافاصله پیاده شدم تا خودم را از آن فشار روحی خلاص کنم.

با افکاری مشوّش به دنبال مسافران دیگر وارد سالن ترانزیت فرودگاه شدم . فرودگاه پاریس هیچ شباهتی به فرودگاه مهر آباد نداشت. سالن وسیع و بی در و پیکر جلوی رویم میدیدم که معلوم نبود سر و ته آن کجاست. تمام تابلوهای راهنما نیز به زبان فرانسه بود که من حتی یک کلمه از آن را نمیفهمیدم ، هاج و واج به اطراف نگاه میکردم و مانده بودم چه باید بکنم . با خودم فکر میکردم حالا از کجا چمدانم را بگیرم و کجا دنبال کامران بگردم ؟ تمام چهره ها برایم غریب بود بودند. هر کس به طرفی میرفت و معلوم نبود کدام راه به مقصد ختم میشود . سرجایم میخکوب شده بودم و حالت بچهای را داشتم که

در بازار شلوغ مادرش را گم کرده باشد ترس و اضطراب کم کم داشت نمود پیدا میکرد که صدائی از پشت سرم شنیدم:

_می تونم کمکتون کنم ؟

چه صدای گرم و دلنشینی ! احساس امنیت در وجودم جاری شد ، وقتی برگشتم با مرد بد اخلاق رو به رو شدم . لحظه ای از فکرم گذشت " شیوا خانم بالاخره اون ذل زدن هات کار دستت داد " همین کافی بود تا با قیافه ای جدی به او بگویم:

_نه ممنون.

مرد سرش را تکان داد و گفت:

_خدانگهدار.

و بعد رفت ، با ناباوری به او که با قدمهای محکم در حال رفتن بود نگاه کردم و با خودم گفتم " این ... پس چرا رفت ؟ " خودم جواب خودم را دادم " میخواستی چه کار کنه ؟ وایسه التماست کنه که بگذاری کمکت کنه ؟ " از حرص دندانهایم را بهم فشار دادم و گفتم " عجب آدمیه ! حالا من یک غلطی کردم پیش خودشم فکر نمیکنه منی که نمیدونستم شماره صندلی ام رو چطوری پیدا کنم ، اینجا چه غلطی باید بکنم ؟" صدای عقلم را میشنیدم که میگفت " به جهنم که میره ، آدم خودخواه، بد اخلاق " عقلم به احساسم نهیب زد " حالا وقت قهر و قور نیست اگه بره معلوم نیست تا کی سرگردون بشی " مثل همیشه حق با عقلم بود در حالی که احساسم همچنان لگام گسیختگی میکرد و میخواست به هر طریقی که شده مرا از این کار باز دارد. به طرف مرد دویدم و گفتم:

_آقا ببخشید.....

به طرفم برگشت و با نگاه پرسشگری به من چشم دوخت ، چهره جدی و بدون لبخندش توی ذوقم خورد با این حال به خودم یاداوری کردم من از او راهنمایی میخواهم نه لبخند. گفتم:

_ببخشید لطف کنید منو راهنمایی کنی.

خیلی محترمانه سرش را تکان داد و گفت:

_بله حتما بفرمائید چه کار میتونم براتون انجام بدم ؟

_راستش نمی دونم کجا باید برم.

ابروانش را بنشانه تعجب بالا برد و گفت:

_بی تونم بپرسم کجا میخواهید برید ؟

فهمیدم چقدر بد پرسشم را مطرح کردم . با خجالت لبخند زدم و گفتم:

_منظورم اینه که نمیدونم از کجا باید چمدانم رو تحویل بگیرم. بعدشم یک تلفن به خونمون بزنم بگم که سالم رسیدم ، بعد هم شوهر خواهرم رو پیدا کنم.

روی لبش طرحی از خنده پیدا شد و بدون اینکه سئوال و جواب کند گفت:

_باشه بفرمائید ، اما قبل از همه باید اول تشریفات گمرکی رو انجام بدید.

بعد با دست به من فهماند که همراه او بروم . ابتدا به طرف مکانی رفتیم که در آنجا گذرنامه ها را کنترل میکردند. قبل از اینکه نوبتم شود کارتی را که داخل هواپیما پر کرده بودم به مرد نشان دادم و گفتم:

_لطف میکنید ببینید من این رو درست نوشتم یا نه ؟

کارت را از من گرفت و به آن نگاه کرد سپس آن را به من برگرداند و گفت:

_بله درسته

سپس پرسید:

_بار اولتونه به فرانسه سفر میکنید ؟

با خجالت گفتم:

_بله

در دل گفتم " خبر نداره بار اولی هم هست که با هواپیما سفر میکنم " بعد از انجام تشریفات گمرکی به همراه او به طرف سالن بزرگی رفتیم ، او اشاره ای به گوشه سالن کرد و گفت:

_از اینجا میتونید تلفن کنید.

تشکر کردم و با ذوق و شوق از اینکه به زودی صدای عزیز را میشنوم به طرف یکی از تلفن ها رفتم درست جلوی دستگاه تلفن به خاطر آوردم نه کارت تلفن دارم و نه طرز کار آن را بلدم . برگشتم و با خودم گفتم وقتی کامران را دیدم از او میخواهم به منزلمان تلفن کند. چشمم به او افتاد و دیدم کارتی به طرف من گرفته ، با خجالت گفتم:

_ممنون عجله ای برای تلفن ندارم.

_مگه نگفتید خانواده تون منتظرن ؟

کمی فکر کردم و با تردید گفتم:

_چرا ، اما میتونم بعدا بهشون زنگ بزنم.

او کارت را جلویم گرفت و گفت:

_تعارف نکنید ، بفرمائید ، بهتره خانواده ات رو زیاد منتظر نگذاری.

حق با او بود میدانستم عزیز بی صبرانه منتظر تلفن من است. گفتم:

_شما درست میگید پس اگه زحمتی نیست که میدونم هست شماره منزل ما رو بگیرید. راستش من طرز کار این تلفن ها رو بلد نیستم.

بدون هیچ مخالفتی به طرف تلفن رفت و کارت را داخل دستگاه گذاشت. سپس از من شماره تلفن منزلمان را پرسید. شماره را دادم و بعد از دقایقی او گوشی را به طرفم گرفت و خودش از من دور شد . دقایقی بعد صدای عزیز را شنیدم که میگفت:

_الو الو...

گفتم:

_سلام عزیز جون

صدای عزیز با کمی تأخیر به گوشم رسید که گفت:

_شیوا جون مادر ، سلام عزیزم چطوری ؟

_خوبم ، زنگ زدم بگم رسیدم نگران نباشید

_خدا رو شکر ، راحت رفتی ؟ مشکلی چیزی پیش نیومد ؟ کامران رو دیدی ؟

_نه همه چیز خوب بود همین الان رسیدم هنوز کامران رو ندیدم اما ا این سالن که بیرون برم میبینمش.

عزیز شروع کرد به تکرار سفارشاتش که مواظب خودم باشم و چه بکنم و چه نکنم من با اینکه دلشوره هزینه کارت رأ داشتم اما دلم نیومد حرفش را قطع کنم . با نگرانی به طرف مرد برگشتم تا ببینم در چه حالی است . او آرام و خونسرد گوشه ای ایستاده بود تا مکالمه من تمام شود. وقتی متوجه من شد لبخند کوچکی زد با اشاره از او معذرت خواهی کردم و او نیز با اشاره گفت که عجله ای ندارد. سفارشات عزیز تمام نشدنی بود ، او بار دیگر تاکید کرد وقتی شیدا را دیدم حتما

خبرش را به آنها بدهم و بگویم در چه وضعیتی است و چه حالی دارد. گفتم:

_باشه عزیز خیالتون راحت باشه به محض اینکه دیدمش بهتون زنگ میزنم.

و بعد گفتم:

_عزیز من اینجا دارم از کارت تلفن یکی استفاده میکنم به خاطر همین نمیتونم زیاد صحبت کنم ، وقتی رفتم خونه شیدا به کامران میگم از اونجا بهتون زنگ بزنه باشه ؟

_باشه مادر فقط دیگه سفارش نکنم خیلی مواظب خودت و خواهرت باش.

_باشه عزیز اگه دیگه کاری ندارید من خداحافظی کنم.

_خدا نگهدارت باشه.

وقتی صدای خداحافظی او را شنیدم با حالی گرفته گوشی را سر جایش گذاشتم و با زدن دکمه ای کارت را از دستگاه درآوردم سپس به طرف او رفتم و کارت را به طرفش گرفتم و گفتم:

_خیلی لطف کردید

کارت را گرفت و لبخند کمرنگی زد و گفت:

_خواهش میکنم.

_اگه اشکالی نداشته باشه مبلغی که از کارتتون کسر شده تقدیمتون کنم.

به جای جواب تنها نگاهم کرد، فهمیدم حرف خوبی نزده ام ، بالافاصله گفتم:

_معذرت میخوام قصد جسارت نداشتم

همانطور که نگاهم میکرد تبسم کرد و گفت:

_مهم نیست ، بفرمائید بریم.

خیالم راحت شد که از دستم ناراحت نیست ، به اتفاق حرکت کردیم و لحظاتی بعد به سالنی رسیدیم که روی دستگاهی مدور چمدانها می چرخیدند و هر کس چمدان خودش را بر میداشت . خیلی زود چمدان خودم را پیدا کردم و آن را برداشتم و منتظر شدم تا او هم چمدان کوچکش را بردارد . سپس به اتفاق هم وارد سالن بزرگی شدیم او رو به من کرد و گفت:

_شما اشنایتان را باید اینجا پیدا کنید.

نگاهی به اطراف انداختم . کامران را با عکسهایی که دیده بودم تصور میکردم و به دنبال چهره ای که از او در عکس دیده بودم گشتم. در این هنگام صدای مردی را شنیدم که مرا به نام میخواند. سرم را چرخاندم و با تعجب به مردی نگاه کردم که به طرفم میآمد. از خودم پرسیدم این کیه ؟ در یک لحظه چشمان نافذ و سبز مرد قدرت تکلمم رگرفت . مرد به من نزدیک شد و گفت:

_شما شیوا هستید ؟

نا خودآگاه سرم را تکان دادم ، همان طور که لبخند میزد گفت:

_من کامرانم.

یک لحظه احساس کردم از شنیدن این حرف گویی دنیا دور سرم چرخید ، وارفته و سر خورده تا لحظاتی به او نگاه کردم و در ذهنم به دنبال نقطه آشنایی در چهره او گشتم بجز چشمان سبز رنگش که در پوست سبزه اش بد جوری تو ذوق میزد شباهت دیگری به عکسش نداشت، به زبان ساده تر خیلی زشت تر از آن چیزی بود که در عکس دیده بودم . قد کوتاه و لاغر اندام بود. بینی کوفته ای و دهانی گشاد داشت که وقتی میخندید به همراه دندانهای کج و معوج ش لثه هایش نیز نمایان میشد. موهایش چنان کم پشت بود که فرق سرش کاملا نمایان بود . صورتش شکسته و به نظر میرسید بیش از چهل و پنج شش سال داشته باشد. علاوه بر قیافه اش تیپش هم خیلی تو ذوق میزد. بلوز قرمز رنگی پوشیده بود که به تنش زار میزد در عوض شلوار جین تنگی پوشیده بود که باعث خجالت بود. وقتی دستش را به طرفم گرفت هاج و واج به او نگاه کردم و بعد از لحظاتی تازه به یاد آوردم که تمام اصول ادب را از خاطر برده ام . وقتی به او سلام کردم صدایم مثل کسی بود که گلویش را می فشارند و با چنان اکراهی دستم را به طرفش دراز کردم که خود او هم متوجه این موضوع شد . با این حال لبخند زد و دستم را گرفت. هنگامی که دستم را رها کرد اثر رطوبت دستش روی دستم باقی مانده بود و باعث چندشم شد . حال بعدی داشتم ، در آن لحظه ناگهان به یاد مرد افتادم که تا آن موقع راهنمایم بود، برگشتم و او را دیدم که با کمی فاصله ایستاده بود. تازه به خاطر آوردم او را معطل نگه داشته ام . بی حال و پژمرده به طرف او رفتم و گفتم:

_ببخشید شما رو منتظر گذاشتم.

مرد گفت:

_مساله ای نیست ، راحت باشید ، اشنایتان را پیدا کردید ؟

نگاهم را پایین انداختم و به جای جواب گفتم:

_بابت همه چیز ممنونم.

سرش را به طرفی خم کرد و گفت:

_خواهش میکنم ، کاری نکردم . حالا اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم.

بغض گلویم را فشرد به طوری که حتی نتوانستم لبخند بزنم . لبانم را به هم فشردم و با لحن غمگینی گفتم:

_خواهش میکنم.

خودم هم فهمیدم که لحن تشکرم بیشتر به تضرع شبیه بود. گویا از او خواهش می کردم مرا با مردی که نام شوهر خواهر بیچاره ام را یدک میکشید اما برای من یک بیگانه بود تنها نگذارد. احساس کردم او هم متوجه حال من شده بود زیرا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_خدانگهدار.

به جای جواب فقط سرم را تکان دادم و او رفت . همان طور که از پشت سر رفتنش را نگاه میکردم با خودم گفتم " راستی اصلاً نفهمیدم اسمش چی بود ؟" با حالی گرفته پیش کامران برگشتم . پرسید:

_کی بود ؟

با اینکه حال و حوصله حرف زدن نداشتم گفتم:

_این آقا تا اینجا راهنمای من بود.

کامران سرش را تکان داد و گفت:

_خب بهتره که بریم.

به شدت احساس تنهایی میکردم به حقیقت از تنها بودن با مردی که هنوز شک داشتم کامران _ شوهر شیدا _ باشد میترسیدم . صدائی مانند نواری که گیر کرده باشد مرتب در مغزم تکرار میشد " بیچاره شیدا، بیچاره شیدا، بیچاره شیدا....." چنان در گیر افکار ناراحت کننده خودم بودم که متوجه نمیشدم به کجا میرویم. کامران تمام ذهن مرا پر کرده بود. بیش از ده بار از خودم پرسیدم چرا او این شکلی است ؟ در عکسهایش هم خیلی جوان تر بود و هم خوش قیافه تر، هر چه فکر میکردم برایم قابل قبول نبود او همان کسی باشد که عکسش را دیده بودم . مگر اینکه عکس متعلق به ده سال

قبلش بوده باشد و اگر چنین بود وای بر ما که این طور رکب خورده بودیم . صدای کامران پرده افکارم را پاره کرد . همان طور که کنارم راه میرفت به طرفم برگشت و گفت:

_شما شباهت زیادی با شیدا ندارید.

فاصله اش با من خیلی نزدیک بود و نفس نامطبوعش روی صورتم پخش میشد ، هر کاری کردم حتی نتوانستم به زور هم لبخند بزنم . در دلم گفتم " تو هم هیچ شباهتی به عکست نداری " برایم عجیب بود هیچ احساسی نسبت به کشوری که تا قبل از سفر به آن هزار بار خوابش را دیده بودم نداشتم. حتی چنان احساس دلزدگی میکردم که دوست داشتم چشمانم را ببندم و وقت باز میکنم خودم را در ایران ببینم ، جلوی در خروجی او دستش را پشت شانهام گذاشت تا من قبل از او خارج شوم . دستش چون گرزی آتشین پشتم را سوزاند .کمی از او فاصله گرفتم و او دستش را پس کشید . با این حال گاهی سرش را به طرف من می چرخاند و لبخند میزد. لبخندش بی نهایت زشت بود ، علاوه بر دندانهای کجش لثه های بالایش نیز به طرز چندش آوری نمایان بود. هر بار او را نگاه میکردم قلبم چنان میگرفت که دلم م ایخواست گریه کنم . او کجا و شیدا کجا ؟!

مثل گوسفندی دنبال او میرفتم ، بدون اینکه بفهمم کجا میرود. البته فرقی هم نمیکرد زیرا جایی را بلد نبودم . به طرف پارکینگ فرودگاه رفتیم . به من گفت لحظه ای جلوی ورودی منتظر نمانم . دقایقی طول کشید تا او را دیدم که سوار بر خودروی بسیار شیکی از پارکینگ خارج شد و جلوی پای من ایستاد و گفت:

_سوار شو عزیزم.

نگاه و لبخندش باعث عذابم بود . دلم میخواست توی صندلی عقب بنشینم تا کمتر در معرض دید او باشم ولی خوب میدانستم این دور از ادب است. زیرا هر چه بود او شوهر شیدا بود. وقتی لفظ " شوهر شیدا " در ذهنم آمد باز هم صدائی در مغزم پیچید که میگفت " بیچاره شیدا " با همان اکراهی که از ابتدای دیدن او در دلم پدید آمده بود در جلو را باز کردم و روی صندلی نشستم . به طرفم خم شد تا کمر بند ایمنی را برایم ببندد، گفتم:

_بلدم

و خودم آن را بستم و او حرکت کرد. خیلی غمگین و افسرده بودم پیش خود فکر میکردم اگر بعد از دیدن کامران به عزیز تلفن میکردم چه به او میگفتم ؟ اکنون تازه میفهمیدم چرا شیدا با چند ساعت تأخیر به منزلمان زنگ زد و چرا با چند کلمه

سر و ته حرف را هم آورد. بدون شک او هم لحظه ای که کامران را دیده بود چنین احساسی داشت . شاید هم درک احساس او در آن لحظه برایم ممکن نبود زیرا من به عنوان مهمان آمده بودم ولی شیدای بیچاره من آمده بود تا عمری همسر او باشد ، پس احساس من به عنوان مهمان کجا و احساس او به عنوان همسر کجا ؟! صدای کامران مرا از برزخ افکارم بیرون کشید:

_خب ! شیوا جون تعریف کن ببینم پدر و مادر بزرگ چطور بودند ؟ حالشون خوب بود ؟

انگار به دهانم قفل زده بودند، به هیچ وجه دلم نمیخواست صحبت کنم به زحمت چسب دهانم را باز کردم و گفتم:

_ممنون سلام رسوندن.

_راستش اول که دیدمتون خیلی تعجب کردم نمیدونستم شیدا خواهر خوشگلی مثل شما داره.

حتی طنین صدایش هم برایم عذاب آور بود. در جواب تعریف او همچنان سکوت کردم ، حتی نتوانستم برای اظهار تشکر لبخند بزنم . دلم میخواست حال شیدا را بپرسم اما دهانم چنان بسته شده بود که فکر میکردم هیچ وقت نتوانم بازش کنم . صاف و مستقیم نشسته بودم و به خط های مقطع اتوبان که با سرعت از مقابلمان میگذشتند نگاه میکردم . آنقدر معذب و ناراحت بودم که حتی فکرم نمیکشید سرم را به طرف پنجره بچرخانم و مناظر اطراف را تماشا کنم . خودم هم میفهمیدم این رفتارم دور از ادب است اما دست خودم نبود. چنان متاسف بودم که برای صدمین بار فکر کردم ای کاش میشد چشمانم را ببندم و وقتی باز کردم لب پنجره اتاق خانه مان نشسته باشم. ساعتی در راه بودیم و من صم و بکم مانند مجسمه ای از سنگ همچنان به رو به رویم خیره شده بودم . کامران گاهی حرف میزد ولی من فقط گوش میکردم . اگر هم سوالی میکرد بدون اینکه نگاهش کنم فقط با یک جمله کوتاه جوابش را میدادم ، ذهنم چنان مغشوش بود که متوجه نشدم چند ساعت در راه بودیم فقط می دانم راه خیلی طولانی بود و این ساعتها برایم خیلی سخت گذشت. وقتی کامران گفت:

_شیوا جون دیگه رسیدیم، میدونم حسابی خسته هستی.

آن وقت بود که تازه متوجه منازل اطراف شدم . جای زیبا و با صفایی بود که خانه های قشنگ ویلایی داشت. کامران جلوی منزل نگاه داشت و گفت:

_الان که رفتیم یک دوش بگیر بعد هم چند ساعت استراحت کن تا حالت جا بیاد.

لحنش در نهایت ادب و مهربانی بود ، اما من چنان شعورم را از دست داده بودم که حتی از او تشکر هم نکردم. از خودم بدم

می آمد احساس میکردم مثل طلبکارها رفتار میکنم . ولی حقیقتا دست خودم نبود بدون اینکه از دیدن منظره خانه که مانند کارت پستالی زیبا بود به وجد بیایم از خودرو خارج شدم . کامران چمدانم را از پشت خودرواش خارج کرد و با همان لبخند کریه اشاره کرد داخل شوم. با حالتی مشمئز به او نگاه کردم و با خود فکر کردم برای چی میخنده ؟ شاید هم خودش نمیدانست وقتی لبخند میزند از اینی که هست زشت تر میشود. در کمال بدبختی با اینکه ساعتی از دیدن او می گذشت اما هنوز به چهره اش عادت نکرده بودم و هر بار که میدیدمش به حال شیدا تأسف میخوردم. قبل از داخل شدن به خانه به سختی دهانم را باز کردم و گفتم:

_شیدا اینجاست؟

-نه ، بریم تو برات توضیح میدم.

نگاه دیگری به ساختمان انداختم . سقف آن شیروانی بود و از پنجره های طبقه بالا فهمیدم که دو طبقه است به جای دیوار نرده هایی سفید رنگ حریم خانه را از خیابان جدا میکرد با وجود سردی هوا سطح جلوی منزل از چمن سبز پوشیده شده بود و سنگفرش سفیدی از وسط آن مسیر عبور را نشان میداد. انتهای سنگفرش به چند پله ختم میشد که حفاظ چوبی داشت. در منزل چوبی و همرنگ حفاظ پلهها بود . در شیشه های چهار گوش داشت و پرده سفید پشت دری آن داخل را از دید میپوشاند. کامران جلوتر از من راه میرفت و من مثل آدم بیماری تلو تلو خوران خود را به دنبالش می کشاندم . او از پله ها بالا رفت و با کلید در را باز کرد سپس کنار رفت تا من اول داخل شوم . وقتی دید از جایم تکان نمیخورم گفت:

_چرا ویسادی عزیزم برو تو.

و من مثل بچه حرف شنویی که منتظر اجازه باشد داخل شدم ، فضای داخل خانه چقدر زیبا و دنج بود. مشابه چنین خانه ای را در فیلمهای خارجی دیده بودم . تمام وسایل در حد عالی ، لوکس و بی نقص بود ابتدا راهروی زیبایی جلوی در ورودی بود و سالن کوچکی کنار آن بود . داخل سالن دو صندلی راحتی کنار شومینه ای روشن محیط دنج و دلچسبی فراهم کرده بود. آشپزخانه انتهای خانه بود که با یک در به حیاط پشت منزل راه داشت. کنار آشپزخانه یک اتاق کوچک بود که داخل آن وسایل بدرد نخور و اضافی گذاشته بودند و یک سالن بزرگ پذیرایی نیز در طبقه پایین وجود داشت. از کنار آشپزخانه راه پلها ی چوبی و مارپیچ به طبقه دوم راه پیدا میکرد . چیزی که زیبایی فضای آنجا را تکمیل میکرد دیوارهای آن بود که از ورق های کرکره ای چوبی پوشیده شده بود که همرنگ پارکت کفّ ساختمان بود. فضای منزل فوق العاده زیبا و بدون نقص

بود ولی شلوغی بیش از حد آن توی ذوق میزد. روی هر میز و حتی لبه شومینه ظرفهای کثیف و استکان های نشسته به چشم میخورد اثاثیه اتاق بی نظم و ترتیب به اطراف پراکنده بود. سطل اشغال درست جلوی آشپزخانه به چشم میخورد ، در سطل اشغال به جای آنکه رویش باشد کنارش افتاده بود. از همه بدتر آشپزخانه بود که کوه ظرفهای نشسته روی کابینتها به چشم میخورد. آنجا آنقدر کثیف بود که در وحله اول بی نظمی به چشم میخورد نه دکور زیبا و وسایل تکمیل آن. کامران بدون اینکه از چنین اوضاعی خجالت بکشد و یا حداقّل عذرخواهی کند چمدان مرا جلوی در آشپزخانه کنار پوست میوه هایی که روی زمین ریخته شده گذاشت و گفت:

_عزیزم میدونم خیلی خسته هستی. اما بهتره بریم بالا اتاقهای اونجا رو هم بهت نشون بدم.

بدون هیچ احساس شادی سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و به همراه او از پله های چوبی بالا رفتم. دیوارهای طبقه بالا هم روکش چوب داشت. فضای کوچک و مجزایی که شبیه سالن پایین بود در طبقه بالا هم دیده میشد که کفّ آن با یک قالیچه فرش شده بود و سه مبل راحتی چرم و یک میز شیشه ای زینت بخش آن بود. تلویزیون بزرگی هم در یک گوشه بچشم میخورد. از آنجا سه پله بالاتر راهرویی بود که حفاظ چوبی داشت. در آن راهرو سه در به رنگ زرشکی دیده میشد . یک در چوبی به رنگ دیوار هم کنار قرار داشت . کامران ابتدا یکی از درهای زرشکی را که نزدیک به پله ها بود باز کرد اتاق کوچک و دنجی بود که تخت یک نفره ای هم گوشه آن بود. پرده ضخیم اتاق مانع از عبور نور به داخل آن میشد. به همین خاطر نمیتوانستم داخل اتاق را خوب ببینم . با این حال حدس زدم از پنجره اتاق میشود فضای پشت ساختمان را دید. کامران به طرف اتاق دیگر رفت و من به ناچار دنبالش رفتم. وقتی در اتاق را باز کرد با دیدن اتاقی که نشان میداد متعلق به بچه است ذوق گره خورده ام کمی باز شد. به طرف کامران برگشتم و گفتم:

_راستی شروین کجاست ؟

لبخند کامران ذوقم را از بین برد ، او گفت ؛

_حالا برات توضیح میدم.

وقت در مورد شیدا هم همین را گفت با خودم گفتم چه توضیحی می خواهد بدهد که آن را به بعد موکول میکند ؟ او به طرف در انتهای راهرو رفت و آن را باز کرد ، به سختی دل از اتاق شروین کندم و به طرف او رفتم . سومین اتاق بزرگ تر از بقیه بود . اولین چیزی که به چشم میخورد پنجره های بزرگ و زیبای آن بود که از دو جهت منظره بیرون را نشان میداد .

اتاق دکور زیبایی داشت و تخت دو نفره ای هم وسط آن قرار داشت . از ظاهر آن معلوم بود که اتاق مشترک او و شیدا است. در حالی که از فکرهایی که از مغزم جریان داشت مشمئز شده بودم خودم را از جلوی اتاق کنار کشیدم و پشتم را به آن کردم . کامران بدون اینکه در اتاق را ببندد به طرف در کوچکی که کنار در سالن بود رفت و گفت:

_اینجا هم دستشویی است. در اتاق خوابهای بالا به جز اتاق وسطی که اتاق بچه است حمام مجزا وجود دارد.

به دور و اطرافم نگاه کردم آثار شلوغی و ریخت و پاش در طبقه بالا هم مشاهده میشد. کامران گفت:

_هر کدوم از این اتاقها رو که دوست داری انتخاب کن چمدانت رو آنجا بگذارم.

به اتاق کوچک اشاره کردم و گفتم:

_همون اتاق خوبه.

_پس من چمدانت را می گذارم توی اتاقت.

از او تشکر کردم و با شرمندگی فکر کردم نباید آدمها را با ظاهرشان سنجید. آنقدر آنجا ایستادم تا کامران رفت و بعد از آوردن چمدانم گفت:

_شیوا جون تا کمی استراحت کنی من هم ترتیب ناهار رو میدم.

سرم را تکان دادم و بعد از اینکه او از پله ها پایین رفت به اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم. لحظاتی همان جا پشت در ایستادم . به تنها چیزی که احتیاج داشتم تنهایی بود. زیرا شدیدا احتیاج به کمی فکر داشتم . برگشتم و به قفل در نگاه کردم . کلید خور نبود دستگیره گردی داشت که وقتی می پیچاندم در اتاق قفل میشد. آهسته در را باز کردم و از پشت نگاهی به آن انداختم ، از پشت هم دستگیره داشت ولی فقط از داخل قفل میشد. با خیال راحت در را آهسته بستم و از داخل قفل کردم . سپس به طرف تختم رفتم و روی لبه آن نشستم . احساس گنگ و ناراحت کننده ای داشتم. تمام تصوراتم غلط از آب در آمده بود. از همان جا که نشسته بودم نگاهی به اطراف اتاق انداختم . چشمم به تاریکی عادت کرده بود و میدیدم آن اتاق چقدر زیباست . میز آینه ای جلوی تخت بود که از داخل آن تصویر وارفته و مغموم خودم را تماشا میکردم . لحظاتی به تصویرم نگاه کردم و خطاب بخودم گفتم " چه مرگته شده شیوا ؟ " پاشو یک تکونی به خودت بده . تو برای تفریح و خوشگذرونی نیومدی ، اومدی ببینی شیدا خواهر بیچاره ات کجاست و در چه حالیه که چند وقته یک تلفن نزده ، انتظار نداشتی کامران این شکلی باشه ؟ خب تقصیر اون بیچاره چیه که این شکلیه ؟ در عوض اخلاقش خوبه ، هر چی باشه

اون انتخاب شیداست ، مثل خود تو که بابک رو انتخاب کردی ، بابک قیافه داشت ولی پول و اخلاق نداشت ، کامران پول و اخلاق داره اما قیافه نداره ، کدوم بهتره ؟ بالاخره نمیشه که همه چیز با هم باشه ، نگاه کن ببین حتی توی خواب هم میدیدی شیدا توی چنین خونه ای زندگی کنه ؟ پاشو به جای قنبرک زدن یک کم خونه و زندگی خواهرت رو راست و ریس کن ، برو سراغش ببین تو چه حالیه." همیشه تنهایی برایم معجزه میکرد ، زیرا میتوانستم بهتر فکر کنم . اکنون هم همین اتفاق افتاده بود بعد از کمی تنهایی تصمیم گرفتم دیگر به چیزی به جز مأموریتی که بر عهده ام گذاشته شده بود فکر نکنم . احساس می کردم شلی و لختی اعضای بدنم از بین رفته و نیروی از دست رفته ام را پیدا کرده ام ، بلند شدم و به طرف پنجره اتاق رفتم . با یک حرکت پرده ضخیم آن را به کنار کشیدم . از دیدن منظره زیبایی که پیش رویم بود شگفت زده شدم.

پشت منزل فضای سبزی بود که محدوده آن را بوته های شمشاد تعیین کرده بود. خانه های ویلایی دو طبقه به فاصله در اطراف دیده میشد که هر کدام شکل و زیبایی خاصی داشت . لحظاتی طولانی به منظره بیرون چشم دوختم و بعد هم با سختی از آن دل کندم و برگشتم به اتاق نگاه انداختم تمام وسایل اتاق شیک و زیبا بود ولی هیچ چیز روی اصول و قاعده چیده نشده بود با خودم فکر کردم هر کس دکور اینجا را چیده خیلی بد سلیقه بوده که از فضای اتاق بدترین استفاده را کرده و بعد تصمیم گرفتم در زمان مناسب دکور آن را تغییر بدهم . سپس به طرف چمدانم رفتم و آن را روی تخت گذاشتم . مانتویم را از تنم بیرون آوردم و روی تخت انداختم سپس از داخل چمدان ژاکت بافتنی ام را بیرون آوردم و روی بلوزم پوشیدم . حوصله اینکه چمدانم را خالی کنم و وسایلم را بچینم نداشتم . فقط چیزهایی را که عزیز برای شیدا فرستاده بود از داخل آن در آوردم و وسایلی را که باید به خودش میدادم داخل چمدان باقی گذاشتم و بسته های قورمه سبزی و باقالی سبز را بیرون آوردم تا در یخچال جا بدهم . در آن هنگام چشمم به بسته کادو پیچ شده ای افتاد که ارشیا به من داده بود تا به شیدا بدهم و همان لحظه نگاه غمگین آریا جلوی چشمانم آمد. به این فکر میکردم هدیه را به او بدهم یا نه ؟ در حالی که هنوز بسته های قورمه سبزی را در دست داشتم کنار چمدان نشستم و به فکر فرو رفتم. نفهمیدم چه مدت به این حال بودم ولی با شنیدن تقه ای به در اتاق به خودم آمدم . متعاقب آن صدای کامران را شنیدم که میگفت:

_شیوا جون یک لحظه در رو باز کن.

همان حس ناراحت کننده به سراغم آمد ، به شدت با خودم مباره کردم تا آن را از خودم دور کنم .. با این حال با اکراه بلند

شدم و در را باز کردم . کامران با لبخند نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

_عزیزم بیا بریم پایین ناهار بخوریم.

همان لحظه نگاهش به دستانم افتاد بسته های قورمه سبزی را به طرف او گرفتم و با لحنی که خودم هم می فهمیدم خشک و سرد است گفتم:

_اینا رو عزیز براتون فرستاده ، یکی دو پخت قورمه سبزی و باقالی سبزه ، بی زحمت تا یخش آب نشده بگذارید توی فریزر.

کامران دستش را جلو آورد و بدون توجه به سردی رفتار من گفت:

_به به دستشون درد نکنه زحمت کشیدن.

و آن را از دستم گرفت و گفت:

_عزیزم خودت که زحمت پختنش رو میکشی . مگه نه ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_بله

کامران از جلوی در کنار رفت و گفت:

_حالا بهتره بریم پایین ناهار بخوریم من که حسابی گرسنه ام.

به عکس او من حسابی سیر بودم . با این حال به همراه او پایین رفتم. معلوم بود کامران مشغول جمع کردن ریخت و پاش بوده زیرا از شلوغی بیش از حد دقایقی قبل خبری نبود. ولی هنوز هم اثر بی نظمی زیادی به چشم میخورد . کامران وسط سالن میز دو نفره ای چیده بود که روی آن مقدار زیادی غذاهای جورواجور به چشم میخورد . به من گفت:

_برو بشین عزیزم.

سپس خودش رفت تا بسته های سبزی را داخل فریزر بگذارد . وقتی برگشت روبرویم نشست و گفت:

_من هیچ وقت با شکمم تعارف ندارم امیدوارم شما هم همین طور باشید.

با زحمت لبخندی زدم که بی شباهت به دهان کجی نبود . کامران شروع به خوردن کرد و با چنان اشتهایی غذا میخورد که فکر کردم چند روز گرسنگی کشیده و تازه به غذا رسیده ولی بعد از چند بار که با او هم غذا شدم فهمیدم که اخلاقش

همین است. به عکس او من اشتهای چندانی برای خوردن نداشتم و به زحمت مقداری غذا خوردم . بعد از صرف غذا خواستم میز را جمع کنم که نگذاشت و گفت خودش این کار را میکند. سپس مثل اینکه تازه یادش افتاده باشد گفت:

_به هر حال ببخشید که خونه خیلی شلوغه قبلا یک خانمی برای تمیز کردن خونه می آمد اما چند وقتیه که رفته مسافرت .

_مهم نیست من خودم یک دستی به اینجا میکشم

با اینکه این حرف را به عنوان تعارف نزده بودم ولی منتظر بودم کامران مخالفت کند و به اصطلاح او هم تعارف کند اما لبخند زد و گفت:

_ممنون میشم واقعا وجود یک زن برای خونه لازمه.

همین حرف او مرا به یاد شیدا انداخت و گفتم:

_راستی میخواستید بگید شیدا کجاست ؟

نفس بلندی کشید ، احساس کردم از از چیزی ناراحت شد. دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

_شیدا عشق من و تنها کسی است که می پرستمش.

لحظه ای با خودم فکر کردم نکند شیدا او را ترک کرده و با بد جنسی فکر کردم اگر هم این طور باشد حق داشته . کامران سرش را تکان داد و گفت:

_نمی دونم چرا یک دفعه این طور شد!

حرفش مرا دچار اضطراب کرد به نقطه ای از میز خیره شد و گفت:

_گاهی اوقات که بد خلق و عصبی میشد میگذاشتم به حساب دلتنگی هاش توی غربت ولی این اواخر به حدی اعصابش به هم ریخته بود که دیگه مجبور شدم ببرمش پیش دکتر.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید با نگرانی گفتم:

_الان کجاست ؟

بدون اینکه جواب مرا بدهد ادامه داد:

_نظر دکتر این بود که یک مدت از محیط خونه دور باشه.

سپس آهی کشید و ساکت شد ، گفتم:

_آقا کامران پرسیدم الان کجاست ؟

_توی یک مرکز خصوصی ازش نگهداری میشه

با اعصابی متشنج گفتم:

_ازش نگهداری میکنند ؟ یعنی توی بیمارستانه ؟

کامران دستی به صورتش کشید و گفت:

_بیمارستان که نه یک جای خوش آب و هوا.

با خودم فکر کردم مگه آب و هوای اینجا بده و گفتم:

_یعنی کجا ؟

کامران گفت:

_یک آسایشگاه خوب.

لحظه ای مغزم از خون خالی شد . به یاد آسایشگاهی افتادم که پدر را در آن بستری کرده بودند . صدای کامران نگاه مرا متوجهش کرد:

_ببین شیوا جون ، نمیخواد نگران باشی شیدا حالش اون قدر بد نیست اما به هر حال برای اینکه وضعش بدتر نشه یک مدتی باید تحت نظر پزشک باشه

با لحن خشکی که دست خودم نبود گفتم:

_شما به پدرم دروغ گفتید مگه نه ؟

کامران بدون اینکه جا بخورد گفت:

_برای اینکه نمیخواستم نگرانشون کنم.

شاید حق با او بود بدون شک اگر عزیز و پدرم می فهمیدند شیدا دچار ناراحتی اعصاب شده خیلی ناراحت میشدند به خصوص که به او هم دسترسی نداشتند. ناخودآگاه از جایم بلند شدم و گفتم:

_منو ببرین پیشش.

_حتما این کار رو میکنم اما بهتره امروز استراحت کنید چون خسته...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:

_من خسته نیستم ، دوست دارم همین الان برم پیش شیدا.

کامران کمی فکر کرد و گفت:

_آخه الان موقعیت مناسب نیست.

_چرا ؟

_آخه امروز یکی اینکه روز ملاقات نیست یکی هم اینکه راه نزدیک نیست که اگر اجازه دیدنش رو به ما ندادند سریع برگردیم.

_تا اونجا چقدر راهه ؟

_تقریبا سه ساعت آخه حدود سیصد و پنجا ، شصت کیلومتر با اینجا فاصله داره.

با نا امیدی سر جایم نشستم و گفتم:

_کی منو میبرید ببینمش ؟

_فردا صبح.

چاره ای نبود باید صبر میکردم . با استیصال گفتم:

_شروین چی ، اون کجاست ؟

_اون همین نزدیکی پانسیون شده.

_لااقل بریم اونو ببینیم.

کامران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_اگه بخوای میریم ولی میترسم راهمون ندن بگذار باشه فردا بریم.

دیگر حرفی نزدم چون اعصابم بد جوری به هم ریخته بود ، او نیز لحظه ای آنجا نشست و بعد بلند شد و ظروفی را که جمع کرده بود به آشپزخانه برد. رفتن او بهترین مسکن اعصاب من بود. به حدی ناراحت بودم که نمیدانستم چه کنم ؟ گریه ام نمی آمد . البته بهتر بود چون دردی هم از من دوا نمیکرد . به این فکر میکردم چطور باید به عزیز و پدر این خبر را بدهم ؟

میدانستم آنها بی صبرانه منتظرند که من تماس بگیرم و از شیدا خبری بدهم . ولی تا او را ندیده بودم چطور میتوانستم بگویم در چه حالی است . نگاهی به ساعتم انداختم با تعجب دیدم ساعت چهار و پنج دقیقه بعد از ظهر است . در حالی که این طور به نظر نمیرسید . چشمام به ساعتی افتاد که روی کنسول راهرو بود و دیدم ساعت یک و سی و پنج است. یک لحظه با خودم فکر کردم نکند ساعتم خراب شده ولی همان موقع به یاد آوردم ساعت این کشور تقریبا دو ساعت و نیم با ایران اختلاف دارد . بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم ساعتم را با وقت آنجا تنظیم کنم . ارنجم را روی میز گذاشتم و صورتم را به آن تکّیه دادم و به این فکر کردم که چرا شیدا به این روز افتاده ؟ احساس خاصی به من می گفت دلیل ناراحتی اعصاب شیدا کامران است. چرا که من هم از وقتی که او را دیده بودم پکر و افسرده شده بودم . تازیانه وجدان به روحم تاخت چون درباره مردی قضاوت بد میکردم که کوچک ترین بی احترامی یا بدی از او ندیده بودم . دلم بی تاب بود لحظه شماری میکردم تا آن روز بگذارد و من بتوانم شیدا را ببینم و خیلی چیزها را از او بپرسم . خودم را دلداری می دادم و میگفتم نگران نباشه امروز هم میگذره . این همه مدت شیدا رو ندیدی این یک روز هم روش فردا میرم پیشه وقتی منو ببینه حتما خوشحال میشه باهاش حرف میزنم میارمش خونه و خودم ازش پرستاری میکنم . سپس نگاهی به اطراف انداختم و زیر آب زمزمه کردم " و الله من هم توی این خونه شلوغ روانی میشم بهتره قبل از اینکه شیدا رو بیارم خونه یک کم اینجا رو تر و تمیز کنم . این جوری هم وقت میگذره و هم خونه رو برای ورود شیدا آماده میکنم .فکرم را پسندیدم و از جایم بلند شدم . نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم از کجا باید شروع کنم ؟ از کامران خبری نبود حدس زدم از در پشت آشپزخانه بیرون رفته است . منتظر شدم تا بیاید زیرا هم از او اجازه میخواستم و هم کمک . در حینی که منتظر او بودم با کمی دقت متوجه شدم با یکی دو تغییر جزئی در دکور منزل آن خانه از آن چیزی که بود زیباتر نشان داده میشد . همان طور که ایستاده بودم و به اطراف نگاه میکردم کامران وارد شد و با دیدن من که بالاتکلیف ایستاده بودم گفت:

_عزیزم بهتر نیست بری کمی استراحت کنی ؟

همچنان خشک و سرد گفتم:

_من خسته نیستم ، راستش بیشتر مایلم نظمی به اینجا بدم.

از رک گویی خودم تعجب کردم به یاد نداشتم هیچ وقت با کسی چنین رک و صریح صحبت کرده باشم ، بیچاره کامران شاید فکر میکرد من ذاتا چنین آدمی هستم زیرا با تواضع تمام گفت:

_نمی خوام خسته بشی ، آخه تازه از راه رسیدی.

احساس کردم دلم برایش می سوزد با لحن ارامتری گفتم:

_خسته نیستم.

_پس اجازه بدید لباسم رو عوض کنم تا کمکتون کنم ،، هر کاری بگید انجام میدم.

شرم و دلسوزی نسبت به او وجودم را فرا گرفت ، ضمن اینکه احساس میکردم چهره اش آن کراهت سابق را ندارد . لبخند زدم و گفتم:

_ممنون میشم ،

با همین یک کلمه انگار دنیا را به او دادند با خوشالی گفت:

_من باید از شما ممنون باشم که اینقدر محبت دارید.

_خب از کجا شروع کنیم ؟

_از هر کجا که امر کنید.

فکری کردم و گفتم:

_بهتره از آشپزخانه شروع کنیم

کامران بالافاصله آستین هایش را بالا زد و گفت:

_پس من ظرفها رو میشورم.

_مگه نمیخواستید برین لباستون رو عوض کنید ؟

_عیبی نداره دیگه مهم نیست.

بدون تعارف گفتم:

_پس تا شما ظرفها رو می شورید من هم اتاقها رو جمع و جور میکنم.

کامران با خوشحالی به طرف آشپزخانه رفت تا کارش را شروع کند . من نیز هر چه ظرف نشسته و کثیف بود از اطراف جمع کردم و به آشپزخانه بردم و شروع کردم به جابجا کردن وسایلی که گوشه و کنار پراکنده بود . چون به آنجا وارد نبودم مرتب از کامران سوال میکردم که این را کجا بگذارم آن را کجا بگذارم و او بیش از ده بار دستانش را آب کشید تا به من

بگوید جای آن وسایل کجاست . بعد از شستن ظرفها که مدت زیادی طول کشید کامران دستانش را با حوله ای خشک کرد و گفت:

_خب سرکار خانم دیگه چه فرمایشی دارید ؟

لحنش نشان میداد خیلی سر خوش است ، به عکس او من اصلاً حوصله شوخی نداشتم ، خیلی جدی گفتم:

_اگر برای شما اشکالی نداشته باشه میخوام یک کم دکور منزل رو تغییر بدم.

با خوشحالی گفت:

_این چه حرفی ، این خونه متعلق به خودته . هر کاری که دوست داری بکن.

با خودم فکر کردم چقدر راحت هر حرفی را قبول میکند سپس با کمک او ترکیب اتاق را عوض کردم . وقتی کارم تمام شد نگاهی به آنجا انداختم بسیار زیبا شده بود . کامران هم با وجد به اتاق نگاه میکرد و لبخند میزد . بعد از آن آشپزخانه را تمیز کردم و کامران نیز کفّ اتاقها را جارو و دستمال کشید . کار تمیز کردن طبقه پایین چند ساعت وقت مرا پر کرد . با اینکه خیلی خسته شده بودم ولی از کارم راضی بودم و به این فکر می کردم اگر فردا شیدا به خانه اش برگردد از دیدن تمیزی و زیبایی آنجا مریضی اش را فراموش میکند . روی صندلی آشپزخانه نشستم تا کمی خستگی در کنم به این فکر بودم که دستی هم به طبقه بالا بکشم که کامران وارد آشپزخانه شد و گفت:

_شیوا جون خیلی خسته شدی نمیدونم چطور زحمتت رو جبران کنم.

_کاری نکردم ، شما هم خیلی زحمت کشیدید

_دوست داری برای شام بیرون بریم ؟

ممنون من معمولا زیاد اهل شام نیستم از ظهر هم یک مقدار غذا مونده به نظرم همون کافیه

_نه شیوا جون من دوست دارم یک کم ببرمت بیرون هوا بخوری . از وقتی آمدی مدام کار کردی.

دیگه مخالفتی نکردم و از جایم بلند شدم و گفتم:

_پس تمیزی بالا بمونه برای بعد.

با تواضع سرش را خم کرد و گفت:

_لزومی نداره ، ولی اگه شما اینطور میخوای باشه.

به طور موقت خداحافظی کردم و به طبقه بالا رفتم . وارد اتاق که شدم در را قفل کردم و دقایقی جلوی پنجره ایستادم و به منظره بیرون نگاه کردم سپس برای رفع خستگی به حمام کوچک و قشنگی که گوشه اتاق بود رفتم ، دوش گرفتم. هنگامی که میخواستم برای بیرون رفتن لباسی انتخاب کنم با خودم فکر کردم بلوز بافتنی مشکی ام را به همرام شلوار مشکی ام می پوشم و ژاکت مشکی ام را هم روی آن تنم میکنم . ژاکت ام تا روی رانهایم را می پوشاند. بعد از خودم پرسیدم " این تیپی بد نیست شیوا خانم " و خودم جواب دادم " مثل اینکه یادت رفته اینجا ایران نیست فرانسه است " همان لحظه ناخودآگاه یاد عزیز افتادم که اگر بود جوابم را این طور میداد " فرانسه است که باشه . مگه شخصیت آدما باید داخل و خارج مملکتشون فرق کنه" به یاد او لبخند زدم و احساس کردم چقدر دلم برای او و پدر تنگ شده است.

هوا که تاریک شد به اتفاق کامران به رستوران شیک و مجللی رفتیم . لحظاتی بعد مردی که کت و شلوار و کراوات شیکی به تن داشت با سر و وضعی آراسته به ما نزدیک شد و در حالی که به زبان فرانسه چیزی به ما گفت منوی غذا را با احترام به طرف من گرفت. کامران به او چیزی گفت و او و خم کردن سر آهسته از کنار ما دور شد. ابتدا فکر کردم او یکی از دوستان کامران است اما بعد فهمیدم گارسون رستوران است . کامران به من گفت:

_شیوا جون ، چی میخوری ؟

نگاهی به لیست غذاها انداختم ، نه توانستم لیست را بخوانم و نه فهمیدم چه چی داخل آن است . منو را بستم و به کامران گفتم:

_نمی دونم هر چی خودتون دوست دارید سفارش بدید ، فقط سبک باشه چون من معمولاً شا م مختصر میخورم.

کامران خندید و گفت:

_پس معلوم شد چرا اینقدر خوش هیکل و موزونید.

از تعریف او خوشحال نشدم چون احساس بدی داشتم . کامران سوپ و مقداری گوشت سرخ شده سفارش داد سوپ خوشمزه ای بود. گوش کمی سفت بود ولی خیلی لذیذ بود . بعد از شام تا منزل پیاده روی کردیم .به محض اینکه به منزل رسیدیم کامران گفت:

_شیوا جون با یک قهوه چطوری ؟

_ممنونم ، میل ندارم . من خیلی خسته هستم میرم بخوابم.

کامران سرش را تکان داد و گفت:

_برو عزیزم شب بخیر.

سپس روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. من نیز به طبقه بالا رفتم و وقتی وارد اتاق شدم در را قفل کردم و یک صندلی هم جلوی آن گذاشتم . سپس رویه تخت را کنار زدم تا به رختخواب بروم . به نظرم رسید ملافه تخت زیاد تمیز نیست . با اینکه وسواس نداشتم ولی نتوانستم این موضوع را ندیده بگیرم . داخل کمد چند ملافه تمیز پیدا کردم یکی را روی تخت کشیدم و دیگری را رویم انداختم . سپس دراز کشیدم تا کمی فکر کنم اما تا سرم روی بالشت رفت، نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل ۲۱

طبق عادت همیشگی ، صبح زود بیدار شدم . چشمانم را که باز کردم لحظه ای محیط به نظرم غریب رسید ولی بالافاصله به یادم آمد کجا هستم و همان لحظه به یاد آوردم که امروز به دیدن شیدا میروم. به سرعت از تخت پایین آمدم و بعد از شستن دست و صورت و شانه کردم موهایم لباسهایم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم .هیچ صدایی شنیده نمیشد . بنظر میرسید کامران هنوز خواب باشد به طبقه پایین رفتم از دیدن تمیزی و نظم آنجا لذت بردم . کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم . سپس پشت میز آشپزخانه نشستم و منتظر جوش آمدن آن شدم . هنوز ساعتی نگذشته بود که کامران سرزده وارد آشپزخانه شد . با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_سلام عزیزم خوب خوابیدی ؟

_سلام بله.

وقتی به من عزیز میگفت احساس بدی پیدا می کردم . کامران نگاهی به گاز انداخت و گفت:

_چرا زحمت کشیدی ؟

چیزی نگفتم و او بعد از دم کردم چای شروع کرد به چیدن میز. من نیز نگاه میکردم ببینم وسایل را از کجا بر میدارد . او مقداری نان از یخچال بیرون آورد و داخل فر برقی گذاشت. سپس شکر و قند را از کابینتی که کنار گاز بود بیرون آورد و بعد رو به من کرد و گفت:

_شیر میخوری ؟ گرم کنم ؟

سرم را بنشانه منفی تکان دادم و گفتم:

_ممنون میل ندارم.

او نان را از داخل فر خارج کرد و سپس برای خودش لیوانی شیر گرم کرد. همان طور که به کارهای او نگاه میکردم با خودم فکر کردم وسایل آشپزخانه شیدا خیلی کامله . شاید حتی مجهز تر از آشپزخانه عمه اعظم باشه. در این موقع متوجه شدم کامران به من نگاه میکند و لبخند میزند. روی صندلی جابجا شدم و خیلی جدی و محکم به او نگاه کردم . در همان حال پیش خودم میگفتم برای چی ذول زده به من ؟ گویی کامران فکر مرا خوانده بود زیرا برای توجیه نگاهش گفت:

_شیوا جون خیلی خوشحالم اینجایی.

_برای چی ؟

_راستش من هم از تنهایی خسته شده بودم.

سپس حالت غمگینی به خود گرفت و گفت:

_از وقتی شیدای عزیزم رفته انگار از درون خالی شدم.

از جایم بلند شدم و در حالی که داخل فنجان چای میریختم گفتم:

_پس بهتره زودتر صبحانه بخوریم و بریم پیشش.

کامران گفت:

_الان ؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

_مگه اشکالی داره ؟

لحنم طوری بود که به او فهماند جای هیچ گونه بهانه گیری ندارد. کامران لبخند زد و گفت:

_باشه عزیزم ، میریم.

فنجان خودم را روی میز گذاشتم و به فنجان او اشاره کردم و گفتم:

_برای شما هم چای بریزم ؟

_اگه زحمتی نیست ممنون میشم

بعد از اینکه برایش چای ریختم سر میز نشستم و با بی میلی شروع کردم به خوردن صبحانه. در عوض من او با چنان ولعی میخورد که دلم آشوب میشد. صبر کردم وقتی صبحانه ه اش تمام شد گفتم:

_آقا کامران من آماده ام.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

_باشه من هم الان آماده میشم.

خواست میز رو جمع کند که گفتم:

_تا من میز تو جمع میکنم شما هم آماده بشید.

لحظه ای با حالتی گنگ وسط آشپزخانه ایستاد سپس به طرف در رفت و بعد برگشت . احساس کردم می خواهد چیزی بگوید ، خودم را آماده کرده بودم اگر خواست بهانه ای برای نرفتن بیاورد به او بگویم خودم میروم .. چیزی نگفت و رفت . رفتن و برگشتنش نیم ساعت طول کشید . وقتی آمد متوجه شدم شیک و آراسته لباس پوشیده و صورتش را هم اصلاح کرده است . کامران گفت:

_من آماده ام.

بلند شدم و قبل از او از آشپزخانه خارج شدم . کیفم را از روی میز برداشتم و به طرف در خروجی رفتم . کامران پشت سرم آمد.

سوار خودرو او شدیم و حرکت کردیم . به عکس روز قبل با دقت زیادی به اطراف نگاه میکردم و از دیدن مناظر زیبای طبیعت و منازل که هر کدام به سبکی ساخته شده بودند لذت میبردم . برایم جالب بود که سقف تمام خانه ها شیروانی بود و جالب تر اینکه هر کدام نیز به رنگی بود. بعد از پشت سر گذاشتن خیابانهای زیبایی که خانه کامران هم داخل آن قرار داشت وارد بزرگراه شدیم . آنجا دیگر خبری از خانه نبود اما آنجا هم چیزهای جالبی برای دیدن وجود داشت. صدای کامران

مرا از فکر اطراف خارج کرد:

_شیوا جون میخواستم در مورد یک چیزی باهات حرف بزنم.

_بفرمائید

_من شیدا رو خیلی دوست دارم

با خودم گفتم غیر از این هم نباید باشه . کامران لبانش را جمع کرد و گفت:

_از اینکه بیماره خیلی ناراحتم.

کامران مثل بچه ای که جمله سازی میکرد بار دیگر گفت:

_شیدا تمام وجود منه.

از طرز حرف زدنش نفسم تنگ شد. با خودم فکر کردم چه میخواهد بگوید که جان میکند ؟ کامران گفت:

_از وقتی شروین به دنیا آمد شیدا طور دیگری شده.

با دقت بیشتری متوجه حرفهای کامران شدم . او گفت:

_شروین بچه ضعیفی هستش . احتیاج به مراقبت زیادی داره ، شیدا از پس نگهداری اون بر نمی اومد.

از حرفهای منقطع کامران سر در نمی آوردم با این حال صبر کردم تا حرفش را کامل کند . او با حال گرفته گفت:

_من خیلی دوست داشتم خانواده داشته باشم اما حالا این طور نیست ، شیدا اونجا و شروین توی پانسیون من خیلی تنهام .....

احساس کردم بغض گلویش را گرفته ، دلم برایش سوخت ولی نمی توانستم نسبت به او احساس محبت کنم و از این بابت خیلی ناراحت بودم . مسافت زیادی را پیمودیم، برخلاف گفته کامران یک ساعت و نیم طول کشید تا به منطقه ای رسیدیم که از نظر سبزی و با صفایی چیزی مشابه جایی بود که خانه کامران در آن قرار داشت ، شاید هم من چون به آن منطقه وارد نبودم این طور فکر می کردم . کامران جلوی در بزرگی ایستاد. کیوسک نگهبانی نیز کنار در بود . مردی از آن خارج شد و با دیدن کامران دستش را تا صورتش بالا آورد و بعد داخل کیوسک شد و لحظاتی بعد در به طور خودکار باز شد . کامران خودرویش را داخل برد . وارد باغ بزرگی شدیم که جاده سنگفرش زیبایی داشت.اطراف این جاده خوش نقش درختان کاج و سرو به اشکال زیبایی کاشته شده بودند . نیمکتهایی نیز به فاصله در خیابان بود. انتهای خیابان نیز ساختمان آجری زیبایی

با شیروانی قرمز خودنمایی میکرد . زمین محوطه جلوی ساختمان تمام سبز بود و راهی باریک برای عبور از جلوی آن را ورودی در ساختمان کشیده شده بود . در بین سبزه ها گلدانهای سنگی بزرگی به فاصله قرار داشت که با وجود سرما پر از گل بود. از شوق دیدن شیدا قلبم به ضربان افتاده بود. هنوز به شاختمان نرسیده بودیم که کامران ایستاد و به من گفت:

_شیوا جون ممکنه حال شیدا زیاد خوب نباشه اجازه بده اول یک سر بریم پیش دکترش اجازه ملاقات بگیریم.

با نگرانی گفتم:

_چه جوری حالش خوب نباشه ؟

کامران گفت:

_منظورم اینه که قبل از اینکه بریم پیش شیدا اول باید بریم از دکترش اجازه بگیریم

_اگه اجازه نداد چی ؟

_حالا بریم ببینیم چی میشه.

و دوباره به راه افتاد. احساس میکردم موضوع غیر از آن چیزی است که من فکر میکنم . حالت کامران نشان میداد که میخواهد چیزی بگوید که از آن واهمه دارد. با خودم گفتم امروز هر جور هست من باید شیدا را ببینم . به اتفاق او وارد ساختمان شدیم . به محض ورود اتاق شیشه ای بزرگی دیدم که نگهبانی داخل آن نشسته بود. جلوی نگهبان چند تلویزیون بود که فهمیدم مجهز به تلویزیون مدار بسته است . نگهبان با دیدن کامران از جا بلند شد و به او تعظیم کرد سپس با اشاره دست از ما خواست وارد شویم . از یک راهرو گذشتیم و بعد از عبور از در شیشه ای بلندی وارد سالن بزرگی شدیم . داخل این سالن چند دست مبل به صورت دایره چیده شده بود که کنار یکی از این سری مبلها تلویزیون بزرگی قرار داشت و چند پیرزن و پیرمرد با حالتی مات چشم به آن دوخته بودند .لباسهای یک دست سفید و چهره های رنگ پریده آنان نشان می داد که از بیماران هستند. سالن با یک در شیشه ای به قسمت دیگری راه داشت که ما به آن طرف رفتیم . دو اتاق رو به روی هم قرار داشت که کامران به اتاق سمت چپ رفت . زنی پشت میز نشسته بود که با ورود ما از جا برخاست و چیزی گفت .کامران با همان زبان پاسخش را داد و با دست به من اشاره کرد. احساس کردم مرا معرفی میکند.زن به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. من نیز به تبعیت از او همین کار را کردم . سپس روی مبلهایی که داخل اتاق بود نشستیم کامران مقداری صحبت کرد و زن با یکی دو جمله پاسخش را داد. سپس با تلفن شماره گرفت و لحظاتی بعد مردی با لباس نگهبانی

داخل اتاق شد . زن به من و کامران اشاره کرد و چیزی گفت . از اینکه حرفهای آنان را نمیفهمیدم حرص می خوردم وقتی کامران از جا بلند شد فهمیدم که باید همراه نگهبان برویم . باز هم با اشاره سر از زن خداحافظی کردم و جلو تر از کامران از اتاق خارج شدم . نگهبان کمی جلوتر از ما حرکت میکرد او دری را که انتهای راهرو بود باز کرد و کنار رفت تا ما وارد شویم. آن در به پشت ساختمان راه داشت، وقتی وارد محوطه پشت ساختمان شدیم تازه متوجه شدم ساختمان دیگری پشت آن قرار دارد ، فضای اطراف آنجا خیلی زیبا بود به طوری که تا مدتی به اطراف نگاه میکردم . ساختمان دو طبقهای که مشرف به این فضای زیبا بود به رنگ سفید بود . نگهبان به کامران چیزی گفت و او سرش را تکان داد. نگهبان از او خداحافظی کرد و برگشت. طاقت نیاوردم و گفتم:

_این خانمی که دیدیم دکتر شیدا بود ؟

کامران گفت:

_نه اون مدیر این آسایشگاهه

_دکترش کجاست ؟

_الان میریم پیشه

وارد ساختمان سفید شدیم این ساختمان شبیه به درمانگاه بود . از وسط سالن راه پلهای به طبقه بالا میخورد ، کنار راه پله دو در آسانسور دیده میشد رو به روی آسانسور نیز راهروی عریض و کوتاهی بود که اتاقی انتهای آن قرار داشت . به اتفاق کامران وارد آن اتاق شدیم. دو مرد و زن داخل اتاق بودند . از لباسهای سفیدشان حدس زدم پزشک هستند. یکی از آنها مردی بود با موهای خاکستری و قدی متوسط و مرد دیگر جوان و قد بلند با موهای خرمایی و چشمانی آبی . زن نیز بلوند و بسیار زیبا بود. کامران به هر سه نفر آنان دست داد و شروع به صحبت کرد. من کنار در ایستاده و بی صبرانه منتظر بودم صحبتشان تمام شود . نفهمیدم کامران چه گفت که هر سه به طرف من برگشتند و مرا نگاه کردند. از این برخورد هول شده بودم و نمیدانستم چه واکنشی نشان دهم .تنها کاری که کردم سرم را تکان دادم . آنها نیز همان کار را کردند. زن چیزی گفت و دکتر جوان تر آن را تایید کرد . لحظاتی بعد من و کامران در معیت دکتر جوان و پرستاری که بعد به ما ملحق شد به طبقه بالا رفتیم . من کنار پرستار حرکت می کردم . کامران و دکتر که جلوتر از من بودند جلوی در اتاقی در انتهای راهرو ایستادند. دکتر تقه ای به در زد و آهسته آن را باز کرد. او و کامران کناری ایستادند تا ابتدا من داخل شوم . از شدت ترس

بود یا هیجان تمام بدنم میلرزید . قدم داخل اتاق گذاشتم . اتاق مجهزی بود که دو تخت دو طرف آن قرار داشت ، یکی از تختها خالی بود و روی تخت دیگر زنی رو به دیوار خوابیده بود . به اندام زنی که روی تخت به صورت جمع خوابیده بود نگاه کردم و با خودم گفتم " یعنی راستی راستی این شیداست ؟ "دکتر به طرف او رفت و دستش را به آرامی روی بازوی او گذاشت. شیدا تکانی خورد و به طرف دکتربرگشت . قلبم از حلقم بیرون میزد ، نمیدانستم چطور باید با او برخورد کنم خودم که دلم میخواست بپرم و او را در آغوش بگیرم ولی جلوی کامران و دو نفری که آنجا حضور داشتند نمیتوانستم آن طور که دلم میخواست احساسم را بروز دهم . دکتر سرش را خم کرد و چیزی به شیدا گفت و به وضوح دیدم که او تکانی خورد و یک مرتبه دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

_نن ، نن.

تا خواستم قدمی به جلو بردارم پرستار بازویم را گرفت و به من اشاره کرد همان جا بمانم . دکتر باز هم به شیدا چیزی گفت و او در حالی که دستش روی صورتش بود سرش را تکان میداد و به همان زبانی که من چیزی از آن سر در نمی آوردم به دکتر چیزی میگفت . او مرتب تکرار میکرد:

_الس موا تقان کیل.

لحنش به التماس شبیه بود . صدایش آنقدر ضعیف بود که لحظه ای شک کردم متعلق به شیدا باشد . احساس می کردم شیدا از دکتر میخواهد نگذارد من او را ببینم . تا خواستم تکان بخورم پرستار که همچنان بازویم را گرفته بود اجازه نداد و به من اشاره کرد از اتاق خارج شوم . طاقت نیاوردم و خطاب به شیدا گفتم:

_شیدا جون عزیزم نمیخوای آبجی شیوت رو ببینی ؟

با شنیدن صدای من لحظه ای بی حرکت شدو بعد آرام دستش را از جلوی صورتش برداشت. دست پرستار کمی شل شد و من بازویم را از دستان او بیرون کشیدم و گنگ و بی جان به طرف تخت او رفتم . باورم نمیشد خودش باشد لباس سفید آستین بلندی تنش بود . روسری سفیدی هم به سرش بسته بود که دو دسته آن را به پشت گردنش گره زده بود. با دیدن صورتش لحظه ای شوکه شدم. بعد کرده بود و دو حلقه سیاه زیر چشمانش افتاده بود. شیدا لحظه ای به من خیره شد سپس لبخند زد. نه لبخندش طبیعی بود و نه چشمانش حالت طبیعی داشتند.لحظه ای بعد شروع کرد به خنده آرام حال بدی داشتم، روده هایم به شدت به هم می پیچید و حالتی مثل دل ضعفه به من دست داده بود . به شدت به خودم تلقین میکردم

صبور باشم . کسی به من نگفته بود اما میدانستم نباید جلوی او نشان بدهم از دیدنش جا خورده ام او باید فکر میکرد هیچ تغییر نکرده و همان شیدای است که همیشه انتظار داشت تعریفش را بکنم . شیدا همانطور که میخندید حالت گریه به خود گرفت . به محض برخورد دستم با او دستش را کشید و هر دو را طرف پیشانی اش برد و لبه روسری اش را گرفت. از شدت دل ضعفه حالت تهوع گرفته بودم ولی باز هم خودم را کنترل کردم . او مدتی خندید و بعد شروع کرد به گریه، ابتدا آرام و بعد شدید عجیب بود که دستانش را هم از لبه روسری اش جدا نمیکرد. پرستار به من چیزی گفت که متوجه نشدم . کامران که هنوز هم جلوی در ایستاده بود گفت:

_شیوا جان بهتره که بریم بیرون شیدا دچار حمله عصبی شده.

گویا شیدا هم صدای او را شنید زیرا به محض شنیدن این حرف مثل اینکه برق به تنش وصل کرده باشند تکان خورد و شروع کرد به جیغ زدن، پرستار بالافاصله از اتاق بیرون دوید و دکتر با دست شانه های او را گرفته بود . شیدا به شدت می لرزید به طوری که تختش نیز به لرزه افتاده بود . با وحشت فکر میکردم چه اتفاقی افتاده در این بین چشمم به منظره ای ناراحت کننده افتاد ملافه ای که روی شیدا بود کنار رفته بود و من دیدم یکی از پاهای او را با تسمه ای پارچه ای به تخت بسته اند . دیدن این صحنه به شدت مرا منقلب کرد و من نیز شروع به گریه کردم . در همین لحظه شیدا دچار تشنج شد و سیاهی چشمانش بالا رفت و از گوشه دهانش کفّ بیرون ریخت. همان پرستاری که از اتاق خارج شده بود دوان دوان به اتاق بازگشت، سرنگی آماده تزریق در دستش بود که بالافاصله آستین شیدا را بالا زد و آن را به بازویش فرو کرد. حالت چهره شیدا رقت آور بود، کفّ سفید رنگی که از دهانش خارج شده بود به زیر روسری اش فرو رفت . ناگهان متوجه شدم روسری شل شده و کمی از سرش کنار رفته و همان لحظه در نهایت وحشت متوجه شدم موهای او را از ته تراشیده اند. دیدن این صحنه چنان روی اعصابم تاثیر گذاشت که بدون اینکه متوجه باشم شروع کردم به جیغ کشیدن . دست خودم نبود، دیدن شیدا با آن حال و روز چنان مرا از خود بی خود کرده بود که نمیدانستم چه میکنم . کامران جلو آمد و با کمک پرستاری که نفهمیدم چطور پیدایش شده بود مرا از اتاق خارج کردند. از ته دل فریاد میکشیدم و دچار چنان وحشتی شده بودم که هیچ وقت یاد ندارم حتی سر خاک مادرم چنین آشفته و پریشان شده باشم . در یک لحظه متوجه سوزش شدیدی در بازویم شدم و لحظاتی بعد خودم را بی وزن در فضا احساس کردم و بعد از دقایقی متوجه چیزی نشدم.

چشمانم را که باز کردم سرم به شدت درد میکرد به طوری که تخم چشمهایم داشت از کاسه بیرون میزد. همه چیز را به

خوبی بیاد داشتم ، حتی صحنه بسته بودن پای شیدا به تخت و موهای تراشیده سر او را. در دستم احساس سوزش کردم سرم را چرخاندم میله سرم را دیدم و فهمیدم به دستم سرم وصل کرده اند. همان طور که خوابیده بودم گریه میکردم و خیسی حاصل از قطرات اشک را روی لاله گوشم احساس میکردم که به گردنم نفوذ میکرد. در حال گریه از خودم میپرسیدم " چه بالایی سرش اومده ؟ چرا موهاش رو تراشیده اند ؟ " هر چه فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم . وقتی کامران داخل اتاق شد چنان نسبت به او احساس تنفر میکردم که باز هم دلم میخواست فریاد بزنم ، او جلو آمد و با دیدن من گفت:

_شیوا جون چطوری ؟

با پرخاش گفتم:

_برو بیرون ، حالم بده اما این اصلاً مهم نیست مهم اینه که چه بالایی سر خواهر بیچاره ام اومده ؟

لحن کلامم مثل این بود که به او گفتم چه بالایی سرش آوردی . کامران با حالت متاثری گفت:

_باور کن نمی دونم . من هم از این موضوع خیلی ناراحتم . من هم روزی که اون رو آوردند اینجا درست همین حال تورو داشتم

با تنفر سرم را از او برگرداندم و از ته دل گریه کردم .کامران اتاق را ترک کرد. در حالی که اختیار اشکهایم را نداشتم به این فکر میکردم چه چیز باعث شده شیدا به آن حال بیفتد. به یاد روزهایی افتادم که شیدا با حالتی عصبی با عزیز جر و بحث میکرد که با رفت و آمد او با نازنین مخالفت نکند و یا به یاد چهره برافروخته او می افتادم که چطور با التماس از من میخواست رضایت عزیز و پدر را جلب کنم تا با کامران ازدواج کند. افکارم مرا به عقب تر برد ، زمانی که مادر از دنیا رفته بود. در تمام مراسم مادر ، شیدا فقط مات و مبهوت بقیه را نگاه میکرد. او حتی زمانی که مادر را به خاک می سپردند تمام صحنه ها را دید ولی گریه نکرد. بقیه سکوت و بی تفاوتی او را به حساب بچگیاش می گذاشتند و فکر میکردند عقلش آنقدرها نمیرسد که متوجه این بلا بشود. اما من خوب میدانستم او در شوک روحی به سر میبرد . شیدای نازنین من تمام آن صحنه های تلخ را صبورانه پشت سر گذاشته بود ، اما اکنون خودش در حال و روزی به سر میبرد که دل سنگ را آب میکرد .هر کاری میکردم باورم نمیشد ناراحتی روحی او تحت تاثیر صحنه های تلخ گذشته باشد. حتما بلایی سر او آمده بود که آن را از من پنهان میکردند. بدون شک کامران از همه چیز خبر داشت اما نمیخواست به من چیزی بگوید.

صدای در اتاق مرا به خود آورد ، حضور کسی را در اتاق احساس کردم ، ابتدا فکر کردم کامران است که برگشته . دلم میخواست بر سر او فریاد بکشم آنقدر بی منطق شده بودم که دنبال مقصر میگشتم و غیر از کامران کسی را پیدا نمیکردم زیرا شیدا در خانه او به این حال افتاده بود . کسی که داخل اتاق شده بود دکتر شیدا بود. او فکر میکرد من خوابیده ام وقتی دید بی صدا اشک میریزم با لهجه غریب ولی به زبان فارسی گفت:

_متاسفم.

سپس نبضم را در دست گرفت، اشکهایم را با دست پاک کردم و به او گفتم:

_شما میتوانید فارسی صحبت کنید ؟

به چشمانم خیره شد و لبخند زد و با همان لهجه گفت:

_تا حدودی ، ولی نه خیلی خوب مثل شما.

از اینکه یک نفر بود که میتوانست حرفم را بفهمد خوشحال بودم اما نه آنقدر که بتوانم صحنه هایی را که دیده بودم از خاطر ببرم . به دکتر گفتم:

_دکتر میتونم بشینم ؟

نگاهی به شیشه سرم انداخت و بعد به آن اشاره کرد و گفت:

_وقتی تموم شد میتونید بشینید.

_دکتر خواهرم چی شده ؟

با استفهام نگاهم کرد گویا متوجه حرفم نشده بود ، گفتم:

_خواهرم شیدا ، بیماریش چیه ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_اوه شیدا نگران نباش خوب میشه.

سپس با انگشتانش پلک پایین چشمم را لمس کرد و چشمانم را دید و بعد گفت:

_شما استراحت کنید بعد با هم صحبت میکنیم.

بعد از اینکه سرم تمام شد پرستاری آن را از دستم جدا کرد. سپس تختم را کمی بالاتر آورد تا بتوانم بنشینم . میخواستم

بلند شوم که نگذاشت و اشاره کرد همان جا بمانم سپس از اتاق خارج شد . دقایقی بعد پزشک به اتاقم آمد. دیدن او ناخودآگاه دلم را گرم میکرد. با دیدن من لبخند زد و چشمان تیله ای خوشرنگش را به من دوخت و گفت:

_اسم شما ؟....

و منتظر شد خودم را معرفی کنم ، گفتم:

_شیوا

تکرار کرد:

_شی..و یعنی چه ؟

در دلم گفتم " یعنی بدبخت و بیچاره چه کار به معنی اسمم داری " توضیحش برایم سخت بود گفتم:

_بلیغ

وقتی دیدم همچنان نگاهم میکند و معلوم است متوجه آن کلمه نشده گفتم:

_یعنی کسی که خوب حرف میزند

در دل خودم را مسخره کردم " چقدر هم خوب حرف میزانی !" او سرش را تکان داد و بعد گفت:

_نام من هم داوید است

سپس مکثی کرد و گفت:

_یعنی خوب و محبوب

بی حوصله تر از آن بودم که از دانستن معنی نام او به وجد بیایم و اظهار خوشحالی کنم . سرم را تکان دادم و گفتم:

_خوشوقتم

دکتر داوید گفت:

_شما مرخص هستید.

_می تونم خواهرم رو ببینم ؟

_او استراحت میکند ، خواب است.

_فقط میخوام ببینمش.

_شما هم ناراحت هستید بهتره مدتی بعد او را ملاقات کنید

از تخت پایین آمدم و گفتم:

_دکتر خواهش میکنم اجازه بدید ببینمش.

مکثی کرد و گفت:

_به شرطی که روحیه شما قوی باشد ، نباید حادثه ساعت قبل تکرار شود ، شما باید خودتان را آماده میکردید.

_ولی من نمی دونستم اون توی این وضعیت.

دکتر به من نگاه کرد و گفت:

_همسر خواهرتون به شما نگفته بود اینجا بستریه ؟

با خودم گفتم " نه خبر مرگش " و به جای جواب سرم را بالا بردم . دکتر لحظه ای فکر کرد و بعد به طرف در اتاق رفت تا از آن خارج شود . لحظه ای جلوی در ایستاد و بعد برگشت و گفت:

_من یک ساعت دیگر کارم تمام میشود لازم است با شما کمی صحبت کنم و شما در مورد شیدا به من اطلاعات بدهید به این کار مایلید ؟

موافقت کردم . وقتی کامران به اتاق آمد به او گفتم که دکتر میخواهد با من صحبت کند. قیافه گرفت ولی حرفی نزد . فکر کردم از اینکه علاف شده است ناراحت است از اینکه این قدر کم طاقت بود حرصم گرفت ، با خودم گفتم " به درک ، اون قدر قیافه بگیر تا جونت در بیاد، خواهرم از وقت تو مهمتره " یک ساعت بعد که کار دکتر داوید تمام شد به اتفاق او به محوطه جلوی ساختمان رفتیم . او لباس شخصی به تن داشت و در آن خیلی برازنده جلوه میکرد . چهره اش کاملا فرانسوی بود با این حال فارسی را خوب حرف میزد. البته با لهجه همان طور که به طرف استخر میرفتیم تا روی یکی از صندلی ها بنشینیم گفت:

_من به کشور ایران علاقه خاصی دارم.

چیزی نگفتم ، خودش گفت:

_زیرا پدر من ایرانی بود.

با تعجب به او نگاه کردم ، با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

_به نظر شما عجیب است ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه.

ولی در حقیقت کمی عجیب بود ، دکتر داوید گفت:

_من دوبار به همراه پدرم به کشور ایران سفر کردم . البته زمان خیلی دور من سنّ کمی داشتم. ما شهرهای زیادی را دیدیم برای من همه چیز جذاب و دیدنی بود به خصوص عقاید مردم و سنتهای آنها.

حوصله حرف زدن نداشتم ولی درست نبود مخاطب بی ذوقی باشم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

_شما در ایران فامیل هم دارید ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_بله البته من زیاد از آنها اطلاع ندارم ، بعد از مرگ پدر دیگر به آنجا نرفتم.

_متاسفم

_برای چی ؟

_برای فوت پدرتان.

فوت ؟!

_منظورم مرگ است.

_اوه بله ، خیلی مدت میگذارد ،تقریبا دوازده سال.

سرم را تکان دادم . لحظه بین ما سکوت شد. به این فکر میکردم پدر داوید چطور با مادر او آشنا شده و ازدواج کرده بود.

صدای داوید مرا از فکر بیهوده خارج کرد:

_شئی واا برای من از شیدا بگویید او قبل از این هم دچار حمله میشد ؟

با قاطعیت گفتم:

_نه

و توضیح دادم که گاهی اوقات عصبانی میشد ولی نه در این حد که به تشنج دچار شود و صحنه های تشنج او جلوی چشمم

آمد. بار دیگر اشک فضای چشمانم را پر کرد . دکتر داوید وقتی سکوت مرا دید گفت:

_هر چیزی را که بتواند به من کمک کند تا او را معالجه کنم به من بگویید.

من نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بر اعصابم مسلط شوم سپس از گذشته شیدا برای دکتر صحبت کردم و ماجرای فوت مادر و بیماری پدر و پیامدهای بعد از آن را به طور کامل برایش شرح دادم . حتی ماجرای عقد نافرجام خودم و بابک و معیار انتخاب شیدا را برایش تعریف کردم . دکتر داوید با دقت تمام به حرفهایم گوش میکرد و گاهی اوقات کلماتی را متوجه نمیشد و با کنجکاوی معادل آن را می پرسید وقتی دیگر حرفی برای گفتن نداشتم لبخند زدم و گفت:

_شئی واا شما خیلی زیبا صحبت میکنید.

از او تشکر کردم . دکتر از جایش بلند شد و گفت:

_وجود شما تاثیر زیادی در بهبودی خواهرتان خواهد داشت.

_دکتر شیدا چرا نمیخواست مرا ببیند ؟

_طبیعی است او مایل نیست شما در چنین شرایطی ملاقاتش کنید.

به این فکر کردم که حق با اوست شیدای بیچاره من با دو دست لبه روسری اش را گرفته بود تا من متوجه نشوم موهای طلایی و خوش حالتش را تراشیده اند . همان موهایی که عزیز هر بار شانه شان میکرد تا آنها را ببافد کلی تعریف میکرد و قربان صدقه اش میرفت .از یاداوری این موضوع چنان متاثر شدم که دلم میخواست باز هم فریاد بکشم . دستی به صورتم کشیدم و با انگشتانم به چشمانم فشار آوردم و برای هزارمین بار در آن روز به این فکر میکردم چرا او این طور شده ؟ دکتر دستی به شانه ام زد و گفت:

_شئی واا ناراحت نباش او زود خوب میشود. بیماری روحی او خیلی خطرناک نیست.

با امیدواری به دکتر نگاه کردم و گفتم:

_برای دلخوشی من این حرف را میزنید ؟

با ابهام گفت:

_دلخوشی ؟

_منظورم این است که حقیقت را میگویید ؟

_بله حتما او خودش را میشناسد و همچنین موقعیت اطرافش را تشخیص میدهد. او از یک چیز مبهم رنج میبرد که باید فهمید آن چیز چیست ؟

با خودم فکر کردم یعنی شیدا از چی رنج میبر ه ؟ به دکتر نگاه کردم و گفتم:

_اجازه می دهید شیدا را ببینم ؟

_فقط یک لحظه کوتاه ، شما باید به او فرصت بدهید با خودش کنار بیاید ، آن وقت خودش اظهار تمایل میکند شما را ببیند.

_کی ؟

_عجله نکنید

چارهای جز پذیرفتن حرف او نداشتم ، به همراه دکتر به بخش رفتیم. کامران روی صندلی داخل راهرو نشسته بود و روزنامه میخواند با دیدن ما از جا بلند شد ، دکتر دستش را برای او بالا آورد و به زبان فرانسه با او چیزی گفت و او سرش را تکان داد و دوباره نشست. من و دکتر به طبقه بالا رفتیم و او به من اشاره کرد بمانم و خودش در اتاق را باز کرد و بعد به من اشاره کرد آهسته و بی صدا داخل شوم . شیدا خواب بود جلو رفتم و صورت معصوم و بچگانه او را نگاه کردم . سرش به طرفی خم شده بود و معلوم بود تحت تاثیر داروهای آرام بخش به خواب عمیقی فرو رفته است . حلقه کبود زیر چشمانش بدجوری توی ذوق میزد ، هنوز هم روسری به سر داشت، از دیدن او به این حال دلم ریش میشد . احساس بی تابی میکردم و دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم . دکتر مرا زیر نظر داشت زیرا دستش را روی شانه ام گذاشت وقتی به او نگاه کردم سرش را کمی خم کرد و چشمانش را بست متوجه منظورش شدم .او از من میخواست صبور باشم اما از درون من خبر نداشت چند دقیقه بیشتر آنجا نماندم زیرا علی رغم قولی که به دکتر داده بودم نتوانستم طاقت بیاورم و شروع به گریه کردم . دکتر هم مرا از اتاق خارج کرد ، در حالی که اشک میریختم به همراه او به طبقه پایین رفتم. دکتر به کامران چیزی گفت و مرا به او سپرد. سپس از ما خداحافظی کرد و رفت . چند قدم که دور شد به خودم آمدم و دنبالش دویدم و صدایش کردم ، به عقب برگشت وقتی نزدیکش شدم گفتم:

_من میتونم فردا بیایم ؟

_فردا نه

چرا ؟

دلیلش رو به شما گفتم اجازه بدید با خودش کنار بیاید.

اگر نخواست چی ؟

لبخندی زد و گفت:

_چرا میخواهد ،

وقتی دید من همچنان نگاهش میکنم گفت:

_من مواظبش هستم به شما قول میدهم.

سرم را تکان دادم او نیز خداحافظی کرد و رفت. کامران جلو آمد و گفت:

_بریم ؟

بدون اینکه چیزی بگویم نشان دادم آماده رفتن هستم . به همراه کامران از آنجا بیرون آمدیم و به طرف منزل او رفتیم .

بین راه کامران گفت:

_این دکتره به نظرم آدم درستی نمیاد.

با تعجب نگاهش کردم . قیافه اش خیلی ناراحت بود ، گفتم:

_برای چی ؟

_من احساس کردم منظور خوبی نداره.

باید با رئیس آسایشگاه صحبت کنم و ازش بخوام دکتر شیدا رو عوض کنه . لحظه ای ناراحت شدم و با خودم گفتم " نکنه واقعا این کار رو بکنه " بعد من دیگه کی رو پیدا کنم که زبان فارسی بلد باشه و لااقل بتونم ازش بپرسم حال شیدا چطوره .

از ترس اینکه مبادا گفته اش جدی باشد گفتم:

_ولی به نظر آدم بدی نمیاد.

حرف من باعث شد او عصبانی شود لبانش را بهم فشار میداد و معلوم بود خیلی حرص میخورد . لحظه ای سکوت کرد ولی بعد طاقت نیاورد و گفت:

_غلط کرده مرتیکه بد چشم ، من همه چیز رو درباره شیدا به اون گفته بودم . اون منظورش چیز دیگه ای بود . خواسته با

تو تنها صحبت کنه.

باورم نمیشد این حرفها را از او میشنوم . طرز فکر و حرف زدن او به کسی نمیخورد که مدتها فرانسه زندگی کرده باشد. با ناراحتی به او نگاه کردم و گفتم:

_به هر حال شیدا خواهر من است و مسلما من روحیات او را بهتر از شما میشناسم دکتر هم حرف خاصی نزد فقط از من پرسید هر چه در مورد شیدا میدانم به او بگویم و من هم جریان فوت مادرم را برایش تعریف کردم . شما هم بهتره به جای نشان دادن تعصّب بیهوده به فکر سلامتی شیدا باشید.

تندی کلام من مثل آبی بود که روی آتش عصبانیت او ریخته باشند زیرا بالافاصله از آن حالت تند و خشن بیرون آمد و گفت:

_نمی خواستم ناراحتت کنم اصلاً ولش کن این حرفها رو دوست داری بریم یک کم بگردیم ؟

بی حوصله و خسته تر از آن بودم که حال گشتن داشت باشم گفتم:

_نه

_پس بهتره برای ناهار بریم بیرون.

_اشتها ندارم.

او دیگر چیزی نگفت و من درگیر افکار مغشوش خودم شدم . به این فکر میکردم که به عزیز و پدر چه بگویم آیا باید حقیقت را میگفتم ؟ یا آن را پنهان میکردم تا شیدا بهبود پیدا کند. فکری تلخ به سراغم آمد ، اگر شیدا بهبود پیدا نمیکرد چه ؟ اگر وضیعتش از این بدتر میشد چی ؟ مغزم در حال ترکیدن بود ، هر چه فکر میکردم به نتیجهای نمیرسیدم . سرم را به صندلی اتومبیل تکّیه دادم و چشمانم را بستم و نفهمیدم چه مدت در آن حال بودم که صدای کامران را شیدم که مرا به نام میخواد:

_شیوا ، شیوا جون عزیزم پاشو رسیدیم.

با حالتی مشمئز چشمانم را باز کردم و به خودم گفتم چطور به او بگویم اینقدر عزیزم عزیزم نکند. وقتی به خانه رسیدیم از دیدن آرامش و تمیزی خانه با خودم فکر کردم چه تصورات ابلهانه ای داشتم که فکر میکردم میتوانم شیدا را به منزل بیاورم و از او پرستاری کنم . به حدی متاثر و ناراحت بودم که به کامران گفتم خستهام و میخواهم بخوابم و بدون اینکه

منتظر واکنش او باشم به اتاق بالا رفتم و بعد از قفل کردن در روی تخت دراز کشیدم . به محض بستن چشمانم به یاد آوردم باید با ایران تماس بگیرم و عزیز را از نگرانی در بیاورم و بعد با خودم فکر کردم بهتر است وقتی اعصابم راحت تر شد این کار را کنم . زیرا شک نداشتم عزیز از صدایم میفهمد چقدر ناراحتم ، او خیلی هوشیار بود . عصر آن روز حالم خیلی بهتر شده بود . تنهایی مثل همیشه برایم آرامش را به ارمغان آورده بود . با خودم فکر کردم تمام تلاشم را میکنم تا سلامتی شیدا را به او برگردانم . اگر هم مدت اقامتم تمام شد و حال شیدا خوب نشده بود هر طور شده او را با خود به ایران میبرم و در این لحظات بحرانی لحظه ای تنهایش نمیگذارم .این تصمیم باعث شد از آن حالت یاس و نا امیدی خارج شوم . خورشید رو به غروب میرفت که از اتاق خارج شدم. کامران طبقه پایین بود و تلویزیون تماشا میکرد با دیدن من لبخند زد و گفت:

_سلام شیوا جون ، خوب خوابیدی ؟

سرم را تکان دادم احتیاجی نبود او بداند من خواب نبودام . کامران گفت:

_چون فکر کردم خسته ای برای ناهار بیدارت نکردم ولی غذا آماده داخل یخچال هست میخوای برات گرمش کنم ؟

_ممنونم الان گرسنه نیستم ، هروقت خواستم خودم گرم میکنم فقط اگر اجازه بدید من میخوام با ایران تماس بگیرم.

_بله بله چرا که نه.

و بعد خودش بلند شد و گوشی تلفن را از روی دستگاه برداشت و برایم شماره گرفت و قبل از اینکه تماس برقرار شود آن را به دستم داد. من نیز به طرف آشپزخانه رفتم تا راحت تر با عزیز صحبت کنم . بعد از دو بوق تماس برقرار شد . عزیز خودش گوشی را برداشت با شنیدن صدای او بغضم گرفت ، گفتم:

_سلام عزیز

عزیز با هیجان گفت:

_سلام شیوا جون ، کجایی مادر ، من که مردم از بس انتظار کشیدم پس چرا زنگ نزدی ؟

_رفته بودم دیدن شیدا.

عزیز گله اش را فراموش کرد و با عجله گفت:

_خب حالش چطور بود ؟

_خوب بود سلام رسوند.

عزیز با شک پرسید:

_راستی راستی خوب بود ؟

_اره خدا رو شکر زیاد بد نبود

و در دلم گفتم " بیچاره عزیز از هیچی خبر نداره " صدای عزیز مرا به خودم آورد:

_خب تعریف کن چرا حالا زنگ نزده ؟

_اون خونه خودش نیست

_پس کامران راست میگفت خونه دوستشه ؟

درد دل گفتم نه خبر مرگش و در جواب عزیز گفتم:

_جای شیداخوبه دکترش میگه اون احتیاج به استراحت داره.

_آخه چشه ؟

_یک کم عصبی شده

عزیز با نگرانی گفت:

_آخ خدا مرگم بده برای چی ؟

با خودم فکر کردم اگر راستش رو بگم عزیز دق میکنه گفتم:

_هیچی بابا ، درس و کلاس خسته.اش کرده اونم که خودتون می شناسینش تحمل سختی رو نداره.

_مگه بچه ام اونجا سختی میکشه ؟

_سختی به اون صورت که شما فکر میکنید نه ، ولی خب به هر حال هر چی باشه اینجا غریبه.

عزیز آهی کشید و گفت:

_اره میدونم به خصوص که اونم خیلی به ما وابسته بود

_عزیز شما نگران نباشید من مواظبشم.

_می دونم مادر واسه همین خیالم راحته ، راستی حال بچه اش چطوره ؟

لبم را به دندان گرفتم زیرا تازه او را به یاد آورده بودم از اینکه چنین خاله بی توجهی بودم از خودم بدم آمد بعد از کمی

مکث گفتم:

_اونم خوبه.

_اونم پیش شیواست دیگه ؟

با خودم گفتم اگر بگویم نه باید به عزیز توضیح بدهم که کجاست و چون خودم هم هنوز ندیده بودمش نمیتوانستم درست و حسابی توضیح بدهم ، گفتم:

_اره عزیز آنجاست.

عزیز صدایش را کمی آهسته کرد و گفت:

_شیوا بگو ببینم شوهرش چه جور آدمیه ؟ یعنی اینکه اخلاقش چطوره ؟ با بچه ام خوب تا میکنه ؟

نگاهی به در آشپزخانه انداختم و آهسته گفتم:

_به نظر نمیاد مرد بدی باشه.

_انشاالله که همین طوره ، شیوا جون اگه تونستی به شیدا بگو یک زنگ به ما بزنه صداش رو بشنویم . دلمون حسابی براش تنگ شده.

_باشه عزیز حالش که بهتر شد بهش میگم زنگ بزنه الان که دکتر گفته اصلاً نباید خودش رو درگیر چیزی کنه.

_تو هم بهش برس اونو که میشناسی اینجا هم که بود به خورد و خوراکش اهمیت نمیداد وای به حال اونجا که معلوم نیست چی به چیه.

_باشه چشم بهش خوب میرسم ، در ضمن من تند تند نمیتونم با شما تماس بگیرم یک وقت دلواپس نشید خبری شد خودم زنگ میزنم.

_باشه مادر فقط خیلی مواظب خودت و خواهرت باش.

_باشه شما هم به همه سلام برسونید.

بعد از قطع تماس رفتم را گوشی را سر جایش بگذارم . کامران همچنان مشغول خواندن روزنامه بود گفتم:

_آقا کامران عزیز بهتون خیلی سلام رسوندند.

کامران لبخندی زد و گفت:

_ممنونم حالشون چطور بود ؟

_خوب بود.

کامران روزنامه را جمع کرد و کنار گذاشت سپس به من نگاه کرد و گفت:

_بشین عزیزم.

رفتم و روی مبل نشستم.

کامران گفت:

_امروز خیلی اذیت شدی ، راستش من میخواستم قبل از اینکه به دیدن شیوا بریم وضعیت اون رو برات توضیح بدم اما نمیدونستم چطور ، به هر حال امیدوارم خوب بشه.

جمله آخرش را طوری به زبان آورد که گویی اعتقادی به آن ندارد، به همین خاطر خیلی ناراحت شدم و گفتم:

_حتما خوب میشه ، دکترش این طور میگفت . راستی آقا کامران میشه منو ببرین شروین رو ببینم ؟

کامران گفت:

_الان ؟

نگاهی به پنجره انداختم ، خورشید کاملا غروب کرده بود گفتم:

_الان که نه فردا صبح خوبه ؟

سرش را تکان داد یعنی باشه . صبح روز بعد به اتفاق کامران به دیدن شروین رفتیم، فاصله جایی که در آن از او نگهداری میکردند تا منزل زیاد نبود شاید بیست دقیقه راه بود . ساختمانی دو طبقه به رنگ سفید در فضایی سبز و زیبا مشرف به خیابان که پارک بزرگ و پر درختی هم رو به روی آن بود من که قبل از ورود فکر میکردم آنجا مهد کودک است و یا همان به قول کامران پانسیون متوجه شدم این طور نیست و بعد از داخل شدن فهمیدم آنجا بیمارستان مخصوص کودکان است. کامران به نگهبانی که داخل کریدور بود چیزی گفت و او گوشی را برداشت و بعد از گرفتن چند شماره با کسی صحبت کرد . دقایقی بعد زنی قد بلند و بلوند به استقبالمان آمد که کامران او را پرستار شروین معرفی کرد . او خطاب به من چیزی گفت احساس کردم حالم را میپرسد ، نمیدانستم چه بگویم ، به کامران نگاه کردم او به پرستار چیزی گفت و پرستار بار دیگر به من نگاه کرد و گفت:

_اوه ، وی ایقان

و من چون نفهمیده بودم چه میگوید تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم . البته خیلی زود فهمیدم ایقان به معنی ایران است . کامران و پرستار مدتی با هم صحبت کردند سپس پرستار از ما خواست دنبالش برویم . در حین عبور از راهرو متوجه شدم طبقه اول ساختمان شامل هشت اتاق است که هر کدام پنجره بزرگی رو به راهرو داشتند. پنجره ها یک تکه و بدون پرده بود و میشد داخل اتاق را کاملا دید ، در بعضی از اتاقها تعدادی کودک با گروه های سنی مختلف تختها را اشغال کرده بودند. با خودم فکر میکردم چرا کامران به من گفت شروین در پانسیون است . نکند فکر کرده من از پشت کوه آمدم و فرق بیمارستان و پانسیون را نمیفهمم از اینکه کامران در مورد شروین هم حقیقت را کتمان کرده بود احساس بعدی داشتم . صدای او مرا از فکر خارج کرد ، به پنجره ها اشاره کرد و گفت:

_شیوا جون این پنجره ها از داخل اتاق به صورت آینه اند.

بدون اینکه به او نگاه کنم سرم را تکان دادم . انتهای راهرو پلکانی به طبقه بالا میخورد به اتفاق کامران و خانم پرستار از پله ها بالا رفتیم و از دری شیشه ای گذشتیم . طبقه بالا نیز شبیه پایین بود ، البته همان تعداد اتاق هم در طبقه بالا بود با این تفاوت که پنجره های آن مثل پایین یک طرف نبود و هر دو طرف آن شیشه بود . پرستار ما را به طرف اتاقی که انتهای راهرو بود برد و اشاره به تختی کرد . کمی جا خوردم زیرا انتظار داشتم داخل اتاق شویم و من بتوانم از نزدیک شروین را ببینم . داخل اتاق تختی سفید رنگ وجود داشت که دور تا دور آن حفاظ داشت روی تشکی به رنگ آبی کودکی خوابیده بود که موهای بلوندش درست به رنگ موهای شیدا بود . در دل قربان صدقه اش رفتم . وقتی دقت کردم متوجه شدم خواب نیست و به عروسکهایی که از سقف آویزان است خیره شده او بسیار آرام بود و این از یک کودک یک سال و چند ماهه بعید بود . به کامران گفتم:

_نمیشه بریم تو اتاق ؟

کامران گفت:

_شروین بچه ضعیفی هستش و پزشکش عقیده داره بهتره از نزدیک ملاقات نداشته باشه ولی اگه تو بخوای میتونم از پرستارش اجازه بگیرم . چند دقیقه بری از نزدیک ببینیش.

_اگه بشه این کار رو کنید خیلی ازتون ممنون میشم.

کامران با ذوق خندید و گفت:

_خواهش میکنم عزیزم.

سپس به پرستار چیزی گفت و او نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد و با اشاره از من خواست به طرف اتاق دیگری که کنار اتاق شروین بود برویم . به کامران نگاه کردم و او تایید کرد این کار را بکنم . پشت سر پرستار وارد اتاق شدم و او به من لباسی به رنگ سبز داد تا بپوشم . سپس ماسک کاغذی هم داد تا جلوی دهانم بزنم . برای من خیلی عجیب بود ولی با خودم فکر میکردم حتما برای حفظ سلامتی شروین اینکار لازم است . پرستار نیز کاوری مشابه من روی لباسش پوشید و جلوتر از من از دری که در گوشه اتاق بود وارد شد . در اتاق شروین تجهیزات کامل پزشکی وجود داشت ، جلو رفتم و کنار تختش ایستادم به نظرم میرسید شباهت زیادی به شیدا دارد و این باعث میشد نسبت به او شدیدا احساس محبت کنم . موهای طلایی و چشمانی روشن داشت . رنگ صورتش زرد و بیمارگونه بود و جثه ریز و لاغرش او را خیلی کمتر از سنّ واقعی اش نشان میداد ، چیزی که باعث تعجب میشد این بود که در تمام مدتی که من کنار تختش بودم حتی برنگشت به من نگاه کند و این موضوع به نظرم کمی غیر طبیعی رسید از اینکه نمیتوانستم در آغوشش بگیرم و محبتم را آن طور که دوست دارم ابراز کنم احساس خلا میکردم . احساس میکردم ماندنم در آن اتاق بی معنی است از داخل اتاق نگاهم به کامران افتاد که به من خیره شده بود ، وقتی مرا متوجه خودش دید لبخند زد ، بدون اینکه به لبخندش پاسخ دهم به طرف پرستار برگشتم فهمید میخواهم از اتاق خارج شوم جلوتر از من بطرف همان در ورودی رفت که از آن داخل شده بودیم . در اتاق دیگر کاور را از تنم خارج کردم و بیرون آمدم . کامران همان طور پشت شیشه ایستاده بود و منتظر من بود . در چهره اش هیچ نگرانی یا تاثری دیده نمیشد . بار دیگر که مرا دید لبخند زد و گفت:

_بریم ؟

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم قبل از رفتن بار دیگر به شروین نگاه کردم و با خودم فکر کردم این چه سرنوشتی بود که شیدا داشت ، هنگام پایین آمدن از پله ها از کامران پرسیدم:

_اینجا پانسیون نیست درسته ؟

کامران لبخند زد و گفت:

_چه فرقی میکنه اینجا هم از او نگهداری میکنند.

چقدر نسبت به او احساس نفرت میکردم ، گفتم:

_مریضی شروین چیه ؟

کامران لبانش را جمع کرد و گفت:

_شیوا جون بهتره در این مورد بعد صحبت کنیم.

حوصله طفره رفتن نداشتم با سماجت گفتم:

_آقا کامران لطفا به من بگید مریضی شروین چیه ؟

لحظهای سکوت کرد و بعد من من کنان گفت:

_شروین مشکل خونی داره.

در حالی که لرزه در تمام وجودم افتاده بود گفتم:

_چه مدتیه ؟

_از وقتی که به دنیا اومد.

_یعنی از همون موقع تو بیمارستانه ؟

کامران ابتدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد ولی بعد گفت:

_نه اولش پیش خودمون بود وقتی مریض شد آوردیمش اینجا.

تا خواستم از او سئوال کنم پرستاری به ما نزدیک شد و مشغول صحبت با کامران شد . وقتی پرستار رفت کامران به من گفت:

_من برای یک سری از کارها باید برم قسمت اداری تو هم میای ؟

_من همین جا منتظرتون میمونم تا برگردین.

_اگه بیائ بهتره.

_بدون اینکه دلیلش رو بپرسم به همراه او از در پشت بیمارستان وارد محوطه ای شدیم که با یک مسیر چمن به ساختمان کوچکی منتهی میشد . من بیرون ساختمان روی نیمکتی نشستم و منتظر او شدم .رفتن و برگشتن او تقریبا ده دقیقه طول کشید ، وقتی برگشت پرسیدم:

_کارتون تمام شد ؟

_اره ، یک سری مدارک بود که باید امضاً میکردم.

بار دیگر از همان راه برگشتیم و از بیمارستان خارج شدیم . همان طور که به طرف پارکینگ میرفتیم از کامران پرسیدم:

_دکترا در مورد بیماری شروین چه نظری دارند ؟

خیلی رک و صریح گفت:

_متاسفانه حالش خوب نیست ، یعنی اینکه امیدی به بهبودیش ندارند

لحظاتی مات و مبهوت به او خیره شدم . احساس میکردم دچار کابوس شده ام . صداهای گنگی در سرم می پیچید و مرا دچار سر گیجه میکرد . یک لحظه فکر کردم در فضا معلقم . زیرا پاهایم را احساس نکردم قبل از اینکه زمین بخورم کامران بازویم را گرفت و به کمک مردی رهگذری مرا به طرف نیمکتی که در آن حوالی بود بردند .مدتی طول کشید تا توانستم موقعیتم را به یاد بیاورم . دستم را کشیدم اما او همچنان بازویم را چسبیده بود. در این هنگام سرش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

_عزیزم میخوای دکتر خبر کنم ؟

حال بدی داشتم و " عزیزم " گفتم او حالم را بدتر میکرد. به شدت تکانی به خود دادم و از او فاصله گرفتم در همان حال با عصبانیت گفتم:

_دستتون رو بردارید.

کامران بالافاصله دستش را از من جدا کرد و از جا بلند شد و گفت:

_الان دکتر خبر میکنم

_احتیاجی نیست

او بار دیگر روی نیمکت نشست و گفت:

_امروز صبحانه نخوردی دلیلش اینه الان میریم بیرون یک چیزی میخوریم.

از اینکه در چنین شرایطی هنوز هم فکر خوردن بود خیلی عصبانی شدم و با خودم گفتم " کوفت بخوری " کامران گفت:

_شیوا جون چیزی لازم داری ؟

به تلخی گفتم:

_نه

گویا شدت تنفر مرا نسبت به خودش درک کرد زیرا با لحن ناراحتی که با لحظاتی قبلش خیلی فرق داشت گفت:

_منو ببخش عزیزم ، خودت اصرار داشتی بیائ ، و گر نه من نمیخواستم حالا این موضوع رو بفهمی . به خصوص که بعد از حادثه دیروز که خیلی اذیت شدی

با همان لحن گفتم:

_آخرش چی ؟ بالاخره که میفهمیدم.

_خب تقدیره ، نمیشه کاریش کرد . غصه خوردن که کاری رو درست نمیکنه.

آنقدر نسبت به او احساس تنفر میکردم که دلم میخواست به او بگویم برود بمیرد . با لحن سردی که خودم هم فهمیدم نفرت از آن بیرون میزند گفتم:

_خیلی راحت فکر میکنید.

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت .بعد از لحظاتی از او پرسیدم:

_شیدا از بیماری شروین خبر داره ؟

چهره غمگینی به خود گرفت و گفت:

_اره ، شیدای عزیزم این رو میدونه یعنی وقتی فهمید خیلیی گریه کرد و متأسفانه همین موضوع باعث شد اعصابش به هم بریزه . وقتی دکتر این موضوع رو به ما گفت اون دچار حمله عصبی شد و وقتی که بردمش دکتر به من گفتند حتما باید یک مدتی تحت نظر روانپزشک باشه.

سپس حالت بغض به خود گرفت و گفت:

_شیوا من خیلی بدبختم ، خیلی تنها شدم. اون موقعها وقتی از سر کار بر میگشتم شیدا و شروین توی خونه بودند اما حالا خونه سوت و کوره.

و بعد سکوت کرد حتی مرثیه تنهایی اش هم نمیتوانست دلم را نسبت به او نرم کند . کامران آهی کشید و ادامه داد:

_شیوا باور میکنی گاهی وقتها هنوز احساس میکنم صدای خنده شیدا و شروین را میشنوم . اون وقته که از جا می پرم و

ناخودآگاه تمام اتاقها رو میگردم و وقتی پیداشون نمیکنم یادم می افته پیشم نیستند

ناخودآگاه اشک چشمانم را پر کرد . کامران با همان لحن بغض آلود ادامه داد:

_هنوز صدای شیدا توی گوشمه که برای شروین لالایی میخوند تا بخوابه یک موقع هایی شروین خوابش نمیبرد و من برای اینکه شیدا خسته نشه میرفتم اون رو بغل میگرفتم و اون قدر باهاش بازی میکردم تا خسته میشد و خوابش میبرد . شروین این اواخر یاد گرفته بود بگه بابا ، شیدا حسودیش میشد که چرا اول اسم من رو یاد گرفته.

بدون اینکه متوجه باشم زارزار گریه میکردم . تمام صحنه هایی رو که کامران تعریف میکرد پیش چشمسم مجسم شده بود و آنقدر متاثر شده بودم که دلم میخواست بمیرم . کامران دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_گریه نکن عزیزم من طاقت دیدن اشک عزیزانم رو ندارم.

خودم را کنار کشیدم و او بالافاصله دستش را از روی شانه ام برداشت . چشمانم را با دستمالی که از کیفم در آوردم پاک کردم . حالم کمی بهتر شد به کامران گفتم بهتره بریم خونه ، لبخند کریهی زد و گفت:

_چرا خونه ، مگه قرار نبود بریم بیرون بگردیم ؟

به جای جواب لحظاتی نگاهش کردم با خودم فکر میکردم این مرد چرا اینجوریه ؟ کامران که فهمیده بود ناراحت شدم بالافاصله گفت:

_من برای خودت میگم ، گفتم یک هوایی میخوری حالت جا میاد . باشه اگر دوست نداری یک روز دیگه میریم.

سرم به شدت درد میکرد و نیاز شدیدی به تنهایی داشتم . وقتی به خانه رسیدیم به کامران گفتم سرم درد میکند و میخواهم بخوابم . گفت:

_مگه ناهار نمیخوری ؟

_نه ، لطفا صدام نکنید ، هر وقت گرسنه شدم خودم میام پایین

سرش را تکان داد و گفت:

_باشه ولی میترسم ضعف کنی.

بدون اینکه جوابش را بدهم از پله ها بالا رفتم و خود را به اتاق رساندم و بعد از قفل کردن در تنها توانستم روسری ام را از سرم در بیاورم سپس با همان لباس بیرون روی تخت افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم . وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک

شده بود. به طوری که جز تاریکی چیزی نمیدیدم . تمام بدنم بی حس و سنگین بود به طوری که دست و پاهایم را احساس نمیکردم . صدای ناله ام در صدای تپیدن قلبم گم میشد و عجیب بود که فکر میکردم صدای ناله متعلق به کس دیگری است . گاهی لرز میکردم و گاهی هم چنان گرمم میشد که احساس خفگی میکردم . میدانستم دچار تب و لرز شده ام ولی حس اینکه بتوانم پتویی را که پایین تختم بود روی خودم بکشم نداشتم . به سختی چشمان داغم را باز کردم و نگاهم را به سقف دوختم . با اینکه دو روز بود که به آنجا آمده بودم اما فکر میکردم سالها از خانه مان دور بوده ام . دلم برای تمام اعضا خانواده تنگ شده بود . دلم میخواست با یکی صحبت کنم . یکی که حرفهایم را بشنود و دلداری ام بدهد . برای چندمین بار از وقتی آمده بودم با خودم فکر کردم ای کاش هیچ وقت به این سفر نمی آمدم . میدانستم نباید مریض شوم زیرا آمده بودم تا از شیدا پرستاری کنم همان طور که از دردی گنگ مینالیدم و اشک میریختم شروع کردم به دعا خواندن . این تجربه ای بود که بارها آن را امتحان کرده بودم و بارها هم به نتیجه خوبی رسیده بودم . صدای نجوایم در دل تاریکی شب به گوش خودم میرسید و چون مسکنی که ذره ذره وارد خونم شود دردم را تسکین میداد و احساس میکردم دردهای درونم از دریچه چشمانم به بیرون راه پیدا کرده اند. حرفهای زیادی داشتم که باید از دلم بیرون میریختم هر چند که میدانستم خداوند همه حرفهای نگفته دلم را میداند اما لازم بود خودم را تخلیه کنم . از خدا خواستم مثل همیشه به من صبر بدهد تا بتوانم با این مشکل هم کنار بیایم . همچنین از او شفای شروین و شیدا را خواستم و به او گفتم باز هم به من کمک کند تا مثل موقعی که مادر را از دست داده بودیم تکّیه گاهی برای شیدا باشم.

نفهمیدم چه مدت در آن حال بودم ولی وقتی به خودم آمدم دیگر احساس درد نمیکردم . میدانستم حس اعتمادی که نسبت به رحمت خدا دارم این بار هم به کمکم خواهد آمد و مرا به سلامتی از این بحران عبور خواهد داد . نوری در دلم تابیده بود و ذوقی بچگانه وجودم را گرفته بود . احساس میکردم قدرتی برتر از همه مرا تحت حمایت خود قرار داده است و آن لحظه با تمام وجود حضور خدا را در دلم احساس کردم . منی که تا لحظاتی قبل در تب میسوختم و ناامیدی چنان حس حرکت را از من گرفته بود که به حال احتضار افتاده بودم چنان نیرو گرفته و سر حال شده بودم که با یک جهش از تخت پایین آمدم و به طرف حمام رفتم تا وضو بگیرم . وقتی بیرون آمدم نه چادر داشتم و نه میدانستم قبله از کدام طرف است ، حتی مهری هم برای سجده نداشتم . مانتو و روسری ام را پوشیدم و تکه ای کاغذ از کیفم در آوردم و به یک جهت که حتی نمیدانستم درست است یا نه ایستادم و شروع کردم به نماز خواندن . آن نماز با تمام نمازهایی که در همه عمرم خوانده بودم

فرق داشت . نیاز به خالق و تنهایی در غربت چنان مرا به خدا نزدیک کرده بود که هیچ وقت دیگر چنین حس زیبایی را تجربه نکردم . ساعتها در حال دعا و نیایش بودم به طوری که وقتی نمازم تمام شد دلم نیامد از سر سجاده بلند شوم و همان جا سرم را روی مهر کاغذی ام گذاشتم و به خوابی عمیق و آرام فرو رفتم.

فصل ۲۲

یک هفته از سفر من به فرانسه میگذشت . در این مدت تنها سه روز به ملاقات شیدا رفتم و هر بار هم خواب بود ، دکتر داوید عقیده داشت شیدا نسبت به حضور من بی تفاوت نیست اما برای پذیرفتن من تردید دارد . یکی از روزایی که برای ملاقات شیدا به آسایشگاه رفته بودم جریان بیماری شروین را به دکتر گفتم.احساس کردم از شنیدن آن تعجب کرد . از او پرسیدم:

_مگر کامران چیزی به شما نگفته ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_متأسفانه خیر.

این موضوع مرا به فکر انداخت که چرا کامران این قدر محافظه کارانه رفتار میکند . در صورتی که این موضوع کم اهمیتی نبود . چند بار هم به دیدن شروین رفتم و هر بار هم او را بیمار و پژمرده دیدم . با این حال طوری به دیدنش عادت کرده بودم که دلم میخواست هیچ گاه به این فکر کنم که ممکن است روزی او را از دست بدهم . بعضی روزها مجبور بودم از صبح تا شب در خانه بمانم . البته کامران خیلی اصرار میکرد مرا با خود به گردش ببرد . اما من حال و حوصله گردش و تفریح نداشتم . یک بار به همراه او به پاریس رفتیم و مرا به دیدن برج ایفل برد ، ولی زیاد به من خوش نگذشت ، زیرا تمام فکرم متوجه شیدا بود و از اینکه او کنارم نبود تا با هم از دیدن زیبایی های آنجا لذت ببریم خیلی غصه میخوردم . کامران نسبت به من خیلی اظهار محبت میکرد اما من احساس خوبی نسبت به او نداشتم . خودم هم از این موضوع ناراحت بودم زیرا احساس میکردم نسبت به میزبانم ناسپاسی میکنم . از وقتی که آمده بودم کامران در خانه بود و این باعث تعجب بود که

مگر او سرکار نمیرود . یک بار این موضوع را از او پرسیدم و او گفت چند روزی از سر کارش مرخصی گرفته است.

از روز دوشنبه کامران سرکار رفت و من در خانه تنها شدم . آن روز وقتی از خواب بیدار شدم مدتی جلوی پنجره سر کردم و وقتی از دیدن مناظر اطراف خسته شدم با خودم فکر کردم کاری کنم تا حوصله ام سر نرود . به این فکر افتادم که نظمی هم به طبقه بالا بدهم و برای اینکه وقت بگذرانم شروع کردم به کار کردن . اول از سالن شروع کردم و آنجا را تمیز کردم و کمی هم دکور آن را تغییر دادم . بعد به اتاق شروین رفتم تا به خیال خودم آنجا را مرتب کنم وقتی وارد اتاق شدم خیلی تعجب کردم . اتاق شروین تمیز بود و همه چیز مثل روز اول نو بود ، به طوری که به نظر نمیرسید هیچ وقت بچه ای در این اتاق بوده باشد. نمیدانم در ذهنم چه توجیهی برای این موضوع پیدا کردم ، اما بدون اینکه به چیزی شک کنم مدتی به خاطر شروین اشک ریختم . سپس از اتاق بیرون آمدم و در را بستم . دیگر حوصله کار کردن نداشتم . رفتم و آنقدر در آشپزخانه نشستم تا کامران از سر کار برگشت . به اتفاق او ناهار خوردیم و با اینکه از او خواستم بعد از اینکه استراحت کرد مرا به دیدن شیدا ببرد اما او تا بعد از ظهر از اتاقش بیرون نیامد . نزدیک عصر بود که حاضر و آماده به طبقه پایین آمد و به من گفت برای کاری میرود و ممکن است دیر برگردد . وقتی ساعت از نه شب گذشت و کامران به خانه نیامد به تنهایی شامم را خوردم و به اتاقم رفتم تا بخوابم . از تنهایی احساس ترس میکردم اما چاره ای جز تحمل نداشتم . سر جایم دراز کشیده بودم و آنقدر فکر کردم تا چشمانم گرم شد. هنوز خوابم سنگین نشده بود که با شنیدن صدای پایی از جا پریدم . به ساعت مچی ام نگاه کردم عقربه ها ساعت سه و بیست دقیقه را نشان میداد . البته ساعت من هنوز به وقت ایران بود . به عبارتی ساعت آنجا ده دقیقه به یک بامداد بود . از تخت پایین آمدم و بی صدا به طرف در اتاق رفتم و گوش دادم . وقتی متوجه شدم صدای پا متعلق به کامران است خیالم راحت شد وقتی در اتاقش بسته شد من نیز سر جایم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

روز بعد وقتی کامران از سر کار برگشت بدون حاشیه رفتن از او خواستم مرا به آسایشگاه ببرد ، او نیز علی رغم میلش قبول کرد و بعد از ظهر آن روز مرا به دیدن شیدا برد . از شانس بد دکتر داوید نبود و بدون حضور او نتوانستم حتی یک لحظه هم شیدا را ببینم . بی حوصله و ناراحت سوار خودروی کامران شدم و به خانه برگشتیم . در بین راه کامران گفت:

_شیوا جون من مشغله کاری ام طوریه که تمام وقتم رو پر میکنه بهتره از این به بعد فقط روزهای یکشنبه به دیدن شیدا بیاییم که هم دکتر داوید باشه و هم وقت بیشتری برای ملاقات داشته باشیم .

و به این ترتیب به من فهماند غیر از روزهای یکشنبه برای رفتن پیش شیدا به او اصرار نکنم . با اینکه خیلی ناراحت شدم اما چیزی نگفتم البته چاره ای هم نداشتم . چون نه جایی را بلد بودم و نه زبان فرانسه میدانستم که بدون نیاز به کمک او خودم کاری انجام دهم . یک روز صبح بعد از رفتن کامران از سر بیکاری تصمیم گرفتم لباسهایم را از داخل چمدان در بیاورم و داخل کمدی که در اتاقم بود بچینم تا هر وقت به آنها احتیاج داشتم مجبور نباشم چمدان را از زیر تخت بیرون بکشم . چمدان را روی تخت گذاشتم و لباسهایم را پرتب داخل کمد چیدم و با خودم فکر می کردم بهتر است امروز این اتاق را هم تمیز کنم و تغییر و تحولی به آن بعده ام تا از آن حالت بی روح در بیاید، در همان حال چشمم به کیسه ای افتاد که دفتر شیدا داخل آن بود. آن را بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم . سپس وسایلی را که لازم نداشتم مثل پاسپورت و سایر مدارکم داخل آن گذاشتم و در آن ر اقفل کردم و زیر تخت گذاشتم . تا خواستم از جایم بلند شوم تلفن مرا به طبقه پایین کشاند. کامران پشت خط بود و میخواست حالم را بپرسد و ببیند چیزی لازم ندارم بعد از اتمام مکالمه دیگر به طبقه بالا برنگشتم و به آشپزخانه رفتم تا ناهار را آماده کنم و تا موقعی که کامران به خانه برگشت مشغول آشپزی بودم.

بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاق برگشتم . بعد از جا دادن لباسهایم داخل کمد همین که خواستم روی تخت دراز بکشم چشمم به کیسه ای افتاد که دفتر شیدا داخل آن بود مردد بودم آن را بخوانم یا نه . یک حس درونی مرا تشویق بخواندن میکرد .به این فکر میکردم شاید شیدا در این دفتر مطالبی نوشته باشد که به درد بخورد و بتواند در روند بهبودی اش موثر واقع شود . این فکر مرا بر آن داشت که دفتر را باز کنم و از صفحه اول شروع کنم به خواندن ، همان طور که از قبل دیده بودم صفحات اول را با شعر و ترانه پر کرده بود . یکی یکی صفحات را ورق میزدم و میخواندم . بعد از شش هفت صفحه شعر به صفحه ای رسیدم که شیدا متنهایی را به زبان انگلیسی نوشته بود . ترجمه بعضی از متنها را هم جلویش نوشته بود ، بعضی هم بدون ترجمه بود . همان طور که متنهای بدون ترجمه را به زحمت میخواندم و معنی میکردم با خودم فکر میکردم اگر شیدا در ایران مانده بود لیسانس زبانش را گرفته بود و فوق لیسانسش را میخواند . با افسوس آهی کشیدم و چشم به نوشته ها دوختم . یک جا مطلبی توجهم را جلب کرد او به انگلیسی نوشته بود:

In the mid journey of our life below I found myselfe within gloomy wood no tarace left the woath direct to shop

Alighieri Dante

در نیمه راه زندگی بر کره خاک ، خود را در جنگلی دلگیر یافتم هیچ نشانی نبود که راه درست را بنمایاند.

مدتی به این جمله فکر کردم بدون شک شیدا در مورد خودش چنین متنی را نوشته بود . در جایی دیگر جمله ای دیدم که باعث شد احساس کنم چقدر ساده بودم که فکر میکردم شیدا چیزی را از من پنهان نمیکند . او نوشته بود

این سینه که کینه، پینه بسته است در آن

بوم شب مرگ من نشسته است در آن

قلبی ست که سنگ بسته بر گور امید

سنگی ست که عشق من شکسته ست در آن

هرگز ترا نمی بخشم ، تویی که برایم چون مادر بودی یا لااقل این طور وانمود میکردی ، تو دل نازنینی را شکستی و من به قیمت شکسته شدن دل خودم دلت را خواهم شکست. پس اگر روزی از من گله کنی به تو خواهم گفت " عوض گله ندارد" . بعد از خواندن آن خیلی ناراحت شدم با خودم گفتم نکند شیدا آن را خطاب به من نوشته است ، اما چرا ؟ ،من دل کدام نازنینی را شکسته بودم که او تصمیم گرفته بود دل مرا بشکند ؟ اگر منظورش به ارشیا بود من بیچاره چه تقصیر داشتم مگر دل خودم نشکسته بود ؟ برای دلداری خودم گفتم شاید این متن تا موقعی نوشته که از دستم ناراحت بوده . با این فکر دلم کمی آرام تر شد ولی همچنان حالم گرفته بود. صدای در اتاق مرا حسابی ترساند بالافاصله دفتر شیدا را زیر بالش گذاشتم و گفتم:

_بله

کامران پشت در بود ، گفت:

_شیوا جون ساعت چهار بعد از ظهره، دوست داری بریم شروین رو ببینی؟

_بله همین الان آماده میشم.

با خودم گفتم آفتاب از کدوم طرف در آمده که خودش پیش قدم شده . کامران گفت:

_عزیزم من پایین منتظرم.

دندانهایم را از حرص بهم فشردم ، شاید عادت او این بود ، اما من خیلی دلم میخواست میتوانستم روک و صریح به او بگویم مرا " عزیزم "خطاب نکند. صدای پای او را شنیدم که از پله ها پایین رفت من نیز به سرعت حاضر شدم و پایین رفتم کامران داخل سالن نشسته بود با دیدن من از جا بلند شد و نگاهی به سر تا پایم انداخت وگفت:

_چقدر این لباس بهت میاد.

خیلی خشک گفتم:

_مرسی

و جلو تر از او از در منزل خارج شدم ، به بیمارستان رفتیم. شروین همچنان آرام و بی صدا روی تخت خوابیده بود احساس میکردم رنگ پوستش زردتر از قبل شده ، شاید چون لباس سفیدی تنش کرده بوددند چنین به نظرم میرسید . لحظاتی او را نگاه کردم و بعد با حالی گرفته از بیمارستان بیرون آمدم ، به پیشنهاد کامران به پارکی که روبه روی درمانگاه قرار داشت رفتیم همانطور که در پارک قدم می زدیم محو تماشای مجسمهای شدم که با مهارت خاصی ساخته شده بود و در محوطه سبز پارک قرار داشت،کامران وقتی دید با چه دقتی به مجسمه نگاه میکنم گفت:

_یک بار باید ببرمت موزه لوور حتما باید اونجا رو ببینی.

_ممنونم شما خیلی نسبت به من لطف دارید.

چنان واضح بود از حرف من خوشحال شده که با خودم فکر کردم بنده خدا از بس طلبکارانه رفتار کردم تعجب کرده که از او تشکر میکنم . کامران با خوشحالی گفت:

_این چه حرفیه شیوا جون ، تو برای من خیلی ارزشمندی ، حیف که نمیتونم این طور که دوست دارم ازت پذیرایی کنم.

حوصله تعارف تیکه پاره کردن نداشتم ، به همین خاطر ترجیح دادم سکوت کنم . کامران گفت:

_دوست داری امشب شام رو بیرون بخوریم ؟

چون نه حوصله خانه را داشتم و نه حال شام درست کردم گفتم:

_هر طور که شما مایلید.

عجیب بود وقتی این حرف را زدم گویی دنیا را به او بخشیده بودند ، زیرا شروع کرد به خندیدن به طوری که باعث تعجب من شد . لحظه ای خندید و بعد ساکت شد و در حالی که دستانش را در هم قلاب کرده بود گفت:

_ممنونم شیوا جون که من رو بخشیدی

از تعجب کم مانده بود شاخ دربیاورم گفتم:

_بخشیدم ؟ متوجه نمیشم چی میگید.

کامران با حالت مشمئز کننده ای خودش را لوس کرد و گفت:

_آخه من احساس میکردم از من ناراحتید.

اولین باری بود که چنین رفتاری از او می دیدم در حالی که از حالات مسخره او که دور از سنش بود چندشم شده بود گفتم:

_چرا این فکر رو کردید؟

_آخه شیدا هم همین جور بود ، من خیلی عاشقش بودم ولی اون من رو زیاد دوست نداشت هر بار که ازش میخواستم بریم بیرون قبول نمیکرد الان که شما قبول کردید من خیلی خوشحال شدم

لحظه ای ترحم جای خشم را در دلم گرفت ، فهمیدم او شدیدا دچار کمبود محبت است زیرا از یک آدم طبیعی بعید بود که چنین حرکات مسخره ای از خود بروز دهد ، با خودم فکر کردم شیدا چرا نسبت به او این رفتار را داشته . آن لحظه بنظرم کار شیدا کمی دور از انصاف بوس دچون هر چه بود کامران شوهرش بود و خودش او را انتخاب کرده بود.آن شب برای شام به یک رستوران خیلی شیک و زیبا رفتیم . کامران سخاوتمندانه خرج میکرد، به طوری که احساس میکردم میخواهد پولش را به رخ بکشد. من که تصمیم گرفته بودم با او ملایم تر و محترمانه تر رفتار کنم احساس میکردم او جنبه محبت زیاد را ندارد. زیرا با عزیزم عزیزم کردنش حسابی کفرم را در آورده بود. حتی یکی دوبار هم دستش را دور شانه ام انداخت که من با قیافه و اخم فهماندم حدش رنگه دارد.ولی او احمق تر از آن بود که این را بفهمد یا می فهمید و خودش را به نفهمیدن میزد. به هر حال آن شب فهمیدم که او از آن دسته آدمهایی است که نباید به آنها رو داد. اگر هم به فرض شیدا به او کم محلی میکرد حتما از من بهتر او را میشناخت. ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتیم . کامران روی مبل لمید و به

من گفت:

_شیوا جون بیا نبشین کمی تلویزیون تماشا کنیم.

تشکر کردم و گفتم:

_ممنون از وقت خوابم گذشته میرم استراحت کنم.

و بدون اینکه منتظر جواب او باشم و یا حتی شب بخیر بگویم بالا رفتم. مثل هر شب در اتاق را قفل کردم و صندلی را جلوی آن گذاشتم ، وقتی مالافه را روی تخت پهن میکردم به خودم گفتم امروز هم قسمت نشد این اتاق را تمیز کنم شاید فردا این کار را بکنم و همان موقع به خاطر آوردم دفتر شیدا را بخوانم آن را از زیر بالشم بیرون آوردم و شروع کردم به خواندن ، نیمه های شب بود که دفتر را تمام کردم و آن را بستم ، تمام فکرم را مطالب دفتر او اشغال کرده بود . اکثر مطالب را به زبان انگلیسی نوشته بود و من معنی هیچ کدام را نمیفهمیدم ولی از متن های فارسی و بعضی شعرهایی که نوشته بود حدس میزم شیدا کسی را دوست داشت که اول نام او " ا " یا " آ " بود زیرا در یک جا مطلبی خواندم که نوشته بود:

_زندگی بازی کلام است و کلمه کلید حرف ، از تمام حروف به وجود آمده من همیشه حرف " a " را دوست داشتم زیرا ابتدای همه چیز و آغازگر نام اوست ، نامی به معنی وفا و نامی به شکوه محبت....

اگر واقع چنین بود شیدا هم در حق خودش ظلم کرده بود و هم در حق کامران. احساس میکردم از دست او خیلی ناراحتم، بلند شدم و دفترچه را داخل کمد و لا به لای لباس هایم گذاشتم سپس سرجایم دراز کشیدم و همان طور که به نوشته های شیدا فکر میکردم چشمانم را بستم .صبح روز بعد تصمیم گرفتم اتاق را تمیز کنم ، پرده اوراق را کنار کشیدم و پنجره را باز کردم ، حوای بیرون سرد بود . ژاکتم را پوشیدم و تا خواستم مشغول کار شوم صدای زنگ تلفن را شنیدم با شتاب از اتاق خارج شدم صدای زنگ علاوه بر طبقه پایین از اتاق خواب کامران هم به گوش میرسید با اینکه آنجا نزدیک تر بود ولی ترجیح دادم از پایین جواب بدهم . دوان دوان از پله ها پایین رفتم گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:

_بفرمائید

ابتدا صداهای مختلفی به گوشم رسید بعد صدای زنی را شنیدم که به زبان فرانسه چیزی گفت تنها کلامی که فهمیدم کلمه " بن ژوق " بود که فهمیده بودم به معنی سلام است. من نیز همان کلمه را تکرار کردم . زن چیز دیگری گفت و من با خودم فکر کردم حالا چه جوابش را بدهم ، شاید اگر شیدا به انگلیس رفته بود میتوانستم دست و پا شکسته چیزهایی بلغور کنم

ولی هیچ چیز از زبان فرانسه نمیدانستم. صدای زن را شنیدم که چیزی گفت و من به انگلیسی گفتم:

_آی کن نات اسپیک فرنچ.

نمی دانم فهمید چه میگویم یا نه زیرا لحظه ای سکوت شد و بعد صدای مردی به گوشم رسید که با لهجه ای خاص ولی به زبان فارسی گفت:

_سلام شی واا

بالا فاصله فهمیدم دکتر داید است با خوشحالی گفتم:

_سلام دکتر حالتون چطوره ؟

_من خوبم ممنون

_از شیدا چه خبر ؟

_خبر؟

فهمیدم متوجه منظورم نشده .گفتم:

_یعنی حالش چطوره ؟

_شیدا خوبه ، شی واا شما چند وقتی که نیامدید ، من نگران شدم کجا هستید.

_من خیلی دوست دارم بیام اما همسر شیدا سر کار میره نمیتونه منو بیاره.

_چرا خودتون نمیآیید ؟

_آخه بلد نیستم

_اینکه کاری نداره ، تاکسی بگیرید ، آدرس بدید همین.

_چطور آدرس بدم ؟

_شما نام و شماره محل را به تاکسی بدهید او خودش شما رو می آورد

فکری کردم و گفتم:

_باشه دکتر میام.

_چه وقت ؟

_فردا.

_فردا خوبه من منتظرم

از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم ولوله ای عجیب در وجودم برپا شده بود. با خودم فکر میکردم دکتر داوید راست میگفت رفتن به آنجا کاری نداشت ، من نیامده ام اینجا از کامران مراقبت کنم باید برم پیش شیدا و تصمیم گرفتم وقتی کامران آمد در این باره با او صحبت کنم . وقتی به اتاق برگشتم حس و حال قبل را از دست داده بودم . پنجره را بستم و با خودم گفتم مثل اینکه قسمت نیست امروز هم اینجا رو جمع و جور کنم . ساعت یک بعد از ظهر بود که کامران به منزل برگشت. بعد از صرف ناهار به او گفتم که میخواهم برای دیدن شیدا بروم و او مثل اغلب اوقات کارش را بهانه کرد و گفت در اولین فرصت مرا به آنجا میبرد. گفتم:

_آقا کامران شما به کارتون برسید من خودم تنهایی میرم.

کامران از حرفم جا خورد و گفت:

_منظورم این نبود نمیبرمت ، گفتم امروز یک کم کار دارم.

_می دونم شما کار دارید ، لازم نیست با من بیاید فقط به من یاد بدید باید چطور با تاکسی برم.

_من خودم میبرمت.

از اینکه باز هم حرف خودش را میزد خیلی حرص خوردم و بدون اینکه دست خودم باشد با لحن تندی گفتم:

_مثل اینکه متوجه نمیشید ، لازم نیست شما بیاید من خودم میخوام برم.

کامران لحظه ای سکوت کرد و در حالی که به جایی خیره شده بود گفت:

_شیوا جون تو فکر میکنی من نمیخوام ببرمت ، من...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_من هیچ فکری نمیکنم فقط از شما خواستم به من یاد بدید چطور با تاکسی برم اونجا یا هر جای دیگه . نکنه شما دوست دارید من توی خونه زندونی باشم ؟

حالت چهره اش مثل بچه کتک خوردهای شده بود لبانش را جمع و سرش را هم کمی خم کرده و گفت:

_نه من همچین حرفی نزدم ، تو آزادی هر جا دوست داری بری، من فقط نگرانم یک وقت گم بشی.

_خب من هم برای همین میگم اگه شما به من یاد بدید چطور میشه رفت و آمد که دیگه گم نمیشم.

با همان لحن مسخره گفت:

_از من ناراحتی که نمیخوام بیام ؟

با تعجب به او خیره شدم ، کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که او آدم متعادلی نیست . وقتی با او خوب حرف میزدم مثل بچه های بی جنبه پررو میشد و وقتی تند صحبت میکردم مظلوم میشد. با خودم گفتم مثل اینکه این مرد یک تخته کم داره. میدانستم اگر ملایم حرف بزنم او باز هم حرف خودش را میزند.بنابراین گفتم:

_اره من از دست شما ناراحت شدم . چون وقتی بهتون میگم میخوام خودم برم باز هم اصرار میکنید با من بیایید.

با همان لحن بغض آلود مسخره گفت:

_باشه نمیام . اما از دستم ناراحت نباش.چنان حرصم گرفته بود که دوست داشتم سیلی محکمی به صورتش بکونم . مردک مزخرف و آن سنّ و سال خجالت نمیکشید اینطور حرف میزد. خودم را کنترل کردم و با همان لحن گفتم:

_اگر میخواید ناراحت نباشم به من بگید چطور باید تاکسی بگیرم و چطور باید آدرس بدم یا هر اطلاعات دیگه ای که توی این زمینه لازمه به من بدید

کامران سرش را تکان داد و گفت:

_باشه ، اما...

به تندی به او نگاه کردم گفتم:

_آقا کامران اما بی اما، همین که گفتم

و او مثل بچه ای حرف شنو سرش را پایین انداخت و گفت:

_پس بگذارم برم دفتر تلفن رو بیارم بهت یاد بدم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی برگشت در دستش دفتر تلفن بود . آن را روی میز گذاشت و باز کرد و به چند شماره اشاره کرد وگفت:

_اول باید با یکی از این شماره ها تماس بگیری و بعد شماره اشتراک بدید

_شماره اشتراک چنده ؟

_دو هزار و سی

_به فرانسه چی میشه ؟

با بی میلی گفت:

_دو میل تقانت.

آن را چند بار تکرار کردم تا به ذهنم بسپارم ، سپس گفتم:

_همین رو بگم کافیه ؟

_بله ولی اول باید صبر کنید پیغامگیر فعال بشه بعد شماره رو بدید.

_چطور باید آدرس جایی که میخوام برم رو بدم.

کامران مثل بچه حرف گوش کنی دفتر را ورق زد و گفت:

_آدرسها اینجاست ، کافیه هر جا که میخوای بری به راننده آدرس بدی خودش میبردت.

دکتر داوید هم همین را گفته بود . پرسیدم:

_آدرس آسایشگاه کدومه ؟

با انگشت به نوشته دیگری که چند خط پایین تر از آن بود اشاره کرد و گفت:

_اینه.

به دقت آدرس را نگاه کردم ، گفت:

_آدرس های دیگه هم این صفحه است.

و به نوشته ای اشاره کرد و گفت:

_این آدرس تأتره.

_نه اینا رو لازم ندارم.

واقعا مسخره بود طرز سئوال و جواب من و کامران بی شباهت به بازپرسی نبود و شاید اگر غیر از این بود او از دادن جواب طفره میرفت ، وقتی اطلاعات را از او گرفتم با لحن ملایمی گفتم:

_ممنونم

و او که تا لحظاتی قبل مثل بچه کتک خوردهای و سوالات من پاسخ میداد با خوشحالی خندید و من مطمئن شدم او حتما یک چیزیش است و تصمیم گرفتم وقتی دکتر داوید را دیدم در مورد کامران با او صحبت کنم . عصر آن روز کامران به من گفت که دو بلیط تئاتر تهیه کرده و از من خواست به اتفاق او به دیدن آن برویم. قبول کردم و ساعت شش بعد از ظهر به همراه کامران از منزل خارج شدیم ، سالن تئاتر در فضای وسیع و باشکوهی واقع شده بود دکوراسیون این فضا به حدی زیبا و جالب توجه بود که من تا مدت زیادی محو تماشای آن بودم . وقتی تئاتر شروع شد دچار احساسی خاصی شدم بین هیجان و ترس . بازیگران تئاتر علاوه بر لباس های فوق العاده زیبایی که به تن داشتند با مهارت تمام در صحنه حاضر میشدند به طوری که من بدون اینکه بفهمم چه میگویند متوجه مفهوم نمایش شدم . حدود یک ساعت و چند دقیقه روی صندلی نشسته بودم و به صحنه چشم دوخته بودم و به هیچ وجه احساس خستگی نمیکردم . وقتی جمعیت شروع کردند به دست زدن و تشویق کردن متوجه شدم نمایش پایان یافته است. بعد از بیرون آمدن از سالن تئاتر به همراه کامران به رستورانی رفتیم و شام خوردیم و ساعت از دوازده شب گذشته بود که به خانه برگشتیم.

صبح روز بعد وقتی از جایم بلند شدم هیجان خاصی داشتم ، آن روز با خودم قرار گذاشته بودم به تنهایی به دیدن شیدا بروم . ساعت از نه گذشته بود که آماده شدم و پایین رفتم دفتر تلفن را برداشتم و از روی آدرس آسایشگاه و بیمارستان یک نسخه برای خودم نوشتم . سپس شماره تلفن تاکسی را هم در دفترا یاد داشتم پایین آدرس ها نوشتم و جلویش نیز نوشتم شماره اشتراک " دو میل تقانت " یعنی دو هزار و سی . و بعد از بسم الله گفتن شماره را گرفتم . تلفن بعد از دو بوق به دستگاه وصل شد و صدای کامپیوتری زنی شنیده شد که چیزی گفت بعد بوق کوتاهی زده شد من نیز کد اشتراک را تکرار کردم . لحظاتی بعد همان صدا چیزی گفت و تماس قطع شد.

کنار تلفن نشستم و با خودم فکر کردم آیا این کار درست انجام داده ام یا نه ؟ لحظات به کندی میگذشت و من منتظر صدای زنگ در بودم .حدود ده دقیقه از تماس من گذشته بود که صدای زنگ در مرا به شدت تکان داد با اینکه منتظر بودم ولی خیلی ترسیدم همان لحظه تردید به سراغم آمدم و با خودم گفتم بهتر است از این کار صرف نظر کنم. خوشبختانه خیلی زود توانستم بر ترسم غلبه کنم و با صدای بلندی به خودم گفتم برای چی میترسی مگه تو توی تهران گاهی اوقات با آژانس جایی نمیرفتی ؟ خب اینجا هم مثل اونجاست باز هم یاد حرف دکتر داوید افتادم که میگفت تاکسی بگیر آدرس بده همین ، از جا بلند شدم و پس از برداشتن کیف و کلید در منزل از خانه بیرون آمدم.

خودرویی زرد رنگ با آرم تاکسی جلوی در منزل منتظرم بود ، با تردید به طرف آن رفتم و در عقب را باز کردم و سوار شدم ، راننده بدون اینکه چیزی بگوید حرکت کرد سپس چیزی گفت احساس کردم آدرس را میخواهد. من نیز ورقی را که آدرس آسایشگاه را داخل آن نوشته بودم به او نشان دادم ، به خودم گفتم بهتر است خودم را به لالی بزنم تا نفهمد چیزی حالیم نیست . راننده بدون اینکه چیزی بگوید نگاهی به آدرس انداخت و پایش را روی پدال گاز گذاشت ، با دقت به اطراف نگاه می کردم یک لحظه بنظرم رسید مسیر برایم آشنا نیست دلهره شدیدی گرفتم با خودم فکر کردم نکند راننده فهمیده من جایی را بلد نیستم و راه را اشتباه میرود یا کامران از سر بد جنسی آدرس اشتباهی داده . وقتی سر از بزرگراه در آوردیم تا حدودی خیالم راحت شد اما بعد از طی مسافتی باز هم احساس کردم راهها برایم آشنا نیست و هرگز آن مسیر را ندیده ام . خودرو با سرعت حرکت میکرد و من یک نگاه به جاده داشتم و یک نگاه به عقربه ساعتم . هر دقیقه برای من به اندازه عمری طول کشید گاهی چنان دچار ترس و اضطراب میشدم که دستم را به دستگیره در گرفتم و خودم را آماده میکردم تا اگر یقین کردم راننده نسبت به من منظور خاصی دارد خود را به بیرون بیندازم و شک نداشتم با چنین سرعتی هیچ چیز از من باقی نخواهد ماند. خوشبختانه تمام توهّمات و تصورات من از اینکه هیچ وقت سالم به مقصد نمیرسم همه بیهوده بود و راننده جلوی در آسایشگاه ایستاد. از دیدن در نردهای آسایشگاه چنان خوشحال شدم که گویی جلوی در بهشت ایستادم . نگهبان از داخل کیوسک بیرون آمد و با دیدن من سرش را تکان داد سپس داخل کیوسک شد لحظاتی بعد در باز شد و راننده وارد آسایشگاه شد و مرا تا جلوی در ساختمان رساند. قبل از رسیدن کیف پولم را باز کردم و چشمم به اسکناسهایی افتاد که ارشیا هنگام آمدن به من داده بود . یاد حرف او افتادم و خدا را شکر کردم که قبول کردم پول را از او بگیرم . در غیر آن صورت هرگز رویم نمیشد از کامران تقاضای پول کنم . در دل کار ارشیا را ستودم و از او تشکر کردم ، وقتی خودرو ایستاد یکی از اسکناسها را به طرف راننده گرفتم ، مرد پول را از من گرفت و نگاهی به آن کرد . نمیدانستم کم است یا زیاد با این حال هر لحظه منتظر بودم تا او چیزی بگوید و در عین حال اسکناس دیگری بیرون کشیدم تا اگر احساس کردم کم است آن را به او بدهم که همان لحظه مرد چند اسکناس به طرفم گرفت و من متوجه شدم باقی پولم را پس داده است. اسکناسها را از او گرفتم و از تاکسی پیاده شدم و به نشانه خداحافظی سرم را تکان دادم ، راننده که متوجه منظورم شده بود سرش را خم کرد. ساختمان اول را دور زدم و به محوطه ساختمان پشتی رسیدم و داخل شدم نگهبان با دیدن من از جا برخاست ، با خودم گفتم حالا چطور به او حالی کنم میخواهم بروم بالا ؟ فکری کردم و بعد گفتم:

_دکتر داوید

نامفهوم نگاهم کرد. متأسفانه نام فامیل دکتر را بلد نبودم ، فکر کردم چطور به او بفهمانم به ملاقات آمده ام . نگهبان همچنان به من نگاه میکرد و منتظر بود من چیزی بگویم. به ناچار گفتم:

_شیدا آذین ، بیمار

و به بالا اشاره کردم . نگهبان خیره خیره نگاهم کرد و بعد به طرف تلفن رفت و شماره گرفت . لحظاتی بعد خانم پرستاری به آنجا آمد، نگهبان به او چیزی گفت و زن به من نگاه کرد تنها کلمه ای که خوب بلد شده بودم به زبان آوردم.

_بن ژوق

به خودم گفتم حالا باید چی بگم ؟ ابتدا نام شیدا را به زبان آوردم و بعد نام دکتر داوید را گفتم ، زن به دقت به من نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت:

_اوه ، داوید شا رآل نقلک

نفس راحتی کشیدم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم و کلمه ای را که گفته بود به ذهن سپردم تا دفعه بعد اگر ناچار شدم آن را به زبان بیاورم . پرستار به من اشاره کرد همراهش بروم . به اتفاق او به اتاق پزشکان رفتیم و من دکتر داوید را آنجا دیدم او با دیدن من لبخند زد و گفت:

_اوه شیوا ، خوشحالم می بینمت.

سپس جلو آمد و با من دست داد و گفت:

_تنها اومدی ؟

_بله

لبخند زد و گفت:

_دیدی کاری نداشت ؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم ، او خندید و گفت:

_شیوا تو دختر شجای هستی راستش من فکر نمیکردم بتونی بیائ ، اما تو خلاف فکر مرا ثابت کردی.

تشکر کردم و از حال شیدا پرسیدم ، دکتر گفت:

_خوب است میخواهی ببینیش ؟

با شوق گفتم:

_حتما برای همین اومدم.

_باشه اما یک شرط دارد نباید با او حرف بزنی فقط کنارش نشین، آن هم چند و وقتی به تو اشاره کردم از اتاق خارج شو.

قبول کردم و به همراه دکتر بالا رفتم . او در اتاق شیدا را باز کرد و اجازه داد تا اول من داخل شوم . شیدا روی تخت دراز کشیده بود اما خواب نبود ، او به سقف خیره شده بود و مثل این بود که فکر میکرد . دکتر به من لبخند زد و جلو رفت و شروع کرد به صحبت با او و گفت:

_کو مان تل و شئی دا ؟ (حالت چطوره ؟)

من کنار در ایستاده بودم و به او نگاه میکردم . شیدا حرفی نزد ولی دکتر شروع کرد به صحبت با او سپس به طرف من برگشت و اشاره کرد جلو بروم و روی صندلی کنار او بنشینم . قلبم ضربان گرفته بود ، می ترسیدم شیدا با دیدن من بار دیگر عصبی شود جلو رفتم و آرام روی صندلی نشستم . شیدا همانطور خیره شده بود به سقف .چشمانش بر اثر خواب زیاد پف کرده بود حلقه کبود زیر چشمانش دلم را لرزاند روسری سفیدی به سر داشت که دیدن آن باعث عذابم بود. همان طور که به او خیره شده بودم در دل با او گفتگو می کردم و با التماس از او میخواستم زودتر خوب شود . گویا شیدا متوجه حضور من در اتاق شده بود . زیرا بدون اینکه به من نگاه کند سرش را به طرف دیوار برگرداند. دکتر بعد از گرفن نبض او و به من اشاره کرد که اتاق را ترک کنم . من هم به حرف او گوش کردم و بی صدا از اتاق خارج شدم . لحظه ای بعد دکتر به من ملحق شد و با دیدن من گفت:

_تو حال خوب است ؟

سرم را تکان دادم ، گفت:

_رنگ خیلی پرید بهتر است پایین برویم.

غمگین و افسرده به همراه او به طبقه پایین رفتم . در اتاق پزشکان او برای من شربت خنکی آورد که حالم را کمی جا آورد .

یک ساعت آنجا بودم و وقتی دیدم آنجا کاری ندارم به دکتر گفتم:

_بهتر است بروم.

_شیوا میدونم برات ساخته اما اگر توانستی گاهی بیا.

_دکتر من سعی میکنم هر روز بیام

_هر روز لزومی ندارد ولی یک روز در میان خوب است.

قبول کردم و از او خواستم مرا راهنمایی کند چطور تاکسی بگیرم. دکتر داوید تا نگهبانی مرا همراهی کرد و به نگهبان گفت تا برای من تاکسی خبر کند . در حالی که منتظر بودم تاکسی برسد به ذهنم رسید که از دکتر بپرسم شیدا چند وقت است که بستری شده است . وقتی دکتر گفت که تقریبا شش هفته خیلی تعجب کردم زیرا فکر میکردم چند ماهی است که بستری است . در این هنگام تاکسی رسید و من فرصتی برای سئوال بیشتر نداشتم . از دکتر خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم . درست مثل وقتی که می آمدم آدرس را به راننده نشان دادم و او بعد از دیدن آن به راه افتاد. هنگام بازگشت خیالم کاملا راحت بود و دلشوره صبح را نداشتم . وقتی تاکسی جلوی در منزل ایستاد من اسکناسهای خرده را که از راننده قبلی گرفته بودم جلوی راننده گرفتم تا او خودش کرایه اش را بردارد ، راننده یکی از اسکناسها را برداشت و گفت " مقسی " من نیز با تکان سر جوابش را دادم و از تاکسی پیاده شدم ، وقتی داخل خانه شدم ذوق بچگانه ای وجودم را گرفته بود حال کسی رأ داشتم که فتحی عظیم کرده باشد با خوشحالی حاصل از کاری که انجام داده بودم به آشپزخانه رفتم تا ناهار را آماده کنم . زیرا چیزی به آمدن کامران نمانده بود . در این مورد با کامران صحبتی نکردم زیرا دلم نمیخواست او چیزی بداند. تا شب خوشحالی حاصل از کار صبح با من بود.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم آن قدر صبر کردم تا کامران از خانه خارج شد ، سپس به طبقه پایین رفتم و بعد از خوردن صبحانه مثل روز قبل شماره تاکسی را گرفتم و بعد از آمدن تاکسی ، کاغذی را که حاوی آدرس بیمارستان شروین بود به راننده دادم . خیلی زود به مقصد رسیدیم . اما برخلاف آنچه فکر میکردم موفق نشدم به ملاقات شروین بروم زیرا هر چه سعی کردم نتوانستم به نگهبان حالی کنم که برای ملاقات آمده ام و عاقبت بدون نتیجه از بیمارستان خارج شدم .لحظاتی مضطرب و پریشان جلوی در بیمارستان ایستادم و برای اینکه بتوانم افکارم را متمرکز کنم به طرف پارکی که رو به روی بیمارستان بود رفتم و روی نیمکتی نشستم . از این ناراحت بودم که چرا تاکسی را مرخص کردم زیرا تازه یادم افتاده بود که نمیدانستم چطور از بیرون تاکسی بگیرم . سرم را پایین انداختم و چشم به سنگ فرشهای کفّ پارک دوختم و شروع کردم به سرزنش کردن خودم که چرا آنقدر مغرورانه رفتار کرده ام و فکر کردم همه چیز خیلی ساده است. در آن حال و هوا

بودم که شنیدن صدای مردی که گفت:

_سلام

تکان سختی خوردم و وقتی سرم را بلند کردم با دیدن مردی که همسفر و راهنمای من در فرودگاه بود چنان حالی شدم که گویی شاهد وقوع یک معجزه هستم و بدون شک هم دیدن او در زمانی که احتیاج شدیدی به حمایت و کمک داشتم نام دیگری جز معجزه نداشت. مرد با نگاه پوزشخواهانه ای گفت:

_معذرت میخوام قصد نداشتم بترسونمتون.

در حالی که نمیتوانستم خوشحالی ام را پنهان کنم گفتم:

_سلام ، نترسیدم ولی خیلی خوشحالم که می بینمتون.

لبخند زد و گفت:

_من هم همین طور حالتون چطوره ؟

_خوبم ممنون

بدون شک اگر در ایران بودم هرگز چنین برخوردی با یک مرد نمی کردم ، آن هم با کسی که فقط یک بار دیده بودم و حتی نامش را هم نمیدانستم . اما در کشور غریب که حتی یک کلمه از حرفهایشان را نمی فهمیدم ، دیدن یک همزبان نعمت بزرگی بود. به خودم گفتم خدایا شکرت ! حد اقل میتونم ازش خواهش کنم برام تاکسی بگیره تا به خونه برگردم . سپس به یاد عزیز افتادم که همیشه میگفت کوه به کوه نمیرسه اما آدم به آدم میرسه . از این فکر لبخند به لبم آمد. نگاه گذرایی به تیپ و قیافه اش کردم . خیلی خوش تیپ و برازنده بود. برخلاف بار قبل که کتب و شلوار پوشیده بود این بار بلوز کاموایی سفید و شلوار جین مشکی تنش بود و کتانی سفیدی هم تیپ اسپرتش را کامل میکرد . در این تیپ هم به انداز قبل برازنده به نظر میرسید. احساس کردم تصور می کرد کسی با من است زیرا به دور و اطراف نگاهی انداخت. و وقتی کسی را ندید گفت:

_جسارت من رو ببخشید ، شما تنها هستید ؟

نفهمیدم چرا این سئوال را کرد ولی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

_بله

دستی به چانه اش کشید و گفت:

حتما منزلتون همین نزدیکیه ؟

از سوالش جا خوردم و گفتم:

_نه زیاد ، با ماشین چیزی حدود بیست دقیقه

با تعجب نگاهم میکرد سر در نمی آوردم چرا سئوال میکند و چه چیز باعث تعجب او شده است با خودم فکر کردم " یعنی او هم فهمیده من نه جایی رو بلدم و نه میدونم چطور باید تاکسی بگیرم ؟" مرد به نیمکت اشاره کرد و گفت:

_اجازه میدید ؟

خودم را کمی کنار کشیدم و گفتم:

_بله ، بفرمائید.

روی نیمکت نشست و گفت:

_اگه درست به خاطرم مونده باشه گویا اومده بودید خواهرتون رو ببینید ؟

با به یاد آوردن اولین برخوردی که با شیدا داشتم هاله ای از غم وجودم را گرفت. ناخودآگاه آهی کشیدم و گفتم:

_بله.

_معمولاً کسی که اقوامش را میبینه باید خوشحال تر از این باشه ، درست نمیگم ؟

به او نگاه کردم و گفتم:

_چرا درست میگید اما نه در شرایطی که اون دچار بیماری روحی و توی بیمارستان بستری باشه، هر کس دیگه ای هم جای من بود حالی بهتر از این نداشت.

صدای مرد مرا از فکر خارج کرد:

_معذرت میخوام سئوال میکنم ، خواهرتون توی این بیمارستان بستریه؟

و اشاره به ساختمان رو به رو کرد ، گفتم:

_نه اینجا بیمارستان کودکانه بچه خواهرم اینجاست.

لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

_بچه خواهرتون هم مریضه ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_متأسفانه بله.

و بعد مثل اینکه با خودم حرف بزنم گفتم:

_شاید هم مریضی شروین علت ناراحتی اونه.

_چند سالشه ؟

فکر کردم سنّ شیدا را میپرسد ، گفتم:

_بیست و دو سالشه.

با تعجب گفت:

_بچه خواهرتون ؟

_نه ، منظورم خودش بود . بچه اش یک سال و چند ماهشه.

تاسفی عمیق در چهره اش نمایان شد. نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. از اینکه کسی بود تا با من همدردی کند احساس سبکی میکردم . او لحظاتی به همان حال باقی ماند تا اینکه به خودش آمد و گفت:

_نگران نباشید حتما خوب میشه.

با نا امیدی گفتم:

_خدا کنه.

لحظه ای هر دو ساکت شدیم ، برای اینکه من نیز حرفی زده باشم گفتم:

_شما هم در این شهر اقامت دارید ؟

_نه من در پاریس هتل گرفته ام . دیروز برای دیدن یکی از دوستانم که توی این شهر اقامت داره به اینجا اومدم . امروز هم اومده بودم یک گشتی بزنم که به طور اتفاقی شما رو دیدم.

پیش خودم گفتم اینم از خوش شانسی من بود. در این وقت مرد از جا بلند شد و به تندی گفت:

_لطفا بلند شید بریم

با تعجب گفتم:

_برای چی ؟

با همان لحن گفت:

_خواهش میکنم ، بعد براتون توضیح میدم.

با بهت از جا بلند شدم و ناخودآگاه به اطراف نگاه کردم کردم . از دور چشمم به چند مرد افتاد که با قیافه های غیر معمول و رنگ شده و لباس های عجیب به ما نزدیک میشدند. با حیرت به آنها نگاه کردم که مرد با خشونت گفت:

_اون طرف رو نگاه نکنید.

و در یک لحظه بازویم را گرفت و گفت:

_من رو ببخشید

و به سرعت مرا به دنبال خودش کشید ، از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم . از ترس بدنم میلرزید و گویا مغزم از کار افتاده بود ، زیرا حتی نتوانستم فکر کنم چه خبر است ، تنها چیزی که می فهمیدم این بود که سست و بی اراده بدون اینکه بفهمم کجا میروم دنبال مرد کشیده میشدم . او به سرعت مرا از پارک خارج کرد و تا به خودم آمدم متوجه شدم از پلکان بیمارستان بالا میروم . آنجا بازویم را رها کرد و گفت:

_جسارت من رو ببخشید نمیدونم چطور ازتون معذرت بخوام .ولی باور کنید لازم بود این کار رو کنم.

هنوز ترسم نریخته بود با رنگ و رویی پریده به او نگاه کردم و گفتم:

_مگه چی شده بود ؟

_وقتی دیدم تنها توی پارک نشسته اید متوجه شدم که به اینجا آشنا نیستید راستش اینجا محله خوبی نیست ، به خصوص این پارک که پاتوق آدمای ناجوریه مثل همونهایی که دیدید.

او به همین توضیح کوتاه بسنده کرد ، اما من فهمیدم جریان از چه قرار است ، ناخودآگاه به یاد یک فیلم جنایی افتادم که یک بار وقتی به منزل عمه رفته بودیم آریا گذاشته بود ، در فیلم زن و مردی داخل یک پارک به دست گروهی جانی افتادند و بد از غارت اموالشان به طرز فجیع به قتل رسیدند. گذشته از مساله قتل و غارت به این فکر میکردم که اگر او نمی رسید و من همچنان تنها نشسته بودم و آن وقت آن مردان از راه میرسیدند چه اتفاقی میافتاد. از تصور آن مو بر اندامم راست

شد . به او نگاه کردم و گفتم:

_کامران در این مورد به من چیزی نگفته بود اما نمیدانم به چه زبونی از شما تشکر کنم.

با تواضع سرش را خم کرد و گفت:

_شرمنده ام نکنید من باید به خاطر جسارتی که به خرج دادم از شما معذرت بخوام .امیدوارم اذیتتون نکرده باشم.

_خواهش میکنم به قول خودتون لازم بود.

لبخند زد ، بالاتکلیف ایستاده بودم و به این فکر میکردم به همین زودی باید از او جدا شوم ، از خودم متعجب بودم که چرا نسبت به او چنین احساسی دارم شاید به خاطر این بود که در این سفر بارها به دادم رسیده بود .با این حال نمیتوانستم بیشتر از این در خیابان علاف شوم. دل به دریا زدم و با خجالت گفتم:

_باز هم میتونم از شما یک خواهش کنم ؟

_بله بفرمائید.

_من نمیدونم چطور باید برگردم خونه.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_یعنی شما گم شدید ؟!

_گم که نه ، چون آدرس خونه را دارم ولی راستش نمیدونم چطور تاکسی بگیرم.

همچنان با حیرت نگاهم میکرد گفت:

_پس چطور تا اینجا آمدید ؟

مجبور شدم جریان روز قبل را به طور مختصر برایش تعریف کنم و بعد گفتم:

_راستش فکر کردم چون اینجا نزدیک تره راحت تر هستم.

او طوری با علاقه به حرفهایم گوش میکرد که گویی داستان محیر العقولی را برایش تعریف میکنم به همین خاطر گفتم:

_البته قبول دارم کارم زیاد عاقلانه نبود ولی واقع مجبور بودم این کار رو کنم.

_بله کار خطرناکی کردید اما اگر حقیقت را بخواهید شجاعتتان را تحسین میکنم.

_ممنون ، البته تعریفتون رو باور نمیکنم چون نگاهتون چیز دیگه ای میگه.

خندید و گفت:

_نه باور کنید حقیقت را گفتم خود من هیچ وقت چنین ریسکی نمیکنم به خصوص توی یک کشور غریب

_بله ، آدمای عاقل معمولا محتاطند.

با لبخند به من خیره شد به طوری که از نگاهش خجالت کشیدم . چشم از او برداشتم و به دو پرستاری که از بیمارستان خارج میشدند نگاه کردم و با خودم فکر کردم ای کاش میتوانستم به دیدن شروین بروم .گویا او نیز فکرم را خوانده بود زیرا گفت:

_با این همه سختی حالا تونستید برید ملاقات ؟

_متأسفانه نه

_چرا ؟

_راهم ندادند چون نه اسم دکترش رو میدونستم نه تونستم به نگهبان حالی کنم میخواهم به ملاقات بروم.

لبخند زد و گفت:

_اگه افتخار بدید میتونم همراهیتون کنم.

حتی فکرش را هم نمیکردم این پیشنهاد را بدهد . به خودم گفتم " به خدا این مرد یک فرشته است " و با خوشحالی گفتم :

_می ترسم باعث زحمتتون بشم

با لبخند گفت:

_تعارف نکنید خوشحال میشم بتونم براتون کاری بکنم . به خصوص که با چنین سختی خودتون رو به اینجا رسوندید.

از طنزی که در کلامش بود لبخند زدم و گفتم:

_شما به من لطف دارید مزاحمت های من بدون شک این سفر رو برای شما خاطره انگیز میکنه.

در حالی که میخندید با حالت بخصوصی نگاهم کرد و گفت:

_در مورد خاطره انگیز شدن سفر حق با شماست اما دلیلش مطمئنا آن چیزی نیست که شما فکر میکنید.

از طرز نگاهش دچار اضطراب شدم بالافاصله نگاهم را به جای دیگر دوختم ولی احساس میکردم از درون گر گرفته ام . خدا

خدا میکردم صورتم سرخ نشود تا او بفهمد علاوه بر بی دست و پایی احساساتی هم هستم . صدایش را شنیدم که گفت:

_بریم ؟

و من که سر در گم احساس جدیدی در درونم بودم با گیجی گفتم:

_باشه.

و به اتفاق او از پله های بیمارستان بالا رفتیم. قبل از ورود به طرفم برگشت و پرسید:

_راستی اسم بچه خواهرتون چیه ؟

با دستپاچگی گفتم:

_شروین ... شروین محبی.

لبخند زد و گفت:

_پسره ؟

سرم را تکان دادم ، پرسید:

_تو چه بخشی بستریه ؟

_نمی دونم

_بیماریش چیه ؟

_نمی دونم.

خندید ، با خجالت لبم را گزیدم و گفتم:

_متأسفانه هیچی نمیدونم.

_اشکالی نداره بریم تو.

و در را باز کرد و صبر کرد تا من داخل شوم . نگهبان با دیدن ما از جا بلند شد و به من نگاه کرد ، ناخودآگاه من نیز به مرد نگاه کردم و به این طریق به او فهماندم با او طرف صحبت شود . مرد به نگهبان گفت:

_بن ژوق مسیو.

و نگهبان هم همان را تکرار کرد. مرد دقایقی با نگهبان صحبت کرد. در بین حرفهایش که شمرده شمرده بیان میکرد نام

شروین محبی را شنیدم . نگهبان چیزی گفت و او سرش را تکان داد و گفت " مقسی " این کلمه را از راننده هم شنیده بودم ، فهمیدم به معنی تشکر است. سپس به طرف من برگشت و گفت:

_امروز وقت ملاقات نیست.

با نا امیدی گفتم:

_چه بد!.

_البته به شرطی میتونید برید ملاقات که مسول بخش اجازه بده، البته این هم استثناست چون من به این آقا گفتم شما به مقررات آشنا نبودید و از راه دور آمدید . اجازه داد بریم با مسول بخش صحبت کنیم.

_واقع ممنونم . لطف میکنید بپرسید چه روزایی ملاقاته ؟

به شوخی گفت:

_باز میخواهید به تنهایی بیایید ؟

_خب اگر مجبور باشم بله

لبخند زد و رو کرد به نگهبان و از او سئوال کرد و بعد به من گفت:

_یکشنبه ، سه شنبه و جمعه

آن روز چهارشنبه بود ، نگهبان اجازه داد داخل شویم و من و او به اتفاق هم وارد بخش شدیم به او گفتم:

_شما خیلی خوب فرانسه صحبت میکنید

لبخند زد و گفت:

_نه آنطور که فکر میکنید فقط تا حدی بلدم که برونم کارم رو راه بندازم.

_خب همین هم خیلی خوبه ، الان میفهمم دونستن زبان توی کشور غریب از همه چیز مهم تره.

با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد. داخل راهرو خانم پرستاری را دیدیم که میز چرخ داری را از اتاقی خارج میکرد مرد از او چیزی پرسید و او با دست به اتاقی اشاره کرد. به طرف آن اتاق رفتیم. در همان هنگام پرستار دیگری از آن خارج شد. مرد با او صحبت کرد و زن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت " نن ` معلوم بود مخالفت میکند او به ساعتش اشاره کرد و چیزی گفت . مرد هم به من اشاره کرد و چیزهایی گفت که حتی یک کلمه از آن را هم نفهمیدم ، عاقبت پرستار

نگاهی به من کرد و یک جمله کوتاه گفت. وقتی کلمه " مقسی " را از مرد شنیدم فهمیدم پرستار موافقت کرده است که من به دیدن شروین بروم. همان طور که حدس زده بودم مرد به طرف من برگشت و گفت:

_خیلی سریع و فقط چند لحظه میتونید بچه رو ببینید.

سرم را به نشانه تشکر برای پرستار تکان دادم ، او نیز همین کار را کرد. سپس رو به مرد کردم و گفتم:

_از شما خیلی ممنونم.

لبخند زد و گفت:

_تا پشیمان نشده زودتر بریم.

_شما نمیخواهید بیایید ؟

لحظه ای فکر کرد و گفت:

_از نظر شما اشکالی نداره ؟

_نه خواهش میکنم بفرمائید.

او نیس به همراه من آمد. وقتی رفتیم طبقه بالا جلوی اتاق شروین ایستادیم و از پشت شیشه به او نگاه کردیم . این بار لباس آبی تنش بود، رنگش همچنان زرد و مثل بار اولی که دیده بودمش بی حرکت به سقف خیره شده بود . میله سرمی کنار تختش بود که وقتی دقت کردم متوجه شدم به پایش وصل شده است. از وضعیت او عمیقا متاثر شدم وقتی برگشتم مرد را دیدم که به شروین خیره شده بود. ناراحتی در چهره اش موج میزد دیدن ناراحتی او مرا به یاد کامران انداخت که بدون هیچ تاثری فقط نگاه میکرد. مرد وقتی متوجه من شد نفس عمیقی کشید و گفت:

_واقعا متاسفم

_ممنون

به اتفاق از بیمارستان خارج شدیم . جلوی در به او گفتم:

_شما خیلی به من لطف کردید اگه میشه یک زحمت دیگه هم براتون دارم و امیدوارم آخریش باشه.

با لحن طنزی گفت:

_به شرطی انجام میدم که قول بدید آخریش نباشه.

لبخند زدم و با خجالت گفتم:

_یک تاکسی برام بگیرید.

_همین حالا ؟

احساس کردم مایل نیست بروم . خودم نیز همان احساس را داشتم ، گفتم:

_البته زیاد عجله ندارم ، میتونم یک کم دیگه هم بمونم به شرطی که خیابون جای امنی برای ایستادن باشه.

لبخند زد و با لحن خاصی گفت:

_البته برای یک خانم تنها امن نیست ولی تا با من هستید نباید نگران باشید.

لبخند زدم و فهمیدم شوخی میکند.. من و او قدم زنان پیاده رو را گرفته بودیم و میرفتیم. تا لحظاتی هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه گفت:

_راستش دیدن پسر خواهرتون من رو به یاد دختر خودم انداخت.

به این فکر کردم پس دختر هم دارد، او ادامه داد:

_وقتی هم سنّ پسر خواهر شما بود یک سال شاید هم بیشتر ، توی بیمارستان بستری بود.

با ناراحتی گفتم:

_چرا ؟

_مشکل قلبی داشت ، یعنی بین دو دهلیز قلبش بسته نشده بود ، چون سنش هم کم بود نمیشد عملش کنن. تقریبا یک مدت طولانی تحت نظر بود تا به شرایط عمل رسید.

با تردید گفتم:

_عملش موفقیت آمیز بود دیگه ؟

نفس بلندی کشید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد ، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_خدا را شکر.

لبخند زد و به من نگاه کرد . گفتم:

_الان چند سالشه.

_نه سال و سه ماه و هشت روز.

از شدت تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم . گفتم:

_ماشاالله ، چه دقیق.

البته ماشاالله را برای این گفتم که اصلاً به او نمی آمد دختری به این سنّ و سال داشته باشد. مگر اینکه جوانتر از سنش نشان میداد . او همچنان لبخند میزد، خیلی کنجکاو بودم بدانم چند سال دارد اما میدانستم پرسیدن آن درست نیست . در عوض پرسیدم:

_دخترتون الان دیگه مشکلی نداره ؟

حالهای از غم چهره اش را پوشاند ، لبخند تلخی زد و گفت:

_از نظر جسمی نه

باز هم کنجکاو شدم بدانم چرا فقط از نظر جسمی نه ؟ و باز هم سوالم را خوردم و بعد نام دخترش را پرسیدم ، تا این سئوال را از او کردم به طرفم برگشت و در حالی که خیره نگاهم میکرد دستش را جلوی دهانش گذاشت. سپس سرش را با تأسف تکان داد . یک لحظه فکر کردم نکند ناراحت شده که نام دخترش را پرسیده ام ، ولی او گفت:

_من رو ببخشید مثل اینکه من اصلاً خودم رو بهتون معرفی نکردم.

لبخند زدم و گفتم:

_اشکالی نداره

رنگ صورتش سرخ شده بود و حالت نگاهش مثل کسی بود که خطایی کرده باشه . گفت:

_با عرض شرمندگی از این همه آداب دانی اسم من فرازه ، فرازه مهرداد.

_خوشوقتم . اسم من هم شیواست.

با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

_بله میدونم

و وقتی تعجب مرا دید گفت:

_راستش اسمتون رو روی بلیطتون دیده بودم ، شاید هم به همین خاطر بود که فراموش کردم خودم رو معرفی کنم.

در دلم گفتم " عجب ! " چند لحظه سکوت کردم و بعد برای اینکه فضای صحبت را تغییر دهم گفتم:

_آقای مهرداد نگفتید اسم دخترتون چیه؟

لبخند زد و گفت:

_لطفا فراز صدام کنید ، چون اونجوری فکر میکنم پدرم رو خطاب میکنید . اسم دخترم هستیه.

_هستی ؟ به به چه اسم قشنگی!

و در ذهنم دختر زیبایی مجسم شد که شباهتی به پدرش داشت. فراز گفت:

_ممنونم

لحظه ای به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم:

_خدایا یعنی میشه شروین هم خوب بشه ، اگه تو بخوای همه چیز اتفاق میافته.

صدای فراز مرا از فکر خارج کرد:

_پسر خواهرتون از کی بیمار شده ؟

_شوهر خواهرم میگفت از وقتی به دنیا اومده مریض....

ناگهان تمرکزم برای ادامه حرف به هم ریخت ، فکری به شدت ذهنم را به خود مشغول کرده بود . یادم آمد کامران به من گفته بود شروین از زمانی که به دنیا آمد بیمار بود ، ولی بعد در بین صحبتهایش گفت که مریضی شروین باعث ناراحتی روحی شیدا شد . روز گذشته هم وقتی از دکتر داوید پرسیدم شیدا چند وقت است به بستری شده گفت شش هفته ، پس در این صورت مریضی شروین نمیتوانست دلیل بیماری روحی شیدا باشد مگر اینکه کامران باز هم به من دروغ گفته باشد. مثل جریان پانسیون شروین و یکی دو مورد دیگر. بدون اینکه خودم متوجه باشم ایستاده بودم و به این فکر میکردم چطور باید بفهمم جریان از چه قرار است . به صدای فراز تازه متوجه خودم شدم.

_شیوا خانم چیزی شده ؟

بدون اینکه جواب بدهم گفتم:

_آقای مهرداد میشه یک لطف بزرگ دیگه در حق من بکنید ؟

همچنان که به من نگاه میکرد سرش را تکان داد و گفت:

_بله حتما.

_میشه یک بار دیگه برگردیم بیمارستان ؟

ابروانش را بالا برد و گفت ؟

_برای چی ؟

_می خوام بدونم بیماری شروین چیه ؟ یا که چند وقته بیمارستانه و قبل از اینکه بیمارستان بیاد کجا بوده ؟

قدمی به طرف من برداشت و پرسید:

_چیزی شده ؟

در حالی که در اثر هجوم افکار مختلف کمی گیج شده بودم گفتم:

_فکر میکنم هیچ چیز اینجا با هم جور در نمیاد.

فراز سکوت کرده بود . برای اینکه او را متوجه موضوع کنم گفتم:

_راستش من احساس میکنم کامران ... یعنی شوهر خواهرم داره یک چیزی رو از من پنهان میکنه . توی این مدتی که اینجا اومدم متوجه شدم بعضی از حرفاش یک جورایی به هم نمیخوره.

لحظهای سکوت کردم و با دست به پیشانیام فشار آوردم تا سردرد ناگهانی ام را کنترل کنم .و بعد ادامه دادم:

_مطمئن هستم کامران یک چیزهایی رو راست نمیگه . مثلا اینکه میگفت شروین تا قبل از مریضی اش پیش اونا بوده ولی وضعیت اوتاقش این جور نشون نمیده . یعنی کاملا معلومه این بچه اصلاً توی اون اتاق نبوده . یا اینکه دکتر شیدا به من گفت اون شش هفته است که توی اون آسایشگاه بستریه ، یعنی تقریبا یک ماه و ده روز قبل از آمدن من ، در صورتی که من حدود دو ماه درگیر گرفتن پاسپورت و ویزا بودم اما شیدا حدود سه شاید هم چهار ماه بود که با ما تماس نگرفته بود. همون موقعها کامران با ما تماس گرفت و گفت شیدا یک کم مریضه و رفته پیش یکی از دوستانش . اگه شیدا از همون موقع مریض شده بود ، چرا کامران تازه اون رو به آسایشگاه برده ؟ یعنی قبل از اون کجا بوده ! میدونید چی میگم ؟ یک چیزی این وسط هست که من از اون سر در نمی آرم. او که تا آن لحظه به حرفهایم گوش میکرد گفت:

_شما با خواهرتون حرف نزدید ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_دکترش میگفت اون توی این مدت حتی یک کلمه با کسی صحبت نکرده ، گاهی اوقات که احساس ناراحتی میکنه فقط جیغ میکشه

فراز با تاثر عمیقی نفس کشید و گفت:

_خب اگه مایل باشید برگردیم بیمارستان من برم یک سر و گوشی آب بدم . البته بعید میدونم اطلاعات زیادی بدن چون معمولا این کار رو نمیکنند

_مهم نیست فقط همین که بدونم مریضی اش چیه یا چند وقته بیمارستانه و قبلش کجا بوده کافیه

لبخندی زد و گفت:

_باشه میپرسم.

از اینکه کسی را پیدا کرده بودم تا از او کمک بخواهم بی نهایت خوشحال بودم . به او گفتم:

_باور کنید نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم ، شرمنده ام از اینکه تا جایی که ممکنه باعث زحمت شما شدم

همان طور که لبخند میزد گفت:

_احتیاجی به تشکر نیست . اصلاً مزاحم من نیستید ، خواهش میکنم دیگه از این تعارف ها هم نکنید. چون من هم از صمیم قلب خوشحالم که میتونم کار مثبتی براتون انجام بدم

به اتفاق او بار دیگر به بیمارستان برگشتیم. من جلوی نگهبانی روی نیمکت نشستم و فراز بعد از صحبت با نگهبان داخل بخش شد . همان طور که از پشت سر رفتن او را به بخش نگاه میکردم به خودم گفتم " خدایا شکرت که او را سر راه من قرار دادی " و بعد به خودم فکر کردم چرا این قدر راحت به او اطمینان میکنم و چرا این بار عقلم به من هشدار نمیدهد که مراقب او باشم تا مبادا بخواهد سؤ استفاده کند. بحقیقت نسبت به او احساس دیگری داشتم ، حس اطمینان و اعتمادی که برای خودم هم غیر قابل باور بود. مدتی طول کشید تا او برگردد . از همان دور تا چشمش به من افتاد لبخند زد و هنگامی که نزدیک شد با اشاره گفت که بریم . به محض خروج از در طاقت نیاوردم و گفتم:

_چی شد ؟

_پسر خواهرتون حدود دو هفته است که به این بیمارستان منتقل شده . متأسفانه علت بیماری اش ناراحتی کبدیه ولی نوعش رو نمیدونم.

قلبم فشرده شد با خودم گفتم واسه همین بود که رنگش این قدر زرد شده ، پس چرا این کامران نکبت به من گفت نارسایی قلبی داره ، دندانهایم را به هم فشردم و در دل خطاب به او گفتم دروغگوی آشغال . همان طور که از پله ها پایین میرفتیم بدون منظور از او پرسیدم:

_قبل از اینکه بیارنش این بیمارستان چی ؟

توی موسسه حمایت از کودکان استثنایی انی کوته.

لحن او آرام و معمولی بود اما من خیلی گیج شدم و فکر کردم چرا اونجا ؟ وضع کامران که خوبه پس چرا بچه را برده .... و ناگهان کم تحرکی و چهره مات و چشمان بدون نگاه شروین جلوی چشمم آمد و گویی دنیا دور سرم چرخید با تنی لرزان رو کردم به فراز و گفتم:

_یعنی شروین ... عقب مونده است ؟

فراز مات و مبهوت نگاهم کرد . معلوم بود که فکر میکرده من این موضوع را میدانستم زیرا با دستپاچگی گفت:

_من ... من فکر کردم شما....

با استیصال گفتم:

_من هیچی از زندگی شیدا نمیدونم

لبش را به دندان گرفت و با ناراحتی دستی به موهایش کشید و گفت:

_متاسفم ... نمیخواستم ناراحتتون کنم.

تمام وجودم را تاثر گرفته بود صدای فراز را شنیدم که گفت:

_شیوا خانم شما حالتون خوب نیست بهتره چند لحظه استراحت کنید

درست فهمیده بود . پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشتند ، دستش را جلو آورد و گفت:

_می خواهید کمکتون کنم ؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم . او به استگاه اتوبوس اشاره کرد و گفت:

_بریم اونجا چند لحظه روی نیمکت بنشینید.

مثل آدمهای مست تلو تلو خوران خودم را به نیمکت رساندم و روی آن نشستم . او نیز کنارم نشست و آن قدر صبر کرد تا

به توانم افکارم را جمع کنم و بگویم:

_چرا کامران این رو به من نگفت ؟

_متاسفم که من این خبر رو به شما دادم.

ناراحتی به وضوح در صدایش مشخص بود ، گفتم:

_خواهش میکنم خودتون رو ناراحت نکنید ، به هر حال دیر یا زود میفهمیدم.

بات دیگر زیر لب گفت:

_متاسفم.

_من هم همین طور هم برای خودم و هم برای خواهر بیچاره ام نمی دونم این چه سرنوشتی بود که دچارش شد.

مدتی به این موضوع فکر کردم ناگهان وحشتی عمیق در تمام وجودم ریشه دواند. به خودم لرزیدم و زیر لب گفتم:

_نکنه اونی هم که من الان تو خونه اش زندگی میکنم اصلاً کامران نیست!

حرفم را شنید و با چهره ای درهم گفت:

_منظورتون چیه ؟ مگه شما همسر خواهرتون رو نمیشناسید ؟

_روز اولی که دیدمش احساس کردم با عکسهایی که فرستاده بود خیلی فرق داره

با بهت گفت:

_با عکسش ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

_ما قبل از ازدواج اون و شیدا خودش رو ندیدیم.

با همان لحن گفت:

_خواهرتون چی ؟

_اون هم همین طور

نفس عمیقی کشید و گفت:

_یعنی خانواده شما قبول کردند خواهرتون با یک عکس ازدواج کنه ؟

قلبم مچاله شد . او اولین کسی بود که حقیقت تا چنین عریان نمایان کرد و سوالی مطرح کرد که شاید هیچ کدام از ما تا آن لحظه از خودمان نپرسیده بودیم . به راستی چطور چنین حماقتی کرده بودیم ؟ سرم را پایین انداختم و فکر کردم چقدر من و خانواده ام در نظرش احمق جلوه میکنیم. او نیز سکوت کرده بود و در بهتی عمیق فرو رفته بود . چنان احساس شرمساری میکردم که دوست داشتم قطره آبی شوم و در زمین فرو بروم .برای اینکه بیش از آن خودم را خوار احساس نکنم سکوت را شکستم و گفتم:

_شما حق دارید ما رو آدمهای احمق و بی فکری تصور کنید.

از فکر خارج شد و گفت:

_نه نه خواهش میکنم این طور فکر نکنید راستش از شنیدن این موضوع خیلی جا خوردم

_حق دارید جا بخورید درحقیقت حرفتون مثل یک تصویر صاف و روشن قبح کار ما رو نشون میدهد. حقیقت این است که ما هیچ شناختی از کامران نداشتیم و صرفا به خاطر اینکه خانواده اش رو دیده بودیم اونم توی جریان خواستگاری راضی به این کار شدیم . البته اصرار شیدا هم در این کار بی تاثیر نبود . او میخواست بره ما هم هیچ طوری نتونستیم جلوش رو بگیریم

_فضولی من رو ببخشید اما میتونم بپرسم اونا چطور با هم آشنا شدند ؟

_بله خواهش میکنم

و به این فکر کردم از کجا باید شروع کنم سپس تمام ماجرا را برایش تعریف کردم ، بدون اینکه بدانم چه اجباری برای این کار دارم ، شاید با گفتن تمام ماجرا میخواستم به او بفهمانم زیاد هم تقصیر نداشتیم و به نوعئ حماقت خانواده ام را توجیه کنم . هر چه بود با گفتن تمام ماجرا احساس سبکی کردم . او نیز شنونده خوبی بود زیرا در تمام مدت سکوت کرده بود و به دقت به حرفهایم گوش میداد. وقتی صحبتم تمام شد ، نفس عمیقی کشید و گفت:

_برای همین بود توی فرودگاه یک دفعه حالتون دگرگون شد ؟

چقدر دقیق احساسم را فهمیده بود . سرم را تکان دادم و گفتم:

_اصلاً فکر نمیکردم این شکلی باشه . عکسش خیلی بهتر از خودش بود یعنی اصلاً شبیه خودش نبود، فقط رنگ چشمانش .... اونم نه زیاد به عکسش شبیه بود.

_از کجا مطمئنید اون عکس خودش بوده ؟

لحظهای خیره بهای نگاه کردم . تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم . حرف او مرا دچار ترس کرد ، گفتم:

_یعنی چی ؟ مگه چنین چیزی میشه ؟

نگاهش را از من گرفت و گفت:

_قصد ترسوندنتون رو ندارم ولی همه چیز ممکنه

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_شناسنامه اش چی ؟ اون مدارکش رو برای ما فرستاده بود.

و بعد وحشتزده ادامه دادم:

_نکنه میخواهید بگویید شناسنامه اش هم مال کس دیگه ای بوده ...؟

بالافاصله گفت:

_من چنین چیزی نگفتم ولی حقیقت اینه که شناسنامه ایرانی توی کشورهای خارجی کاربرد نداره به خصوص که طرف سیتی زن اینجا هم باشه.

به او خیره شدم و در حالی که انگشتم را به دندان گرفته بودم به فکر فرو رفتم. صدای او بار دیگر مرا به خودم آورد:

_خودتون رو اذیت نکنید ، شاید تمام اینها وهم و تخیلات باشه.

دلداری او نتوانست از ترسم کم کند گفتم:

_و اگه نباشه .....؟

نگاهش را از من گرفت و گفت:

_در این صورت....

گویا حرف او برایم حجت بود زیرا با تمام وجود منتظر باقی کلامش بودم . وقتی مرا منتظر دید گفت:

_باید خیلی مواظب باشید

چنان احساس ترس میکردم که دلم میخواست از همان جا یکراست به فرودگاه بروم و تمام دار و ندارم را بدهم تا به خانه مان برگردم . اما در این بین شیدا را چه میکردم ؟ غیر از آن تمام مدارک و وسایلم در آن خانه بود . صدای او مرا از فکر

خارج کرد.

_می خواهید به خانواده تون اطلاع بدید ؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

_گفتن این موضوع دردی را از من دوا نمیکنه فقط میتونه اونا رو تا سر حد مرگ بترسونه ، درست مثل الان من.

و بعد پیش خودم گفتم:

_بیچاره عزیز اگر نصف این حرفها رو هم بشنوه از ناراحتی دق میکنه

فراز گفت:

_شما تنها با مادر بزرگتون زندگی میکنید ؟

_نه ، پدرم هم هست.

و قبل از اینکه بخواهد از من بپرسد چرا پدرم به این سفر نیامده جریان تصادفی را که منجر به مرگ مادرم و مجروح شدن او شد را برایش تعریف کردم را مبادا فکر کند پدرم آنقدر بی غیرت بوده که به جای خودش مرا درگیر این ماجرا کرده ، دستش را زیر چانه اش گرفته بود و عمیقا در فکر فرو رفته بود. در چهره اش می خواندم افکارش به شدت درگیر این ماجرا شده . حقیقت این بود که به همدردی و بیشتر از آن به همفکری او شدیدا احتیاج داشتم ، لحظاتی هر دو ساکت بودیم ناگهان به خودم آمدم و با شتاب نگاهی به ساعتم انداختم و متوجه شدم دوازده ظهر است ، تا یک ساعت دیگر کامران به منزل بر میگشت . هر چند که اصلاً دلم نمیخواست بار دیگر با او روبرو شوم . فراز که دید من به ساعتم نگاه میکنم گفت:

_باید برید ؟

_کامران همیشه ساعت یک میاد خونه.

بعد نگاهم را از او گرفتم و گفتم ؛

_راستش دیگه میترسم ببینمش.

_متاسفم ، نمیخواستم اینجور بشه

_نه ، خواهش میکنم شما که تقصیری ندارید . تازه باعث شدید حواسم جمع تر بشه . ازتون ممنونم.

با نگرانی نگاهم میکرد . به او لبخند زدم و گفتم:

_نمی خواد نگران باشید ، تا اینجا خدا کمکم کرده بعد از این هم خودش بزرگه.

سرش را تکان داد و گفت:

_شیوا..

و بعد بالافاصله گفت:

_ببخشید شما را به نامتان خطاب میکنم.

_اشکالی نداره بفرمائید.

خوب گوش کنید ، معمولاً در چنین مواقعی باید خونسرد باشید و هم شجاع، در مورد شجاعت مطمئن هستم که دارید ، ولی نکته اولی خیلی مهمتره چون اون شخص کامران یا هر کس دیگری که هست تا موقعی که نفهمیده شما چیزی میدونید دست از پا خطا نمیکنه.

_مطمئنید ؟

_با اطمینان گفت:

_بله.

پاسخ محکم او به من دلگرمی داد ، گفتم:

_حالا باید چکار کنم ؟

_به اون خونه برگرد ولی طوری رفتار کن گویی چیزی نمیدونی ، خیلی معمولی و عادی مثل همیشه ، بعد از اینکه مطمئن شدی حدسهایی که میزنی درسته که امیدوارم اینطور نباشه ، اون وقته که میتونی از قانون کمک بگیری

از فکر رفتن به آن خانه و روبرو شدن با کامران مورمورم میشد . فراز کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون آورد و از داخل آن کارتی در آورد و به طرف من گرفت و گفت:

_این شماره منزل دوست منه . بهتره پیشت باشه اگه یک وقت مشکلی برات پیش اومد که امیدوارم این طور نباشه یا اگه کاری داشتی با این شماره تماس بگیر . من سعی میکنم خودم تلفنها رو جواب بدم ، اگه یک موقع دوستم تلفن رو برداشت نگران نباش فقط اسمت رو بیار او به من اطلاع میده.

کارت را از او گرفتم و نگاهش کردم ، لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت:

_ناراحت نباش اتفاقی نمیفته.

با نگرانی گفتم:

_من رو ببخشید که شما رو هم درگیر مسایل خودم کردم

بدون اینکه لبخند بزند گفت:

_دیگه این حرف رو نزن . امیدوارم بتونم برات کاری بکنم ،

از او تشکر کردم . وقت رفتن بود و او هم این موضوع را درک کرد. نگاهی به اطراف انداخت و به طرف خودرویی دست تکان داد و گفت:

_ل تکسی

خودرو خیابان را دور زد و جلوی پای ما توقف کرد. در آن لحظه مثل کودکی بودم که قرار است برای اولین بار از والدینش جدا شود ، این احساس ترس را یک بار دیگر وقتی که میخواستم کلاس اول ابتدایی بروم تجربه کرده بودم . با ترسی که سعی در مخفی کردنش جلوی او داشتم دستگیره در عقب را گرفتم و آن را کشیدم . با اینکه لبخند بر لب داشت تا به من دلگرمی بدهد اما نگرانی را به وضوح در چشمانش میدیدم به محض اینکه داخل تاکسی نشستم گفت:

_شیوا اجازه میدی من هم باهات بیام ؟

از شنیدن این حرف چنان خوشحال شدم که حتی فکر نکردم چطور شد این اجازه را به او دادم . خودم را کنار کشیدم و گفتم:

_خواهش میکنم بفرمائید

او نیز کنار من روی صندلی عقب نشست و گفت:

_آدرسو بگو.

به سرعت کیفم را باز کردم و دفترچه یادداشتم را بیرون آوردم و صفحه ای را که آدرس خانه در آن بود به فراز نشان دادم .

او نگاهی به آدرس کرد و آن را برای راننده خواند و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

_سعی کن آدرسها رو حفظ کنی چون اگه دفترچه ات گم بشه خودتم گم میشی.

چهره اش نشان میداد جدی میگوید ، سرم را تکان دادم و حرفی نزدم . خیلی زود به خانه رسیدیم . از دور خانه را به فراز

نشان دادم و او از راننده خواست همان جا توقف کند و بعد به من گفت:

_بهتره همینجا پیاده بشی . چون ممکنه کامران زودتر اومده باشه و درستش اینه که من رو نبینه.

سرم را تکان دادم و کیفم را باز کردم را از داخل آن پول بیرون بیاورم تا متوجه کارم شد دستش را روی کیفم گذاشت و به من اخم کرد ، گفتم:

_قصد توهین نداشتم.

سرش را تکان داد و گفت:

_برو

دستگیره را گرفتم تا در را باز کنم که گفت:

_مواظب خودت باش

سرم را تکان دادم و بعد از خداحافظی از او از تاکسی پیاده شدم . تاکسی تا زمانی که من به در منزل نرسیده بودم ایستاده بود به محض اینکه در را باز کردم او نیز حرکت کرد و به سرعت از کنار من گذشت. در حالی که از پشت به او نگاه میکردم با خودم فکر کردم چقدر خوب شد او را دیدم.

فصل ۲۳

تا زمانی که تاکسی از نظرم کاملا دور شد به آن نگاه میکردم . سپس با قدمهایی سست به طرف خانه رفتم . ترس تمام وجودم را گرفته بود . احساس میکردم از پشت هر دیوار کامران به من خیره شده است. در دل دعایی را که از عزیز یاد گرفته بودم و برای ایمنی و ترس بود خواندم و به دور خود فوت کردم ساعت لحظه به لحظه به ساعت یک بعد از ظهر نزدیک میشد و چیزی به آمدن کامران نمانده بود به سرعت به اتاقم رفتم و کیف و جاکتم را در آنجا گذاشتم و پایین برگشتم تا برای ناهار چیزی آماده کنم . طبق معمول همیشه ، ساعت کمی از یک گذشته بود که کامران به منزل برگشت، به محض شنیدن صدای در چنان وحشتی به من دست داد که کم مانده بود فریاد بکشم ، قلبم به شدت میزد. به طوری که به

وضوح صدایش را میشنیدم . وانمود کردم مشغول انجام کاری هستم ولی نمیتوانستم کنترلی بر لرزش دست و پایم داشته باشم . وقتی میخواستم قاشق و چنگال را روی بشقاب قرار بدهم صدای تق تق آن درست روی تارهای اعصاب خودم فرو میآمد کامران به محض ورود یکراست به آشپزخانه آمد و در حالی که لبخند کریهش را بر لب داشت گفت:

_سلام عزیزم با با چه بویی.

با دیدن او ترسم کمی فرو ریخت و خوشبختانه لرزش دستانم متوقف شد . در حالی که سعی میکردم مثل همیشه خونسرد و کمی جدی باشم گفتم:

_سلام خسته نباشید.

وقتی خندید فهمیدم خسته نباشید را اضافه بر حرفهای هر روزم گفته ام . کامران گفت:

_مرسی عزیزم . خسته که هستم ولی همین الان خستگی از تنم بیرون رفت،

کیفش را همان جا جلوی در گذاشت و یکراست به طرف میز آمد. با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

_شما دستتان را نمیشویید ؟

مثل کسی که چیزی به یادش آمده باشد گفت:

_اه ...یادم رفت.

و بعد از آشپزخانه خارج شد ، با خودم گفتم نکنه همه چیز رو فهمیده و الان هم داره فیلم بازی میکنه ؟ میدانستم اگر بخواهم با این دید به موضوع نگاه کنم ترسم باعث میشود خودم را لوٌ بدهم به خودم نهیب زدم میشه خفه شی و کمتر خودت رو بترسونی از کجا فهمیده باشه ، به این عقب مونده میاد علم غیب داشته باشه ؟ دقایقی بعد در حالی که لباسش را عوض کرده بود به آشپزخانه برگشت و سر میز نشست و مثل همیشه با ولع شروع به خوردن کرد ، به عکس او من کوچکترین اشتهایی برای خوردن نداشتم . وقتی سیر شد دستانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

_خیلی عالی بود ، دست پخت تو از شیدا هم بهتره.

با سردی گفتم:

_ممنون

لبخند زد و گفت:

_دوست داری امروز بریم بیرون ؟

با خودم فکر کردم بیرون بودن بهتر از خانه ماندن است ، به همین خاطر گفتم:

_کجا ؟

با خوشحالی گفت:

_هر جا که دوست داری.

_بریم پیش شیدا ؟

لبخندش کم رنگ شد و گفت:

_یکی دو روز دیگه یکشنبه است است ، اون موقع بهتره بریم ، میترسم این همه راه بریم نتونیم شیدا رو ببینیم

با خودم گفتم یکی دو روز دیگه نه چهار روز دیگه بعدش هم نه که این چند دفعه هم اومدی ببینیش ...فکری کردم و گفتم :

_اگه زودتر برگردیم باشه ، وگرنه ،نه.

با خوشحالی گفت:

_باشه زود بر میگردیم. قول میدم.

از جا بلند شدم و گفتم:

_میز با شما ؟

با خوشحالی گفت:

_چشم ظرفها رو هم می شورم.

_ممنون.

وقتی خندید فهمیدم زیادی تحویلش گرفتم. بدون اینکه دیگر چیزی بگویم به طرف پله ها رفتم ، درحالی که ترسی مسخره وجودم را گرفته بود و فکر میکردم هر لحظه ممکن است از پشت مرا بگیرد. وقت به اتاقم رسیدم در را از پشت قفل کردم و تازه توانستم نفس راحتی بکشم . سپس به طرف پنجره اتاق رفتم و همان طور که به منظره زیبایی که پیش رویم بود خیره شده بودم تمام اتفاقاتی را که از صبح تا آن موقع افتاده بود در ذهنم مرور کردم . هر بار که به فراز فکر میکردم

احساسی گرم و شیرین وجودم را فرا میگرفت . در صدد فریب خودم نبودم و صادقانه پیش خود اعتراف میکردم از او خیلی خوشم آمده است ولی میدانستم نباید به این احساس دامن بزنم زیرا او متاهل بود و دختری به نام هستی داشت. درست مثل ارشیا که به تازگی صاحب دختری شده بود . به یاد پروانه و دختر کوچکش افتادم و با خودم فکر کردم آیا به راستی ارشیا نام دخترش را آرزو میگذارد یا این حرف را همین طور به زبان آورده . به خودم گفتم یادم باشد بعد از ظهر یک زنگ به عزیز بزنم تا هم از دلتنگی بیرون بیایم و هم بفهمم در مدتی که نبودم چه خبر شده است.

ساعت از چهار گذشته بود که پایین رفتم . کامران آشپزخانه را حسابی تمیز کرده بود و خودش هم روی کاناپه نشسته بود و روزنامه میخواند. سلام کردم و از او خواستم شماره منزلمان را بگیرد تا من بتوانم با عزیز صحبت کنم . بدون اینکه خم به ابرو بیاورد تلفن بی سیم را برداشت و شماره گرفت و آن را به من داد . تشکر کردم و به طرف آشپزخانه رفتم . در طول ده روزی که به فرانسه آمده بودم این سومین باری بود که به عزیز تلفن میکردم . عزیز به محض اینکه فهمید من پشت خط هستم نامم را به زبان آورد و گفت:

_شیوا .. شیوا جان الهی دورت بگردم حالت چطوره مادر ؟

با خوشحالی گفتم:

_خدا نکنه عزیز ، من خونم شما چطورید ؟ بابا چطوره ؟

با صدای خفه ای گفت:

_من و بابا هم خوبیم.

کمی دقت که کردم متوجه شدم گریه میکند با ناراحتی گفتم:

_عزیز گریه میکنید ؟

بالافاصله نفسش را بالا کشید و گفت:

_نه مادر.

_الکی نگید من میدونم دارید گریه میکنید ، چیزی شده ؟

خندید و گفت:

_نه به خدا نه به جون بابات ، یک دفعه صدات رو که شنیدم بغضم سر باز کرد. آخه دلم برات خیلی تنگ شده بود.

در حالی که اشک در چشمانم پر شده بود گفتم:

_الهی فداتون بشم عزیز ، دل من هم براتون یک ذره شده

_شیدا چطوره ؟

همانطور که اشکهایم فرو میچکید گفتم:

_شیدا هم خوبه

و برای دلگرمی او گفتم:

_خدا رو شکر خیلی بهتره

و در دل گفتم بیچاره شیدا . عزیز گفت:

_بچه اش چی ؟

به خودم فشار میآوردم تا صدایم از حالت طبیعی خارج نشود گفتم:

_بچهاش یک کم مریضه.

عزیز با دستپاچگی گفت:

_خدا مرگم بده چشه ؟

گفتم:

_خدا نکنه عزیز ، دقیق نمیدونم چشه

با خودم فکر میکردم بهتر است کم کم واقعیت را به آنها بگویم چون هر چه بود آنها بالاخره موضوع بیماری شروین را میفهمیدند عزیز که گویی حدسهایی زده بود گفت:

_الان کجاست ؟

_توی بیمارستانه.

_الهی بمیرم ، نکنه شیدا بچه ام از غصه اون مریض شده ؟

_اره تقریبا همین طوره ولی شما نگران نباشید ، هر چی خدا بخواد همون میشه ، مگه خودتون همیشه این رو نمیگید ؟

عزیز آهی کشید و گفت:

_اره مادر انشا الله که خوب میشه ،

_ان شا الله ، خوب عزیز شما تعریف کنید چه خبر ؟

عزیز با حالی گرفته گفت:

_شکر خدا اینجا همه خوبن

برای اینکه فکر او را از شروین منحرف کنم گفتم:

_از مینا برام بگید چه کار کردین ؟

_یک شب با عمه هات رفتیم خونه اش هر دو تا شون اون رو پسندیدند ، انشاالله خدا بخواد قراره یک شب بریم قرار عقد رو بگذاریم.

_خب زودتر این کار رو بکنید

عزیز با همان لحن گفت:

_تا ببینیم خدا چی میخواد ، راستی تا یادم نرفته بگم ارشیا گفت چند بار خواسته باهات تماس بگیره اما نتونسته

_چطور ؟

_مثل اینکه شماره اشتباه بوده.

_نمی دونم شاید اون موقع که داشتم از پشت تلفن براش شماره رو میخوندم اشتباه متوجه شده . شماره توی دفتر تلفن هست. اگه اومد اونجا بهش نشون بدید خودش بنویسه

_باشه مادر

_راستی فقط به ارشیا بگید اگر یک موقع خواست زنگ بزنه یا صبحها زنگ بزنه یا اینکه ساعت نه ، ده شب به بعد که من خونه باشم.

_باشه بهش میگم

_خوب اگر دیگه کاری ندارید من خداحافظی کنم

_شیوا جون من رو بی خبر نگذار مادر.

_باشه عزیز هر وقت که تونستم بهتون زنگ میزنم ولی اگه یک کم دیر شد ناراحت نشین چون خودتون میدونید نمیشه

مرتب تلفن کنم.

جمله آخر را با لحنی گفتم که عزیز متوجه منظورم شد و گفت:

_باشه مادر، فهمیدم چی میگی ، دیگه سفارش نمیکنم . مواظب خودت و خواهرت باش . نگذار زیاد غصه بخوره انشاالله که حال بچه اش هم خوب میشه . همین الان برای سلامتی جفتشون نذر میکنم.

_خیلی خوبه عزیز به شیدا میگم حتما خوشحال میشه . به بابا و همه فامیل سلام برسونید

_باشه مادر خدا پشت و پناهت باشه.

_خداحافظ عزیز

وقتی تلفن را قطع کردم دلم خیلی گرفته بود . نگاهی به چهره غمگین خودم در آینه انداختم و به حال رفتم و تلفن را سر جایش گذاشتم . آن شب کامران خیلی مایل بود به سینما برویم اما من از او خواستم به یک پارک برویم . مثل همیشه راحت قبول کرد و مرا به پارک زیبایی برد که واقعا دیدنی بود . ساعت نزدیک به ده شب به اصرار من به خانه برگشتیم. به محض رسیدن به خانه مثل شبهای دیگر به کامران شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و این بار به جای صندلی ، میز تحریری را که گوشه دیگر اتاق بود کشیدم و پشت در اتاق گذاشتم . وقتی به رختخواب رفتم چشمانم را بستم و شروع کردم به فکر کردن . همان طور که فکر میکردم به این نتجه رسیدم که باید سر از کار کامران در بیاورم . یادم آمد دکتر داوید به من گفته بود شیدا از یک چیزی رنج میبرد و من باید میفهمیدم آن چیز چیست . روز بعد باید به آسایشگاه میرفتم و در حالی که حرفهایی را که میخواستم با دکتر در میان بگذارم مرور میکردم به خواب رفتم.

صبح روز بعد وقتی چشمانم را باز کردم تمام صحنه های روز گذشته را به یاد آوردم . از تخت پایین آمدم و دست و صورتم را شستم و لباسم را عوض کردم و بعد از اینکه میز را از جلوی در کنار کشیدم از اتاق خارج شدم . در اتاق کامران بسته بود. نمیدانستم رفته و یا هنوز هم هست ، با احتیاط از پله ها پایین رفتم و از پنجره به حیاط سرک کشیدم . وقتی خودروی او را در پارکینگ ندیدم یقین کردم رفته است . به اتاقم برگشتم و کیفم را برداشتم و پایین رفتم، وقتی میخواستم شماره تلفن تاکسی را بگیرم با خودم فکر کردم یک زنگ هم به فراز بزنم . وقتی چشمم به ساعت افتاد متوجه شدم هنوز زود است و ممکن است او خواب باشد. تصمیم گرفتم بعد از اینکه از آسایشگاه برگشتم زنگی هم به او بزنم . شماره آژانس را گرفتم و بعد از کارهایی که باید انجام میدادم منتظر تاکسی شدم . درست ده دقیقه بعد زنگ در منزل به صدا در آمد . بالافاصله از

خانه خارج شدم و بعد از بستن در منزل به طرف تاکسی رفتم . به محض داخل شدن رانندهای را که روز اول مرا به آسایشگاه برده بود شناختم . به او لبخند زدم و گفتم:

_بن ژوق مسیو

و راننده پاسخ داد:

_بن ژوق مادموازل

آدرس آسایشگاه را به او نشان دادم و او حرکت کرد . به یاد حرف فراز افتادم که گفته بود سعی کنم آدرسها را حفظ کنم . با خودم گفتم یادم باشه اگه این بار دیدمش ازش بپرسم چطور باید حفظشون کنم ، از فکر دیدن دوباره او هیجانی دلچسب وجودم را گرفت ، اما احساس شیرین فقط چند لحظه با من بود زیرا بالافاصله به یاداوردم که او متاهل است و درست نیست به او چنین احساسی داشته باشم. با ناراحتی حاصل از این گناه لبم را به دندان گرفتم و از خدا طلب بخشش کردم . برخلاف بار قبل بدون هیچ احساس ترس داخل تاکسی نشستم و به ماجراهایی که پشت سر گذاشته بودم فکر میکردم . به طوری که وقتی نرده های آسایشگاه را دیدم باورم نمیشد رسیده باشیم . مثل دفعه قبل جلوی در ساختمان آجری پیاده شدم . لحظه ای فکری به خاطرم رسید و با دست به ساعتم اشاره کردم و عدد یک را نشان دادم و از او خواستم یک ساعت منتظرم بماند. خوشبختانه راننده متوجه شد و سرش را تکان داد . وقتی اسکناسی به طرفش گرفتم کف دستش را به طرفم گرفت و با اشاره دست به من فهماند که میتوانم بعد حساب کنم ، به او لبخند زدم و گفتم:

_مقسی

راننده در پاسخم گفت:

_سیل وو پل

این کلمه را به خاطر سپردم تا معنی اش را بعدا از کسی بپرسم . سپس به سرعت از تاکسی پیاده شدم . با دیدن نگهبان جدید اه از نهادم بر آمد و با خودم گفتم باز مصیبت شروع شد نگهبان با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

_بن ژوق مادموازل

من نیز همان را تکرار کردم . نگهبان چیزی گفت که من متوجه نشدم و سرم را نه نشانه نفهمیدن تکان دادم و گفتم:

_مسیو داوید شارأ

نگهبان فکری کرد و بعد گفت:

_وی شارال مدسن

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و او شماره ای گرفت و بعد از صحبت کوتاهی با تلفن با دست به من اشاره کرد تا داخل شوم . نفس راحتی کشیدم و وارد راهرو شدم . هنوز نیمی از راه را طی نکرده بودم که دکتر داوید را دیدم که به طرف من میآید.با لبخند گفت:

_سلام شیوا خوشحالم می بینمت.

_سلام دکتر من هم همین طور

وقتی نزدیک آمد دستش را به طرفم دراز کرد ، من نیز با او دست دادم . هنوز حرفی نزده بودم که دکتر گفت:

_شیوا حتما میخواهی بپرسی چه خبر ؟

لبخند زدم و گفتم:

_بله دکتر ، چه خبر ؟

و او خندید و گفت:

_شیدا خوب است و بهتر هم خواهد شد.

چقدر حرفهای او به من روحیه میداد ، در دل گفتم " خدا رو شکر" و گفتم:

_دکتر من میخوام در مورد شیدا با شما صحبت کنم

به من نگاه دقیقی انداخت و گفت:

_چیز تازه ای فهمیدی ؟

_حدسهایی میزنم البته نمیدونم درست است یا نه

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_بریم دفتر من.

به اتفاق دکتر به طرف دفتر او رفتیم .دکتر در دفترش را باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل شوم . سپس در را بست و گفت:

_بگو شیوا ، چه میدانی ؟

_دکتر یادمه شما به من گفتید شیدا از یک چیز مهم رنج میبره ، درسته ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_بله او یک درد پنهان دارد ولی حاضر نیست آن را به زبان بیاورد به همین خاطر ترجیح میدهد سکوت کند

_دکتر من فکر میکنم موضوع مربوط به کامران همسر اوست

دکتر با دقت به من نگاه میکرد و چون واکنشی نشان نداد گفتم:

_البته من هنوز چیز زیادی نمیدانم ولی چیزهایی هست که احساس میکنم کامران در ناراحتی او نقش دارد

دکرت سرش را تکان داد و گفت:

_بنظر میرسد حدس شما درست باشه زیرا آنطور که من فهمیدم شیدا از دیدن همسرش واهمه داره هر بار که به طریقی با او ارتباط پیدا میکند دچار واکنش عصبی شدیدی میشود، به طوری که احتیاج به مسکن قوی پیدا میکند.

بالافاصله یاد اولین باری افتادم که شیدا را دیده بودم او به شدت گریه میکرد اما به محض شنیدن صدای کامران دچار حمله شد و تشنج پیدا کرد . در حال فکر کردن بودم که دکتر گفت:

_شیوا به موضوع خاصی فکر میکنی ؟

_بله دکتر فکر کنم شیدا از همسرش متنفر است. اما دلیلش را نمیدانم.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_شاید ، ولی من باید موضوعی را در ارتباط با او به شما بگویم فقط باید ببینم آمادگی دارید یا نه ؟

قلبم شروع کرده بود به تپیدن ، با خودم میگفتم خدایا دیگه باید چی رو بدونم ؟ دکتر به من نگاه کرد و گفت:

_شیدا نسبت به زندگی خیلی سرد است به این معنی که انگیزه زندگی را از دست داده ما باید این انگیزه را در او رشد بدهیم.

مات و مبهوت به او نگاه کردم و با خودم فکر کردم یعنی چی ؟ دکتر متوجه بهت من شد و گفت:

_متوجه شدید چه گفتم ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه.

دکتر سرش را بالا برد و لبانش را جمع کرد و بعد به من نگاه آرد و گفت:

_حقیقت این است که او یک بار دست به خودکشی زده است.

با وحشت گفتم:

_خودکشی کرده ؟

سرش را تکان داد ، گفتم:

_کی ؟

_در منزلش ، یعنی قبل از اینکه به آسایشگاه منتقل شود.

خون از مغزم خالی شده بود ، دستانم را جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

_خدایا چطور این مصیبت رو تحمل کنم ؟

صدای دکتر مرا به خود آورد:

_شیوا ! نباید نگران باشی ، لازم بود من این موضوع را به شما بگویم.

دل و روده هایم به هم میپیچید و دلشوره و ضعف بی تابم کرده بود. سرم را به نشانه تایید حرف او تکان دادم و گفتم:

_دکتر شیدا رو در چه وضعیتی به اینجا آوردند ؟

دکتر فکری کرد و گفت:

_شرایط روحی مناسبی نداشت ، روی دستش عمل جراحی انجام داده بودند و خون زیادی هم از او رفته بود

طاقتم تمام شده بود دلم میخواست فریاد بکشم ، مدتی به آن حال بودم تا توانستم به اعصابم مسلط شوم سپس رو به دکتر کردم و گفتم:

_می تونم ببینمش ؟

دکتر نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

_با این حال نه بهتره صبر کنید تا کمی آرام شوید.

سرم را تکان دادم ، نیم ساعت بعد به دکتر گفتم که آمادگی دیدن شیدا را دارم . گفت:

_بسیار خوب البته این بار هم فقط مثل دفعه قبل با اشاره من از اتاق خارج شوید.

موافقت کردم و به همراه دکتر از دفترش بیرون آمدیم و به طبقه بالا رفتیم . وقتی وارد اتاق شیدا شدم او رو به دیوار خوابیده بود. دکتر به او سلام کرد و به زبان فرانسه حالش را پرسید . صدائی از شیدا نشنیدم . دکتر نبض او را گرفت و شروع کرد به صحبت با او من به اشاره دکتر روی صندلی کنار تخت شیدا نشستم. دکتر با شیدا صحبت میکرد اما او هیچ حرفی نمیزد . این بار توقف من در اتاق شیدا خیلی بیشتر از دفعه قبل طول کشید تا اینکه دکتر به من اشاره کرد از اتاق خارج شوم و من مثل دفعه قبل آرام و بیصدا اتاق را ترک کردم . دقایقی بعد دکتر به من ملحق شد و با لبخند گفت:

_امروز نتیجه بسیار عالی بود. شیوا حال شما خوبه ؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:

_دکتر چرا شیدا هیچ حرفی نمیزنه ؟

_قبلا به تو گفتم او از چیزی رنج میبره و سکوت نشانه رنجش او از این موضوع است . اما نگران نباش او نسبت به حضور تو واکنش خوبی نشان میدهد و من این را از چشمانش فهمیدم.

و بعد لبخند زد و ادامه داد:

_شیدا امروز به حضور کسی غیر از من در اتاق اعتراضی نداشت . در صورتی که قبل از این چنین نبود و همین نشان میدهد که او رو به پیشرفت است

آهی کشیدم و گفتم:

_خدا کنه زودتر خوب بشه.

_می شود ، مطمئن باش

حدود یک ساعت در آسایشگاه بودم وقتی خواستم از دکتر خداحافظی کنم خواست برایم تاکسی خبر کند که گفتم راننده ای را که با او آمده ام مرخص نکرده ام . او مثل دفعه قبل تا جلوی تاکسی مرا بدرقه کرد و من بعد از خداحافظی از او سوار تاکسی شدم و به خانه برگشتم . ساعت نزدیک دوازده بود که به منزل رسیدم وقتی وارد منزل شدم نفس راحتی کشیدم و گفتم این بار هم به خیر گذشت. قبل از رفتن به اتاقم ،کارتی را که فراز به من داده بود و در آن تلفن دوستش نوشته شده بود از کیفم در آوردم و شماره او را گرفتم . هنوز دو زنگ نخورده بود که خود فراز تلفن را جواب داد ، تا سلام کردم با عجله گفت:

_شیوا حالت خوبه ؟ کجا بودی ؟

از طرز حرف زدنش معلوم بود خیلی منتظر تلفن من بوده است ، گفتم:

_بله خوبم ، رفته بودم آسایشگاه دیدن شیدا.

_خیلی نگرانت بودم به خصوص وقتی زنگ نزدی ، ترسیدم موردی پیش آمده باشه ، چند بار خواستم بیایم در منزلتون ، اما فکر کردم ممکن است درست نباشه.

از اینکه آن قدر نسبت به من توجه داشت دلم در سینه به رقص در آمده بود. لبم را زیر دندانهایم گرفتم تا احساسم را مهار کنم . کسی از درون توی ذوقم میزد و میگفت هول برت نداره، فراز وقتی دید سکوت کرده ام گفت:

_شیوا صدام رو میشنوی ؟

به خودم آمدم و گفتم:

_بله، بله راستش صبح میخواستم زنگ بزنم فکر کردم خوابیدید نخواستم مزاحم بشم.

با کمی خشونت گفت:

_ببین ! قرار نیست از این فکرها بکنی ، هر موقع از روز و شب و حتی نصف شب میتونی با من تماس بگری . من به دوستم هم سپردم حتی اگر نبودم پیدام کنه ، خب حالا چه خبر ؟

صدایم میلرزید ولی چرایش را نمیدانستم با او گفتم:

_من حالم خوبه جای نگرانی نیست یعنی به قول خودتون اون هنوز نفهمیده من چیزهایی میدونم . راستی فکر کنم حدسم درست باشه چون دکتر شیدا میگفت او نسبت به حضور کامران واکنش شدید نشون میده یعنی به قولی از اون میترسه

_خب ؟

_ولی من هر چی فکر میکنم توی وجود این مرد چیز ترسناکی نمیبینم ، حتی فکر میکنم او خیلی هم ترسو و بزدله . چون به محض اینکه با او کمی تندی میکنم سریع کوتاه میاد، حالا چی شده که شیدا به این حال و روز افتاده دیگه خدا عالمه.

فراز سکوت کرده بود . به طوری که فکر کردم ارتباط قطع شده ، گفتم:

_آلو صدای من رو میشنوید ؟

_بله دارم گوش میدم

_بنظر شما دلیلش چی میتونه باشه ؟

_نمی خوام نگرانت کنم ولی روی این مساله زیاد خوشبین نباش ، من هم سعی میکنم در مورد اون یک تحقیقی کنم.

_چطور ؟

_دوست من توی اداره خدمات شهریه . اون آشناهایی داره که از طریق اونها میتونم بفهمم این طرف چه کاره است و چه جور آدمی. فقط باید شماره تلفن محل کار اون رو به من بدی.

_الان ندارم ولی میتونم ازش بگیرم.

_خوبه.

با افسوس فکر کردم ای کاش این تحقیقات رو قبل از اینکه شیدا زن اون بشه کرده بودیم . فراز گفت:

_راستی اگه برات اشکالی نداره شماره اونجا رو هم به من بده.

شماره را دادم و وقتی خواستم خداحافظی کنم گفت:

_شیوا مواظب خودت باش.

کلام صمیمانه او قلبم را تکان داد ، ولی بالافاصله نیز وجدان روحم را نشانه گرفت و برای هزارمین بار تکرار کرد " حواست باش اون زن و بچه داره"

عصر آن روز کامران از من خواست برای گردش بیرون برویم . بی حوصله تر از آن بودم که قبول کنم به او گفتم سر درد دارم و میخواهم استراحت کنم او خیلی اصرار کرد که حد اقل مرا به دکتر ببرد ولی من با حالت کلافه ای به او گفتم احتیاجی به دکتر ندارم.

تا ناراحتی مرا دید تسلیم شد و همان حالت مسخره بغض را از خود بروز داد . وقتی این رفتار کامران را میدیدم با خودم فکر میکردم یعنی شیدا به خاطر این موضوع از کامران متنفر بوده ؟ البته او حق داشت متنفر باشد زیرا کامران به حقیقت نفرت انگیز بود ولی برای بیمار شدن آن هم تا حدی که بخواهد خودش را بکشد دلیل قانع کننده ای نبود زیرا شیدا به راحتی میتوانست او را ترک کند ، یعنی اگر من جای او بودم این کار را میکردم ، نه اینکه بخواهم خودم را از بین ببرم . آن شب زودتر از همیشه به اتاقم رفتم و بعد از قفل کردن در اتاق و گذاشتن میز تحریر پشت آن به تختخواب رفتم . هنوز چشمم گرم نشده بود که با شنیدن صدائی از خواب پریدم و در تاریک روشن اتاق چشمم به تصویر خودم در آینه میز

آرایش افتاد و از ترس فریاد خفه ای کشیدم . البته این اولین بار نبود که به محض برخاستن احساس کرده بودم کسی روبرویم نشسته و مرا نگاه میکند. بارها خواسته بودم جای میز آینه را تغییر بدهم ولی هر بار کاری پیش آمده بود ، از تخت پایین آمدم و بعد از کنترل کردن در اتاق دوباره به تختخواب رفتم و با خودم گفتم " فردا حتما این آینه لعنتی را از روبروی تخت بر میدارم به حد کافی چیز برای ترسیدن توی این خونه وجود داره دیگه قرار نیست از قیافه خودم هم بترسم".

صبح روز بعد کمی دیر تر از معمول از خواب بیدار شدم . میز را کنار کشیدم و در را باز کردم و مثل همیشه با احتیاط از اتاق خارج شدم . طبق معمول جلوی پنجره طبقه پایین رفتم و وقتی خودروی کامران را ندیدم خیالم راحت شد که او رفته است . آن روز قرار نبود جایی بروم به همین خاطر تصمیم گرفتم نظمی به اتاقی که در آن زندگی میکردم بدهم و آن آینه دق را از جلوی تخت بردارم . پرده ها را کنار کشیدم و پنجره را باز کردم . اولین کاری که کردم ملافه های کثیف تخت را از روی آن جمع کردم تا بشویم . به یاد اولین روز افتادم که چندشم میشد روی آن بخوابم اما اکنون ده ، دوازده روز بود که روی آن می خوابیدم و صدایم در نمی آمد. بعد با خودم فکر کردم جای تخت را از گوشه اتاق به زیر پنجره تغییر بدهم و میز آرایش را جایش بگذارم . تخت فلزی بود و با اینکه زیاد هم سنگین نبود اما جابجایی اش به تنهایی کار مشکلی بود ، برای اینکه از وزن آن کم کنم باید تشک را از رویش بر میداشتم . از یک طرف لبه تشک را گرفتم و آن را بلند کردم و از روی تخت سر دادم پایین . در این وقت چشمم به دفترچه ای با رنگ مشکی افتاد که زیر تشک بود. با تعجب به آن نگاه کردم و بعد برش داشتم . به محض باز کردن دفترچه قلبم فرو ریخت . شک نداشتم متعلق به شیدا است. با عجله صفحات آن را ورق زدم . تمام صفحات را به زبان انگلیسی نوشته بود حتی یک کلمه فارسی هم در آن نبود دفتر را بستم و یک بار دیگر از ابتدا ورق زدم . در اولین صفحه به انگلیسی متنی نوشته بود که من احساس کردم شعر است. متن را خواندم نوشته بود .

A wanderer in lands remote

? Endlessly I roam

Exile and I are fellow rtavelers

?Where on earth is my home

فقط معنی بعضی از کلماتش را فهمیدم اما در کلّ متوجه نشدم چه نوشته بار دیگر دفتر را ورق زدم . حدود بیست و دو ، سه صفحه نوشته بود و همه به زبان انگلیسی. دفتر را بستم و با خودم فکر کردم این دفتر اینجا چه میکند ؟ نگاهی به اطراف اتاق انداختم . حس و حال اولی که برای کار کردن داشتم از بین رفته بود ، ولی نمیتوانستم اتاق را همان طور رها کنم . دفتر را داخل کمد گذاشتم تا ببینم با آن چه باید بکنم . سپس به سراغ ادامه کارم رفتم . به زحمت تخت را به زیر پنجره کشیدم و بعد هم جای میز آرایش را تغییر و آن را جای قبلی تخت گذاشتم و میز و صندلی را هم کنار در ورودی قرار دادم . با همین یکی دو تغییر نمای اتاق از این رو به آن رو شد . بعد شروع کردم به جمع و جور کردن اتاق ، همان طور که ملافه ها را از روی زمین جمع میکردم چشمم به جایی که قبلا میز آرایش آنجا قرار داشت افتاد. یک چیز سفید مثل یک تکه کاغذ رو به دیوار ایستاده بود . جلوتر که رفتم متوجه شدم یک عکس است که طرف سفید آن رو به من است . عکس را برداشتم و وقتی آن را برگرداندم از دیدن عکس خانوادگی مان دهانم از تعجب باز ماند . خوب به خاطر داشتم این عکس را روز عید سه سال قبل انداخته بودیم . یعنی آخرین عیدی که شیدا بعد از آن به فرانسه سفر کرد همه فامیل در عکس بودند . بار دیگر این سئوال در ذهنم پیدا شد که این عکس در این اتاق چه میکند ؟ مگر اینکه .... از فکری که به ذهنم آمده بود حال عجیبی پیدا کردم با صدای بلند گفتم مگر اینکه شیدا قبلا در این اتاق بوده باشد . دستانم را داخل موهایم فرو بردم تا به این وسیله شاید بتوانم افکارم را نظم ببخشم . لحظاتی طولانی لبه تخت نشستم و فکر کردم تا اینکه با شنیدن صدای زنگ از فکر خارج شدم و به ساعت نگاه کردم ساعت از ده گذشته بود . در اتاق را باز کردم و از آن خارج شدم . صدای زنگ از اتاق کامران هم بگوش میرسید به سرعت از پله ها پایین رفتم و گوشی را برداشتم ، خلا روحی ام را صدای گرم فراز پر کرد :

_سلام

پاسخش را دادم . حالم را پرسید و من جز تشکر نتوانستم چیزی بگویم . گفت:

_مشکلی که نداشتی ؟

_مشکل که نه ولی یک چیزی پیدا کردم

_چی ؟

_امروز داشتم اتاقی که وسایلم را در آن گذاشتم تمیز میکردم که به یک دفتر و یک عکس برخوردم.

فراز به عادت خود سکوت کرده بود تا من صحبتم را تمام کنم . گفتم:

_عکس مال عید سه سال قبل یعنی همون سالی که شیدا به فرانسه اومد و دفتر هم شک ندارم خودش نوشته است.

_خب ؟

متوجه شدم میخواهد بداند این کجایش عجیب است گفتم:

_دفتر توی اتاقی بود که الان وسایل من آنجاست یعنی توی اتاق مهمان ، در صورتی که اتاق خواب آنها طرف دیگر راهرو است.

_یعنی میخوای بگی شیدا و همسرش اتاقهای جداگانهای داشته اند ؟

_بله

_دفتر رو مطالعه کردی ؟

_نه

_خب بخونش شاید توش چیزهایی نوشته باشه که به درد بخوره

_خیلی دوست دارم اما نمیتونم ، آخه همه اش رو به زبان انگلیسی نوشته و برای توضیح گفتم ، البته شیدا یک دفتر دیگه هم داره که اونو ایران جا گذاشته بود که من با خودم آوردم . توی اون هم یک مقداری به زبان فارسی و بقیه را به انگلیسی نوشته بود.

فراز نفس عمیقی کشید و گفت:

_چیز عجیبیه ! حالا چرا به انگلیسی ؟

_دلیلش واضح شیدا دانشجوی ترجمه زبان انگلیسی بود از همون اولم به انگلیسی علاقه داشت و چون می دونست کسی غیر از خودش متوجه نوشته هایش نمیشه . این کار رو میکرد

فراز با تعجب گفت:

_عجب!

فکری کردم و گفتم:

_ببخشید سئوال میکنم ، شما به زبان انگلیسی هم وارد هستید ؟

مکثی کرد و در حالی که معلوم بود لبخند میزند گفت:

_ای بگی نگی.

بخوشحالی گفتم:

_می تونم ازتون خواهش کنم دفتر رو بخونید ؟

مکثی کرد و گفت:

_البته اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه.

_خیلی هم ممنون میشم

_از اینکه به من انقدر اطمینان دارید ازتون متشکرم راستی شماره تلفن محل کار خواهرتون رو گرفتید ؟

_یادم رفت ، امشب حتما اینکار رو میکنم

_امیدوارم فراموش نکنید

_نه ، خاطرتون جمع باشه . حالا چطور دفتر رو به دست شما برسونم ؟

_امروز میتونید از خونه بیاد بیرون ؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_تونستنش که چرا ولی تا من بیام و برگردم کامران اومده خونه ، ولی فردا میرم آسایشگاه ، شاید بتونم چند دقیقه ای ببینمتون.

_خوبه من فردا ساعت ده صبح با یک تاکسی همون جایی که اون روز پیاده شدید منتظر تونم

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_باعث زحمت...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_خواهش میکنم دیگه تکرار نکن.همین قدر که به من اعتماد داری برام خیلی ارزش داره.

_ممنونم

_مواظب خودت باش، فردا میبینمت

وقتی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم به فکر فرو رفتم ، من او را فقط دوبار دیده بودم ولی نمیدانم روی چه حسابی آنقدر به او اطمینان میکردم . فکری شوم در صدد مسموم کردن افکارم بود کسی در مغزم تکرار میکرد اگر درباره او هم اشتباه کرده باشی چی ؟ اگر او آن کسی نباشد که فکرش را میکنی چی ؟ اگر از سادگی و گرفتاری ات سوٗ استفاده کند چی ؟ ترس به وجودم رخنه کرد. صورتم را بین دستانم گرفتم و با صدای بلند گفتم " خدایا کمکم کن " آن شب به کامران گفتم بهتر است شماره محل کارش را به من بدهد تا اگر کاری پیش آمد بتوانم او را پیدا کنم . خیلی راحت حرفم را قبول کرد و شماره را داد . خوشبختانه آن شب جایی میرفت به همین خاطر اصرار کرد بیرون برویم. صبح روز بعد به محض باز کردن چشمانم به این فکر کردم تا ساعتی بعد فراز به دنبالم میآید. لحظه ای با خودم فکر کردم باز هم احساس ترس کردم . از جایم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم لباس پوشیدم . دفترچه قبلی شیدا را از کیفم در آوردم و زیر لباسهایم گذاشتم و بعد از اینکه مطمئن شدم دفترچه جلد مشکی داخل کیفم قرار دارد به طبقه پایین رفتم . برای اطمینان از نبودن کامران از پشت پنجره سرک کشیدم ، سپس به آشپزخانه رفتم و سرپایی صبحانه مختصری خوردم . هنوز برای رفتن خیلی زود بود و من باید منتظر ساعت ده میماندم . از انتظار به شدت متنفر بودم چون طعم تلخ آن را چندین بار چشیده بودم . به هر ترتیبی که بود این دقایق نیز سپری شد . هنوز دقایقی به ساعت ده مانده بود که من کیفم را برداشتم و از منزل خارج شدم . به محض بیرون آمدن از محوطه چشمم به تاکسی افتاد که مطمئن بودم منتظر من است ، قلبم شروع به تپیدن کرد و از طرفی بار دیگر ترس به جانم افتاد . در عین حال این را خوب میدانستم هیچ چیز مانع رفتن من نمیشود و خواه ناخواه قدم در راهی گذاشته ام که باید تا آخرش بروم . حتی اگر شده در این راه بهای سنگینی بپردازم . نزدیک تر که شدم فراز را دیدم که روی صندلی عقب تاکسی نشسته بود ، عجیب بود با دیدن او ترسم به کلی از بین رفت و حس اطمینان و اعتماد و اگر بخواهم با خودم صادق باشم احساس علاقه بار دیگر تمام وجودم را پر کرد . فراز در تاکسی را باز کرد و خود را کنار کشید تا من سوار شوم . به محض سوار شدن با لبخند و نگاه گرم او مواجه شدم . باز هم قلبم میزد اما این بار طریقه زدنش طور دیگری بود و به وضوح خون گرمی را که به سر تا سر بدنم جریان یافته بود احساس میکردم . باز هم برای سلام پیشدستی کرد و من جوابش را دادم . همان طور که با تبسم نگاهم میکرد گفت:

_از دیدنت خوشحالم.

با خجالت نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_من هم همین طور.

راننده تاکسی همچنان منتظر بود و من به این فکر میکردم که چرا حرکت نمیکند صدای فراز مرا متوجه او کرد:

_سرکار خانم نمیخوان آدرس بدن ؟

تازه متوجه شدم من باید آدرس بدهم ، به سرعت کیفم را باز کردم و دفترچه را از داخل ان بیرون آوردم . در اولین صفحه چشمم به شماره محل کار کامران افتاد. به او گفتم:

_تا یادم نرفته این شماره محل کار کامرانه.

تا خواستم آن ورق را از دفتر بکنم گفت احتیاجی به این کار نیست و شماره را داخل تلفن همراهش وارد کرد ، من نیز بعد از پیدا کردم آدرس آسایشگاه آن را جلوی فراز گرفتم . او آدرس را خواند و راننده حرکت کرد . فراز نگاهی به من کرد و گفت:

_هنوز آدرسها رو حفظ نکردی ؟

_راستش نمیدونستم چطور باید حفظشون کنم

دفتر را از دست من گرفت و برای من توضیح داد که باید چگونه شماره و نام مکانی را که میخواهم به آنجا بروم به راننده بگویم ، من نیز به دقت گوش میکردم تا چیزهایی را که میگفت به حافظه ام بسپارم . او بار دیگر این موضوع را تاکید کرد تا اگر در زمانی دفترچه ام را گم کردم خودم گم نشوم . سپس خودکاری از جیبش بیرون آورد و داخل دفتر من شماره و آدرسی را نوشت و گفت:

_اینم آدرس خونه دوست منه . ممکنه به دردت بخوره.

با حضور او نفهمیدم چطور مسیر را طی کردیم . وقتی تاکسی داخل محوطه آسایشگاه ایستاد به او نگاه کردم و گفتم:

_اجازه میدید این بار من کرایه رو حساب کنم.

اخمی کرد و گفت:

_خیر

با خجالت گفتم:

_آخه اینجوری خیلی بده ، احساس میکنم سربار شما شدم

لبخند زد و گفت:

_بد که نیست چون ممکنه یک روزم من برای شما زحمتی داشته باشم ، پس لطفا دیگه تعارف نکنید .....همین جا منتظر میمونم تا برگردی.

_اگه دوست داشته باشید میتونید با من بیاید.

_فکر کنم برای ملاقات یک کم زوده ، حالش که بهتر شد میام می بینمش.

به او لبخند زدم و با شتاب از تاکسی پیاده شدم و به طرف ساختمان سفید رفتم . در طبقه پایین نتوانستم دکتر تا پیدا کنم زیرا نه در دفتر خودش بود و نه در اتاق پزشکان ، از پله ها بالا رفتم به امید اینکه او را در طبقه بالا ببینم . آنجا هم نبود با ناراحتی زیاد جلوی اتاق شیدا ایستادم و با خودم فکر کردم اگر دکتر را پیدا نکنم چی ؟ یعنی امروز نمیتوانم شیدا را ببینم ؟ عقربه های ساعت می چرخید ولی از دکتر خبری نبود . یک در بین من و شیدا فاصله بود ولی من میترسیدم این حریم را بشکنم . زیرا مطمئن نبودم شیدا مرا بپذیرد و میترسیدم او مثل دفعه اولی که دیده بودمش دچار حمله عصبی شود. از طرفی دلم پیش فراز بود که داخل محوطه منتظرم بود. نمیدانستم چه باید بکنم . نه دلم میآمد بدون دیدن شیدا بروم و نه درست بود فراز را زیاد تر منتظر بگذارم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم مثل اینکه امروز قسمت نیست ببینمش سپس آرام آرام به طرف پلهها رفتم تا از آن پایین بروم اما روی اولین پله توقف کردم و هر کار کردم نتوانستم حتی یک قدم دیگر بردارم . من آمده بودم شیدا را ببینم و باید هر طور بود او را میدیدم حتی شده برای یک لحظه راه رفته را بازگشتم و جلوی در اتاق او ایستادم قلبم تند و تند میزد نام خدا را به زبان آوردم و دستگیره در را گرفتم ، در آن حال با خودم فکر کردم مبادا دکتر داوید از این کارم ناراحت شود ؟ بار دیگر نفس عمیقی کشیدم تا بخودم مسلط شوم سپس دستگیره در را پیچاندم و خیلی آرام آن را باز کردم.

ابتدا لای در را باز کردم و به داخل اتاق نگاه کردم . سپس آهسته داخل شدم بدنم مثل بید میلرزید کمی که جلوتر رفتم متوجه شدم شیدا خواب است . برای آرامش خودم و شیدا شروع کردم به دعا خواندن و آرام آرام جلو رفتم تا کنار تختش رسیدم . شیدا با رنگی پریده روی تخت دراز کشیده بود ، دیدن روسری که دور گردنش حلقه شه بود با همچنین کبودی

چشمانش دلم را می لرزاند. بغض گلویم را فرو خوردم و بخودم گفتم بعد برای گریه وقت دارم الان باید فقط سیر ببینمش ، نگاهی به اندامش انداختم همان طور ظریف و شکننده بود . دستش به صورت نیمه بسته کنارش بود . آستین لباسش بلند بود به این فکر میکردم رگ کدام دستش را زدده ؟ یک لحظه آرزو کردم دستش را بگیرم اما ترسیدم بیدار شود و با دیدن من اظهار ناراحتی کند. زیر لب قربان صدقه اش میرفتم و مثل قدیم نازش را میکشیدم ..... شیدا ! ناز من ، فرشته خوشگل خودم ، عزیز دلم ، نازنینم ، چرا نمیخوای آبجی شیوا تو ببینی ؟ الهی آبجی شیوا برائت بمیره که هر چی بالا سرت اومد تقصیر من گردن شکسته بود . شاید اگه اون موقع دم از غرور نمیزدم ، تو هم ترس برت نمیداشت که مبادا مثل من بدبخت بشی . لعنت به من که غرورم هم خودم رو بدبخت کرد و هم تو رو. مگه مهشید با خودش جهاز آورد ؟ اون وقت من احمق برای اینکه حرف عمه روی سرم نباشه لگد به بخت خودم زدم و زن یک عوضی شدم به اسم بابک . تو هم من رو دیدی و فکر کردی سرنوشت تو هم مثل من میشه ، بعدش هم تا یک دیوونه به اسم کامران از راه رسید چسبیدی که زنش بشی بایدم من رو نبخشی . بایدم توی دفترت بنویسی دلم رو می شکنی ، حق داری عزیز دلم ، حق داری نازنینم.....

به پهنای صورتم اشک میریختم زیرا دلم خیلی شکسته بود . همان لحظه یادم افتاد که عزیز همیشه میگفت هروقت دلت شکست دعا کن ، چون دعا کردن با دل شکسته برگشت نداره و حتما اجابت میشه . سرم را به آسمان بلند کردم و از ته قلب از خدا خواستم او را شفا دهد و بعد آهسته خم شدم و به طوری که او را بیدار نکنم لبانم را به دستش نزدیک کردم و دستش را بوسیدم و بعد خیلی آرام اتاق را ترک کردم . داخل راهرو دستانم را به صورتم گذاشتم تا سردی دستانم داغی صورتم را تسکین دهد . سپس با حالی پریشان از ساختمان آسایشگاه خارج شدم . جلوی محوطه ساختمان فراز به درختی تکّیه داده بود و دستانش را زیر بغلش گذاشته بود . تا مرا دید به طرفم آمد و گفت:

_دیدیش ؟

سرم را تکان دادم و دوباره به صورتم دست کشیدم.

گفت:

_حالت خوبه ؟

_بله.

_ولی چهره ات این رو نشون نمیده.

سپس به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

_یک کم بشین تا حالت جا بیاد

به طرف نیمکتی که کنار استخر بود رفتم و روی آن نشستم فراز کنارم نشست و گفت:

_حالش چطور بود ؟

_آروم خوابیده بود.

-پس چرا ناراحتی ؟

به او نگاه کردم و گفتم:

_اگه حالش خوب نشه چی ؟

الان نزدیک به دو هفته گذشته ، من فقط دو ماه میتونم اینجا بمونم اگه تا اون موقع خوب نشه چه کار کنم ؟

با لحن آرامش بخشی گفت:

_نگران نباش حتما خوب میشه.

سرم را بین دستانم گرفتم و گفتیم:

_وقتی توی اون تصادف کذایی مادرم رو از دست دادیم پدرم چند ماه توی کما بود ، بعد هم که از کما در آمد یکی دو ماه توی آسایشگاه بستری بود ولی اون مثل شیدا نبود ، بیچاره پدرم افسرده بود ولی فکرش درست کار میکرد اما شیدا یک بار دست به خودکشی زده . این طور که معلومه وضعیتش از پدرم خیلی بدتره

_شیوا این فکرهای تو جز اینکه داغونت کنه فایده دیگه ای به حالت نداره کسی که خودکشی میکنه در حقیقت فقط یک لحظه بی فکری میکنه و بالافاصله پشمون میشه مطمئن باش شیدا اگر یک بار دست به خودکشی زده و نجات پیدا کرده برای همیشه تجربه ترس رو با خودش داره و دیگه این کار رو نمیکنه.

_شما از کجا میدونید ؟

با نگاه نافذی به من خیره شد و گفت:

_چون من هم این ترس رو تجربه کردم.

ابتدا متوجه منظورش نشدم ولی در یک لحظه گویی برق به تنم وصل کرده باشند گفتم:

_یعنی شما هم ؟

سرش را پایین انداخت و به سنگفرشهای کف محوطه خیره شد و گفت:

_درست فهمیدی

با دهانی باز به او خیره شده بودم . باورم نمیشد از مردی به موقری و متانت او چنین چیزی بشنوم . آنقدر حیرت کرده بودم که حتی دهانم باز نمیشد تا از او بپرسم چرا . لحظاتی طولانی بین من و او فقط سکوت بود تا اینکه خودش شروع کرد به صحبت و گفت:

_من هم تقریبا هم سنّ شیدا بودم که دست به این کار زدم ، دلیلش هم برای خودم کاملا موجه بود ، فکر میکردم مرگ میتونه من رو از گرفتاری نجات بده ولی به محض اینکه این کار احمقانه رو انجام دادم پشیمون شدم . الان هم احساس شیدا رو درک میکنم . اون اگر در شرایط بدتر از این هم قرار بگیره خیلی بعیده تجربه تلخ قبلی اش رو تکرار کنه . چون منتظر مرگ بودن به همین راحتی نیست ، در حقیقت اونایی که از خودکشی جون سالم به در نمی برند تا موقعی که مرگ به سراغشون بیاد زجر کش میشن و هر لحظه آرزو میکنند ای کاش کسی برای نجاتشون بیاد چون تازه فهمیده اند چه کار احمقانه ای کرده اند. بهتره بگم اونایی که خودکشی میکنند شانس نمیارن که میمیرن.

فراز به من نگاه کرد و وقتی مرا در بهت دید گفت:

_امیدوارم با این حرف نظرت در مورد من عوض نشده باشه

از فکر خارج شدم و گفتم:

_نه ، مطمئن باشید نظرم در مورد شما تغییر نکرده راستش تعجب کردم.

لبخند زد و گفت:

_چرا یعنی به من نمیاد دست به کار احمقانه ای بزنم ؟

جا خوردم و گفتم:

_نه منظورم این نبود.

_شوخی کردم اما اون موقع که این کار رو می کردم بیست و دو سالم بود و قبول دارم کار احمقانه ای کردم.

سرم را پایین انداختم ، خیلی دوست داشتم از او بپرسم چرا این کار را کرده است ولی ترسیدم ناراحت شود. به همین خاطر

چیزی نگفتم ولی خودش گفت:

_دوست دارید بدونید چرا این کار رو کردم ؟

به او نگاه کردم و گفتم:

_راستش کنجکاوم کردید اما نه اونقدر که اصراری برای دونستنش داشته باشم . چون اصلاً دلم نمیخواد با یاداوری گذشته ناراحت بشید.

لبخندی زد و گفت:

_از صداقتت و اینکه اینقدر به فکر من هستی ممنونم ولی راستش بدم نمیاد برای یک بار هم که شده درباره این موضوع با یکی صحبت کنم و خوشحالم که اون یک نفر تو هستی.

وقتی متوجه شدم مرا با لفظ صمیمانه " تو " خطاب کرده نتوانستم نگاهش کنم و و بالافاصله نگاهم را به زیر انداختم و او که این موضوع را فهمیده بود گفت:

_معذرت میخوم به این لفظ خطابت کردم ولی اینجوری احساس راحت تری دارم ، ناراحت نمیشی که ؟

با خجالت گفتم:

_نه ، خواهش میکنم راحت باشید و از اینکه نسبت به من اینقدر لطف دارید ممنونم . امیدوارم لایق این اعتماد باشم.

شنیدم که گفت:

_حتما هستی

دقایقی سکوت کرد ، میدانستم برای منظم کردم افکارش احتیاج به تمرکز دارد بنابراین صبر کردم تا خودش لب به سخن باز کند . نفهمیدم چقدر طول کشید تا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به صحبت کردن و مرا که تا آن لحظه دلشوره رفتن داشتم با خود به خاطراتش برد.

فصل ۲۴

دبیرستان را که تمام کردم پدرم خیلی اصرار کرد تا در کنکور شرکت کنم اما من چون توانایی ادامه تحصیل را در خودم نمیدیدم زیر بار نمیرفتم . این موضوع برای پدرم باعث ننگ بود . چون توی خانواده ای زندگی کرده بود که نسل اندر نسلشون همه مهندس و دکتر بودند و نمیتوانست قبول کنه پسر یکی یکدونه اش تا دیپلم بیشتر نخونه . به همین خاطر با وعده و وعید و حتی به زور و تهدید قصد داشت مرا روانه دانشگاه کند ولی حریفم نمیشد تا اینکه یک روز بی خبر رفتم و دفترچه خدمت گرفتم . بعد هم راهی سربازی شدم . محل خدمتم یکی از شهرهای مرزی بود . دوره آموزشی رو که تموم کردم پدرم چند آشنا پیدا کرد و تونست من رو به تهران منتقل کنه . البته بدم نبود . صبح میرفتم و عصر بر میگشتم خونه . همون سال بود که خواهرم بزرگم فریبا که پنج شش سال از من بزرگتر بود دانشگاهش رو تموم کرد و به کمک پدرم شرکت تجاری زد. چند ماه بعد از تأسیس اون شرکت یک روز به طور اتفاقی به اونجا رفتم و بعد از دیدن منشی شرکت فریبا حال دیگه ای پیدا کردم .اسمش رویا بود، دختر خیلی قشنگی بود و من با همان نگاه اول احساس کردم از او خوشم اومده . از اون به بعد گاهی اوقات به بهانه دیدن فریبا به شرکتش میرفتم تا در حقیقت رویا رو ببینم . اونم نسبت به من بی توجه نبود و با نگاه های معنی دارش به آتش عشق و علاقه ام شدت می بخشید . به خیال خودم یک بار جرأت به خرج دادم و به او ابراز علاقه کردم و او همان روز به من گفت که عاشقم شده ، وقتی این حرف را از دهنش شنیدم توی پوست خودم نمیگنجیدم و فکر میکردم خوشبخت ترین مرد دنیا هستم . زمان میگذشت و علاقه ما نسبت بهم روز به روز بیشتر میشد ، عاقبت یک روز دل به دریا زدم و موضوع را با فریبا در میان گذاشتم . اول فکر کرد شوخی میکنم و حسابی دستم انداخت ولی وقتی دید کاملا جدی حرف میزنم به من گفت:

_معلومه چی داری میگی ؟ رویا همسن منه.

این موضوع رو میدونستم ولی عشق او کر و کورم کرده بود به فریبا گفتم که سنّ او برایم مهم نیست . فریبا پزخندی زد اما بعد وقتی دید سر حرفم هستم خیلی ناراحت شد و همون شب موضوع را با مادرم در میان گذاشت ، نفهمیدم مادرم این موضوع را به پدرم گفت یا نه ولی هر چه منتظر شدم صدای خانواده ام بلند بشه نشد که نشد و سکوت اونها من رو غافلگیر کرد . حدس میزدم این موضوع اونقدر به نظرشان مسخره اومده که حتی نخواستن به آن توجه کنند. درست فردای همان

روز فریبا عذر رویا رو خوات تا شاید به این وسیله هوای او از سرم بیفتد. غافل از اینکه جز این هوای ، چیزی توی سرم نبود . من و رویا مرتب با هم در تماس بودیم تا اینکه به پیشنهاد خود او پای من به منزلشون باز شد . البته رویا تنها زندگی نمیکرد او همراه مادرش بود . هم او و هم مادرش چنان به من محبت میکردند که ابراز علاقه خانواده ام در مقابل اونها رنگ باخته بود. یک روز به رویا گفتم میخواهم با او ازدواج کنم . اولش به سختی مخالفت کرد وقتی پاپی اش شدم گفت چند سال پیش هم قرار بوده که با مردی ازدواج کنه که او در حقش خیانت کرده بودو این موضوع باعث شده بود که دیگه نتونه به هیچ مردی اعتماد کنه . من احمق هم حرفش رو باور کردم و قسم و آیه آوردم که در مورد من هیچ وقت چنین چیزی بوجود نمیاد. رویا وقتی حسابی داغم کرد حرفش رو عوض کرد و گفت به دو شرط حاضره با من ازدواج کنه من هم که متأسفانه دست هر چی احمق بود از پشت بسته بودم بدون اینکه حتی بپرسم چه شرطی قبول کردم . رویا بالافاصله قلم و کاغذ آورد و به من داد تا بنویسم و من فکر میکردم تمام اینها برای امتحان علاقه من به خودش است ، بدون فکر قلم را در دست گرفتم و هر چه گفت نوشتم . شرط اول رویا ده میلیون تومن مهریه بود که البته آن موقع مهریه سنگینی هم بود و من بدون اینکه خم به ابرو بیاورم آن را نوشتم .شرط دوّمش غافلگیرم کرد زیرا این بود که حق طلاق با او باشد. وقتی دلیل این کار را پرسیدم خودش را لوس کرد و گفت برای اینکه هیچ وقت نتونی طلاقم بدی من احمق هم برای نشون دادن سر سپردگی ام هر چی گفت نوشتم و زیرش را امضأ کردم .

رویا که قانع نشد از من خواست پای نوشته ام را انگشت هم بزنم راستش یک لحظه فکر کردم این همه محکم کاری برای چه ولی این فکر در سر پر با دم زیاد پا نگرفت . آن روز وقتی قول و قرار ازدواج بین من و رویا گذاشته شد شبش رفتم خونه و موضوع رو با مادرم مطرح کردم و از او خواستم در این مورد با پدرم صحبت کند. بیچاره مادرم وقتی این حرف را از دهان من شنید کم مانده بود سکته کند . شاید هم حق داشت ، فریبا بیست و پنج ، شش سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود . تازه هر وقت هم که از شوهر صحبت به میان می آمد میگفت زوده . آن وقت من که به قول آنها هنوز دهانم بوی شیر میداد و حتی سربازی ام را هم تمام نکرده بودم زن میخواستم . اون هم زنی که شش ، هفت سال از من بزرگ تر بود و بعد هم فهمیدم مطلقه بوده . این حرف به گوش پدرم که رسید همون اتفاقی افتاد که انتظارش رو داشتم . پدرم تهدید کرد که اگر یک بار دیگه اسم اون دختر رو به زبون بیارم از خونه بیرونم میکنه . بنده خدا مادرم با گریه و التماس میگفت آبروش رو نبرم . ولی من از طرفی به رویا قول داده بودم و از طرف دیگه هر چی فکر میکردم میدیدم به هیچ قیمتی نمیتونم از اون

دست بکشم . از این طرف هم هر کاری کردم نتونستم مادر و همه مهمتر پدرم رو راضی کنم به خواستگاری رویا برن. این بود که دست به تهدید زدم و گفتم اگر به خوستگاری رویا نرن خودم رو میکشم . پدرم که فکر میکرد مثل همیشه میخوام با داد و فریاد حرفم رو به کرسی بشونم گفت که بهتره بمیرم ، چون اگر سرش بره این کار رو نمیکنه و قسم خورد اگر مادرم هم بخواد جانب من رو بگیره طلاقش بده.

پدرم مردی بود که وقتی حرفی را میزد عمل میکرد و میدونستم به هیچ طریقی نمیتونم رضایتش رو بگیرم به همین خاطر برای اینکه ازشون زهر چشم بگیرم تصمیم گرفتم دست به خودکشی بزنم اما قصدم این نبود که واقعا خودم را بکشم و فقط میخواستم آنها را بترسانم . متأسفانه برای این کار رگ زنی را انتخاب کردم و بالافاصله بعد از انجام این کار به شدت پشیمان شدم زیرا ترس از مرگ را با تمام وجود تجربه کردم . الان که به این موضوع فکر میکنم بدنم از ترس منجمد میشه . هیچ وقت لحظه هایی رو که منتظر بودم یکی در رو باز کنه و بیاد من رو نجات بده فراموش نمیکنم . وقتی احساس کردم لحظه به لحظه به مرگ نزدیک میشم از خدا خواستم نجاتم بده و همون لحظه بود که در اتاقم باز شد و بعد صدای جیغ فریبا در گوشم پیچید و دیگر چیزی حس نکردم . شاید در آخرین لحظه خدا صدای خواهشم را شنیده بود و خواسته بود نجات پیدا کنم . بعدها شنیدم با چند دقیقه تأخیر مرگم حتمی بود.حدود دو هفته در بیمارستان بودم و بعد از مرخص شدن از بیمارستان تا چند ماه اثر ضعف و بیماری در بدنم بود . تا وقتی ضعیف و مریض بودم پسر سر به راهی بودم اما بعد از اینکه جان گرفتم باز هم فیلم یاد هندوستان کرد و بار دیگر سازم را کوک کردم و موضوع رویا را پیش کشیدم . این بار با تجربه تلخی که برای خانواده ام گذاشته بودم کسی از ترسش حرفی نزد اما گاهی اوقات میدیدم چشمان مادرم از شدت گریه پف کرده بود. بیچاره مادرم ! آنها بالاخره با ازدواج من و رویا موافقت کردند. پدرم شب قبل از اینکه مادرم به خواستگاری رویا بره به سراغم آمد و بدون اینکه حتی نگاهم کند گفت که به این شرط راضی به ازدواج من و رویا شده که بعد از ازدواج باید منزل را ترک کنم و دیگر هیچ گاه نامش را به زبان نیارم.

از این موضوع خیلی ناراحت شدم اما برای من که به خاطر رویا تاوان سنگینی پرداخته بودم و کم مانده بود جانم را از دست بدهم ترک خانه و کاشانه دیگر چیزی نبود. چنان خام و داغ بودم که فکر میکردم میتوانم از پس همه چیز بر بیایم . اولین شوخی که از این ازدواج خوردم درست روز عقد بود زیرا نام مردی به نام حمید را در صفحه ازدواج و طلاق دیدم . رویا به من گفته بود با مردی قرار عقد داشته و قبل از ازدواج جدا شده است اما شناسنامه او چیز دیگری نشان میداد با این حال

چون همه پلهای پشت سرم را خراب کرده بودم دم نزدم . یک روز قبل از عقد من با یک چمدان که داخل آن لوازم شخصی ام قرار داشت در میان اشک و اه مادرم خانه را ترک کردم و به منزل رویا رفتم . روز عقد و درست بعد از جاری شدم خطبه عقد مادرم ، بدون اینکه چشم روشنی ای به رویا بدهد و یا حتی به ما تبریک بگوید کلید آپارتمانی تا کف دستم گذاشت و در حالی که مثل ابر بهار گریه میکرد به همراه فریبا از محضر خارج شد. بعد فهمیدم پدر بیچاره ام با اینکه ابرویش را برده بودم ، اما نتوانسته بود قبول کند پسر ناخلفش ننگ داماد سر خانه بودم را هم به دوش بکشد . به محض اینکه سربازی ام تمام شد به زحمت توانستم کاری دست و پا کنم .کارم هم سخت بود و هم ساعت کاری اش زیاد بود با این حال حقوقم کفاف خرجمان را نمیداد و نه این طرز زندگی مورد پسند رویا بود . زندگی ما در کلّ سه سال بیشتر دوام نداشت ، زیرا رویا عاشق خود من نبود، بلکه شیفته مال و اموال پدرم شده بود و فکر میکرد اگر با من ازدواج کند برای همیشه موقعیت زندگیاش را تثبیت میکند و چون پدرم مرا از خود طرد کرده بود در نظر او هم از ارزش و اعتبار افتاده بودم . متاسفانه سال دوم ازدواجمان ناخواسته باردار شد ، خیلی تلاش کرد قبل از اینکه من چیزی بفهمم بچه تا سقط کند اما من این موضوع را فهمیدم و به او گفتم اگر بالایی سر بچه بیاورد بیچاره اش میکنم . او هم تهدید کرد که باید موافقت کنم بچه را سقط کند و یا مهریه اش را به اجرا میگذارد، به او گفتم به هیچ وجه با سقط بچه موافقت نمیکنم در مورد به اجرا گذاشتن مهریه اش هم حرفش را زیاد جدی نگرفتم ولی او آن را عملی کرد ، مهریه اش سنگین بود و من قادر به پرداخت آن نبودم.

یک روز که از سر کار برگشتم مأمور حکم جالبی نشانم داد و به این ترتب به زندان افتادم . چند وقتی در زندان بودم تا اینکه خبر به گوش خانواده ام رسید . پدرم سه سال بعد از ازدواجم در زندان به دیدنم آمد و وقتی موضوع را فهمید به رویا پیغام داد به شرطی مهریه اش را پرداخت میکند که بچه را سالم به دنیا بیاورد و تحویل بدهد. رویا هم قبول کرد و بعد از بدنیا آمدن بچه که دختر بود او را در همان بیمارستان به خانواده ام تحویل داد و خودش پیش مادرش برگشت. پدرم نیز طبق قولی که به او داده بود مهریه اش را پرداخت کرد و من از زندان آزاد شدم . پدرم نام دخترم را هستی گذشت و حضانت او را بر عهده گرفت. من نیز وقتی از زندان بیرون آمدم فهمیدم رویا مدتی است تقاضای طلاق کرده است به این ترتیب من و او از هم جدا شدیم .تا مدتها دچار افسردگی حاصل از ندامت بودم ، به خصوص که دیدن هستی باعث میشد بیشتر احساس ناراحتی کنم زیرا هر بار که او را میدیدم به یاد اشتباهم می افتادم به خصوص که هستی بیماری قلبی هم داشت . شاید اگر تا آن موقع تجربه ای در زمینه خودکشی نداشتم در آن روزها حتما این کار را میکردم . اما ترسی که

حاصل از تجربه قبل بود به من جرأت نمیداد حتی به این موضوع فکر کنم . دو سال تحت نظر پزشک بودم و با حمایت خانواده ام توانستم روحیه ام را بدست آورم بعد از بهبودی به دانشگاه رفتم و مدارک مهندسی مدیریتم را گرفتم . رویا هم به دنبال زندگی خودش رفت . در این میان بچه بیگناهی ماند که قربانی هوس زودگذر من و خودخواهی او شد . فراز دستی به صورتش کشید و با افسوس سرش را تکان داد ، سپس به ساعتش نگاه کرد و خطاب به من که هنوز هم محو شنیدن داستان زندگی اش بودم گفت:

_بهتره دیگه بریم . خیلی دیر شده.

با این که این موضوع را میدانستم ولی برایم اهمیتی نداشت ، به تنها چیزی که فکر میکردم او و سرگذشتش بود. وقتی سوار تاکسی شدیم هر دو ساکت بودیم. در بین راه دفترچه شیدا را از کیفم خارج کردم و به طرف او گرفتم و به این وسیله باعث شدم به خودش بیاید. دفترچه را گرفت و نگاهی به آن انداخت و مدتی روی صفحه اول خیره شد ،آهسته پرسیدم:

_چی نوشته ؟

لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

_یک شعره فکر کنم همون شعری که میگه " پرسه در خاک غریب ، پرسه ای بی انتهاست، هم گریز غربتم ، زادگاه من کجاست ؟"

فرزاد دفتر را بست و گفت:

_می خونم نتیجه اش رو بهت میگم.

_ممنون.

در طول راه تمرکزی روی فکرم نداشتم. گاهی به سر گذشت فراز فکر میکردم و گاهی به شیدا. در ضمن که دلشوره دیر رسیدن را هم داشتم . با خودم فکر کردم اگر به موقع نرسیدم به کامران چه بگویم ؟ لحظه ای از اینکه دلشوره جواب پس دادن به او را داشتم از خودم عصبانی شدم و به خودم گفتم " غلط کرده بپرسه کجا بودم ، به اون ربطی نداره کجا میرم و از کجا میام " ساعت بیست دقیقه از یک گذشته بود که به منزل رسیدم ، فراز به راننده گفت که دورتر از منزل بایستد. در حالی که با عجله پیاده میشدم شنیدم که گفت:

_شیوا اگه تونستی حتما یک زنگ بزن، من منتظرم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_باشه خداحافظ.

_مواظب خودت باش ، خداحافظ.

تاکسی خیابان را دور زد تا از جلوی منزل رد نشود. من نیز شتابان به طرف خانه رفتم، به دیدن خودروی کامران ترس وجودم را گرفت، از اینکه از کامران حساب میبردم از خودم عصبانی بودم . اما دست خودم نبود، در را باز کردم و داخل رفتم ، باید خیلی عادی رفتار میکردم . جلوی در او را دیدم که از پله های طبقه بالا پایین میامد رنگش بر افروخته بود . با دیدن من مثل طلبکاری گفت:

_کجا رفته بودی ؟

لحن صحبتش ترسم را از بین برد و در عوض عصبانیت آورد به او خیره شدم و گفتم:

_رفته بودم بیرون چیزی شده ؟

سریع لحنش را عوض کرد و گفت:

_آخه من ترسیدام نکنه یک وقت گم بشی ، هر چی باشه به اینجا وارد نیستی.

_نگران نباشید این قدر هم هالو نیستم که گم بشم ، حوصله ام سر رفته بود رفتم قدم بزنم.

نمی دانم چطور شد که گفتم:

_برای اینکه خیالیون راحت بشه رفته بودم همین فرشگاهی که چند خیابان پایین تره.

گویا خیالش راحت شده بود زیرا لبخند زد و گفت:

_این چه حرفیه عزیزم ، منظورم این نبود حالا چیزی خریدی ؟

_نه اصلاً تو نرفتم چون بلد نبودم چطور خرید کنم

_خب اگر دوست داشته باشی یک دفعه با هم بریم هر چی خواستی بخر.

_ممنونم

به طرف پله ها رفتم ، گفت:

_ناهار میخوری ؟

_بله.

_پس من تا سفارش غذا بدم لباسهات رو عوض کن بیا.

_باشه.

و از پله ها بالا رفتم . وقتی داخل اتاقم شدم احساس کردم کامران قبلا آنجا بوده ، زیرا نشانه هایی از خود به جا گذشته بود. در کمد خوب بسته نشده بود، لباسهایم نیز زیر و رو شده بود. گوشه پرده کمی عقب رفته بود، در کشوی میز آرایش هم باز و بسته شده بود زیرا گوشه رومیزی داخل کشو مانده بود . بالافاصله خم شدم و زیر تخت را نگاه کردم ، چمدانم را هم بیرون آورده بود ولی چون درش قفل بود نتوانسته بود داخل آن را ببیند و آن تا همان طور زیر تخت سرانده بود ، احساس بدی داشتم. ناگهان قلبم فرو ریخت و با خودم فکر کردم " دفتر شیدا " با شتاب به سراغ کمد رفتم و زیر لباسهایم را نگاه کردم دفتر نبود فکرم درست کار نمیکرد، نمیدانستم آن را کجا گذاشته ام ، وقتی خوب فکر کردم یادم افتاد صبح هر دو دفتر داخل کیفم بود اما من دفتر شیدا را از کیفم در آوردم و آن را داخل کمد زیر لباسهایم قرار دادم . بار دیگر کمد را گشتم ولی دفتر نبود. حدس زدم کار کامران باشد. چنان از او متنفر بودم که دلم میخواست خفه اش کنم ولی با خودم گفتم نباید نشان بدهم که این موضوع را فهمیده ام . حتما وقتی آن را دیده کنجکاو شده بداند داخلش چیست بدون شک بعد از خواندن سر جایش میگذارد. او که نمیداند آن دفتر متعلق به شیداست فکر میکند مال من است. کیفم را داخل کمد گذاشتم و بعد از در آوردن ژاکتم پایین رفتم . کامران داخل آشپزخانه بود و میز را آماده میکرد ، با دیدن من لبخند زد و گفت:

_اومدی ؟

خیلی خونسرد به او کمک کردم و لیوان و پارچ آب را سر میز گذاشتم . در این وقت زنگ در منزل به صدا در آمد و کامران گفت:

_غذا آوردن.

و رفت آن را تحویل بگیرد. وقتی او رفت سر میز نشستم و با خودم فکر کردم تا کی باید او را تحمل کنم ؟ براستی از او متنفر بودم . لحظاتی بعد کامران با دو بسته غذا وارد آشپزخانه شدد و با خوشحالی گفت:

_این هم غذا شیوا جون زحمتشون رو بکش.

غذاها را از دستش گرفتم و داخل بشقاب ریختم با ولع شروع کرد به خوردن از طرز خوردنش حالم بهم میخورد ولی چاره ای جز تحمل نداشتم . بالافاصله بعد از اینکه غذا یش تمام شد گفت:

_اگه گفتی امشب کجا میخواهیم بریم ؟

با قیافه گفتم:

_امشب ؟

به عکس من با چهره ای خندان گفت:

_اره عزیزم مگه نمیدونی امشب شب یکشنبه است.

برخلاف او زیاد از این خبر خوشحال نشدم زیرا فکر فردا را کردم که از صبح تا شب باید او را تحمل میکردم ، بی حوصله و ناراضی گفتم:

_من که حوصله ندارم جایی برم.

لبخند روی لبانش محو شد و گفت:

_شیوا جون اذیت نکن ، امشب من و تو به یک مهمونی دعوت شدیم.

_دعوت شدیم ؟

_اره من و تو با هم.

از این جمله به شدت مشمئز شدم ، با نفرت به او نگاه کردم و گفتم:

_منو از کجا میشناسه که دعوتم کرده ؟

بدون اینکه به رویش بیاورد گفت:

_این مجلس مخصوص زنها و مرد هاست از

اون مجلس های عالی . میزبان هم یکی از دوستای منه تا بهش گفتم یک خانم خوشگل و خوش اندام خونه ماست گفت حتما با خودم ببرمت. از درون داشتم منفجر میشدم با قیافه ای برزخی گفتم:

_ولی من دوست ندارم جایی برم.

به التماس افتاد:

_شیوا اذیتم نکن دیگه خواهش میکنم من قول دادم ببرمت، بهت قول میدم خیلی بهت خوش بگذره.

چنان از او متنفر بودم که دلم میخواست پارچ آبی را که جلوی دستم بود به صورتش بکوبم ، شیدای بیچاره من روی تخت بیمارستان روانی خوابیده بود ، بچه نازنینش توی بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکرد آن وقت شوهر نکبتش به من اصرار میکرد با او به مهمانی بروم زیرا میخواست مرا به آنها نشان بدهد. خودم را کنترل کردم و گفتم:

_حالا چرا شما اصرار دارید من رو با خودتون ببرید ؟

خندید و گفت:

_می خوام بهشون پز بدم.

فکر کردم شوخی میکند لحظاتی به او نگاه کردم و گفتم:

_با من پز بدهید؟ چرا ؟

_خب پز دادنم داری ، وقتی کنار من راه میری توی نگاه بقیه حسادت رو میبینم آخه مثل تیپ تو اینجا خیلی کمه.

در دلم گفتم واویلا... این مرد مریضه ، بیچاره شیدا . جای اون باید این توی آسایشگاه بستری میشد با اینکه دلم از او آشوب میشد اما احساس کردم بهترین موقع حرف کشیدن است پرسیدم:

_با شیدا هم از این مهمانی ها میرفتید ؟

با خوشحالی گفت:

_خب آره ، شیدا خیلی قشنگ بود همه دوستانم به من حسودی شون میشد ، نشد یک جا بریم از من نپرسن چطور اونو پیدا کردم.

با نفرتی که سعی در پنهان کردنش میکردم گفتم:

_شما چی می گفتین؟

کامران خندید و گفت:

_من هم میگفتیم از فامیلای دورمونه و سر مساله عشق و عاشقی با هم ازدواج کردیم

با خودم گفتم دروغگوی بدبخت ، ناگهان چیزی به ذهنم رسید ، به او گفتم:

_راستی چی شد چیدا وقتی اومد فرانسه درسش رو ادامه نداد ؟ اون که خیلی علاقمند بود بره دانشگاه.

از شنیدن حرفم جا خورد ، انتظار داشتم حرفم را ردّ کند و بگوید " نه کی همچین حرفی زده ؟ شیدا تا چند ماه بعد از به دنیا آمدن شروین هم به دانشگاه میرفت ." ولی کامران که فکر کرده بود من از قبل میدانستم شیدا هرگز در فرانسه به دانشگاه نرفته است گفت:

_من خیلی اصرار کردم درسش رو ادامه بده اما خودش دوست نداشت. شیدا اصلاً به زندگی اش نمیرسید وقتی هم که شروین به دنیا اومد درگیر تر و خشک کردن اون شد . یعنی به دنیا اومدن شروین تمام وقتش رو گرفت. البته تقصیر شیدا نبود نگهداری بچه خیلی سخته و احتیاج به وقت زیادی داره . به خصوص که شروین این اواخر خیلی هم شیطون شده بود.

اندام بی حرکت و چهره مات شروین جلوی چشمانم ظاهر شد ، شاید اگر تا کنون نفهمیده بودم او یک دروغگوی کثیف است ، حرفش را باور میکردم اما ازینکه به این راحتی دروغ میگفت چنان از او متنفر شدم که دلم میخواست میتوانستم با دستان خودم خفه اش کنم . به خصوص که در مورد خواهرم با بچه اش این طور حرف میزد. کامران که فکر کرده بود توانسته من را برای رفتن به مهمانی مجاب کند گفت:

_شیوا جون میای دیگه ؟

_نه.

_جون من

از جایم بلند شدم و گفتم:

_اصرار نکنید

با ناراحتی زیاد گفت:

_حالا من به اونها چی بگم ؟

_مشکل خودتونه ، شما نباید قبل از اینکه با من صحبت میکردید قول همراهی مرا می دادید.

مثل بچه سمجی گفت:

_همین یک دفعه ، خواهش می کنم.

_متاسفم.

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد، به وضوح برق کینه را در چشمان سبزش دیدم و دلم لرزید. شاید اگر یک بار دیگر از من

میخواست بروم از ترسم کوتاه می آمدم اما او دیگر چیزی نگفت و با ناراحتی از جایش بلند شد و قبل از من آشپزخانه را ترک کرد، با دست و پایی سست سر جایم نشستم و به خودم گفتا " خب اگر خبر مرگت میرفتی چی میشد ؟ حالا اگر بخواد بالایی سرت بیاره چی ؟" و همان موقع جواب خودم را دادم " غلط کرده ، مرتیکه روانی ". با نفرت از جا بلند شدم و متعجب از این دوگانگی درونی ام میز را همان طور رها کردم و به اتاقم رفتم . وقتی در اتاق را قفل کردم تازه توانستم به افکار بهم رخته ام نظمی ببخشم . از یک بابت نگران گم شدم دفتر شیدا بودم و از طرف دیگر احساس ترس مبهمی میکردم ، زیرا فهمیده بودم کامران آدم نرمالی نیست اما چیزی که به من آرامش میبخشید بدون اینکه احساس عذاب وجدان کنم یاد فراز بود . اکنون دیگر فهمیده بودم او متعلق به کسی نیست و من میتوانم با خیال راحت نسبت به او احساس علاقه کنم . در نگاه او رنگ محبت را دیده بودم اما مطمئن نبودم آن را درست تشخیص داده باشم و احساس او نسبت به من همان چیزی باشد که در وجود من است. کسی از درونم در صدد آزارم بود و مرتب به من یاداوری میکرد که نسبت به این قضیه خوشبین نباشم . کلافه از این سوهان روح روی تختم دراز کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_من هیچ وقت خودم رو به کسی تحمیل نمیکنم سالها به ارشیا علاقه داشتم ولی هیچ وقت نشان ندادم دوستش دارم . ارشیا فامیل بود و مرتب جلوی چشمم فراز که یک نفر غریبه است و ممکنه سال تا سال نبینمش . پس قرار نیست به خاطر این فکر خودم را اذیت کنم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگر به این موضوع فکر نکنم . همان طور که به سقف چشم دوخته بودم صدای در اتاق کامران را شنیدم ، نیم خیز شدم و به دقت گوش کردم . لحظاتی بعد صدای پای او را شنیدم که از پله ها پایین میرفت. خیلی منتظر شدم ولی او بالا برنگشت . هیچ صدای دیگری هم از پایین نشنیدم . دلم به جوش و خروش افتاده بود . حسی مثل دلشوره به جانم چنگ میزد و آرامش را از من میگرفت ، چندین بار به خودم تلقین کردم او هیچ کاری نمیتواند انجام دهد اما ترسی مبهم رشته هایم را پنبه میکرد ، بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم از ماندن در آنجا حوصله ام سر رفته بود ولی جرات بیرون رفتن را هم نداشتم . مدتی کنار پنجره ایستادم و فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر به همین ترتب پیش بروم دچار ناراحتی اعصاب خواهم شد ، کم کم می فهمیدم چرا شیدا دچار بیماری شده زیرا به این پی برده بودم که او زندگی سختی را با این مرد تحمل کرده . در یک لحظه تصمیم گرفتم از او نترسم به همین خاطر در اتاق را باز کردم و با احتیاط از آن خارج شدم . همان طور که فکر کرده بودم کامران در طبقه پایین هم نبود از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداختم وقتی خودرواش را دیدم مثل کسی که برق به تنش وصل کرده باشند بر

خودم لرزیدم . زیرا فکر کردم نکند جایی پنهان شده است و این فکر چنان باعث ترسم شد که به طرف آشپزخانه دویدم تا اگر چنین چیزی واقعیت داشت وسیله ای برای دفاع از خودم پیدا کنم . میز آشپزخانه جمع شده بود ولی ظرفها نشسته داخل ظرف شویی قرار داشت کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم تا بهانه ای برای حضورم در آنجا داشته باشم . سپس پشت میز نشستم و مثل زندانی ای که منتظر مجازات باشد برای خودم دعا کردم . در افکار خودم غرق بودم که صدای باز شدن در را شنیدم . بی دلیل سردم شد به طوری که بدنم مورمور میشد. هنوز به خود نیامده بودم که کامران مثل اجل معلق جلوی در آشپزخانه نمایان شد . بدون اینکه دست خودم باشد به او گفتم:

_چای میخورید ؟

نگاهی به کتری انداخت و با قیافه گفت:

_بله.

مثل همیشه نبود حتی لبخندی هم بر لب نداشت. لحظه ای ایستاد و بعد رفت بالا و مرا با افکار وحشتناکی که در مغزم جریان داشت تنها گذاشت. چنان ترس به وجودم افتاده بود که لحظه ای با خود فکر کردم تا برنگشته از منزل خارج شوم ولی بعد فهمیدم این احمقانه ترین فکری است که به مغزم خطور کرده است. کجا میتوانستم بروم ؟ در حالی که پول و مدارکم بالا بود . در این وقت صدای سوت کتری چنان مرا ترساند که یک متر از جا پریدم . با تنی لرزان چای را دم کردم و بعد چند مشت آب به صورتم زدم تا حالم کمی جا بیاید. حدود نیم ساعت طول کشید تا کامران برگشت . کت و شلوار تنش بود و معلوم بود برای مهمانی آماده شده. او با همان قیافه برزخی و ناراحت آمد سر میز نشست . بدون اینکه حرفی بزنم برایش فنجانی چای رختم . او چایش را خورد و با لحن سرد و بی روحی که به نظرم تهدید آمیز میرسید گفت:

_من امشب دیر بر میگردم مناظر من نباشید.

سپس از جا بلند شد و رفت. وقتی صدای بهم خوردن در منزل را شنیدم لحظاتی صبر کردم و بعد داخل راهرو رفتم و از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم و وقتی خودرواش را ندیدم فهمیدم به راستی رفته است . تازه آن وقت بود که نفس راحتی کشیدم و عضلات بدنم که از ترس منقبض شده بود آزاد شد و ناخودآگاه زدم زیر گریه . دلم بیشتر از آنکه برای خودم بسوزد برای شیدا میسوخت. اگر من در طی مدت ده ، دوازده روز زندگی زیر یک سقف چنین بهم ریخته شده بودم ، طفلی خواهرم چطور دو سال و خرده ای این ابلیس را تحمل کرده بود و دم نزده بود. وقتی دلم خوب خالی شد اشکهایم را پاک

کردم و فقط به یک چیز فکر کردم و آن نجات شیدا از اسارت این مرد شیطان صفت بود . ساعتی از رفتن کامران گذشت من نیز کاری برای انجام دادن نداشتم ، با خودم فکر کردم به اتاقم بروم و سر خودم را طوری گرم کنم . خانه ای که روز اول چنان به نظرم زیبا جلوه کرده بود اکنون گورستانی سرد و وهم الود به نظرم میآمد. شاید قسمت این بود که من وارد جریان زندگی شیدا شوم و با چشم خود ببینم پول و ثروت و خانه مجلل و شیک اگر در آن ذره ای آرامش در آن نباشد به کفر ابلیس هم نمیارزد.البته قبل از آن هم زندگی آیدا را دیده بودم اما به چنین نتیجه ای نرسیده بودم . همان طور که از پله ها بالا میرفتم فکری ذهنم را مشغول کرد با خودم فکر کردم سری به اتاق کامران بزنم با این فکر به طرف انتهای راهرو رفتم و چند قدم مانده به در اتاق کامران ایستادم بار دیگر ترس لعنتی تمام وجودم را گرفته بود با خودم فکر کردم اگر یک مرتبه سر برسد و مرا در اتاقش ببیند چه فکری میکند ؟ لحظه ای پشیمان شدم و برگشتم اما با خودم فکر کردم هر طور شده باید آنجا را ببینم گویی حسی غریب من را تشویق به رفتن به آن اتاق میکرد برگشتم ولی از ترس بدنم میلرزید.

با صدای بلند شروع کردم با خودم حرف زدن تا ترس را از یاد ببرم . از شدت ترس صدایم به طرز غریبی کلفت شده بود . بلند بلند میگفتم:

_خب بر فرض اون مرتیکه مزخرف بیاد. میخواد چه غلطی بکنه. اصلاً اون چطور به خودش اجازه داده بیاد اتاق من رو بگرده ؟ من هم به عوض کاری که کرده میرم اتاقش رو میگردم اگر اومد میگم داشتم دنبال دفترم میگشتم . با این فکر دستم را به دستگیره در گرفتم و خواستم آن را بپیچانم که متوجه شدم در آن قفل است . ترسم تبدیل به نفرت شد . اکنون دیگر شک نداشتم در آن اتاق چیزی است که کامران نمیخواهد من آن را ببینم . در این وقت صدای زنگ تلفن از پشت در بسته اتاق چنان مرا ترساند که ناخودآگاه جیغ کشیدم و به طرف اتاق خودم دویدم . صدای زنگ از طبقه پایین و اتاق کامران به گوشم میرسید ولی من چنان میلرزیدم که نای تکان خوردن نداشتم . زنگ تلفن بعد از چندین بار قطع شد و من تازه به این فکر افتادم که نکند فراز پشت خط بوده است . به اتاق برگشتم و از پشت پنجره آنقدر غروب خورشید را نگاه کردم تا در افق ناپدید شد ، سپس از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم تا برای شام چیزی درست کنم.

ساعت از نه گذشته بود که زنگ تلفن مرا به سوی آن کشاند، با خودم فکر کردم چه کسی ممکن است تلفن کرده باشد. مطمئن بودم فراز نیست زیرا او نمیدانست کامران آن شب بیرون از منزل است. به این فکر کردم احتملا خود کامران زنگ زده تا ببیند من در منزل هستم یا نه ، زیرا این طور که فهمیده بودم او آدم شکاک و حسودی بود. تلفن را برداشتم و گفتم:

_الو

لحظهای صدائی به گوشم نرسید اما بعد صدای خفه ای که مشخص می کرد از راه دور است گفت:

_الو .. الو

و بعد ارتباط قطع شد . مشخص نبود صدا متعلق به چه کسی است. اما احساسی به من میگفت از تهران است. گوشی را سعی جایش گذاشتم و به آن خیره شدم . بار دیگر تلفن زنگ خورد و من بالافاصله آن را برداشتم ، این بار صدا واضح تر از قبل بود. مردی پشت خط بود که میگفت:

_الو؟.....الو ؟.....

بدون اینکه متوجه باشم به زبان فارسی گفتم:

_بله، بفرمائید

مردی که پشت خط بود گفت:

_الو شیوا خودتی ؟

از بین صدای خش خشی که متعلق به خطوط تلفن بود صدای ارشیا را شناختم با شنیدن صدای او انگار دنیا را به من بخشیدند.، گفتم:

_ارشیا....!

_سلام شیوا چه عجب!

_سلام چطوری ؟

_باور کن اگه این بارم موفق نمیشدم تماس بگیرم دیوونه میشدم.

_برای چی ؟

_این پنجمین باره که شماره اونجا رو میگیرم.

_آها عزیز بهم گفت شماره اشتباه بود ؟

_نه شماره درست بود اتفاقا پریشب رفتم خونه عزیز شماره ای رو که به من داده بودی با شماره ای که توی دفتر تلفن بود مقایسه کردم ، درست بود.

_خب پس چی ؟

_نفهمیدم دو بار یک مردی گوشی رو برداشت اول فکر کردم شوهر شیداست اما مثل اینکه اشتباه بود چوب گوشی رو گذاشت . یکی دوبار دیگه هم یکی گوشی رو بر میداشت بدون اینکه چیزی بگه قطع میکرد. اینا رو ولش کن ، خب حالا تعریف کن چطوری و چه کار کنی ؟

فکری در سرم جریان افتاده بود . مثل آدم شکاکی شده بودم که به همه دنیا با دید منفی نگاه میکرد بدون اینکه جواب احوالپرسی او را بدهم گفتم:

_ارشیا چه موقع زنگ زدی ؟

_یک بار صبح زنگ زدم کسی جواب نداد چند بار هم حدود ساعت ده شب . البته به وقت اینجا یعنی دوازده و نیم ، چطور مگه ؟

به خاطرم آمد یکبار که به همراه کامران از بیرون برگشته بودیم به محض داخل شدن تلفن زنگ زد و کامران گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه چیزی گفت و بعد بالافاصله تلفن را قطع کرد. احساس میکردم آن شب ارشیا پشت خط بوده ، گفتم:

_ارشیا اونی که گوشی رو برداشت زن بود یا مرد ؟

_گفتم که مرد، اول فکر کردم کامرانه ولی بعد... شیوا چیزی شده ؟

_فکر کنم کامران بوده.

_کامران ؟

اون اصلا با من حرف نزد.

_می دونم و توی این فکرم چرا ؟

_این یعنی چی ؟

_ارشیا گوش کن یک موضوعی هست که باید باهات درمیون بذارم ، اما اینایی که بهت میگم نمیخوام به گوش عزیز یا بابا یا هیچ کس دیگه برسه ، متوجهی ؟

_شیوا معلومه چی میگی ؟

_اگه گوش بدی میفهمی ، اما اول قول بده تا بهت بگم.

_خیلی خب باشه ، جونم رو به حلقم رسوندی ، زودتر بگو چی شده ؟

سعی کردم موضوع را بدون جنجال و خیلی خلاصه برایش توضیح بدم اما وقتی به او گفتم در حال حاضر شیدا توی بیمارستان بستری است بالافاصله از من پرسیدی:

_شیوا تو الان کجایی ؟

_من خونه شیدا هستم.

_می دونم منظورم اینه که تو توی اون خونه تنهایی ؟

_الان اره چون کامران رفته بیرون.

با لحن عصبی گفت:

_بفهم چی میگم . منظورم اینه که تو و کامران توی اون خونه لعنتی تنهایید ؟ یعنی خدمتکاری پرستاری چیزی ندارید ؟

متوجه منظورش شدم ، میدانستم مثل بشکه باروت آماده انفجار است با این حال نمیتوانستم به او دروغ بگویم . سعی کردم لحنم عادی باشد و گفتم:

_اره.

لحظه ای سکوت کرد و بعد با عصبانیتی که یک بار شاهد آن بودم فریاد زد:

_خوب گوش کن ببین چی میگم ، فردا توی اولین فرصت پاسپورتت رو می بری سفارت ایران تقاضای برگشت میکنی و بهشون میگی مخارج برگشتت رو توی فردگاه تهران به حساب میریزند.

_ارشیا!

با عصبانیت گفت:

_همین که گفتم ، تو نباید حتی یک لحظه هم اونجا بمونی.

از صحبت با ارشیا پشیمان شده بودم من نیز با عصبانیت گفتم:

_نه خیر ، تو گوش کن ببین من اگر سرم بره حتی برای یک لحظه هم دیگه شیدا رو اینجا تنها نمیذارم ، تو هم بهتره این قدر جوش نزنی من این حرفها رو نگفتم که برام تعیین تکلیف کنی .بلکه فکر کردم پسر عمه پزشکم مطمئنترین کسیه که

میتونم حرفهای تلنبار شده روی دلم رو بهش بگم در ضمن اگر قرار بود بالایی هم سر من بیاد مطمئن باش تا حالا اومده بود.

آرام تر شد و با لحن ملتمسانه ای گفت:

_آخه کله خراب چرا نمیفهمی ، این طور که میگی این یارو روانیه.

_شاید باشه اما به....

زور جلوی زبانم را گرفتم نزدیک بود از دهانم بپرد و بگویم به قول فراز ، تا وقتی نفهمیده که من یک چیزهایی میدونم دست از پا خطا نمیکنه ولی یادم آمد ارشیا فراز را نمیشناسد و بهتر بود فعلا از این موضوع خبر نداشته باشد. ارشیا گفت:

_می گفتی ؟

_همین دیگه من مواظب خودم هستم فعلا به عزیز و بابا چیزی نگو ، نمیخوام اونها توی هول و ولا بیفتند. متوجه ای که ؟

فورا گفت:

_من فقط یک چیز رو متوجهم و اون اینکه موندن تو اونجا درست نیست، اگه این طور که میگی شیدا توی بیمارستان باشه ، جاش امنه ولی تو چی ؟ اگه یک موقع بخواد بالایی سرت بیاره کی به دادت میرسه ؟

_باز هم شروع نکن یک بار بهت گفتم اون جراتش رو نداره . غیر از این هم باشه ، من اگر بمیرم هم شیدا رو یک لحظه دیگه تنها نمیگذارم.

_من همین امروز میرم دنبال ویزا تا یک سر بیام اونجا.

لحظه ای احساس پشت گرمی کردم گفتم:

_راست میگی ؟

_اره.

به عمه و بقیه چی میگی ؟

_تو همیشه نگران بقیه هستی ، مهم نیست چی میگم . نترس مواظبم کسی چیزی نفهمه.

_ارشیا تو قول دادی اگه شیدا سه سال تمام این مردک رو تحمل کرده فقط بخاطر غرورش بوده من نمیخوام آبروش پیش کسی بره.

به تلخی گفت:

_اینو دیگه خوب میدونم شیدا هم همون غرور لعنتی تورو داره.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_خب این حرفها رو ولش کن . از تهران چه خبر؟

_خبرها به داغی اونجا نیست.

_این قدر بد اخلاق نباش ، حالا دیگه اتفاقیه که افتاده شاید هم من روغن داغش رو زیاد کردم.

اتفاقا مطمئن هستم تو همه چیز رو اون جوری که اتفاق افتاده نگفتی که مبادا بیشتر نگرانت بشم . اما موندم که چرا زودتر زنگ نزدی من رو در جریان بگذاری و گذاشتی تا امروز.

_به خدا من هم تازه این موضوع رو فهمیدم . اگر میخواستم بهت نگم امروز هم خفه میشدم و چیزی نمیگفتم . که ای کاش میشدم.

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

_شیوا من رو ببخش. اعصابم بدجوری به هم ریخته

_کاری نکردی ببخشمت.

_به خدا خیلی نگرانم ، تورو جون عزیز خیلی مواظب خودت باش.

_باشه بابا مواظبم ، اینجوری که میگی بیشتر میترسم ، خدا رو شکر تو دکتر داخلی هستی اگر دکتر روانشناس بودی که مردم رو زهره ترک میکردی.

از سکوتش فهمیدم حوصله شوخی ندارد. گفتم:

_راستی از دخترت چه خبر؟ اسمش رو چی گذاشتی ؟

با این پرسش از ارشیا ناخودآگاه به یاد فراز افتادم و چهره متعجب و ناراحت او وقتی به یاد آورده بود خودش را به من معرفی نکرده جلوی چشمم آمد. صدای بی حوصله ارشیا را شنیدم که گفت:

_اسمش رو گذاشتم آرزو اما پروانه و مامان اون رو پوپک صدا میکنند.

_وای چه اسم قشنگی ارشیا پوپک خیلی قشنگ تره.

بی حال گفت:

_راست میگی ؟

_اره به خدا، پوپک اسم خیلی قشنگیه ، امیدوارم زنده باشه . راستی پروانه چطوره ؟

_اونم خوبه ، لطفا دیگه حال کسی رو نپرس چون همه اینجا حالشون خوبه.

خندیدم و گفتم:

_خیلی خب راستی اگر خواستی به اینجا زنگ بزنی از صبح ساعت نه تا یک معمولاً کامران سر کاره البته به وقت اینجا.

چیزی نگفت و من ادامه دادم:

_در ضمن من یک روز درمیون به آسایشگاه میرم شیدا رو ببینم یک وقت اگر زنگ زدی نبودم نگران نشو.

_راستی شیوا به پولی چیزی احتیاج نداری ؟

_نه دستت درد نکنه پولایی که بهم دادی خیلی به دردم خورد

باز هم چیز نگفت، نمیدانستم در چه حال بود اما از حرف زدنش معلوم بود حال و حوصله درستی نداره بهتر دیدم مکالمه را تمام کنم:

_ارشیا خواهش میکنم اینقدر اعصابت رو خورد نکن ، به خدا هیچ اتفاقی نمیافته.

_شیوا اگه موردی پیش آمد چی ؟.....

احساس کردم بهتر است موضوع فراز را هم به او بگویم گفتم:

_راستی یادم رفت یک چیز دیگه رو بگم وقتی داشتم میاومدم توی فرودگاه با یک آقایی آشنا شدم که من رو راهنمایی کرد تا بتونم کامران رو پیدا کنم یک هفته بعد وقتی رفته بودم بیمارستانی که شروین اونجا بستریه نتونستم به نگهبان بفهمونم میخوام به ملاقات برم . البته اون روز ملاقات هم نبود رفتم توی پارکی که روبروی بیمارستان بود نشستم که یک دفعه اون آقا رو دیدم به من گفت نباید اونجا بشینم کن اونجا جای مطمئنی نیست و برای یک زن تنها خطرناکه ، وقتی هم فهمید میخواستم شروین رو ببینم و راهم ندادند من رو تا بیمارستان همراهی کرد . راستش اون جا و توسط اون بود که فهمیدم حرفهای کامران به هم نمیخوره و یک موضوع هایی در بینه . اون آقا به من گفت اگه یک موقع احساس خطر کردم به پلیس خبر بدم.

وقتی سکوت کردم منتظر بودم صدای اعتراضش را بشنوم . بر خلاف آنچه فکرش را میکردم ارشیا با صدای خسته ای گفت :

_این یارو چه جور آدمیه ؟ چه کاره است ؟

_ازش نپرسیدم چه کاره است.

_تو نمیدونی اون چه کاره است و کیه ولی اون همه جیک و پوک تورو میدونه ؟ این یعنی چی ؟

_مثل اینکه من به مشکل برخوردم نه اون . تازه اگه من به تو بگم کارش اینه و قیافه اش این جوریه و مادر پدرش کی هستند ، نمیگی چرا این همه اطلاعات داری ؟ ارشیا به خدا آدم رو از حرف زدن پشیمون میکنی.

_آخه دلم میخواد از دهن گرگ در بیاۀ بیفتی تو دهن شیر.

_ببین ارشیا خودت هم میدونی من توی این جور موارد حواسم خیلی جمعه تا الان هم هیچ نقطه ضعفی نتونستم ازش بگیرم دقیقا نمیدونم چه کاره است اما بنظر نمیاد آدم بدی باشه.

_اره ، همه خوبن فقط ما بدیم.

کلامش رنگ حسادت داشت خنده ام گرفت ولی برویم نیاوردم و گفتم:

_اگه بخوای شماره تلفنش رو میدم خودت باهاش حرف بزن.

بالافاصله گفت:

_بگو.

_توی کیفمه بالاست ، میخوای قطع کن بعد بهت بدم.

_نه گوشی دستمه برو بیارش.

گوشی را روی صندلی گذاشتم و دوان دوان بالا رفتم و دقایقی بعد با کیفم برگشتم و بعد شماره منزل دوست فراز را به او دادم ، وقتی پرسید اسمش چیه ؟ نام خانوادگی اش را به او دادم تا فکر نکند خیلی با او خودمانی شده ام . قبل از خداحافظی گفت:

_شیوا به هر حال زیاد به کسی اطمینان نکن من سعی میکنم مرتب باهات تماس بگیرم.

_باشه ، نگران نباش اتفاقی نمیافته من هم خیلی مواظبم.

وقتی با او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم نفس راحتی کشیدم ، همان لحظه به فکرم افتاد به فراز زنگ بزنم و به او بگویم که ممکن است ارشیا با او تماس بگیرد ، در حقیقت از اینکه بهانه ای برای تماس تلفنی با او پیدا کرده بودم خوشحال بودم . شماره منزل دوستش را گرفتم ، بعد از چند بوق مردی گوشی تلفن را برداشت و گفت:

_وی بن سواق.

بالافاصله متوجه شدم دوست فراز است. فراز گفته بود فقط نامم را بگویم . به نظرم خیلی مسخره می آمد بدون مقدمه اسمم را به زبان بیاورم بنابراین گفتم:

_بن ژوق مسیو، آایام شیوا.

خودم هم میدانستم انگلیسی و فرانسه را قاطی کرده ام اما به جز آن چیز دیگری بلد نبودم . مرد گفت:

_اوه ، وی ، شئی واا ن کیت پ

با شنیدن نامم فهمیدم مرا شناخته اما باقی حرفش را نفهمیدم برای تشکر گفتم:

_تنک یو

بالافاصله یادم آمد این کلمه انگلیسی است و تشکر به فرانسه میشود مقسی برای اصلاح حرفم دیر شده بود زیرا او رفته بود تا فراز را صدا کند . لحظه ای بعد فراز گوشی را برداشت و با خوشحالی گفت:

_سلام چطوری ؟

_خوبم ممنون

_چه خبر ؟

_فعلا اوضاع امنه.

_مگه کامران خونه نیست ؟

_نه رفته مهمونی.

وقتی جریان را براش تعریف کردم گفت:

_نگران نباش ، کار خوبی کردی نرفتی

_راستش زنگ زدم به شما بگم...

حرفم را قطع کرد وگفت:

_به کیا؟

متوجه منظورش نشدم ، گفتم:

_به شما

_ماها یعنی کیا ؟

نمی فهمیدم چرا متوجه نمیشود، گفتم:

_به خودتون

_اها ، به خودم ، خوب میتونی راحت تر خطابم کنی.

لحظه ای مکث کردم و بعد تازه دوزاری ام افتاد ، فهمیدم دستم انداخته ، چهره متین و رفتار جدی و سنگین او جلوی چشمم آمد . تازه فهمیدم با آن همه متانت طبع شوخی هم دارد و این برایم خیلی جالب بود گفتم:

_بله زنگ زدم به....

کمکم کرد و گفت:

_بهت بگم...

با خجالت و به سختی جمله او را تکرار کردم . خندید و گفت:

_نترس اولش ساخته اما عادت میکنی . خب میگفتی ؟

ادامه دادم:

_امروز پسر عمه ام که پزشکه بهم زنگ زده بود تا حالم رو بپرسه ، راستش من هم جریان رو تا حدی بهش گفتم همین طور به او گفتم که شما....

باز هم حرفم رو برید و گفت ؛

_کیا؟

از اینکه کوتاه نمی آمد خنده ام گرفته بود مکثی کردم و او گفت:

_خب ؟ ببخشید حرفت رو قطع کردم اما می خوام یادت بدم چطور راحت بگی تو

در حالی که لبخند میزدم گفتم:

_خیلی اذیتتون کردم بعد هم با اجازتون شماره منزل دوستتون رو بهش دادم ، ممکنه با شما تماس بگیره.

گفت:

_با کیا ؟

و من خندیدم و گفتم:

_با.....

و او تکمیل کرد و گفت:

_با تو

لحظه ای هر دو سکوت کردیم تا اینکه او سکوت را شکست و با لحن غریبی گفت:

_شیوا....

ولی ادامه نداد. قلبم شروع کرد به تند زدن به طوری که برای خودم هم جای تعجب بود. گویی قلبم مفهوم سکوت او را زودتر از مغزم درک کرده بود . مدتی این سکوت ادامه داشت تا او بار دیگر سکوت را شکست و گفت:

_باشه من منتظر تلفنش هستم.

_اگر کاری با من نداری باید خداحافظی کنم.

_نه فقط مواظب خودت باش.

_خداحافظ.

_خدانگهدارت.

گوشی را روی دستگاه گذاشتم مدتی به آن حال ماندم ، نمیدانم فراز میخواست چه بگوید که نگفت . احساس می کردم او برای گفتن آنچه که قلبم به آن گواهی میداد دچار تردید است . برای خودم هم این احساس خیلی زود بود . من و او فقط سه بار همدیگر را دیده بودیم و این برای دلبسته شدن به نظر کمی زود میآمد. اما مطمئن بودم احساسم در این مورد اشتباه نمیکرد. او هم همان احساسی را به من داشت که من در مورد او داشتم و در این مورد شک نداشتم.

ساعت نه شب شام مختصری خوردم و بالافاصله به اتاقم رفتم و بعد از قفل کردن در میز تحریر را جلوی در گذاشتم و

صندلی را هم روی آن قرار دادم . هنوز داخل رختخواب نشده بودم که صدای زنگ تلفن را شنیدم به سرعت میز و صندلی را کنار زدم و دوان دوان پایین رفتم . وقتی گوشی را برداشتم صدای فراز را شناختم او به فرانسه گفت:

_بن سواق ژو وودق تلفن آفرانسوا.

_سلام متاسفانه متوجه نشدم چی گفتید.

خندید و گفت:

_سلام شیوا ، کامران که هنوز نیامده ؟

_نه.

_خوبه ، با خودم فکر کردم اگر یک موقع اون جواب داد فکر کنه اشتباه گرفتم.

_چیزی شده ؟

_نه ، فقط میخواستم بهت بگم پسر عمه ات تلفن زد.

با تعجب گفتم:

_واقعا ، چه زود!

_بله ، از قرار معلوم ایشان نگران این بود مبادا بنده آدم ناتویی باشم.

لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

_مگه چیزی بهتون گفت:

_نه ، اتفاقا خیلی محترمانه برخورد کرد ولی ما مردا جنس خودمون رو خوب می شناسیم . من هم برای اینکه خیالش راحت بشه شماره خونه و آدرس محل کارم رو بهش دادم تا اگه خواست در موردم تحقیق کنه.

_معذرت میخوام ، مقصر من بودم نباید در مورد شما با او حرف میزدم.

_نه ، چرا اتفاقا کار خیلی خوبی کردی ، باور کن از این موضوع خیلی خوشحال شدم.

دلیل خوشحالی اش را نپرسیدم ، گفتم:

_به شما گفت میخواد بیاد اینجا ؟

_اره.

_می دونستم میاد.

_می تونم یک سوالی ازت بپرسم ؟

_بله حتما.

_آقای دکتر متاهله ؟

متوجه منظورش شدم و خیلی عادی گفتم:

_بله سه ساله که ازدواج کرده به تازگی هم صاحب یک دختر شده.

فراز دیگه چیزی نگفت ولی من میدانستم چه فکری میکند من و او خیلی زود خداحافظی کردیم و قرار بعدی مان را برای روز دوشنبه گذاشتیم . بعد از اینکه گوشی را گذاشتم به اتاقم رفتم و بعد از قفل کردن در اتاق به تختخواب رفتم و خوابیدم . روز بعد کامران در منزل بود . به امید اینکه آن روز به دیدن شیدا برویم صبح که از خواب برخاستم رفتم پایین و صبحانه آماده کردم ، اما هر چه منتظر شدم کامران پیداش نشد . خودرواش داخل پارکینگ بود و میدانستم منزل است اما نمیدانم چرا پایین نمی آمد ، بعد با خودم فکر کردم نکند از قصد خودش را زده به خواب تا مبادا از او بخواهم به دیدن شیدا برویم . ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود که پایین آمد چشمانش از کسرت خواب پف کرده بود و همچنان قیافه طلبکارانه داشت . ناهار و صبحانه اش را یکی کرد و به سالن رفت تا روز نامه بخواند . طاقت نیاوردم و رفتم پیش او و گفتم:

_آقا کامران امروز یکشنبه است اگر خاطرتون باشه به من قول داده بودید امروز من رو برای دیدن شیدا ببرید.

بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

_متاسفانه من امروز وقت ندارم.

من هم بدون اینکه چیزی بگویم او را ترک کردم و به طبقه بالا رفتم و حتی برای شام هم پایین نیامدم . با این کار نشان دادم من نیز به او لج کرده ام اما در حقیقت به ضرر خودم تمام شد زیرا در اتاق حبس شده بودم . آن روز به من خیلی سخت گذشت ولی به این نتیجه رسیدم این راه درستی برای پیشبرد هدفم نیست، اگر قرار بود خصمانه رفتار کنم او نیز رفتاری بهتر از آن نداشت و این مرا از هدفم دور میکرد. من باید سر از کار او در میآوردم و برای این منظور باید از راهش وارد میشدم .او نقطه ضعف بزرگی داشت که من آن را فهمیده بودم و باید از این موضوع نهایت استفاده را میبردم . با این

فکر چشمانم را روی هم گذاشتم و خودم را مجبور به خوابیدن کردم تا زودتر شب بگذارند. روز بعد از خواب بلند شدم ابتدا تصمیم گرفتم به دیدن شیدا بروم ولی اول باید نقشه ای را که تا دیر وقت در ذهنم تنظیم کرده بودم به اجرا میگذاشتم . به همین منظور تا نزدیکی ظهر در آشپزخانه مشغول تهیه غذا بودم.

کامران مثل همیشه ساعت یک به خانه برگشت .با شنیدن صدای در منزل به خودم گفتم " شیوا خودت رو برای یک بازی ماهرانه آماده کن " و بعد خودم را سرگرم چیدن میز کردم . کامران برای رفتن به بالا باید از جلوی آشپزخانه ردّ میشد ، تا جلوی در آشپزخانه رسید نشان دادم تازه متوجه او شده ام تکان خوردم و گفتم:

_سلام ، من رو ترسوندین.

مثل روز قبل قیافه نگرفته بود اما معلوم بود هنوز از من دلخور است.

_سلام ، من فکر کردم متوجه صدای در شدین.

_نه حواسم نبود.

با کنجکاوی نگاهی به روی گاز انداخت ، گفتم:

_اگه میخواهید لباستون رو عوض کنید یک کم عجله کنید چون زیر گاز رو خاموش کردم میترسم غذا سرد بشه.

چیزی نگفت و از پله ها بالا رفت ، دقایقی گذشت و وقتی از او خبری نشد فکر کردم نقشه ام نگرفته اما درست همان لحظه صدای در اتاقش را شنیدم بالافاصله برای خودم غذا کشیدم و سر میز نشستم . وقتی وارد آشپزخانه شد به او نگاه کردم و گفتم:

_براتون غذا بکشم ؟

بشقابش را از روی میز برداشت و گفت:

_نه ، ممنون خودم میکشم.

سر سکوت تمام غذا صرف کردیم . او مثل همیشه با ولع غذا میخورد و معلوم بود از دستپختم خوشش آمده ، من زودتر از او غذا ایم را تمام کردم و بعد از جا بلند شدم و گفتم:

_میز با شما در ضمن برای شام میخوام قورمه سبزی درست کنم ولی لوبیا نداریم ، لطف کنید تهیه کنید.

با بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب او باشم آشپزخانه را ترک کردم و به طبقه بالا رفتم . عصر وقتی که پایین رفتم

آشپزخانه تمیز شده بود و ظرفها شسته شده داخل سبد قرار داشت و یک بسته لوبیا قرمز روی میز بود . از دیدن آن لبخند زدم ، زیرا مطمئن بودم کامران از شکمش نمیگذره . کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم و روی صندلی نشستم و جوانب نقشه ام را مرور کردم . چای تازه دم کشیده بود که او پایین آمد و با دیدن من داخل آشپزخانه سلام کرد . جوابش را دادم و گفتم:

_چای میخوردی ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_بله.

برایش فنجانی چای ریختم و آن را جلویش گذاشتم و بعد گفتم:

_آقا کامران میدونم به خاطر اینکه پریروز باهاتون نیومدم مهمونی هنوز هم از من دلخورید ، از این بابت ازتون معذرت میخوام . اما از شما خواهش میکنم قبل از اینکه با من هماهنگ کنید قول رفتن جایی رو ندید ، این جوری موردی برای دلخوری پیش نمیاد در ضمن اگر میبینید حضور من اینجا باعث ناراحتی شماست میتونم برم یک جای دیگه.

از حرفم خیلی جا خورد ، بالافاصله گفت:

_نه، باور کنید من از شما دلخور نیستم ، سرم درد میکرد . این حرفها چیه شیوا جون اینجا خونه خودته.

از اینکه توانسته بودم او را از آن حالت ترسناک بیرون بیاورم خیالم راحت شده بود. این رفتار او قابل تحمل تر از آن بود که هر لحظه فکر کنم برایم نقشه ای کشیده . برای اینکه نشان بدهم از او دلگیرم گفتم:

_آخه میدونید چیه ایرانیها هر کجای دنیا که باشند خصلت ایرانی بودن خودشون رو دارند ، شاید یک فرانسوی و یا هر ملیّت دیگه براش مهم نباشه که میزبانش اخم کنه یا ناراحت باشه . اما برای ایرانیها اخم میزبان به معنی مزاحم بودن مهمونه.

احمقانه خندید و گفت:

_نه شیوا جون این فکر رو نکن اگه رفتار من باعث شده که ناراحت بشی ازت معذرت میخوام.

با همان قیافه گفتم:

_خواهش میکنم شما که نباید معذرت خواهی کنید.

با لحن التماس آمیزی گفت:

_نه خواهش میکنم من رو ببخش اشتباه کردم.

با تعجب نگاهش کردم ، یک لحظه فکر کردم من رو دست انداخته اما قیافه اش این رو نشان نمیداد ، برای اینکه این نمایش مسخره را تمام کنم گفتم:

_هر دو همدیگر رو بخشیدیم و بهتره دیگه در این مورد حرف نزنیم ، قبوله ؟

با خوشحالی گفت:

_اره ، قبوله.

چیزی به ذهنم آمد و گفتم:

_من هم از اینکه دیروز من رو نبردین شیدا رو ببینم سعی میکنم ناراحتی ام رو فراموش کنم.

بالافاصله گفت:

_شیوا جون معذرت میخوام اگه دوست داری امروز میبرمت.

از ته قلب خوشحال شدم و بدون اینکه شادی ام ررا پنهان کنم گفتم:

_راست میگین ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_اره همین الان بلند شین بریم.

بالافاصله از جای بلند شدم و گفتم:

_پس تا شما چایی تون رو بخورید من هم حاضر میشم.

لبخند زد و گفت:

_باشه.

تا جلوی در آشپزخانه رفتم و بعد برگشتم و گفتم:

_آقا کامران خیلی خیلی ازتون ممنونم.

به طرز دیوانه واری خندید و گفت:

_شیوا عزیزم تو چقدر بامزه ای.

خنده اش اعصابم را بهم میریخت اما باید تحمل میکردم وقتی به اتاقم رفتم تردید به سراغم آمد و به این فکر کردم نکند اوضاع بدتر از این شود؟ اما این فکر فقط یک لحظه با من بود زیرا مثل روز برایم روشن بود که با سیاست زنانه میتوانم کامران را توی مشتم بگیرم . هر چند دلم میخواست میتوانستم او را چنان لهٔ کنم که اثری از او باقی نماند. زیرا دیگر شک نداشتم که در پس آن چهره به ظاهر ساده و حقیر ، دیوانه ای زنجیری پنهان شده است . در کمد را باز کردم تا کیفم را بردارم که یک لحظه احساس کردم بار دیگر لباسهایم دست خورده است ، ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد و با عجله زیر لباسهایم را نگاه کردم . با دیدن دفترچه شیدا زیر لباسهایم دلم فرو ریخت. کامران آن را پس آورده بود. با اینکه باید از این موضوع خوشحال می شدم اما احساسی ناخوشایند وجودم را گرفته بود. به این فکر میکردم او چه وقت به اتاقم آماده که من نفهمیدم ، زیرا خیلی حواسم جمع این موضوع بود.نگاهی به اطراف انداختم و بعد به سرعت حاضر شدم ، وقتی پایین رفتم کامران منتظر بود ، قیافه اش از زمین تا آسمان با زمانی که از سر کار برگشته بود فرق داشت. تا مرا دید لبخند زد و گفت:

_بریم عزیزم ؟

با خودم گفتم " باز هم عزیزم گفتنش شروع شد " سرم را تکان دادم و جلوتر از او از در خارج شدم.

وقتی به آسایشگاه رسیدیم تازه به یاد مطلبی افتادم . با خودم گفتم که ای کاش به دکتر داوید سفارش میکردم مبادا به کامران بگوید من به تنهایی به آنجا رفته ام . خوشباختانه او وارد تر از آن بود که بخواهد در این مورد چیزی بگوید زیرا با دیدن ما خیلی خشک و رسمی گفت:

_چه عجب بالاخره به یاد آوردید مریضی هم در این آسایشگاه دارید ؟

بعد رو کرد به من و گفت:

_خانم من به شما گفته بودم حضور شما ممکن است باعث بهبود بیمارتان شود، درست است ؟

به کامران نگاه کردم نگاهش را به پایین انداخته بود و چیز نمیگفت ، دکتر به من لبخند زد بدون اینکه واکنشی به لبخند او نشان بدهم گفتم:

_بله گفته بودید. حقیقت این است که همسر خواهرم گرفتار کارشان هستند، ولی من قول میدم از این به بعد حتما سعی به

خواهرم بزنم.

کامران واکنشی نشان نداد. به دکتر گفتم:

_حال خواهرم چطور است ؟

_فرقی نکرده.

خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

_میشود بروم ببینمش ؟

دکتر گفت:

_اگر آمادگی دیدن او را دارید.

و بعد از گفتن این حرف ما را تنها گذاشت، بعد از رفتن او رو کردم به کامران و گفتم:

_شما هم میآیید بریم شیدا رو ببینیم ؟

در آن حال دعا میکردم بگوید نه ، کامران گفت:

_می دونی چیه شیوا جون ، من طاقت دیدن شیدای عزیزم رو روی تخت بیمارستان ندارم ، میترسم بیایم نتونم خودم رو کنترل کنم حال او هم بد بشه.

نشان دادم با او همدردم و گفتم:

_حق دارید ، من هم به سختی میتونم خودم رو کنترل کنم ، باشه پس شما همین جا باشید تا من برم و برگردم.

سرش را تکان داد و حالت گریه به خود گرفت و گفت:

_باشه عزیزم برو.

دیگر نأیستادم تا شاهد حرکات مسخره او باشم . در حالی که سعی میکردم نفرتم به بیرون تراوش نکند در دلم خطاب به او گفتم " مارمولک " جلوی در اتاق شیدا دکتر داوید منتظر بودم . لبخند زدم و گفتم:

_ممنون دکتر از اینکه پیش کامران نگفتید من اومدم اینجا.

_متوجه این موضوع شدم زیرا وقتی مرا دیدی نگاهت نگران شد.

لبخند زدم و گفتم:

_شما روانشناس قابلی هستید.

_از تعریفت متشکرم . حالا برو تو.

با نگرانی گفتم:

_مگه شما نمیایید ؟

سرش را چپ و راست تکان داد و گفت:

_نه.

_اگه یک وقت شیدا ناراحت شد چی ؟

لبخند زد و گفت:

_اما بار قبل که این طور نشد.

بدون اینکه حواسم باشد گفتم:

_آخه اون دفعه خواب بود.

دکتر با لبخند به من نگاه میکرد یک باره بخودم آمدم و یادم افتاد دفعه قبل که به دیدن شیدا آمدم دکتر داوید بیمارستان نبود . با تعجب گفتم:

_دکتر شما میدونید دفعه قبل که شما نبودید من به دیدن شیدا رفتم ؟

_سرش را تکان داد و گفت:

_البته من تاکید کرده بودم مانعی برای دیدار شما با شیدا نیست و خوشحالم که اینکار رو کردید زیرا نتیجه خوبی داشت.

او این حرف را زد و بدون اینکه توضیح بیشتری بدهد پشتش را به من کرد و رفت . به دنبالش نرفتم زیرا فایده ای نداشت . لحظاتی پشت در اتاق شیدا ایستادم تا بتوانم افکارم را متمرکز کنم . سپس دستگیره را گرفتم و بعد از ذکر بسم الله آن را باز کردم . مثل دفعه قبل شیدا روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود . اما احساس میکردم خواب نیست و فقط چشمانش را بسته است . شیدا هنوز هم این عادتش را ترک نکرده بود ، هروقت قهر میکرد و یا نمیخواست با کسی روبرو شود خودش را به خواب میزد و چقدر در این حالت مظلوم به نظر میرسید . آرام آرام جلو رفتم تا به کنار تختش رسیدم . زیر لب گفتم:

_سلام عزیز دلم ، قشنگم ، ملوسم...

بغض مانع ادامه حرفم شد . لحظه ای صبر کردم تا بتوانم خودم را کنترل کنم و بعد ادامه دادم:

_هنوز هم با آنجی شیوا قهری عروسکم ؟

خودم هم نمیفهمیدم چرا دلم اینقدر پر بود . آرام روی صندلی کنار تختش نشستم و سرم را کنار دستش که نیمه بسته کنارش قرار داشت گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن . مدتی به آن حال بودم تا اینکه احساس کردم کسی آرام آرام نوازشم میکند . مثل برق گرفتهها سرم را بلند کردم و دست شیدا را روی سرم دیدم ، فقط خدا میدانست چه حالی شدم چشمان او همچنان بسته بود اما از گوشه چشمانش اشک جاری بود و داخل روسی اش فرو میرفت . به آرامی دستش را گرفتم و آن را بوسیدم و آرام آرام زمزمه کردم:

_گل قشنگم ، عروسک نازم دیگه اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه....

دلم پر بود و کنترلی روی اشکهایم نداشتم اما از اینکه شیدا مرا پذیرفته بود از ته قلب خوشحال بودم . او آن روز نه چشمانش را باز کرد و نه واکنش دیگری غیر از آنچه که دیده بودم نشان داد، نفهمیدم دکتر داوید چه وقت به اتاق آمد ، فقط زمانی که او را دیدم که دستش را روی شانه ام گذشته و با اشاره از من خواست اتاق را ترک کنم با اینکه دلم نمیآمد اما خرید بوسه را روی دست شیدا زدم و خیلی آرام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . آنقدر احساس ضعف و سر گیجه میکردم که روی یک صندلی خالی راهرو طبقه بالا نشستم تا بتوانم حال طبیعی ام را پیدا کنم . مدتی بعد از من دکتر داوید از اتاق خارج شد و کنارم روی صندلی نشست وقتی سرم را به طرفش چرخاندم متوجه شدم به من خیره شده است . نگاهش غمگین بود. گفت:

_شیوا چرا اینقدر خودت را عذاب میدهی ؟

به او لبخند زدم و گفتم:

_اما من خیلی خوشحالم چون احساس میکنم حال شیدا رو به بهبوده.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

_بله با این به خاطر حضور توست. اما از تو خواهش میکنم به خودت فشار نیاوری. شیدا خوب میشود، اما من نگران سلامتی تو هستم.

_دکتر نگران نباشید من سخت تر از اینها را هم تحمل کرده ام.

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد ، به یاد کامران افتادم و از جا بلند شدم گفتم:

_دکتر من فعلا از شما خداحافظی میکنم .کامران منتظر من است، سعی میکنم فردا هم بیایم.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_من نگران سلامتی ات هستم .سعی کن بیشتر استراحت کنی.

_از محبتی که به من دارید سپاسگزارم

لبخند زد و سرش را تکان داد. من نیز با شتاب پایین رفتم . از در ساختمان که بیرون آمدم کامران را دیدم که روی نیمکت داخل محوطه نشسته بود و به در چشم دوخته بود، با دیدن من از جا بلند شد و لبخند زد بی حوصله تر از آن بودم که بتوانم نقشم را خوب بازی کنم . اما چون مجبور بودم لبخندش را پاسخ دادم همان طور که به او نزدیک میشدم او نیز به طرفم میآمد. وقتی نزدیکش شدم به من نگاه کرد و گفت:

_شیوا جون گریه کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_وضعیت شیدا نگرانم میکنه.

بالافاصله نقش بازی کرد و گفت:

_حق داری من هم همین احساس رو دارم واسه همینه که دلم نمیاد بیام اون رو ببینم.

دندانهایم را از حرص بهم فشار دادم و گفتم:

_بهتره بریم.

بالافاصله سرش را تکان داد و گفت:

_اره ، این محیط خیلی غمگینه . زودتر بریم تا شاید از این حل و هوا بیرون بیایم.

_من از فردا گاهی میام اینجا پیش شیدا.

خیره نگاهم کرد و گفت:

_اون دکتر عوضی این رو گفته ؟

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

_کدوم؟

با قیافه گفت:

_همون یارو دکتر شیدا.

_نه.

_من که اصلاً از این دکتره خوشم نمیاد.

بی تفاوت شانههایم را بالا انداختم و گفتم:

_چرا عوضش نمی کنید ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_اره یک روز باید بیایم برم پیش رئیس بیمارستان و ازش بخوام دکتر شیدا رو عوض کنه.

من که میدونستم او جُربُزه این کار را ندارد سکوت کردم تا هر چقدر که میخواهد بلوف بزند ، دیگر فهمیده بودم کامران ترسو تر از آن است که بخواهد کاری کند. به اتفاق کامران از آسایشگاه خارج شدیم . در طول راه به شیدا و واکنش او فکر میکردم . دلم میخواست صدایش ر ا بشنوم و با او صحبت کنم باید از او می پرسیدم چه چیز باعث شده آنقدر بهم بریزد، فقط در آن صورت میتوانستم کاری برایش انجام دهم . کامران مرا از فکر خارج کرد و گفت:

_شیوا جون دوست داری بریم بگردیم؟

با خودم گفتم باز شروع شد ، فکری کردم و گفتم:

_امروز یک کم خسته ام بهتره فردا بریم.

_مگه نمیگی فردا میری آسایشگاه ؟

_خب اگه برم صبح میرم چه ربطی به بعد از ظهر داره؟

سرش را تکان داد و گفت:

_اره این طوری بهتره صبحها برو اونجا بعد از ظهرها میریم می گردیم.

نسبت به او بی نهایت احساس تنفر میکردم ، گفتم:

_راستی از شروین چه خبر ؟ بهش سر میزنید ؟

_اره وقت کنم میرم میبینمش ، همون جوریه.

می دانستم دروغ میگوید و از همان روزی که مرا به دیدن او برده دیگر سری به آنجا نزده است. با خودم فکر کردم فردا سه شنبه است و شروین ملاقات دارد حتما یک سری بهش میزنم بعد میرم آسایشگاه و همان طور که به این موضوع فکر میکردم صحنه های اولین ملاقاتم با شروین در ذهنم زنده شد و به یاد آوردم دو روز است که به فراز تلفن نکرده ام .می دانستم خیلی نگران شده است چاره ای نبود با حضور کامران نمیتوانستم به او تلفن کنم . باید صبر میکردم صبح روز بعد که کامران به سر کار میرفت به او زنگ بزنم ، وارد خیابان که شدیم ناگهان چشمام روی یک تاکسی که کمی دورتر از خانه پارک شده بود خیره ماند و با دیدن فراز که به در تاکسی تکّیه داده بود قلبم فرو ریخت ، او مرا ندید و من هم نتوانستم جلوی کامران واکنشی نشان دهم . اما قلبم چنان میزد که ترسیدم مبادا صدایش به گوش کامران برسد . کامران جلوی در منزل ایستاد و من بالافاصله در را باز کردم تا خارج شوم . کامران گفت:

_چرا پیاده میشی ؟

_خسته شدم میخواهم کمی هوا بخورم

چیزی نگفت و من از خودروی او خارج شدم . فراز مرا دید و بالافاصله سوار تاکسی شد . من نیز صبر کردم وقتی کامران اتومبیل را داخل محوطه پارکینگ برد وارد منزل شدم . لحظه ای بعد تاکسی از جلوی در خانه ردّ شد . کامران بعد از پارک خودرو از آن خارج شد و به من گفت:

_شیوا چرا صورتت اینقدر سرخ شده ؟

خودم را بی حال نشان دادم و شانه بالا انداختم ، با نگرانی گفت:

_نکنه تب داری ؟

ناگهان دستش را جلو آورد و با پشت انگشتانش صورتم را لمس کرد . با ناراحتی خودم را عقب کشیدم و گفتم:

_آقا کامران خواهش میکنم این کار رو نکنید.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-من ... من که کاری نکردم فقط میخواستم ببینم تب داری یا نه ؟

_از لطفتون ممنونم ، اما این کار شما درست نیست هر چی باشه ما با هم نامحرم هستیم.

با قیافه ساده لوحانه ای سرش را تکان داد و گفت:

_اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام.

به زور لبخند زدم و گفتم:

_اشکالی نداره

کامران جلوتر از من رفت تا در منزل را باز کند و بعد صبر کرد تا من اول داخل شوم پایم را که داخل خانه گذاشتم احساس ترس به سراغم آمد با خودم فکر کردم تا کی باید این وضعیت را تحمل کنم . کامران به محض داخل شدن گفت:

_عزیزم با یک شام عالی چطوری ؟

خیلی سر حال بود و این مرا به شدت ناراحت میکرد ، با بی تفاوتی توی ذوقش زدم و گفتم:

_راستش من گرسنه نیستم بیشتر ترجیح میدم برم توی اتاقم یک کم استراحت کنم.

همان طور که فکر میکردم حالش گرفته شد با قیافه ای واا رفته گفت:

_شام چی ؟... شام نمیخوری؟

لبخند زدم و با اینکه خیلی هم گرسنه بودم گفتم:

_سیرم

زود تسلیم شد و سرش را تکان داد و گفت:

_باشه اگه دوست داری برو استراحت کن.

_ممنونم

لبخند زد و من فهمیدم با این کلمه غرور سر خورده اش ارضا شده است . از او خداحافظی کردم و به طبقه بالا رفتم . قبل از وارد شدن به اتاقم نگاهی به در اتاق او انداختم و با خودم فکر کردم یعنی هنوز هم در اتاقش را قفل میکنه ؟ آن شب بر عکس آنچه که پیش کامران وانمود کردم از شدت گرسنگی خوابم نمیبرد ، آنقدر دستم را روی شکمم گرفتم و فشار دادم تا ضعف معده ام آرام شد . سپس داخل رختخواب شدم و خوابیدم.

صبح روز بعد قبل از رفتن به آسایشگاه به منزل دوست فراز زنگ زدم . خودش گوشی را برداشت و گفت که منتظر تلفنم

بوده وقتی فهمید میخواهم به آسایشگاه بروم گفت با تاکسی دنبالم میآید. نیم ساعت بعد فراز دنبالم آمد و به همراه او به طرف آسایشگاه حرکت کردیم . چهره متفکر و درهمی داشت . در مورد روز قبل هیچ حرفی نزد ، خودم سر حرف را باز کردم و گفتم:

_دیروز میخواستم بهتون زنگ بزنم نتونستم.

از فکر خارج شد و گفت:

_اه ، بله اشکالی نداره ، میتونم موقعیتت تو رو درک کنم.

و باز هم سکوت کرد . با خودم فکر کردم چرا این جوری شده ؟ فراز مدتی از آن حال بود تا اینکه رو کرد به من و گفت:

_راستی دوستم در مورد کامران یک تحقیقاتی کرده بد نیست نتیجه اش رو بدونی.

با توجه کامل گفتم:

_خب ؟

_کامران محبی توی محیط کارش نمونه یک شهروند کامله.

مبهوت به او نگاه کردم و گفتم:

_یعنی چی ؟

شانه بالا انداخت و گفت:

_این طور که دوستم میگفت تا الان هیچ گونه مورد سوئی توی پرونده اش نیست ، یعنی اینکه مشکل اجتماعی خاصی نداره.

لحظاتی به فکر فرو رفتم ، فراز حق داشت من تا آن لحظه هیچ موردی از او ندیده بودم ولی قلبم گواهی میداد در پس آن چهره چیز دیگری پنهان شده است. به فراز نگاه کردم او همچنان در فکر بود ، گفتم:

_مثل اینکه شما ناراحتین . چیزی شده ؟

لبخند زد و گفت:

_نه ناراحت نیستم ، فقط یک کم خسته ام.

با این که چهره اش خسته به نظر میرسید اما نمی تواتستم آن را به بی حوصلگی اش ربط بدهم ، این طور که معلوم بود

نمیخواست من دلیل ناراحتی اش را بدانم ، من هم زیاد کنجکاوی نکردم ، هنوز به آسایشگاه نرسیده بودیم که به یاد دفترچه شیدا افتادم و از فراز پرسیدم:

_راستی دفتر رو خوندید ؟

احساس کردم از حرفم کمی جا خورد ، گفت:

_دارم میخودم.

_تا اونجایی که خوندید به چیزی که بدرد بخوره نخوردین.؟

فراز کمی مکث کرد و گفت:

_فکر نمیکنم.

دیگر مطمئن شدم او از چیزی ناراحت است، در این وقت به آسایشگاه رسیدیم، تاکسی جلوی محوطه ساختمان اول ایستاد و من و فراز از آن پیاده شدیم ، فراز به راننده چیزی گفت و او وقتی رفت و کناری پارک کرد فهمیدم از او خواسته منتظرمان بماند، فکر میکردم مثل دفعه قبل فراز داخل محوطه می ایستد اما او از من اجازه گرفت همراه بیاید. از این کار متعجب شدم اما خجالت کشیدم از او بپرسم چرا میخواهد بیاید. جلوی در نگهبان با دیدن ما از جا بلند شد و چون مرا می شناخت سرش را تکان داد و به ما اجازه ورود داد، در حالی که او کنارم قدم بر میداشت با خودم فکر میکردم اگر دکتر داوید از من پرسید او چه کسی است چه بگویم ؟ جلوی در اتاق دکتر که ایستادم قبل از اینکه در بزنم گفتم:

_راستی به شما نگفتم ، دکتر شیدا میتونه فارسی صحبت کنه.

_جدی ؟ خیلی خوبه.

سرم را تکان دادم و چند ضربه به در اتاق زدم . صدای دکتر را شنیدم و در را باز کردم و به همراه فراز داخل اتاق شدم .دکتر عینکی به چشم داشت و مشغول مطالعه بود، با ورود ما به اتاق سرش را بلند کرد و با دیدن من گفت:

_سلام شیوا ، خوش آمدی.

سپس نگاهی به فراز کرد و قبل از اینکه بپرسد او کیست گفتم:

_آقای دکتر ایشان یک دوست هستند، یک دوست خوب.

دکتر بدون اینکه تعجب کند از پشت میزش بلند شد و به طرف ما آمد و با من و فراز دست داد و دعوتمان کرد بنشینیم .

سپس خودش کنارمان نشست و گفت:

_خب ، شیوا ، میبینم حالت خیلی خوب است.

لبخند زدم و گفتم:

_ممنونم دکتر.

دکتر با همان لبخند گفت:

_می دانم الان میپرسی از شیدا چه خبر.

سرم را تکان دادم و نه فراز نگاه کردم . او نیز به من نگاه میکرد. در نگاهش چیزی بود که لحظه ای مرا میخکوب کرد ، صدای دکتر مرا به خودم آورد:.

_شیوا نپرسیدید اما من به شما میگم حال شیدا خیلی خیلی بهتره و من این را به حساب شما میگزارم چون حضور تو باعث تحول بزرگی در اوست.

گفتم:

_دکتر ! چطور معلوم میشه حال شیدا بهتر از قبل شده ؟

دکتر گفت:

_من رفتار او را نسبت به قبل مشاهده میکنم ، او نسبت به هفته قبل پیشرفت زیادی کرده و این طور میگویم که او امروز با روز اولی که به آسایشگاه آمد قابل مقایسه نیست.

گفتم:

_دکتر روز اول چطوری بود ؟ یعنی به چه شکلی آوردنش ؟

دکتر مکثی کرد و گفت:

_ممکن است برای شما ناراحت کننده باشد قبلا این سئوال را پرسیدید و من برای شما گفته ام.

_می دونم اون رو به حالت بستری آوردند اما میخوام بدونم چه فرقی از اون روز تا به الان کرده ؟

_خیلی ،خیلی او آن روز در شوک سختی بود تا چند روز فقط فریاد میکشید شبها نا آرام بود و احتیاج به دوز بالایی آرام بخش داشت. اما حالا او این طور نیست ، شبها آرام میخوابد و با اینکه دوز قرصش را کم کرده ام تا کنون مشکلی نداشته و

اگر به همین ترتیب پیش برود ممکن است تا چند هفته دیگه بهبودی کامل پیدا کنه.

از شنیدن این خبر اشک در چشمانم جمع شد. از جا بلند شدم و گفتم:

_می تونم برم پیشه ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_البته اما باز هم تاکید می کنم سعی کن آرامشت رو حفظ کنی.

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.

دکتر با دست به بیرون اشاره کرد و به این ترتیب اجازه خروج داد. به دکتر گفتم:

_دکتر شما نمیآیید؟

_احتیاجی به من نیست ، خودت تنها باشی بهتره.

رو کردم به فراز و گفتم:

_شما چی ؟

فراز گفت:

_من هم با دکتر موافقم فکر کنم بهتره خودت تنها بری. من توی راهرو منتظر میمونم.

سپس رو به دکتر کرد و گفت:

_البته اگر دکتر اجازه بدن چند لحظه میخوم وقتشون رو بگیرم.

با این فکر کردم فراز با دکتر چه کار دارد ؟ اما راستش چون در تب و تاب دیدن شیدا بودم زیاد به این موضوع توجه نکردم و بعد از خداحافظی از آن دو به سرعت به طرف طبقه بالا و اتاق خواهرم رفتم .جلوی در اتاق شیدا اضطراب به سراغم آمد. ولی بدون اینکه بهائ به آن بدهم آهسته ضربه ای به در زدم و وارد اتاق شدم ، به محض ورود متوجه شدم چشمان شیدا باز است. قلبم فرو ریخت زیرا انتظار داشتم او را در خواب ببینم یا حد اقل وانمود کند که خواب است راستش از این پیشامد کمی هول شده بودم . این احساس فقط چند لحظه دوام آورد به سرعت سعی کردم به احساسم مسلط شوم خیلی عادی و با آرامش جلو رفتم ، در حالی که سعی میکردم آخرین تن صدایم را از حنجره ام خارج کنم گفتم:

_سلام عزیزم ، سلام خوشگلم.

تا این حرف از دهانم خارج شد شیوا بالافاصله دستانش را جلوی صورتش گرفت با دیدن این واکنش از طرف او ترسیدم نکند ماجرای اولین باری که دیده بودمش تکرار شود. دست و پایم شروع کرده بود به لرزیدن ، چند قدم مانده به تخت ایستاده بودم نه دلم می آمد ترکش کنم و نه جرات داشتم نزدیکش بشوم صدای شیدا را شنیدم که با ناله میگفت:

_دیگه خوشگل نیستم.

فکر کردم خواب میبینم اما حقیقت داشت صدای خودش بود که از بین دستهایش خارج می شد. صدای او به من جرأت داد. رفتم جلو و گفتم:

_کی گفته ؟ تو هنوز هم خوشگلترین هستی عزیز دلم همه چیز درست میشه .این رو بهت قول میدم.

ضعیف تر از قبل گفت:

_نه دیگه هیچی درست نمیشه ، همه چیز خراب شده

خم شدم و بوسه ای روی دستانش زدم و گفتم:

_تا خدا هست ، تو هستی ، من هستم دلیلی برای نا امیدی نداری . مگر اینکه بخوای خودت رو با این حرفها عذاب بدی . شیدا تو هنوز هم عوض نشدی . مثل اون موقع ها هر چی رو که فکر کنی قبول داری درسته در صورتی که ممکنه تو هم اشتباه کنی.

لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام آرام دستانش را از جلوی صورتش کنار زد اما همچنان به دو طرف صورتش حایل کرده بود. او به من نگاه کرد نگاهش مثل آهوی زخم خورده ای بود که منتظر مرگ است. اشک در چشمانم پر شده بود اما از اینکه حرف میزد خوشحال بودم و به رویش لبخند میزدم ، گفتم:

_قربون اون چشمای خوشگلت برم که هنوز هم توی نگاهت یک عالمه چیزهای قشنگه ، حیف خودت نمیتونی ببینیشون.

با ناباوری به من خیره شد و گفت:

_داری دروغ میگی دلم رو خوش کنی ؟

با حالت تصنعی اخم کردم و با قهر نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_تا به حال خیلی بهت دروغ گفتم که دیگه حرفم رو باور نمیکنی ؟

و بعد نگاهش کردم . سرش را به علامت منفی بالا برد و من با جدیّت گفتم:

_شیدا من هیچ وقت به تو دروغ نمیگم تو هنوز هم خوشگلی درست مثل همیشه درسته یک کم خواب الود و کسلی که اونم خیلی زود از بین میره اما عزیز دلم سلامتیه که به آدم خوشگلی میده تو اگر هر چقدر هم خوشگل باشی وقتی مریض باشی خوشگلی ات توی حجابی از بیماری گم میشه ، فهمیدی نازنینم.

آرام دستش را از صورتش برداشت و به طرف پیشانی اش برد. در این لحظه دکتر داوید تقه ای به در زد و داخل اتاق شد. با دیدم او دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم و بگویم شیدا با من حرف میزند اما میدانستم باید خیلی عادی رفتار کنم .

دکتر به محض ورود گفت:

_سلام دختر ها.

پاسخ دکتر را دادم ، شیدا هم به آرامی گفت:

_سلام

دکتر لبخند زد و گفت:

_شیدا کمان تل وو ؟

صدای شیدا ضعیف به گوشم رسید که گفت:

_ژ سوئی بی ین آنوایی.

دکتر گفت:

_آیل نپا.

هیچ کدام از حرفهای آنان را متوجه نشدم . دکتر رو به من کرد و به شیدا گفت:

_خب ، من و شیوا میریم تا تو بتونی استراحت کنی ، وی شیدا

صدای آرام شیدا را شنیدم که گفت:

_وی

دکتر چشمکی به من زد و من فهمیدم باید شیدا را ترک کنم . روت سرش خم شدم و گونه اش را بوسیدم . به من نگاه کرد و گفت:

_باز هم میآیی ؟

_حتما میام ، اگر الان تنهات میذارم برای اینه که خوب استراحت کنی تا خوب بشی ، باشه ؟

به جای جواب سرش را تکان داد و من بوسه ای دیگر روی گونه اش زدم و قبل از دکتر از اتاق خارج شدم . به محض اینکه پایم به راهرو رسید از خوشحالی شروع به گریه کردم . کمی بعد دکتر از اتاق بیرون آمد و با دیدن من که اشک میریختم گفت:

_شیوا برای چی گریه میکنی ؟

در حالی که اختیار اشکهایم را نداشتم گفتم:

_دکتر خیلی خوشحالم چون شیدا با من حرف زد. این نشون میده حالش خوب میشه ، مگه نه ؟

دکتر لبخند زد و سرش را تکان داد ، سپس گفت:

_پس معلوم شد وقتی گفتم حال شیدا رو به بهبود است حرف مرا باور نکردی.

_نه باور کنید این طور نیست راستش یک کم شوکه شدم ، چون دیدن این موضوع با چشم خودم یک چیز دیگه بود.

دکتر خندید و گفت:

_شیوا وقتی فکر میکنم متوجه میشم ایران سرزمین عجیبیه.

با تعجب گفتم:

_چرا دکتر ؟

_آخه بارها دیدم مردمانش وقتی ناراحتن گریه میکنند و وقتی هم خوشحالند گریه میکنند.

لبخند زدم و گفتم:

_دکتر فراموش نکنید پدر شما هم یک ایرانی بوده یعنی شما هم به این سرزمین عجیب تعلق دارید.

لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت:

_از این موضوع خوشحالم.

_دکتر شیدا از کی شروع کرده به حرف زدن ؟

از همان روزی که شما به تنهایی به ملاقاتش آمدید . عصر همان روز که به دیدنش رفتم وقتی به او سلام کردم جوابم را داد و من فهمیدم اتفاقی که منتظرش بودم افتاده.

زیر لب خدا را شکر کردم و گفتم:

_شیدا از علت ناراحتی اش چیزی به شما نگفت ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_هنوز نه ، بهتره شما هم چیزی از او نپرسید اجازه بدید خودش برای حرف زدن پیشقدم بشه ، متوجه شدید ؟

_بله دکتر کاملا فهمیدم.

_خوبه پس بهتره بیشتر از این دوستتان را در انتظار نگذارید.

از حرف او تعجب کردم و گفتم:

_دوستم ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_بله ، آقای مهرداد داخل محوطه منتظر شماست.

با خودم گفتم اگه این حرف به گوش کس و کارم برسه خر بیار و باقالی بار کن . به همراه دکتر تا جلوی راهروی پایین رفتیم و بعد از خداحافظی از او به طرف محوطه رفتم . فراز کنار تاکسی ایستاده بود و در عالم خودش غرق بود ، وقتی متوجه من شد لبخند زد و بعد در تاکسی را باز کرد تا من داخل شوم . به طرف خانه حرکت کردیم . در بین راه حال شیدا را پرسید و من گفتگوهای خودم و شیدا را برایش تعریف کردم . مثل همیشه با دقت به حرفهایم گوش میکرد و بعد گفت:

_از شنیدن این موضوع خیلی خوشحالم.

نگاه دقیقی به چهره اش انداختم حس میکردم از چیزی ناراحت است قبلا از او این را پرسیده بودم و او خستگی را عنوان کرده بود اما معلوم بود ناراحتی اش مربوط به خستگی نیست ، دیدن چهره افسرده او مرا آزار میداد به طوری که احساس میکردم سربار او شده ام در بین راه به جز چند کلمه حرفی بین ما رده و بدل نشد . ساعت تقریبا یازده و نیم گذشته بود که ما به مقصد رسیدیم . به خواست فراز تاکسی کمی دورتر از منزل ایستاد قبل از پیاده شدم گفت:

_شیوا مواظب خودت باش.

لبخند زدم و سرم را تکان دادم . گفت:

_راستی کی میخواهی بری دیدن شیدا ؟

_نمی دونم ، شاید فردا هم برم.

سرش را تکان داد و گفت:

_من هم باهات میام

بالافاصله گفتم:

_نه خواهش میکنم خیلی باعث زحمتتون شدم.

_چرا این طور میکنی ؟

_دارم میبینم گرفتاری من چقدر شما رو ناراحت کرده و من واقعا این رو نمیخوام.

ابروانش را بالا برد و گفت:

_منظورت چیه ؟

_همین که میبینم ناراحتید خیلی از خودم خجالت میکشم.

خیره نگاهم کرد و گفت:

_ناراحتی من ربطی به این موضوع نداره دلیلش رو بعد بهت میگم اما من دوست دارم همراهت بیام ، این رو باور کن نه بر حسب وظیفه بلکه خواسته دل منه که کنارت باشم.

از تپشهای تند قلبم به وضوح هجوم ناگهانی خون را به پشت صورتم احساس میکردم از خجالت نمیدانستم به کجا نگاه کنم . حتی به یاد ندارم چطور از او خداحافظی کردم . وقتی به خانه رسیدم به حدی هیجان زده بودم که لحظه ای به در تکّیه دادم تا نفسهایم منظم شود و بعد تازه به این فکر افتادم چرا مثل دخترهای تازه بالغ رفتار میکنم. شاید هم همان لحظه تازه به بلوغ عشق رسیده بودم و خودم خبر نداشتم . به محض رسیدن به جلوی در آشپزخانه خوشی از سرم پرید زیرا بخاطر آوردم تا ساعتی دیگر کامران از راه میرسد، برای خودم هم نامفهوم بود چرا از او میترسم در صورتی که اگر کسی او را میدید دلش به حال او بسوزد. مثل همان احساسی که من روزهایی اول نسبت به او داشتم . ابتدا کیفم را روی مبل رها کردم تا برای درست کردن ناهار به آشپزخانه بروم اما بعد با خودم فکر کردم اصلاً به من چه مربوط که خودم را درگیر درست کردن ناهار و شام کنم . سپس کیفم را برداشتم و به طبقه بالا رفتم.

فصل ۲۵

یک ماه و نیم از سفر من به فرانسه میگذشت، با این حال فکر میکردم این یک ماهه و خرده ای به اندازه یک قرن بر من گذشته . روزهای خسته کننده و طولانی و شبهای پر از وحشت و نا امیدی . کامران همچنان رویه اش را حفظ کرده بود اما چیزی از درون به من هشدار میداد که خطر هنوز در کمین من است با شرایطی که من در منزل داشتم احساس میکردم کم کم دارم روحیه ام را می بازم . در این بین تنها دو چیز بود که مرا سرپا نگاه میداشت . یکی امید به بهبودی شیدا و دیگری عشقی که در قلبم جوانه زده بود. ارشیا مرتب با من در تماس بود این طور که معلوم بود کار درست شدن ویزایش طول میکشید . خوشبختابه حال شیدا خیلی بهتر از قبل شده بود اما هنوز بهبود کامل پیدا نکرده بود . او به من خیلی عادت کرده بود به طوری که دکتر داوید میگفت هر وقت کمی دیر میکنم او به شدت بیتابی میشود و مرتب سراغم را میگیرد. به خاطر شیدا سعی میکردم هر روز به آسایشگاه بروم و این خیلی از انرژی من را میگرفت ، زیرا راه منزل کامران تا آسایشگاه خیلی طولانی بود و گاهی اوقات سرم به شدت درد میگرفت . با این حال شکایتی نداشتم و از اینکه میدیدم شیدا رو به بهبودی میرود راضی بودم . البته نه کاملا زیرا تا می آمدم فکر کنم او خوب شده ناگهان دچار تشنج میشد . معمای زندگی او برای من همچنان لاینحل مانده بود زیرا نه خودش حرفی میزد و نه من میتوانستم چیزی از او بپرسم . دکتر داوید سفارش کرده بود تا مبادا او را برای حرف زدن تحت فشار قرار بدهم . خود شیدا هم هیچ تمایلی به حرف زدن درباره خودش نداشت. چیزی که در این بین برایم خیلی عجیب بود ، این بود که شیدا هیچ سراغی از بچه اش نمی گرفت . در تمام این مدت حتی یک بار هم نام شروین را از او نشنیده بودم . یک روز تا نام او را آوردم و خواستم درباره او با شیدا صحبت کنم احساس کردم حالش دگرگون شد و من بالافاصله فهمیدم نسبت به بچه اش نیز دچار حساسیت است . وقتی موضوع را با دکتر داوید در میان گذاشتم گفت چون از زندگی مشترکش با کامران به شدت تنفر دارد از یاد آوری هر چیزی که متعلق به زندگی مشترکش با او میشود گریزان است و فرقی نمیکند این چیز مشترک بچه اش باشد یا چیز دیگری.

از آن طرف در بسته اتاق کامران آتش کنجکاوی مرا تیزتر میکرد که او پشت آن در بسته چه چیزی را پنهان کرده است . گاهی اوقات که شیدا دچار حمله عصبی میشد با روحیه ای خراب به منزل بر میگشتم و در این بین تنها چیزی که موجب

تسکین روح خسته ام میشد صدای گرم فرزاد بود که باعث میشد توانی دوباره بگیرم. درست بیست و شش روز از آشنایی من و او گذشته بود که فراز به من اظهار علاقه کرد ، حرفهای او را بارها و بارها پیش خودم مرور کردم و نتیجه گرفتم من نیز همان احساس را نسبت به او دارم .فراز به من گفت:

_شیوا !از همون لحظه ای که دیدمت نسبت بهت احساس علاقه کردم اما ترسیدم این علاقه صرفا از روی کنجکاوی نسبت به تو در من پیدا شده باشد اما حالا که مدتی از دیدنت میگذره مطمئنم که در مورد احساسم اشتباه نکردم دوست دارم بهم بگی این احساس تورو هم درگیر خودش کرده یا نه ؟ چون این جور حد اقل بهتر میتونم با خودم کنار بیام.....

آن روز به دو دلیل در مقابل صحبت او سکوت کردم یکی به خاطر اینکه به فکر بیشتری نیاز داشتم و دیگر اینکه میخواستم فرصت کافی برای شناخت کامل او داشته باشم .من و فراز تقریبا هر روز با هم مکالمه تلفنی داشتیم و یک روز در میان نیز همدیگر را میدیدیم . او اکثر اوقات تا آسایشگاه مرا همراهی میکرد و در جریان روند بهبودی شیدا قرار میگرفت . او نسبت به سلامتی شیدا چنان علاقه نشان میداد که گاهی اوقات با خودم فکر میکردم چرا این موضوع اینقدر برای او مهم است. گاهی اوقات که من بدیدن شیدا میرفتم فراز هم به اتاق دکتر داوید میرفت و با او صحبت میکرد. یک روز که با او تلفنی صحبت میکردم در بین صحبتهایش گفت که با تمدید اقامش موافقت شده است وقتی در این مورد کنجکاوی کردم متوجه شدم مدت ویزای او چهار هفته بوده که چند روز قبل به اتمام رسیده ، از او پرسیدم چرا اقامتش را تمدید کرده است در جوابم خندید و گفت:

_کمی از کارهام باقی مونده بود که باید انجام میدادم.

و من فهمیدم به خاطر من مانده است . وقتی این موضوع را فهمیدم حال عجیبی داشتم اگر حتی یک درصد هم در مورد علاقه ام نسبت به او شک داشتم با این پیشامد مطمئن شدم که خیلی دوستش دارم ، زیرا قبلا از او شنیده بودم که ممکن است به مدت یک هفته به همراه دوستش به شهر نیس در جنوب فرانسه برود که گویا از این کار صرف نظر کرده بود و دوستش به تنهایی به آنجا رفته بود و اینک فراز در منزل او تنها بود. گاهی وقتها وقتی به او فکر میکردم شوقی بی حد وجودم را فرا میگرفت و با خودم فکر میکردم عاقبت تکّیه گاه زندگی ام را پیدا کرده ام . اما همان لحظه فکری ناخوشایند به مخیله ام راه پیدا میکرد که نکند سرنوشت ما را برای هم در نظر نگرفته باشد ، آن وقت بود که خیلی دلسرد و افسرده میشدم و از ته قلب از خدا میخواستم ستاره من و او کنار هم قرار بگیرد.

یک بار که به همراه هم به آسایشگاه رفته بودیم از پشت پنجره اتاق شیدا بیرون را نگاه کردم فراز روی نیمکتی داخل محوطه نشسته بود من او را به خوبی میدیدم اما او این امکان را نداشت زیرا شیشه های پنجره های اتاق رفلکس سبز بود. همان طور که به او خیره شده بودم با این فکر میکردم که چقدر حضورش برایم ارزشمند است . ناگهان از سئوال شیدا شوکه شدم.

_شیوا اون مرد کیه ؟

تا آن موقع فکر میکردم شیدا از وجود او بویی برده باشد اما وقتی این سئوال را کرد متوجه شدم از پشت همین پنجره من و او را با هم دیده است . با اینکه سعی میکردم با این پرسش خیلی عادی برخورد کنم ولی حرارتی که از صورتم بیرون میزد به من فهماند رنگ صورتم سرخ شده است . بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

_یک دوسته.

و همان لحظه با خودم گفتم کاش می تونستم بهت راستش رو بگم . شیدا حرفم را تکرار کرد:

_یک دوست ! ؟

سرم را تکان دادم:

_اره عزیزم همون روزی که داشتم می آمدم فرانسه توی فرودگاه باهاش آشنا شدم از اون موقع تا به حال به من خیلی کمک کرده.

و برای اینکه از زیر بار توضیح بیشتر فرار کنم به او لبخند زدم . شیدا با نگاه سردی به من خیره شد و پرسید:

_اسمش چیه ؟

_آقای مهرداد.

_تو اینجور صداش میکنی ؟

سوالش غافلگیرم کرد اول خواستم بگویم اره اما بعد دیدم نمیتوانم به او دروغ بگویم گفتم:

_راستش نه اسم کوچکش فرازه ، دوست داره به اسم صداش کنم.

لبخند کمرنگی روی لبان بی رنگ شیدا نمایان شد . فهمیدم از اینکه حقیقت را گفتم خوشحال شده است . من نیز به او لبخند زدم ولی سئوال بعدی او خنده را روی لبانم خشک کرد:

_دوستش داری ؟

دلم فرو ریخت ، نه میتوانستم انکار کنم نه میتوانستم جواب قاطی بدهم اختیار چشمانم را نداشتم نگاهم را از نگاه یخ زده و پرسشگر او گرفتم و خودم را به خاطر حرکات شتاب زده ام که راز درونم را بر ملا میکرد ملامت کردم . شیدا منتظر جواب من بود. بعد از لحظه ای مکث گفتم:

_واقع نمیدونم ، راستش برای اولین باره که من فکر میکنم به کسی علاقمند شدم .. حالا نمیدونم علاقه ام به اون واقعیه یا همین جوریه.

شیدا با کنجکاوی پرسید:

_مثلا چه جوری ؟

در حال فکر کردن بودم که گفت:

_مثل علاقه است به ارشیا یا یه جور دیگه.

به اینکه او از آن حالت خشک و بی روح خارج شده بود نگاه کردم و گفتم:

_نه مثل اون نیست ، به ارشیا جور دیگه علاقه داشتم . من اون رو یک بت فرض میکردم که هیچ خطا و اشتباهی نداره . کم کم احساس کردم اشتباه فکر میکردم به خصوص بعد از اینکه فهمیدم با پروانه رفتار سردی داره ازش خیلی دلزده شدم ، چون احساس میکردم خیلی خودخواهه . اما در مورد فراز اینجور نبود من اون رو همون طور که بود شناختم . یک آدم معمولی با همه خصلتهایی که توی وجودش بود. مثل احساس مسئولیت ، مهربونی و حتی بد اخلاقی و خیلی چیزهای دیگه .فراز یکبار توی زندگیش شکست خرده و یک دختر نه ساله هم داره.

ابروان شیدا به نشانه تعجب بالا رفت و گفت:

_مگه چند سالشه ؟

_نپرسیدم ولی حدس میزنم سی و دو سه سالش باشه . یک بار وقتی که داشت داستان زندگی اش رو برام تعریف میکرد از بین حرفاش فهمیدم بیست و دو سه سالش بوده که پدر شده

شیدا که از آن حالت خشک و سرد خارج شده بود پرسید:

_چه جوری باهاش آشنا شدی ؟

من هم برایش تمام ماجرا را تعریف کردم ، از اوّلین برخوردمان در فردگاه و اینکه چطور جای او را گرفته بودم و چه شد که صندلی ام را نشانم داد و اینکه چطور در سالن ترانزیت مرا راهنمایی کرد . همان طور که حرف میزدم متوجه بودم شیدا با چه لذت و توجهی دستانش را به هم حلقه کرده و با دقت به حرفهایم گوش میکند. خیلی حواسم جمع بود وقتی برای او از ملاقات بعدی ام با فراز میگفتم به زبان نیاورم او را در پارکی که جلوی بیمارستان کودکان بود دیده ام . شیدا با حالت شیرینی از حرفهای من میخندید و اظهار خوشحالی میکرد ، وقتی حرفم تمام شد گفت:

_اینجور که معلومه اونم به تو علاقه داره مگه نه ؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

_نمی دونم شاید هم نه.

بالافاصله گفت:

_نه خیر به نظر من که داره چون اگر اینطور نبود چه دلیلی داشت که اینقدر نسبت به تو توجه داشته باشه ؟

به شوخی گفتم:

_شاید به خاطر انسان دوستی و کمک به همنوعه.

شیدا خندید و با هیجان گفت:

_اونم این همه وقت ؟ این طور که میگی فکر کنم مرد خوبیه خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش.

خوشحالی او مرا به هیجان آورد گفتم:

_اونم خیلی دوست داره بیاد ببینتت، میخوای بگم یک بار بیاد از نزدیک ببینیش ؟

فوری دستی به صورتش کشید و با ترس گفت:

_نه یک وقت نگی ها الان خیلی زشت شدم آبروت میره.

شیدا همیشه به زیبایی چهره اش اهمیت میداد اخم کردم و گفتم:

_این چه حرفیه ؟ هیچم زشت نشدی فقط خودت اینطور فکر میکنی . بعدشم آبرو چیه ؟ تو همیشه باعث افتخار من بودی .

_نه بگذار یک دفعه دیگه وقتی خوب ش....

حرفش را تمام نکرد، ناگهان به فکر رفت و با حالت غمزده ای گفت:

_نه ، دیگه خوب نیشم...

و درست مثل بادکنکی که باد اش را خالی کنند از حالت هیجان افتاد و دوباره کز کرد ، گفتم:

_شیدا دیگه نشنوم این حرف رو بزنی ، کی گفته تو خوب نمیشی ؟ تو الان هم خوبی فقط فکر میکنی مریضی.

بدون اینکه جوابم را بدهد نفس بلندی کشید و به جایی خیره شد . ان روز وقتی از اتاق بیرون آمدم قبل از رفتن سری به دکتر داوید زدم و به او جریان را گفتم با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

_بله متوجهم.

_دکتر چرا شیدا هنوز هم فکر میکنه خوب نمیشه ؟

دکترلحظاتی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

_شیوا من منتظرم نتایج آزمایشات شیدا بیاید بعد از آن با شما صحبت میکنم.

با تعجب گفتم:

_آزمایش برای چی دکتر ؟

_لازم بود یک سری آزمایش از او گرفته شود وقتی نتیجه آمد دلیلش را به شما خواهم گفت.

وقتی دیدم مایل نیست بیش از آن توضیح بدهد من هم دیگر اصرار نکردم ، تنها پرسیدم:

_جواب آزمایشها کی آماده میشود ؟

_احتمالا تا یکی دو هفته دیگر.

از این موضوع با فراز صحبت نکردم و آن روز گذشت. چند روز بعد نزدیک غروب زنگ در منزل به صدا در آمد ، آن لحظه در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بودم . وقتی صدای زنگ را شنیدم خیلی تعجب کردم و از خودم پرسیدم یعنی کی ممکنه باشه ؟ میدانستم کامران در سالن مشغول خواندن روزنامه است لحظه ای صدای او را شنیدم که مرا به نام خواند ، دستانم را پاک کردم و به سالن رفتم کامران در حال صحبت کردن با تلفن بود به من گفت:

_شیوا جون اگر میشه لطف کن در رو باز کن.

با تعجب به او نگاه کردم و بدون اینکه فکر خاصی کنم گفتم:

_فکر کنم با شما کار داشته باشند

_بله ، بی زحمت در رو باز کن الان خودم میام.

با طرف در رفتم و با خودم گفتم:

_یک کاره منو صدا کرده برم در رو باز کنم . به محض باز کردن در با مرد تنومندی روبرو شدم از دیدن شکل و قیافه زمخت مرد چنان جا خوردم که یک قدم به عقب رفتم او نیز با چشمانی دریده به من خیره شد و در همان حال لبخند زد و گفت:

_به به سلام خانم خوشگله کامی خونه است ؟

و بدون اینکه منتظر تعارف من باشد قدمی برداشت تا داخل خانه شود . من که از ترس و تعجب بدنم بی حس شده بود تنها واکنشم این بود که خودم را از جلوی در کنار کشیدم . مرد همانطور که به من چش م دوخته بود نزدیکم شد و زیر لب گفت :

_کامران تو دم و دستگاهش چه چیزهایی که نداره ببینم فارسی هم بلدی حرف بزنی ؟

در این هنگام کامران داخل راهرو شد مرد تا او را دید گفت:

_سلام آقا کامی

کامران قیافه ای وارفته گرفت و گفت:

_سلام آقا شهرام این طرفا

نقش ترس به خوبی در چهره کامران مشهود بود مرد از جیب شلوارش کاغذی بیرون آورد و گفت:

_آقا تورج این امانتی رو داد بدم بهت.

کامران جلو آمد و کاغذ را از او گرفت و گفت:

_عجله ای نبود فردا ازش میگرفتم.

مرد گفت:

_آقا تورج گفت فردا موعد پرداختشه خودش امشب میره بارسلون گفت پس فردا بر میگرده.

کامران سرش را تکان داد و گفت:

_باشه فهمیدم ، کار دیگه ای نداری ؟

و او قدمی به عقب برداشت و گفت:

_نه پس من دیگه میرم.

کامران گفت:

_آقا شهرام فردا زودتر بیا بار.

مرد سرش را تکان داد و گفت چشم و بعد ازینکه نگاه معنی داری به من انداخت از در بیرون رفت و کامران بالافاصله در را بست . سپس رو به من کرد و گفت:

_تو حالت خوبه ؟ به خدا حتی فکرش را هم نمیکردم همچین حیوونی پشت در باشه.

من که هنوز دست و پایم سست بود گفتم:

_این یارو کی بود ؟

_از برو بچه های شریکمه

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

_کارش وصول بدهی ها و گرفتن چک و مواظبت از اونجاست.

متوجه شدم منظورش شهر خری بود و هیولایی چون او کاملا مناسب این شغل بود. گفتم:

_ایرانیه ؟

کامران سرش را تکان داد و گفت:

_اره.

و گویا فکرم را خوانده باشد که گفت:

_مو هاش رو رنگ میکنه.

چیزی نگفتم و برای ادامه کارم به طرف آشپزخانه رفتم . آن شب کامران حال و حوصله نداشت و من حدس زدم علتش آمدن آن مرد باشد. بعد از شام طبق معمول خواستم به اتاقم بروم که کامران گفت:

_شیوا از فردا در رو روی کسی باز نکن.

زدم منظورش چیست گفتم:

_فکر میکنی این یارو باز هم پیداش بشه ؟

از اینکه اینقدر سریع منظورش را حدس زده بودم تعجب کرد و گفت:

_از کجا فهمیدی منظورم چیه ؟

پوزخندی زدم و با لحن مسخره ای گفتم:

_مگه خیلی معلومه آدم احمقی هستم ؟

_این چه حرفیه ؟ منظورم اینه که.....

و سکوت کرد. گفتم:

_منظورتون هر چی هست بهتره واضح تر صحبت کنید چون من زیاد هم باهوش نیستم.

لبخند زد و گفت:

_نه اتفاقا خیلی هم باهوشی ، راستش این یارو آدم عوضی یه.

_این رو که خودم فهمیدم ، خب ؟

_اره من از این میترسم بازم بخواد مزاحم بشه.

چهره کریه و چشمان دریده مرد جلوی چشمم آمد و و اینکه به دلم هول و هراس افتاده بود بدون اینکه خودم را ببازم گفتم:

_خب باید چکار کنم ؟

_همی دیگه فقط در رو باز نکن.

_یعنی این عوضی وقتی ببینه در رو باز نکردم مثل بچه آدم سرش رو می اندازه پایین میره ؟

با تردید سرش را خم کرد و گفت:

_نمی دونم.

سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و گفتم:

_یعنی برای اون رئیس و غیر رئیس فرق نداره ؟

با قیافه ای که زجر کشم میکرد گفت:

_آخه اون از من حساب نمیبره ، رئیس اون تورجه.

با خودم گفتم " بدبخت ترسو " و بعد گفتم:

_خب به تورج بگو ، مگه اون شریکت نیست ؟

_آخه تورج نمیدونه تو خواهر زن من هستی

_مگه اون اصلاً منو میشناسه ؟

_تا حدودی ، اون روز که قرار بود بریم مهمونی و تو نیامدی تورج فکر کرد من در مورد تو بهش خالی بستم.

کم کم داشتم متوجه می شدم این موضوع سر دراز دارد به کامران گفتم:

_یعنی تو به شریکت گفتی یه مهمون داری ولی نگفتی خواهر زنته ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. گفتم:

_بهش چی گفت ؟

لبخند مسخره ای زد ولی جوابم را نداد . با روحیه ای که از او می شناختم میتوانستم حدس بزنم مرا به چه عنوان معرفی کرده تا روح سر خورده اش را ارضا کرده باشد، با اینکه به شدت از او متنفر بودم ولی با آرامش به او شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم . چند روز بعد کامران به من گفت که تورج میخواهد مرا ببیند . وقتی کامران این موضوع را به من گفت معلوم بود خودش هم خیلی ناراحت است. البته علت ناراحتی اش را نمیفهمیدم به او گفتم از طرف من به تورج بگویید که من مایل به دیدن او نیستم . ولی کامران طوری جوابم را داد که فهمیدم او نه تنها شریک اسمی کامران است بلکه او مثل سگ هم از تورج حساب میبرد .عصر همان روز ارشیا به من تلفن زد ، خوشبختانه کامران برای کاری از منزل خارج شده بود وگرنه معلوم نبود ارشیا بتواند با من صحبت کند . ارشیا گفت تا ده روز دیگر به بلژیک پرواز دارد . پرسیدم چرا بلژیک که گفت چون قبلا آنجا تحصیل میکرده و آشناهایی دارد از این طریق راحت تر به او ویزا میدادند. سپس تاریخ پرواز او را به خاطر سپردم و پرسیدم چطور خبر آمدنش را به من میدهد که گفت اگر نتوانست با خودم تماس بگیرد به فراز تلفن میکند. در حین صحبت یک لحظه تصمیم گرفتم ماجرای آمدن شهرام و خواسته تورج را با او در میان بگذارم که خیلی زود پشیمان شدم و با خودم فکر کردم او که نمیتواند از آنجا کاری انجام بدهد پس چرا بیخودی نگرانش کنم . وقتی از ارشیا خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم با خودم فکر میکردم تا ده روز دیگر چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد.

روز بعد به آسایشگاه رفتم ، شیدا در اتاقش نبود و زنی در اتاق مشغول عوض کردن ملافه های تخت بود ، اشاره به تخت کردم و از او پرسیدم کجاست ، زن نگاهی پرسشگری به من انداخت و سرش را تکان داد من باز با اشاره سراغ شیدا را گرفتم او به دری که در اتاق شیدا قرار داشت اشاره کرد و گفت:

_ال سیل د بن.

متوجه حرفش نشدم اما چند لحظه بعد شیدا به همراه پرستاری از آن در وارد اتاق شد و فهمیدم منظور او حمام بوده است . شیدا خیلی کم حوصله و بد قلق شه بود و با پرستار همکاری نمیکرد و به محض دیدن من گفت:

_بگو دست از سرم برداره . حوصله اش رو ندارم.

جلو رفتم و بازوی شیدا را گرفتم و با لبخند به پرستار فهماندم که من خودم به او کمک میکنم تا لباس بپوشد . پرستار سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد . به لباسهای اتو کرده و مرتبی که روی ملافه های تخت قرار داشت نگاه کردم و رو به شیدا گفتم:

_بشین روی تخت عزیز دلم . حالا من یکی یکی لباسها رو میدم بپوش ، باشه نازنین ؟

شیدا سرش را تکان داد و مثل بچه حرف گوش کنی روی تخت نشست و لباسهایش را تنش کرد همان طور که به او کمک میکردم متوجه جای زخمهایی روی گردن ، شانه ها و سینه اش شدم که باعث تعجب شد یک لحظه دلم جوشید از او بپرسم این زخمها چیست اما یاد دکتر افتادم که تاکید کرده بود تا خودش حرفی نزده من هیچ سوالی از او نکنم . خودم را خوردم و حرفی نزدم . همان طور که بلوزش را تنش میکردم چشمم به مچ دستش افتاد و حواسم معطوف به آن شد . بالاتر از کف دستش خط بخیه ای به طول سه سانت و به صورت کج نمایان بود که هنوز به طور کامل بهبود پیدا نکرده بود ، فهمیدم آن زخم جای چیست از تصور آنچه که انجام داده بود حالم به شدت دگرگون شد اما سخت تلاش کردم تا شیدا متوجه چیزی نشود، وقتی لباسهایش را پوشید به بهانه ای از اتاق خارج شدم تا خودم را آرام کنم . پشت در اتاق شیدا روی نیمکت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم . نفهمیدم چه مدت طول کشید که با صدای دکتر به خودم آمدم:.

_سلام شیوا چرا اینجا نشستی ؟

صاف نشستم و به دکتر نگاه کردم سپس لبخند زدم و گفتم:

_سلام دکتر خوشحالم میبینمتون.

نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

_چرا توی اتاق نیستی ؟

_سرم یک کم درد میکرد اومدم بیرون آروم بشم.

_رنگت خیلی پریده ، احساس میکنم احتیاج به استراحت داری.

از جا بلند شدم و گفتم:

_نه ، حالم خوبه.

سپس قدمی به طرف اتاق شیدا برداشتم و در همان حال گفتم:

_شما هم میاید پیش شیدا؟

_شیوا یک کم صبر کن.

سرجایم ایستادم و به او نگاه کردم ، دکتر گفت:

_شیوا اگر به همین طریق پیش بروی قبل از اینکه شیدا بهبودی کامل پیدا کند تو بیمار میشوی.

با نا امیدی به او نگاه کردم و گفتم:

_این رو میدونم اما چکار باید بکنم ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_متوجهم ، بعد از اینکه شیدا را دیدیم مفصل صحبت میکنیم.

من و دکتر به اتفاق به اتاق شیدا رفتیم .دکتر بعد از ملاقات و کمی صحبت من و او را تنها گذاشت . من نیز تا موقعی پیش او بودم که غذا و دارویش را خورد و روی تخت دراز کشید تا استراحت کند . سپس صورتش را بوسیدم و آنقدر صبر کردم را خوابید و بعد اتاقش را ترک کردم . آن روز دکتر با من خیلی صحبت کرد و بعد به من گفت لزومی ندارد هر روز خودم را به زحمت بیندازم ، او فکر میکرد خستگی جسمی و روحی من به خاطر آمد و شدم به آنجاست ، خبر نداشت در چه شارایط جهنمی زندگی میکنم به طوری که اکثر شبها از ترس تا سپیده صبح بیدارم . او اینها را نمیدانست ، من هم بهتر دیدم چیزی نگویم . بنابراین گفتم:

_دکتر خودتون بهتر از من میدونید شیدا انتظار داره من هر روز به دیدنش بیایم.

سرش را تکان داد و بعد از کمی فکرکردن گفت:

_شیوا اگر مایل باشی من میتونم با یکی از دوستانم که منزلش تقریبا نزدیک به اینجاست صحبت کنم تا مدتی پیش او بروی. این طور از خستگی راه طولانی خلاص میشوی.

پیشنهاد او نقطه امیدی بود که در دلم پیدا شد دکتر نمیدانست علاوه بر خستگی راه طولانی از دست خیلی چیزهای دیگر هم خلاص میشوم . به این فکر میکردم واکنش کامران بعد از شنیدن این موضوع چه خواهد بود . البته مهم نبود مهم کاری بود که من در منزل او داشتم . دکتر وقتی دید من سکوت کردهام گفت:

_خب نظرت چیه ؟

_نمی دونم باید فکر کنم.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_بعد از اینکه فکر کردی نتیجه اش رو به من بگو.

در بین راه بازگشت به خانه در مورد این موضوع خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم با فراز مشورت کنم . آن روز از بعد از آمدن کامران از او خواستم شماره منزلمان را بگیرد تا من با عزیز صحبت کنم . مدت زیادی بود که خبری از او نداشتم . کامران مثل دفعه های قبل شماره را گرفت و تلفن را به من داد ، من نیز به طرف آشپزخانه رفتم تا راحت تر صحبت کنم . با دو بوق عزیز گوشی را برداشت و تا صدای من را شنید با خوشحالی گفت:

_سلام عزیز دلم ، کجایی که یادی از ما نمیکنی ؟

بهانه های قبل را تکرار کردم ، عزیز خندید و گفت:

_عیب نداره مادر ، میدونم خدا رو شکر ازت بی خبر نیستم ارشیا میگفت مرتب باهات تماس داره.

لبم را به دندان گرفتم و با خودم فکر کردم نکند ارشیا چیزی به آنها گفته باشد ؟ اما بالافاصله فهمیدم که اینطور نیست چون اگر چیزی گفته بود عزیز اینقدر خوشحال و راحت نبود. گفتم:

_ارشیا هر چند روز یک بار تماس میگیره.

_دستش درد نکنه طفلی زحمت ما رو کم کرده راستی میگفت با شیدا هم صحبت کرده.

دوزاری ام افتاد که ارشیا بخاطر اینکه فکر عزیز و پدر را راحت کند این حرف را زده از این بابت خوشحال شدم و گفتم:

_اره.

_شیدا چطوره ؟ خودش ، شوهرش ، بچه اش ؟

_همه شون خوبند.

_حال بچه اش چطوره ؟ خوب شد ؟

_حالش اصلا خوب نیست.

و بالافاصله چهره زرد و پژمرده شروین جلوی چشمانم آمد و بغض گلویم را گرفت . چند روز بود که نتوانسته بودم به دیدنش بروم ، همان لحظه تصمیم گرفتم روز بعد قبل از رفتن به آسایشگاه سری به او بزنم ، عزیز آهی کشید و گفت:

_آن شا الله اون هم خوب میشه.

_ان شا الله

با این حال این موضوع برایم قابل باور نبود وقتی از عزیز پرسیدم چه خبر ابتدا خبر قریب الوقوع سفر ارشیا را به من داد و من نشان دادم تعجب کرده ام و بعد گفت که آریا و مهشید از هم جدا شده اند . این بار واقع تعجب کردم به طوری که تقریبا فریاد زدم:

_راست میگی عزیز ؟

عزیز که فکر میکرد واکنش من این باشد گفت:

_چرا تعجب کردی مادر مگه نمیدونستی چند وقته دادگاه دارند؟

_چرا میدونستم اما فکر میکردم مثل اون موقع ها باشند که یک روز قهر بودند یک روز آشتی.

_و الله با از وقتی که یادمونه اینا دو روز خوش با هم نداشتن.

_عمه چه کار میکنه ؟ حتما خیلی خوشحاله ؟

_نه اون جور که فکر میکنی ، اعظم برای آریا خیلی نگرانه طفلی خیلی داغون شده.

همان لحظه به یاد کادویی افتادم که آریا برای شیدا فرستاده بود.تا آن لحظه از کادوی آریا چیزی به شیدا نگفته بودم . یعنی فرصتی پیش نیامده بود . صدای عزیز مرا از فکر خارج کرد:

_راستی یک خبر دیگه.

_خیره ان شا الله

عزیز خندید و گفت:

_اره مادر خیره.

و بعد از کمی مکث گفت:

_آیدا هم حامله است

نه تنها از شنیدن این خبر خوشحال نشدم بلکه احساس کردم برای بچه دار شدن او خیلی زود است به خصوص با داشتن شوهری مثل منصور با این حال وانمود کردم خوشحال شده ام و به عزیز گفتم از طرف من به او تبریک بگوید ، وقت از عزیز خداحافظی کردم تا لحظاتی فقط به این موضوع فکر میکردم . دست آخر برای اینکه فکر کردن این موضوع را در مغزم خاتمه دهم به خودم گفتم شاید بعد از اینکه بچه شون به دنیا اومد منصور هم سر براه بشه و شانه هایم را بالا انداختم و از آشپزخانه خارج شدم تا تلفن را سرجایش قرار بدهم.

آن شب شام کتلک پخته بودم . مشغول خوردن شام بودیم که زنگ تلفن تکانم داد. کامران هم از این تلفن تعجب کرده بود. نگاهی به من انداخت و بعد برای جواب دادن تلفن بلند شد . یک لحظه با خودم فکر کردم نکند ارشیا باشد ، دلم چنان شور میزد که نمیتوانستم بنشینم بلند شدم و رفتم جلوی در آشپزخانه ایستادم . کامران به زبان فرانسه صحبت میکرد ، سر میز برگشتم و مشغول ادامه شام شدم اما دلم همچنان شور میزد که نمیتوانستم چیزی بخورم . لیوان آبی سر کشیدم تا به خیال خودم از سر آن دلشوره لعنتی خلاص شوم . دقایقی طول کشید تا مکالمه تلفنی او تمام شد و لحظه ای بعد جلوی در آشپز خانه ظاهر شد و همان جا خشکش زد . با تعجب به او نگاه کردم لبانش کبود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود با اینکه چیزی نمیدانستم اما احساس کردم وزیت من هم دست کمی از او ندارد ناخودآگاه از جایم بلند شدم و گفتم:

_چی شده ؟

کامران واقع وحشتزده بود و در این کار اغراق نمیکرد او با صدائی لرزان گفت:

_مرد.

با چشمانی که از وحشت کم مانده بود از حدقه بیرون بزند به او نگاه کردم و گفتم:

_کی ؟

صدای او لحظه ای مرا به دنیای دیگر برد کامران با حالتی مانند گریه تکرار کرد:

_شیروین مرد.

و ناگهان زانووانش تا شد و همان جا جلوی در آشپزخانه نشست .

فریاد میکشیدم و به سر و صورت و پایم میزدم . خوشبختانه کسی نبود تا مانع کارم شود زیرا کامران مثل مرده ای جلوی در آشپزخانه افتاده بود و مات و مبهوت به من نگاه میکرد . آنقدر فریاد زدم و گریه کردم تا احساس کردم بدنم بی حس و بی رمق شده . آن وقت بود که بی حس و حال روی صندلی نشستم به این فکر میکردم عاقبت آن روزی که همیشه از آن گریزان بودم از راه رسید ، بدون اینکه کسی بتواند جلوی آن را بگیرد . چهره و اندام ضعیف و رنگ زرد شروین یک لحظه از نظرم محو نمیشد . بعد از آن همه بی قراری ، اکنون آرام آرام اشک میریختم و به شدت متاثر بودم که چرا زودتر به دیدن او نرفته ام . کامران همچنان بی حس و رمق جلوی در آشپزخانه نشسته بود و به جایی خیره مانده بود وقتی به یاد او افتادم بلند شدم و لیوانی آب برایش بردم . کاملا معلوم بود او نیز از شنیدن این خبر خیلی متاثر شده است . لیوان آب را از من گرفت و جرعه ای سر کشید و بعد از جایش بلند شد تا به بالا برود ، با گریه گفتم:

_چه کار میخواهید بکنید ؟

بطرفم برگشت و پرسید:

_برای چی ؟

_کی باید تحویلش بگیریم با کجا میخواهید دفنش کنید ؟

و از ته قلب گریه کردم . کامران سرد و یخ زده گفت:

_جنازه اش را نمیدن ، اول باید کالبد شکافی بشه . بعد خودشون ترتب دفنش رو میدان ، یعنی این جا کلا اینجوریه.

او بعد از گفتن این حرف از پله ها بالا رفت و مرا با دلی خونین به جا گذاشت . فکر اینکه شروین گمنام و غریب در این شهر به خاک سپرده میشود و هیچ مراسمی نخواهد داشت آرامم نمیگذاشت. آن شب را صبح گریه کردم و با اینکه مرتب بخودم میگفتم حتما قسمتش این بوده اما بیفایده بود و دلم ذره ای آرام نمیشد و چشمه اشکم یکسره جاری بود. صبح روز بعد با

قیافه ای به هم رخته و اعصاب متشنج آماده شدم و به اتفاق کامران که آن روز سر کار نرفت به بیمارستان رفتیم . در بیمارستان از کامران خواستم به آنها بگوید که بگذارند برای یک لحظه هم که شده شروین را ببینم ولی به هیچ عنوان اجازه این کار را به ما ندادند . شاید هم اینطور بهتر بود چون با روحیه ای که من داشتم همین طوری هم از درون تخریب شده بودم.

آن روز نه به آسایشگاه رفتم و نه زنگ به فراز زدم . نزدیک ظهر بود که از بیمارستان برگشتیم و من یکسره به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم . چنان احساس بیماری میکردم که نمیتوانستم لحظه ای روی پایم بایستم . ابتدا فکر میکردم خستگی ناشی از بی خوابی شب قبل است اما وقت تب و لرز هم به کسلی و درد عضلاتم اضافی شد فهمیدم حسابی بیمار شده ام . تا زمانی که هوا تاریک شد روی تخت افتاده بودم و حس اینکه بتوانم از جایم بلند شوم نداشتم . در اتاق را هم از داخل قفل کرده بودم و همان طور که با تب و بیماری روی تخت دست و پنجه نرم میکردم با خودم فکر میکردم اگر بمیرم چه میشود . واقع احساس میکردم مرگم نزدیک است . آنقدر غصه در دلم جمع شده بود که فکر میکردم مرگ بهترین موهبت برای من است . لحظه ای چشمانم را بستم و خودم را به دست مرگ سپردم درست لحظه ای که داشتم در سیاهی مطلق غرق میشدم چشمان جذاب و نگاه نگران فرزاد جلوی چشمانم ظاهر شد و مثل اینکه برق به تنم وصل کرده باشند چشمانم باز شد و زیر لب گفتم امروز بهش زنگ نزدم حتما الان خیلی نگرانم شده و یک لحظه اراده کردم تا از جایم بلند شوم . بعدها هر وقت به آن لحظه فکر کردم در می یابم که جادوی عشق او اجازه تسلیم شدن به من نداد. با حالی خراب از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم . کامران داخل سالن نشسته بود با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

_شیوا مثل اینکه حالت خوب نیست ؟

سرم ر اتکان دادم وگفتم:

حالم بده ، تمام بدنم درد میکنه.

_می خوای بریم دکتر ؟

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و همان جا روی پله ها نشستم . نفهمیدم چطور به دکتر رسیدیم فقط زمان چشمانم را باز کردم که روی تخت بیمارستان بودم و سرمی به دستم وصل بود. مدتی طول کشید تا کامران را دیدم ، او با دیدن آن که چشمانم را باز کرده بودم لبخند زد و گفت:

_حالت چطوره عزیزم ؟

آنقدر خسته بودم که حتی جوابش را ندادم . مدتی چشمانم تا بستم تا نیرویی بگیرم نفهمیدم چه مدت به آن حال بودم بار دیگر وقتی چشمانم را باز کردم هوا رو به تاریکی میرفت و من نمیدانستم چه موقع از روز یا شب است . پرستاری برای تعویض سرم دستم آمد اما چون میدانستم حرف زدن با او بی فایده است و من حتی یک کلمه از حرفهای او را نمیفهمم ترجیح دادم صبر کنم تا کامران بیاید . مدتی طول کشید تا کامران را دیدم . وقتی از او شنیدم دو روز است که بستری هستم اه از نهادم در آمد . از یک طرف نگران شیدا بودم و از طرف دیگر نمیدانستم در آن سه روز که از فراز را از خودم بی خبر گذاشته بودم بر او چه گذشته است . از کامران خواستم همان ساعت مرا مرخص کند او گفت بهتر است صبر کنیم تا روز بعد دکتر بیاید اما وقتی برای این کار اصرار کردم او مجبور شد همان موقع رضایت بدهد تا مرا مرخص کنند. به اتفاق کامران به خانه برگشتیم به او گفتم همان موقع به آسایشگاه زنگ بزند تا من با شیدا صحبت کنم و او گفت که اینکار بی فاید است چون اجازه چنین کاری ندارد. مجبور بودم تا صبح صبر کنم . کامران از بیرون شام سفارش داد و من بدون اینکه میلی به خوردن داشته باشم با کسالت ناشی از بیماری به اتاقم رفتم تا استراحت کنم.

روز بعد وقتی برای رفتن به آسایشگاه آمده می شدم هنگامی که شلوار جینم را می پوشیدم با کمال تعجب متوجه شدم کمر شلوارم برایم به اندازه شش هفت سانت گشاد شده است. فکر کردم اشتباه میکنم چطور ممکن بود در عرض چند روز این قدر لاغر شده باشم . اما حقیقت داشت زیرا علاوه بر اینکه در همین مدت وزن زیادی از دست داده بودم زیر چشمانم نیز گود افتاده بود با مختصر وسایل ارایشی که همراه داشتم خودم را اراستم تا پریدگی رنگم کمتر معلوم باشد سپس از اتاقم خارج شدم . قبل از اینکه برای آمدن تاکسی زنگ بزنم ابتدا شماره منزل فراز را گرفتم تا خبری از او بگیرم . اما کسی جواب نداد . به ناچار به تاکسی زنگ زدم و ماشین خواستم . طبق معمول هر دفعه دقایقی بعد زنگ در منزل به صدا در آمد و من بالافاصله از خانه خارج شدم . هنوز سوار تاکسی نشده بودم که شنیدم کسی صدایم میکند ، سرم را چرخاندم فراز را دیدم که به طرف من میدوید. فقط خدا میداند با دیدن او چه حال خوبی به من دست داد .فراز هم دست کمی از من نداشت به حدی هیجان زده بود که کم مانده بود مرا در آغوش بگیرد با صدای لرزانی گفت:

_کجا بودی شیوا ؟ بخدا اگه امروز نمی دیدمت دیوونه میشدم.

با دیدن او بغضم سر باز کرد و اشک در چشمانم جمع شد . سپس با گریه جریان فوت شروین را به او گفتم به شدت متاثر

شد و اشک در چشمانش جمع شد . او تاکسی را مرخص کرد و هر دو به طرف تاکسی که او با آن آمده بود رفتیم . وقتی روی صندلی عقب کنار هم نشتیم به من نگاه کرد و گفت:

_شیوا توی این مدت فهمیدم چقدر بهت عادت کردم و وجودت چقدر برم عزیزه.

شنیدن این کلام تسکینی بر غمهای دلم بود با این حال اختیار اشکهایم را نداشتم گویی حالا که به امنیت وجود او رسیده بودم عقده ادلم را خالی میکردم . به او گفتم دو روز بستری بودم و به خاطر همین نتوانسته ام به ملاقات شیدا بروم و میترسم او از این بابت خیلی ناراحت شده باشد . فراز گفت:

_نگران نباش من این دو روز به آسایشگاه رفته بودم و با دکتر صحبت کردم او میگفت شیدا از ندیدن تو ناراحته اما نه به آن شدت که وضعیتش بهم بریزه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_راستی تو این دو روز به آسایشگاه رفته بودی ؟

_اره ، چطور مگه ؟

لحظه ای به او خیره شدم و گفتم:

_ممنونم

این تنها کلمه ای بود که به ازای آن همه محبت میتوانستم به او بگویم . فراز به من گفت که دکتر داوید روز دوم که من به آسایشگاه نمیروم به کامران زنگ میزند تا جویای حال من شود و کامران به او میگوید که من بیمارم اما چیزی در مورد شروین به او نمیگوید. البته از کامران بیش از آن هم انتظاری نداشتم . وقت به بیمارستان رسیدیم شیدا با دیدن من شروع به گریه کرد . او نگران حال من بود و من نگران این بودم که چطور به او بگویم که کودکش مرده است. هر چند که در تمام این مدت شیدا حتی یکبار هم سراغ او را نگرفته بود ، با این حال نمیتوانستم او را متهم به بی عاطفگی کنم . وقتی دکتر داوید فهمید پسر شیدا فوت کرده است خیلی ناراحت شد و گفت بهتر است فعلا در این مورد به او چیزی نگوییم . از دکتر پرسیدم:

_اصلاً باید این موضوع را به او گفت یا نه ؟

_بله حتما باید گفت ، چون این حق مسلم اوست که بداند ولی بهتر است کمی صبر کنیم و بعد آرام آرام این موضوع را به او

بفهمانیم.

به دکتر گفتم که خودش اینکار را بکند زیرا من دلش را نداشتم و هم اینکه بلد نبودم چطور به او بفهمانم که بچه اش مرده است. دکتر سرش را به نشانه موافقت تکان داد . آن روز بیشتر از همیشه پیش شیدا ماندم . دکتر که متوجه حال ناخوشم شده بود بار دیگر پیشنهادش را تکرار کرد و من باز هم به او گفتم که در موردش تصمیم میگیرم . چند روز بعد که به دیدن شیدا رفتم ، قبل از اینکه به اتاقش بروم دکتر را دیدم و او گفت که موضوع را به شیدا گفته است با ناراحتی به دکتر نگاه کردم و گفتم:

_واکنش شیدا موقع شنیدن این خبر چطور بود ؟

_برای من هم عجیب بود که او خیلی راحت این مساله را قبول کرد ، به طوری که احساس کردم او قبلا هم از وضعیت وخیم فرزندش اطلاع داشته.

باور این موضوع برایم سخت بود برای اینکه مطمئن شوم بار دیگر از دکتر پرسیدم:

_شیدا متوجه شد بچه اش مرده ؟

_بله.

_اما چند وقت بعد از اینکه شیدا به اینجا اومده بچه اش توی بیمارستان بستری شده ، آخه چطور چنین چیزی ممکنه ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_من مشغول تحقیق در این باره هستم به زودی نتیجه اش را به شما اطلاع میدهم.

بعد از اتمام صحبتم با دکتر به دیدن شیدا رفتم . پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد. وقتی در را باز کردم برگشت و به من نگاه کرد نگاهش خیلی غمگین بود . علت ناراحتی اش را می فهمیدم. رفتم کنارش و صورتش را بوسیدم باز هم به من نگاه کرد این بار چشمانش پر از اشک شد بازوانش را گرفتم و بردم لبه تخت و کمک کردم روی تخت بنشیند و خودم نیز کنارش نشستم و دستم را دور شانه اش انداختم به آرامی سرش را روی شانه ام گذاشت . لحظاتی به آن حال بود و بعد سکوتش را شکست و گفت:

_شیوا تو شروین رو دیده بودی ؟

بغض گلویم را گرفته و به سختی آن را فرو دادم ، با لحنی که سعی میکردم خیلی غمگین نباشد گفتم:

_اره عزیزم دیده بودمش ، خیلی قشنگ بود.

_اره خیلی قشنگ بود.

_خیلی هم شبیه به خودت بود.

با صدای بلند خندید و من وحشتزده فکر کردم نکند چیز اشتباهی گفته ام و اعصابش را تحریک کرده ام . شیدا با همان خنده گفت:

_اره ، من هم میدونستم . اما کامران میگفت شروین شبیه اونه.

ناخودآگاه از زبانم پرید و گفتم:

_مزخرف گفته.

_اون همیشه با این حرف حرص من رو در می آورد.

تصورش برایم غیر ممکن نبود سرم را تکان دادم و گفتم:

_درکت میکنم.

ناگهان قلبم تکان خورد ، زیرا تازه متوجه شدم شیدا برای من از خودش صحبت میکند. سکوت کردم و از خدا خوستم تا همین طور ادامه بدهد . شیدا گفت:

_شیوا من بهت نگفته بودم که اون مریض بود.

لبم را به دندان گرفتم و فکر کردم چه عکس العملی باید نشان بعده ام . خوشبختانه منتظر واکنشی از جانب من نبود و ادامه داد:

_آخه میدونی روم نمیشد توی فامیل بپیچه بچه ام معلول . شیوا تو که دیده بودیم خیلی خوشگل بود اصلاً هم نشون نمیداد مریضه . دکترا میگفتن یک مدتی اکسیژن به مغزش نرسیده واسه همین هم مغزش آسیب دیده بود.

از شنیدن آن حرف شوکه شدم ولی میدانستم اگر ناشیانه رفتار کنم او باز هم سکوت میکند باید طوری رفتار میکردم که او با من احساس راحتی کند. گفتم:

_فکرت رو زیاد مشغول نکن ، یادته عزیز همیشه میگفت هر چی خدا بخود ، همان میشه ؟ قسمت اون هم همین بود.

_اره ، دیگه راحت شد .راستی شیوا خیلی دلم برای عزیز و بابا تنگ شده . از اینکه بعد از این همه مدت این حرف را از او

میشنیدم خیلی خوشحال شدم ، گفتم:

_عزیز و بابا هم خیلی نگرانت هستند هروقت با عزیز صحبت میکنم اول از تو میپرسه.

سرش را از روی شانه ام برداشت و نگاهم کرد و بعد گفت:

_عزیز میدونه من مریضم ؟

_تا حدودی

شیدا با نگرانی گفت:

_یعنی همه چی رو فهمیده اند ؟

_نه هیچ کس چیزی نمیدونه ، فقط من و تا حدودی هم ارشیا در جریانه.

با تعجب گفت:

_ارشیا !؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_اره چند روز دیگه از راه بلژیک میاد فرانسه.

لبانش را بهم فشار داد و به فکر فرو رفت و بعد از مدتی گفت:

_به نظرت ارشیا به کسی چیزی نمیگه ؟

لبخند زدم و گفتم:

_به نظر خودت میگه ؟

_نه

_خب پس چی ؟

_یعنی دیگه کسی چیزی نمیدونه ؟

_جریان من رو شروین رو و....

و بدون اینکه حرفش را تمام کند سکوت کرد.

_نه ، هیچ کس چیزی نمیدونه ، حتی عزیز و بابا هم در مورد تو فقط میدونند که یک کم مریضی اما هنوز درباره شروین

بهشون چیزی نگفتم.

با نگرانی گفت:

_می خوای بگی ؟

_اگر تو بخوای نگم خوب نمیگم.

_شیوا اگه میخوای بگی شروین مرده بهشون بگو اما نگو مریض بود باشه ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_هیچ وقت نمیگم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_دلم براش میسوزه من اصلاً براش مادری نکردم . میخواستم پیش خودم نگهش دارم اما کامران اجازه نداد ، گفت نمیتونم ازش نگهداری کنم.

شیدا به جایی خیره شد و زیر لب گفت:

_حالا دیگه اون مرده.

لحظهای سکوت کرد و بعد با وحشت به من نگاه کرد و گفت:

_شیوا یعنی من هم میمیرم؟

از شنیدن این حرف جا خوردم گفتم:

_این چه حرفیه شیدا تو که چیزیت نیست.

سرش را تکان داد و گفت:

_چرا ، من مریضم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_نه عزیزم تو اصلاً هم مریض نیستی ، تازه اگه مریض هم باشی خوب میشی ،

با همان حالت گفت:

_نه دیگه خوب نمیشم.

هنوز حرفی نزده بودم که پرستاری داخل اتاق شد و غذای او را آورد و بعد از آن داروهایش را خورد و مثل همیشه صبر کردم وقتی خوابید اتاقش را ترک کردم ، قبل از رفتن باز هم پیش دکتر رفتم و او را در جریان صحبتهای خودم و شیدا قرار دادم . سپس از او آرام پرسیدم:

_دکتر شیدا چرا هنوز فکر میکنه بیماره ؟ اون که خیلی بهتر از قبل شده.

دکتر لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_بله بهتر شده اما....

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

_شیوا بهتره من در این مورد با تو کمی صحبت کنم.

_بفرمائید من گوش میدم.

دکتر بعد از کمی فکر گفت:

_شیدا فکر میکنه دچار یک بیماریه.

_بیماری ؟ چه جور بیماری ؟

دکتر باز هم مکثی کرد و گفت:

_تا وقتی جواب ازمایشاتش نیامده ، نمیتوم صحبتی کنم.

_آزمایش ؟ یعنی فکر میکنه از نظر جسمی بیماره ؟ ولی اون که مریض نیست.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

_بله ، همین موضوع مرا به این فکر می اندازد که شاید او در توهم بیماری به سر میبره.

تکرار کردم:

_توهم بیماری ؟

_بله یعنی شیدا فکر میکنه دچار بیماری شده.

_چه بیماری ؟

دکتر نگاهش را از من گرفت و گفت:

_خواهش میکنم اجازه بده بعد از آمدن نتایج آزمایش این رو بگم . نمیخوام بی جهت نگرانت کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_باشه دکتر صبر میکنم ، ولی شیدا خودش این رو به شما گفته ؟

دکتر سرش را نه نشانه منفی تکان داد و گفت:

_نه

_پس از کجا فهمیدید ؟

_از طریق دوست شما.

با گیجی گفتم:

_دوست من ! ؟

و ناگهان به یاد آوردم دکتر فراز را به عنوان دوست من میشناسد.

با تعجب گفتم:

_فراز این رو گفته ؟

_دکتر سرش را تکان داد . گفتم:

_ولی او از کجا میدونه ؟

_از دفتر خاطرات شیدا.

مات و مبهوت نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_پس چرا چیزی به من نگفت ؟

دکتر که حرفم تا شنید گفت:

_او اول با من مشورت کرد که این موضوع را به شما بگوید یا نه و من از او خواستم تا زمانی که صحت نوشته های شیدا روشن نشده چیزی نگوید و چون شرایط روحی تو را میدیدم بهتر میدانستم فعلا چیزی در مورد ندانید.

فهمیدم این موضوع چند روز بعد از اینکه دفتر را به فراز داده بودم اتفاق افتاده بود . آن روزی که فراز به همراه من به بیمارستان آمد و وقتی من به دیدن شیدا رفتم او در اتاق دکتر ماند. چهره ناراحت و افسرده فراز در آن روز جلوی چشمانم

آمد. آن روز فکر میکردم او از همراهی من خسته شده در صورتی که او مطالب دفتر شیدا را خوانده بود و بخاطر آن ناراحت بود. به خاطرم آمد همان روز از او پرسیدم چیزی از دفتر شیدا را خوانده بود و او به من گفت در حال خواندن آن است . از آن روز به بعد هم هیچ وقت فرصت نشد تا در این باره از او چیزی بپرسم . صدای دکتر مرا از فکر خارج کرد:

_شیوا نگران نباش امیدوارم همان طور که حدس میزنم این تصور زاییده خیال او باشد.

_جواب آزمایشات او کی آماده است ؟

_چند روز دیگر.

_اگر شیدا درست حدس زده باشد چی ؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

_سعی کن خوشبین باشی . شیدا علائمی ندارد که نشان بدهد بیمار است پس دلیلی ندارد که در این مورد درست فکر کرده باشد.

حرفهای دکتر مثل همیشه امیدوارم میکرد از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم وقتی به خانه رسیدم همزمان با من کامران هم از راه رسید و فرصتی نشد به فراز زنگ بزنم . کامران آن شب به من گفت که روز قبل شروین را دفن کرده اند و اگر مایل باشم روز بعد مرا سر خاک او میبرد. آن شب تا صبح به خاطر غریب به خاک رفتن شروین گریه میکردم . صبح روز بعد به اتفاق کامران به گورستان رفتم که در منطقه ای سرسبز و خوش آب و هوایی قرار داشت . او گور تازه ای را نشانم داد و گفت که شروین را آنجا دفن کرده اند. کنار گور نشستم و تا جایی که میتوانستم گریه کردم . بیش از یک ساعت آنجا بودیم و بعد به خواست کامران از جا بلند شدم تا به همراه او به خانه بروم . هنوز سوار خودروی کامران نشده بودین که خودروی مجلل و بسیار شیکی به رنگ مشکی جلوی پای ما ترمز کرد و همزمان با ایستادن خوردو شیشه عقب پایین رفت و چهره مرد نسبتا جوانی که روی صندلی عقب نشسته بود نمایان شد . کامران با دیدن او جلو رفت و با حالتی که معلوم بود از دیدنش جا خورده شروع کرد به احوالپرسی کردن . مرد به جای اینکه به کامران نگاه کند به من نگاه میکرد و من چون هنوز در حال و هوای گریه بودم بدون اینکه به او محل بگذارم به طرف خودروی کامران رفتم و منتظر شدم . بعد از لحظاتی خودروی مشکی حرکت کرد و رفت و کامران نیز به طرف خودرواش آمد. به کامران که نزدیک میشد نگاه کردم . رنگ صورتش پریده بود ولی من آن را به شدت تاثرش ربط دادم . وقتی نگاه او به من افتاد با عجله بوسیله ریموت کنترل در

خودرو را باز کرد و من که از شدت خستگی و سردرد به در خودرو تکّیه داده بودم سوار شدم و سرم را به صندلی تکّیه دادم . در آن حال به این فکر میکردم که خیلی بد شد که امروز نمیتوانم پیش شیدا بروم . دقایقی بعد کامران هم روی صندلی نشست و خودرو را روشن کرد و بدون اینکه مثل همیشه پر حرفی کند یکراست به طرف خانه رفت . وقتی به خانه رسیدیم برای استراحت به اتاقم رفتم و تا نزدیک غروب خوابیدم .وقتی از خواب بیدار شدم هوا کاملا تاریک بود نمیدانستم چه موقعی از روز یا شب است . مدتها بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم . از جا بلند شدم و به طبقه پایین رفتم . کامران داخل آشپزخانه مشغول پخت و پز بود با دیدن من گفت:

_حالت بهتره ؟

سرم را تکان دادم و روی صندلی نشستم ، ناگهان بی مقدمه گفت:

_این یارو که صبح دیدیم میدونی کی بود ؟

با بی حوصلگی گفتم:

_نه

_تورج بود.

تعجب نکردم چون برایم فرقی نمیکرد چه کسی باشد ، چهره مرد جلوی چشمانم آمد . با وجود مو و سبیلهای بلندی که داشت چهرهاش زیاد مطلوب نبود اما از نگاه شرورش معلوم بود آدم درستی نیست . چیزی نگفتم ولی کامران گفت:

_اومده بود به من تسلیت بگه.

حرف او نه نظرم خیلی احمقانه رسید ، احساس میکردم کامران با این حرف میخواهد خودش را مهم جلوه بدهد . در صورتی که با چشم خودم دیده بودم چطور مانند غلام حلقه به گوش به محض دیدن او جلو دوید و تا کمر خم شد . کامران وقتی دید من حرفی نمیزنم دیگر چیزی نگفت و این موضوع به همین جا خاتمه پیدا کرد.

روز بعد قبل از رفتن به آسایشگاه به فراز تلفن زدم . خودش تلفن را جواب داد. بعد از مختصری صحبت از من خواست دقایقی منتظر بمانم تا به دنبالم بیاید . من نیز بیست دقیقه بعد از منزل خارج شدم و او را در تاکسی که جلوی در منزل بود منتظر خودم دیدم . وقتی کنار او روی صندلی نشستم حالم را پرسید ، تشکر کردم قبل از اینکه چیزی بگویم فراز خودش پیش دستی کرد و گفت که دکتر داوید او را در جریان آگاهی من از موضوع بیماری شیدا گذشته . فراز با دیدن چهره درهم

و ناراحت من تصور کرده بود این اینکه این موضوع را به من نگفته از دستش دلخورم اما من به او گفتم که این طور نیست و دلیل ناراحتی من این است که روز گذشته به همراه کامران به سر خاک شروین رفته ام . فراز وقتی موضوع را فهمید ناراحت شد و اظهار تأسف کرد . وقتی به آسایشگاه رسیدیم دکتر داوید منتظرمان بود . احساس کردم خیلی خوشحال است به اتاق او رفتیم و او دسته ای برگ آزمایش از کشوی میزش بیرون آورد و در حالی که میخندید گفت:

_شیوا یک خبر عالی برائت دارم ، نتایج آزمایشهایی که از شیدا شده ، نشان میدهد که شیدا از نظر جسمی در سلامتی کامل قرار دارد.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم اما عظمت آن را وقتی درک کردم که متوجه شدم شیدا تصور میکرده مبتلا به بیماری اچ .آی. وی یا به عبارتی همان ایدز است . فراز گفت شیدا در برگه آخر دفترش نوشته بود که دچار این بیماری شده و فراز قبل از اینکه چیزی به من بگوید به دیدن دکتر شیدا میرود و او را در جریان این موضوع قرار میدهد و دکتر نیز بالافاصله از او نمونه خون گرفته و به آزمایشگاه معتبری در پاریس میفرستد که صحت و سقم این موضوع را معلوم کند. وقتی این موضوع را شنیدم از تصور اینکه اگر این موضوع صحت داشت چه میشد ، مو بر اندامم راست شد به طوری که تا لحظاتی قدرت تکلم نداشتم . وقتی حالم بهتر شد از دکتر سوال کردم شیدا از کجا چنین حدسی میزده ؟ و دکتر اظهار بی اطلاعی کرد و گفت این موضوعی است که باید فهمید. من دکتر و فراز را با هم تنها گذشتم و و ملاقات شیدا رفتم . شیدا علت اینکه روز قبل به دیدنش نرفته بودم را پرسید و من راستش را به او گفتم . خیلی گریه کرد و باز هم با نا امیدی دم از مرگ زد. این بار با چنان اطمینانی به او گفتم که او بیمار نیست که او لحظاتی به من خیره شد و گفت:

_تو هیچی نمیدونی.

_چرا من همه چیز رو میدونم.

با تردید گفت:

_می دونی من مریضم ؟

_می دونم که تو مریض نیستی.

_نه ، پس نمیدونی.

_تو بگو شاید بدونم.

احساس کارم گفتن این موضوع برایش خیلی سخت است . با کلمات بریده بریده گفت:

_شیوا... من ... یک مریضی ... بد ... دارم.

لبخند زدم و گفتم:

_خب عزیز دلم اشتباه میکنی ، تو فکر میکنی که مریضی در صورتی که این طور نیست.

با ناراحتی گفت:

_تو از کجا میدونی ؟

_مگه دکتر ازت خون نگرفته ؟

_چرا .... چند بار اینکار رو کرده.

_خب برای چی آزمایش میگیرند ؟

و بعد خودم جواب دادم:

_برای اینکه ببینن بیماری یا نه ، بعد میدن آزمایشگاه وقتی جوابش اومد معلوم میشه بیماری یا نه . خوشگل خودم تو که به اصطلاح دانشگاه رفته و با سواد تر از منی باید بهتر از من اینها رو بدونی.

شیدا گفت:

_تو مطمئنی ؟

_اگه نبودم که نمیگفتم.

شیدا لحظه ای بهت زده به من نگاه کرد و بعد دستانش را روی صورتش گذاشت و با حالتی عصبی شروع کرد به گریه کردن . بغلش کردم و دلداری اش دادم با گریه میگفت که کامران به او گفته که خودش بیماری ایدز دارد و او را هم مبتلا کرده . شیدا میگفت وقتی چهار ماهه باردار بوده این موضوع را از کامران شنیده است و از ترس آبرویش به کسی حرفی نزده تا اینکه شروین به دنیا آمده و او در تمام این مدت فکر میکرده بیماری دارد . فقط خدا میدانست وقتی شیدا این حرف را طرفی میکرد چه حالی داشتم . چنان از کامران متنفر بودم که اگر همان لحظه میدیدمش قطعه قطعه اش میکردم . از دست شیدا هم عصبانی بودم بدون اینکه دست خودم باشد و یا و یا ملاحظه ای بکنم بازویش را گرفتم و فریاد کشیدم:

_غلط کرده مرتیکه دروغگوی کثافت پست . بلند شو جای تو اینجا نیست ، به جای تو باید اون روانی بستری بشه . اون

اشغال مریضه. یک مریض روانی . همه اش هم تقصیر خودته که همه حرفهات رو قایم کردی فکر کردی هنر میکنی این احمق رو تحمل میکنی ؟ یا فکر کردی اگه ولش کنی بدتر از من سرت میاد ؟ خودت رو داغون کردی سر هیچی.....

ناگهان به خودم آمدم شیدا بغض کرده بود و مثل بچه کتک خورده ای با ترس به من نگاه میکرد. نگاهش دلم را سوزاند چشمانم پر از اشک شد. او را به طرف خودم کشیدم و محکم بغل کردم . شروع به گریه کرد ، گفتم:

_شیدا منو ببخش به خدا دست خودم نبود.ای کاش اون روزی که عکس این مردک کثیف مزخرف رو از لای کتابت بیرون کشیدی با کتک سیاه و کبودت میکردم تا جرأت نکنی حتی اسمش رو بیاری. من مشاور خوبی برائت نبودم به خاطر همینه که تو الان اینجایی اما غصه نخور قرار نیست همه تا آخر عمر با هم زندگی کنند. اگر کسی نتونه با طرف مقابلش بسازه قرار نیست خودش رو از بین ببره .. پس طلاق رو برای چی گذاشتن ؟ حالا من هیچی همین مهشید و آریا رو ببین با اون افتضاح ازدواج کردن هنوز سه سال نشده از هم جدا شدن....

تا این حرف از دهانم خارج شد شیدا تکانی خورد که یک لحظه فکر کردم بالایی سرش آمده او با چشمانی که خیس از اشک بود به من نگاه کرد و با تعجب گفت:

_آریا زنش رو طلاق داده ؟

قبل از اینکه جواب او را بدهم با خودم فکر کردم یعنی این موضوع برای او این قدر مهم بوده و سرم را نه نشانه مثبت تکان دادم . نگاه خیره شیدا به من این فکر را در من تقویت میکرد که نکند علاقه آریا نسبت به شیدا دو طرفه بوده است ! مغزم مانند جستجوگری در پی نشانه هایی در این مورد بود به خاطر بیاورم . آن وقتها هر گاه حرف آریا به میان می آمد شیدا اخم میکرد و قیافه میگرفت یعنی من اشتباه کرده بودم و اخم و تخم و قیافه گرفتن های شیدا از سر تنفر نبود ؟! اما آریا به جای یک بار بیش از شش هفت بار از شیدا خواستگاری کرده بود و هر بار شیدا قرص و محکم به او پاسخ منفی داده بود . همان لحظه به یادم آمد در دفتر شیدا خوانده بودم که او خطاب به کسی که حرف اول اسمش " ا" بود چیزی نوشته بود ، یعنی یعنی این اول حرف آریا بود ؟ یعنی شدا به خاطر من با عمه و او مهم تر از همه با خودش لجبازی کرده و پا روی دلش گذشته بود ؟ اگر اینطور بود وای بر من که فکر میکردم چقدر او را میشناسم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم شیدا را چطور ترک کردم و به خانه برگشتم . حتی به خاطر ندارم چه صحبتی با فراز کردم و چطور از او خداحافظی کردم . تازه وقتی به خانه رسیدم به خاطر آوردم آنقدر ذهنم درگیر بوده است که به دکتر

نگفته ام ذهنیت بد شیدا در مورد بیماری است بخاطر تلقینات کامران بوده است . کامران هنوز نیامده بود از همان جلوی در نگاهی به اطراف انداختم و یک لحظه با خودم فکر کردم وقتی کامران برگشت زنده زنده او را به آتش بکشم . اکنون دیگر میدانستم که او چه موجود بدبخت و بیچاره ای است که با این کار سعی داشته شیدا را پایبند خود کند و این را هم به خوبی میدانسته که شیدا از ترس ابرویش به کسی حرفی نمیزند .با اعصاب خراب به طرف اتاقم رفتم . در همان حال با صدای بلند نفرینش میکردم . در طبقه دوم ناگهان چشمم به جلوی در اتاق کامران افتاد که خط باریکی از نور روی نردهها افتاده بود . نفسم در سینه حبس شد زیرا فهمیدم این نور از لای در اتاق به بیرون نفوذ کرده است و این نشان میداد که در باز است لحظه ای فکر کردم او خانه است و ترسی مبهم وجودم را فرا گرفت . کیفم را جلوی پله ها رها کردم و دوان دوان از پله ها بالا رفتم و یکراست به طرف پنجره رفتم تا از آنجا ببینم خودروی او در پارکیگ است یا نه .وقتی خودروش را ندیدم با شتاب به طرف آشپزخانه رفتم و کارد تیغه بلندی برداشتم و با سرعت خودم را به طبقه بالا رساندم . جلوی در اتاق کامران دست و پایم از ترس سست شد زیرا لحظه ای با خودم فکر کردم نکند در اتاقش باشد و شاید آن روز خودرواش را نیاورده است . برای احتیاط چاقو را پشت سرم نگاه داشتم و با انگشت به در زدم در باز شد . با بدنی لرزان به اتاق سرک کشیدم.

در یک نگاه تمام اتاق را از نظر گذراندم و چون کسی را ندیدم داخل شدم تپش قلبم آنقدر بلند بود که اجازه شنیدن صدای دیگری را به من نمیداد . نگاهم به در کوچک کنار اتاق افتاد و لحظه ای با خودم فکر کردم نکند کامران داخل حمام باشد و بعد به خودم نهیب زدم که قرار نیست را وقتی او سر برسد اینجا وایسی و هی بگی اینجاست اونجاست این هم اتاق با در باز حالا چه غلطی میخوای بکنی ؟ نگاهم را به دور و بر انداختم و بخودم فکر کردم از کجا باید شروع کنم بگردم ؟ ساعت دستم دوازده و نیم را نشان میداد و من میترسیدم کامران زودتر از روزهای دیگر به منزل برگردد . تردید را کنار گذاشتم و شروع کردم به گشتن . داخل کشوها ، کمد و حتی زیر تخت را هم نگاه کردم اما چیز قابل توجهی ندیدم .لحظه ای ایستادم و با خودم فکر کردم شاید اشتباه کرده ام و داخل این اتاق چیزی نیست نیست اما از خودم پرسیدم پس چرا کامران در آن را قفل میکرد ؟ در همان موقع چشمم به چراغ خواب افتاد که روی میز چوبی کوچکی قرار داشت. پارچه ای روی میز بود و پایین آن مجسمه ای قرار داشت . ناخودآگاه به طرف آن رفتم و مثل کسی که بداند دقیقا به دنبال چیست پارچه روی میز را کنار زدم با دیدن کشویی که قفل داشت قلبم فرو ریخت حس عجیبی به من میگفت که هر جور شده داخل آن را ببینم . در کشو قفل بود برای پیدا کردن کلید زیر پارچه ، زیر چراغ خواب و اطراف را گشتم و درست در لحظه ای که داشتم از پیدا

کردن آن نامید میشودم چشمام به کلید افتاد که داخل گودی کلاه مجسمه قرار داشت .با دستانی لرزان که از شدت ترس مانند چوب خشک شده بودند کلید را داخل قفل انداختم و آن را باز کردم و کشو را بیرون کشیدم . نایلکس داخل کشو بود و چیز نرمی داخل آن قرار داشت با تعجب آن را لمس کردم و به محض باز کردن در کیسه جیغ بلندی کشیدم به طوری که از صدای خودم دچار لرز شدیدی شدم . داخل کیسه موهای طلایی و قیچی شده ای را میدیدم که شک نداشتم از آن شیداست . با اعصابی متشنج و حالتی روانی کشو را بیرون آوردم و محتویاتش را روی تخت ریختم دستهای عکس و نگاتیو داخل پاکتی جلوی چشمم آمد با دیدم عکس اول چنان وحشیانه لبم را به دندان گرفتم که لحظه ای بعد شوری خون را در دهانم احساس کردم . در عکس شیدا با حالتی گریان در حالی که نیمه برهنه بود دستانش را به صورت ضربدری جلوی خودش گرفته بود تا از دوربین خودش تا بپوشاند. عکسهای دیگر را ندیدم زیرا نه مایل به دیدن بودم و نه وقت اضافه داشتم . حواسم شش دانگ به زمان بود. تمام چیزهایی را که داخل کشو بود بغل کردم و به سرعت از اتاق کامران بیرون آمدم . حتی به خودم زحمت ندادم تا همه چیز را به حالت اول در بیاورم . سریع به طرف اتاقم دویدم و چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و به سرعت مشغول جمع آوری وسایلم شدم نفهمیدم چطور چمدان را بستم و با شتاب به طبقه پایین رفتم . اول خواستم از خانه خارج شوم اما دیدم با آن چمدان تقریبا سنگین نمیتوانم زیاد دور شوم ضمن اینکه جایی را هم بلد نبودم بالافاصله به طرف تلفن رفتم و با ترس و دلهره شماره تاکسی تلفنی را گرفتم و آنقدر ترسیده بودم که به محض گذاشتن گوشی تلفن از خانه خارج شدم و جلوی در منتظر آمدن تاکسی شدم . همیشه در چشم به هم زدنی تاکسی میآمد اما این بار یا به خاطر ترس و دلهره بود و یا واقع تأخیر داشت ، احساس کردم خیلی طول کشید ، تا از دور تاکسی را دیدم صبر نکردم جلوی در بایستد و به طرفش دویدم ساعت لحظه به لحظه به یک نزدیک میشد و میدانستم عنقریب کامران از راه میرسد ، نفهمیدم چطور خودم را با آن چمدان سنگین و بزرگ داخل تاکسی انداختم و به او گفتم حرکت کند . بنده خدا راننده هاج و واج مرا نگاه میکرد فهمیدم یک کلمه از حرفهای مرا نفهمیده خواستم از کیفم دفترچه یادداشتم رادر بیاورم که تازه متوجه شدم از بس عجله داشتم کیفم را داخل و جلوی راه پله طبقه بالا رها کرده ام . جای فکر کردن نبود نمیتوانستم قید کیفم را بزنم زیرا پولهایم در آن بود و هم دفترچه ای که آدرسها را در آن نوشته بودم . یاد حرف فراز افتادم که گفته بود سعی کنم آدرسها را حفظ کنم و تازه میفهمیدم چقدر درست گفته است . با دست به راننده اشاره کردم بایستد و خودم با شتاب از تاکسی خارج شدم و با سرعت هر چه تمام تر به طرف خانه دویدم . خوشبختانه از هول و هراسم

در خانه را نبسته بودم شاید هم کار خدا بود زیرا کلید خانه هم داخل کیفم قرار داشت ، با شتاب به طرف طبقه بالا رفتم و بعد از برداشتن کیفم دوان دوان به طرف بیرون برگشتم ، قلبم چنان می تپید که میترسیدم هر لحظه سکته کنم . نمیدانم چرا در آن حال به یاد روزی افتادم که از ترس ملکی از شرکت فرار میکردم . شاید هم دلیلش این بود که در تمام عمرم این دومین بار بود که به شدت از چیزی فرار میکردم . با حال خراب خودم را به تاکسی رساندم و تقریبا خودم را در آن انداختم و بعد با بدنی لرزان دفترچه یادداشتم را ورق زدم و در آن حال با خودم فکر میکردم کجا بروم ؟ تنها جایی که به نظرم امن میرسید خانه دوست فراز بود . آدرس او را به راننده نشان دادم و او بالاخره رضایت داد حرکت کند . ساعت از یک گذشته بود و من منتظر بودم که هر لحظه خودروی کامران از جلویمان رد شود . خوشبختانه این اتفاق نیفتاد و تاکسی عاقبت جلوی خانه ویلایی زیبایی ایستاد. کیفم را بیرون آوردم و یک اسکناس به راننده دادم وقتی خواست بقیه اش را برگرداند با دست به او اشاره کردم که احتیاجی نیست مرد با خوشحالی سرش را تکان داد و بعد پیاده شد و به من کمک کرد و چمدانم را جلوی در ورودی منزل دوست فراز گذشت . هنوز تاکسی نرفته بود که من چمدانم را دستم گرفتم و به طرف در ورودی منزل رفته و دستم را روی زنگ گذاشتم . چند لحظه طول کشید تا فراز در را به رویم باز کرد ، با ناباوری لحظاتی به من خیره شد و بعد گفت:

_شیوا ؟ اینجا چه میکنی ؟!

حق داشت هنوز ساعتی از خداحافظی ما نگذشته بود . تا چشم فراز به چمدان من افتاد گفت:

_چی شده شیوا ؟ اتفاقی افتاده ؟

او آنقدر بهت زده بود که فراموش کرده بود تعارفم کند . با صدائی که به سختی از حنجره ام بیرون میامد گفتم:

_مزاحمت نیستم ؟

بالافاصله به خودش آمد و در حالی که شتابزده از جلوی در کنار میرفت گفت:

_نه نه... این چه حرفیه راستش از دیدنت شوکه شدم.

_حق داری ، خود من هم هنوز شوکه ام.

فراز خم شد و چمدانم را از دستم گرفت و اجازه داد تا من اول داخل شوم . به محض اینکه داخل شدم روی اولین صندلی نشستم فراز در را بست و بعد چمدان را همان جا گذشت و کنارم آمد و پیش پایم زانو زد و گفت:

_چی شده شیوا؟ چه اتفاقی افتاده ؟

با زبانم لبهایم را خیس کردم ، حس حرف زدن نداشتم . فراز بلند شد و به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت. تازه بدنم به حالت خلسه رفته بود . آب را سر کشیدم توان تازه ای گرفتم فراز همچنان نگاهم میکرد تنها چیزی که توانستم بگویم این بود که:

_اون دیوانه است

فراز لبانش را بهم فشرد و سرش را تکان داد ، گفتم:

_من باید با دکتر داوید صحبت کنم ، باید از او یک چی بپرسم.

فراز بدون هیچ پرسشی بالافاصله به طرف تلفن رفت و بعد از گرفتن شماره آسایشگاه و پیدا کردن دکتر داوید گوشی را به من داد . دکتر شروع کرد به پرسیدن حالم خیلی مختصر جواب دادم و بعد گفتم:

_دکتر میخواهم یک چیزی از شما بپرسم ، دقیقا جوابم رو بدید.

_بله حتما بپرس.

_دکتر وقتی شیدا را به آنجا آوردن چه وضعیتی داشت ؟

_من قبلا برای شما توضیح دادم او در چه شرایطی بود.

_دکتر وضعیت جسمیاش رو نمیگام میخوام بدونم قیافه اش چطور بود ؟ میخوام بدونم شما موهای شیدا رو تراشیدید یا....

_نه شیوا او با همان وضعیت به اینجا منتقل شده

بدون اینکه دست خودم باشد با صدای بلندی زدم زیر گریه . صدای دکتر را میشنیدم که مرا به نام میخواند اما من آنقدر متاثر بودم که قادر به جواب دادن نبودم . فراز که به شدت ناراحت مینمود گوشی را از دست من گرفت و بعد از مکالمه کوتاهی با دکتر آن را سر جایش گذاشت و بعد کنار من نشست و دستنم را گرفت و سعی کرد آرامم کند .. با گریه به او گفتم:

_فراز شیدا شکنجه میشده کامران اون رو آزار میداده . بیچاره شیدا کم ظرفیت نبوده خوب تحمل کرده شاید اگه من جای اون بودم به جای یک بار ده بار خودم رو میکشتم تا از دست اون حیوون راحت بشم.

_منظورت چیه ؟

به او گفتم چه کردم و شاهد چه چیزهایی بودم چمدانم را باز کردم و موهای قیچی شده شیدا را به او نشان دادم اما عکسها را نه ، فقط او را در جریان گذاشتم . فراز که به شدت متاثر شده بود به فکر فرو رفت و بعد از لحظه ای گفت حتی اگر یکی از این مدارک هم نبود شما میتونستید از طریق قانون عمل کنید با وجود این مدارک خیلی زود به نتیجه میرسید . به فراز گفتم که قبل از هر کار باید با شیدا صحبت کنم . ان شب برای خواب به اتاق فراز رفتم و او روی کاناپه داخل سالن خوابید . شاید در طول سفرم به فرانسه این اولین شبی بود که بدون ترس خواب راحتی کردم . صبح روز بعد قبل از فراز از خواب بیدار شدم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم .فراز داخل سالن به خوان عمیقی فرو رفته بود لحظاتی در آن حالت نگاهش کردم و در دل ستایشش کردم . بعد از اینکه از خواب برخاست به اتفاق هم صبحانه خوردیم و من از او خواستم تاکسی بگیرد تا به آسایشگاه بروم . وقتی تاکسی از راه رسید چمدانم را هم برداشتم ، فراز گفت:

_مگه بر نمیگردی ؟

_پسر عمه ام دو روز دیگه از راه میرسه درست نیست من رو اینجا ببینه.

فراز خندید و گفت:

_حالا کو تا دو روز دیگه . تا اون موقع یک فکری میکنیم.

با اینکه کنار او را امن ترین جایی میدیدم که میتوانست مرا در پناه بگیرد اما نتوانستم قبول کنم آنجا بمانم . وقتی به آسایشگاه رسیدیم تاکسی را مرخص نکردم و به او گفتم منتظر بماند سپس به اتفاق فراز برای دیدن دکتر رفتیم و هر آنچه اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم ، دکتر همان لحظه به دوستش زنگ زد و درباره من با او صحبت کرد وقتی گوشی را گذاشت گفت:

_کاترین خیلی هم خوشحال میشه تو رو ببینه.

با شنیدن نام کاترین نفس راحتی کشیدم و در دل خدا را شکر کردم . تا آن موقع فکر میکردم دوست او یک مرد است . سپس از جایم بلند شدم و به دیدن شیدا رفتم . شیدا باز هم کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد . به محض دیدن من با خوشحالی به طرفم آمد و بعد از بوسیدن صورتم گفت:

_شیوا تو راست گفتی دکتر جواب آزمایشها رو به من نشون داد من مریض نیستم.

لبخند زدم و گفتم:

_خوشحالم این رو میشنوم.

سپس دست او را گرفتم و به طرف تخت بردم و هر دو روی آن نشستیم . رو کردم به شیدا و گفتم:

_ببین شیدا تو حالت خوبه خوبه پس من میتونم با تو یک کم جدی صحبت کنم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_چی شده ؟

_نترس عزیزم دیگه بدتر از اونی که به سرت اومده امکان نداره میخوام جواب من رو دقیق بدی ، من میدونم کامران اذیتت میکرده . اون مرد روانیه ، هر دومون این رو خوب میدونیم میخوام ازت بپرسم حاضری ازش شکایت کنی ؟

شیدا با ترس به من نگاه کرد و گفت:

_شکایت کنم از کامران ؟

_اره

با همان لحن گفت:

_من میترسم.

_از کی ؟

_از اون.

_آخه چرا ؟

_این جوری نگاش نکن اون با کسایی حشر و نشر داره که به راحتی آب خوردن آدم میکشن.

اخمی کردم و گفتم:

_تو که انقدر ترسو نبودی . آدم به راحتی یک آب خوردن بمیره بهتره یا یک عمر زجر کش بشه.

لحظاتی به فکر فرو رفت و گفت:

_شیوا نمیخوام ادعای شجاعت رو کنم که ندارم . تو هم اگه با اون مرد مدتی زیر یک سقف زندگی میکردی میفهمیدی چه جونوریه

_من تا دیروز توی خونه اون زندگی میکردم.

با وحشت به من نگاه کرد و گفت:

_اذیتت نکرد ؟

_شاید توی فکرش بود اما خوشبختانه فرصتش رو پیدا نکرد.

_الان کجایی ؟

_هیچی با چمدونم اینجا هستم.

شیدا به تخت خالی کنارش نگاه کرد و گفت:

_می خوای با دکتر صحبت کنم بیایی اینجا ؟

خندیدم و گفتم:

_مثل اینکه بهت خیلی خوش میگذره به سلامتی تو هم دیگه مرخصی.

لبخند زد و گفت:

_بهتره حالا مرخص نشم چون مثل اینکه جایی برای موندن نداریم.

_این طور نیست دکتر با یکی از دو ستانش که خانمیه به اسم کاترین صحبت کرده من چند روزی برم پیشه ، امروز بیست و پنجمه و ویزای من هفتم ماه دیگه تموم میشه تقریبا دو هفته دیگه فرصت داریم جول با پلاسمون رو جمع کنیم بریم ایران .

بار دیگر با وحشت نگاهم کرد و گفت:

_نه شیوا با من اینکار رو نکن . من نمیخوام بیایم ایران.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

_یعنی چی نمیخوای برگردی ایران ؟ کجا میخوای بمونی ؟

_نمی دونم ولی از من نخواه برگردم ایران . اونم با این وضیعت.

_گوش کن شیدا ! راه دیگه ای برامون نمونده اگه اینجا بمونی معلوم نیست چه سرنوشتی سرت میاد شاید هم بدتر از اون حیوون به تورت بخوره اما اگه بریم ایران خیلی چیزهای خوب در انتظارته . دلت میاد از محبت خانواده ات ، حمایتشون ، عشقشون دل بکنی ؟

_نمی گم اینجا رو دوست دارم ، فقط نمیخوام این جور برگردم.

می توانستم درکش کنم ، یاد روزی افتادم که شیدا در نهایت زیبایی با نخوت و غرور با بقیه خداحافظی کرد و راهی این سفر شوم شد . میتوانستم بفهمم که دوست ندارد چنین شکست خورده و درب و داغان برگردد.

_گوش کن عزیزم من هنوز به عزیز نگفتم شروین فوت کرده اون حتی نمیدونه کامران یک اشغاله پسته . یعنی هیچ کس هیچی در مورد تو نمیدونه وقتی برگردیم ایران به همه میگیم که تو به خاطر فوت بچه ات یک کم افسرده ای من و تو یک مدت با هم میریم سفر حالا مشهد ، شیراز یا هر جای دیگه بعد از اینکه برگشتی به همه میگی که نمیخوای برگردی فرانسه ، چون نمیتونی جای خالی بچه ات رو تحمل کنی . شیدا با دقت به سناریویی که از حفظ براش میخوندم گوش میکرد احساس کردم این دقیقا همان چیزی است که میخواهد . اما برای پذیرفتن آن تردید دارد . شیدا سکوت کرد من نیز دیگر حرفی نزدم تا او این مساله را در مغزش حلاجی کند

آن شب بعد از اتمام شیفت کاری دکتر به همراه او به منزل کاترین رفتیم . کاترین زنی مسن و بسیار مهربان بود و با اینکه حتی یک کلمه از حرفهای مرا نمیفهمید اما آنقدر دوست داشتنی و گرم بود که در کنار او حتی ذرهای هم احساس ناراحتی نمیکردم . او اتاق زیبایی در اختیار من گذاشت که از عکسهایی که به دیوار زده شده بود حدس زدم اون اتاق زمانی متعلق به پسرش بوده است، بعد فهمیدم که کاترین همان یک پسر را دارد که اینک جراح قلب است و در ایالت کالیفرنیا با همسر و دو فرزندش زندگی میکند . منزل کاترین به آسایشگاه خیلی نزدیک بود به طوری که گاهی هم مسیر را پیاده طی میکردم . از وقتی که از منزل کامران خارج شده بودم دیگر خبری از او نداشتم . با شناختی که از او داشتم میدانستم از ترسش جرات نمیکند خودش را نمایان کند. این طور برای من هم بهتر شد زیرا تحمل دیدنش را نداشتم و نمیخواستم که بفهمد تلاش میکنم شیدا را با خود به ایران ببرم.

دو هفته از فوت شروین گذشته بود که من خبر آن را به عزیز دادم ، عزیز پشت تلفن خیلی بی قراری میکرد و در همان حال نگران شیدا بود به او گفتم که دو هفته از فوت بچه اش گذشته و شیدا تقریبا به این موضوع عادت کرده اما عزیز قانع نشد و فکر میکرد شیدا چه حالی دارد ، برای اینکه او را از نگرانی در آورم موضوع را با دکتر داوید در میان گذاشتم و از او خواستم ترتیبی بدهد که شیدا خودش با عزیز صحبت کند ، با اینکه مقررات بیمارستان به بیماران اجازه نمیداد با جایی تماس داشته باشند اما به کمک دکتر داوید توانستم با ایران تماس بگرم و شیدا مختصری با عزیز صحبت کند. خوشبختانه

همین چند کلام کوتاه هم برای روحیه شیدا خوب بود و هم خیال عزیز را راحت کرد.عاقبت ارشیا هم از راه بلژیک به فرانسه آمد. روزی که به فرانسه رسید من و فراز برای استقبال او به فردگاه رفتیم . احساس کردم ارشیا وقتی من و فراز را کنار هم دید خیلی حالش گرفته شد و این را از نگاه گله مندش فهمیدم . فراز میخواست او را به منزل دوستش دعوت کند اما گفت که در هتل اتاق رزرو کرده است. ارشیا برای من هم یک اتاق گرفته بود که من گفتم که دیگر پیش کامران زندگی نمیکنم و پیش خانمی از آشنایان دکتر شیدا پانسیون شده ام . سپس مختصری از جریاناتی را که پیش آماده بود برایش توضیح دادم . ارشیا وقتی فهمید پسر شیدا از دنیا رفته خیلی ناراحت شد و همان روز خواست که به ملاقات شیدا برود که چون دیر وقت بود قرار شد روز بعد به دیدن او برویم . آن شب فراز من و ارشیا را برای شام مهمان کرد . بعد از شام ارشیا و فراز ابتدا مرا به منزل کاترین رساندند و بعد خود به اتفاق رفتند. صبح روز بعد منتظر شدم که ارشیا به دنبالم بیاید تا به دیدن شیدا برویم . خوشبختانه دکتر داوید گفته بود که از نظر او شیدا مرخص است اما بخاطر شرایط من قرار بود چند روز دیگر آنجا بماند . در این مدت خیلی با شیدا صحبت کرده بودم و فکر میکردم توانسته ام او را برای بازگشت به ایران مجاب کنم ، اما هر کاری کردم نتوانستم وادارش کنم از کامران شکایت کند . شیدا هنوز هم از او میترسید .البته به او حق میدادم . او روزها و شب های پر وحشتی را در کنار این بیمار روانی تحمل کرده بود . شیدا هرگز به من نگفت اثر زخمها و سوختگی که روی بدن و گردن و سینه اش است به خاطر چیست من هم از او نپرسیدم اما یک بار برایم تعریف کرد که کامران گاهی اوقات که از جایی دلش پر بوده او را شکنجه میکرده است تا به التماس بیفتد و به این طریق عقده اش را خالی کند. با شناختی که از کامران پیدا کرده بودم میفهمیدم شیدا چه میگوید . زیرا بارها خودم شاهد این بودم که هر وقت از او تشکر میکردم با حالت عجیب و غیر متعارفی خوشحالی میکرد ، به طوری که مرا به فکر میانداخت که او حتما یک چیزیش است . یک بار هم در این مورد با دکتر داوید صحبت کردم ، گفت معمولا چنین افرادی شدیداً دچار عقده حقارت هستند و کاملا هم درست میگفت ، کامران یا به خاطر علاقه ای که به شیدا داشت و یا به هر علت دیگر خیلی نگران بود که مبادا شیدا را از دست بدهد به همین خاطر موهای سر او را تراشیده بود که پایش را از در منزل بیرون نگذارد حتی این اواخر به او گفته بود که به بیماری ایدز مبتلا است تا به این وسیله شیدا حتی فکر ترک کردن او را هم نکند.

ساعت از ده صبح گشته بود که ارشیا به دنبالم آمد و به همراه او به آسایشگاه رفتیم. قبل از ارشیا من به دیدن شیدا رفتم و خبر آمدنش را به او دادم . شیدا خیلی دستپاچه و ناراحت بود . احساس میکردم از روبرو شدن با ارشیا خجالت میکشد .

برای اینکه اعتماد بنفسش را کمی بالا ببرم با وسایل ارایشی که به همراه داشتم کمی به سر و وزش رسیدم . موهایش چند سانتی رشد کرده بود ولی شیدا حاضر نبود روسری را حتی یک لحظه هم از سرش دور کند ، وقتی خیالم از جانب او راحت شد به دنبال ارشیا رفتم و دقایقی بعد به همراه او به اتاق برگشتم ، لحظه ای روبرو شدن آن دو لحظه ای بسیار تماشائی بود . شیدا تا قبل از اینکه ارشیا را ببیند از او خجالت میکشید اما به محض دیدن او خوشحال و هیجان زده شروع به گریه کرد ، به طوری که تمام زحمات مرا برای آرایش صورتش به هم رخت. ارشیا هم که از دیدن او خیلی متاثر شده بود اشک در چشمانش حلقه زده بود . وقتی ارشیا به خاطر فوت بچه اش به او تسلیت گفت شیدا خیلی گریه کرد ولی ارشیا آنقدر با او صحبت کرد که از آن حال در آمد. شیدا ارشیا را خیلی دوست داشت و همیشه میگفت حتی اگر برادری هم داشت به این اندازه دوستش نمیداشت . دیدن ارشیا تاثیر خوبی روی شیدا داشت به طوری که احساس کردم هیچ وقتی شیدا را چنین سر حال ندیده ام . من و ارشیا تا بعد از ظهر کنار شیدا بودیم وقتی خواستیم او را ترک کنیم گفت:

_الان شما کجا میرین ؟

ارشیا به شوخی گفت:

_می خوایم بریم بگردیم ، بعدش هم میریم رستوران یک شام دلچسب میخوریم بعدشم باز میریم میگردیم و وقتی خسته شدیم میریم خونه تخت میخوابیم.

شیدا مثل بچه ای لبانش را جمع کرد و گفت:

_من هم میخوام بیایم مگه دکتر نگفته دیگه میتونم مرخص بشم ؟

با لبخند به ارشیا نگاه کردم و بعد خطاب به شیدا گفتم:

_چی شد ؟! اون موقع که میگم بهتره بریم میگی همین جا خوبه حالا که پسر عمه ات رو دیدی هوایی شدی ؟

شیدا گفت:

_خب اگه شما برین حوصله ام سر میره.

ارشیا گفت:

_آخه اگر تو بیای مزاحممون میشی.

شیدا میدانست با او شوخی میکنیم با این حال به حالت قهر اخم کرد و پشتش را به ما کرد . ارشیا چشمکی به من زد و

گفت:

_شیوا بنظر تو ببریمش ؟

گفتم:

_نمی دونم اگر خرجت بالا نمیره چه اشکالی داره ؟

ارشیا خندید و گفت:

_منو باش که فکر میکردم امشب مهمون تو هستم.

گفتم:

_باشه مهمون من البته با پولایی که خودت دادی.

ارشیا خندید و بعد به شیدا گفت:

_شیدا اگه تا یک ربع دیگه آماده بودی که میبریمت واگر نه همین جا میمونی.

شیدا با خوشحالی به طرف کمد لباسش دوید و گفت::

_همین الان آماده میشم

ارشیا به طرف در اتاق رفت تا از آن خارج شود من نیز به شیدا گفتم:

_می خوای بمونم کمکت کنم ؟

_نه ولی کیفت رو بذار.

فهمیدم وسایل آرایشم را میخواهد ، کیفم را روی تختش گذاشتم و به همراه ارشیا از در اتاق خارج شدم ، در راهرو به او گفتم:

_خیلی خوشحالم که اینجایی.

نفس بلندی کشید و لبخند غمگینی زد . کاملا متوجه منظورش شدم ولی چیزی به رویم نیاوردم . قبل از اینکه آسایشگاه را ترک کنیم از دکتر داوید اجازه شیدا را گرفتیم . دکتر با خوشحالی از این کار استقبال کرد و گفت که برای روحیه شیدا تفریح بسیار لازم است ، به دکتر گفتم اگر دیر شد شیدا را با خودم به منزل کاترین می بارم و از او خواستم که کاترین را در جریان این موضوع قرار بدهد . آن شب یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگی من بود . برای اولین بار در طی سفرم از ته

قلب می خندیدم . زیرا شیدا شاد و سر حال کنارم نشسته بود . به خاطر آوردم یک بار همین آرزو را کرده بودم و اکنون که به آن رسیده بودم از ته قلب خوشحال بودم . در فرصتی که شیدا از من کمی فاصله گرفته بود ارشیا از من پرسید:

_راستی هدیه آریا رو به شیدا دادی ؟

_تا حالا که فرصتی برای این کار پیش نیامده بود حالا میدم.

ارشیا گفت:

_خوب شد این کار رو نکردی بهتره یک کمی دیگه هم صبر کنی ،

_برای چی ؟

گفت:

_باشه به وقتش بهت میگم.

با نزدیک شدن شیدا هر دو سکوت کردیم .آخر شب ارشیا من و شیدا را به منزل کاترین رساند و خودش رفت ، کاترین به گرمی از ما استقبال کرد و متوجه شدم کاناپه داخل سالن را برای خوابیدن یکی از ما آماده کرده است . به شیدا گفتم او در اتاق بخوابد و من داخل سالن ، اما او گفت که دوست دارد کنار من بخوابد چون تخت داخل اتاق یک نفره بود پتویی روی زمین پهن کردیم و هر دو کنار هم خوبیدیدم . نیمه های شب وقتی از خواب بیدار شدم و شیدا را دیدم که کنارم آرام خوابیده از شدت خوشحالی گریه کردم و از ته قلب خدا را شکر کردم که سلامتیاش را به دست آورده است . آن شب با خودم عهد کردم به شکرانه این لطفی که خدا به هر دوی ما کرده است تا زمانی که او را سر و سامان نداده ام و خوشبختی اش را ندیده ام هرگز به خودم فکر نکنم.

روز بعد شیدا از دکتر داوید خواست او را مرخص کند و دکتر هم این کار را کرد . ارشیا می خواست برای ما در هتل اتاقی اجاره کند اما کارتین توسط دکتر داوید از ما خواست تا زمانی که به ایران برنگشته ایم پیشش بمانیم . نتوانستم با خواست او مخالفت کنم زیرا واقعا به او عادت کرده بودم و دوستش داشتم به این ترتب من و شیدا در منزل کاترین ماندگار شدیم . فردای روزی که شیدا از آسایشگاه مرخص شد به همراه شیدا به سفارت ایران در پاریس رفتیم تا او ضمن درخواست طلاق تقاضای بازگشت به ایران را بدهد . متأسفانه چون پاسپورت او در منزل کامران مانده بود کار خروجش کمی مشکل بود . اما خوشبختانه به استناد شهادت دکتر داوید و کمک او نامه ای به سفارت دادیم مبنی بر اینکه شیدا بخاطر شرایط خاصی که

برایش پیش آماده تقاضای بازگشت به کشورش را دارد . چند روز بعد جواب آمد که با بازگشت او به ایران موافقت شده است و او میتواند به ایران برگردد . قرار شد کارهای مربوط به طلاقش را هم وکیلی که دکتر داوید به ما معرفی کرده بود انجام بدهد بعد از انجام این کار ارشیا برای من و شیدا بلیط تهیه کرد و آن وقت بود که من به عزیز زنگ زدم و بعد از صحبت مختصری با او گفتم که سه شنبه هفته بعد به همراه شیدا به ایران باز میگردم . عزیز وقتی فهمید شیدا به ایران میرود از خوشحالی نمیدانست چه بگوید . بعد از اینکه این خبر را به او دادم با زبان بی زبانی به او فهماندم که حال شیدا مناسب مهمانی و شلوغی نیست و باید در آرامش کامل باشد. خوشبختانه او منظورم را فهمید و گفت:

_باشه مادر خیالت راحت باشه من تا خود شیدا نخواد کسی رو ببینه نمیگذارم اذیت بشه.

در مورد درخواست طلاق به عزیز چیزی نگفتم و گذاشتم وقتی به ایران رفتیم کم کم او را در جریان این موضوع قرار دهم . در ضمن هیچ کس از حضور ارشیا پیش ما خبر نداشت وقتی خیالم از بابت عزیز راحت شد شروع کردم به آماده کردن شیدا به او جریان پدر و مینا را گفتم ، احساس کردم کمی ناراحت شد اما وقتی برای او از مینا و تنهایی پدر گفتم کار پدر را تصدیق کرد البته مطمئن بودم شیدا هم وقتی با مینا آشنا شود مثل من شیفته او میشود. چند روز آخری که به پایان سفرمان مانده بود به همراه ارشیا و شیدا به جاهای دیدنی شهر پاریس رفتیم . و یک روز قبل از پرواز من و شیدا و ارشیا به دیدن دکتر داوید رفتیم تا ازو هم تشکر کنیم و هم خداحافظی به حقیقت نمیدانستم با چه زبانی از او تشکر کنم زیرا نسبت به من و شیدا نهایت محبت را داشت . به او گفتم:

_دکتر برای همه چیز از شما منونم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

_شیوا من هم از تو منونم چون حضور تو باعث شد کار من به نتیجه برسد.

به او گفتم:

_دکتر اگر فرصتی پیدا کردید حتما به سرزمین پدری تان هم یک سری بزنید.

با خوشحالی گفت:

_با کمال میل این کار را خواهم کرد.

من شماره تلفن و آدرس منزل عزیز را روی کاغذ نوشتم و به او دادم و بار دیگر تاکید کردم که حتما به ایران بیاید تا کمی از

زحمات او را جبران کنیم . دکتر که از این دعوت خوشحال شده بود با خنده گفت:

_شیوا دیدن تو مرا به این فکر انداخت که اگر زمانی خواستم ازدواج کنم با دختری از ایران ازدواج کنم.

کلام دکتر باعث خنده من و شیدا شد و ارشیا که به نظرش این حرف زیاد خنده دار نبود به ما چپ چپ نگاه میکرد . قبل از اینکه آسایشگاه را ترک کنیم از دکتر خواستیم که آن روز ناهار را با ما باشد . رستورانی در همان نزدیکی بود که یکی دوبار من و فراز در آن چیزی خورده بودیم . نام رستوران " ل شامپی نیون " بود به دکتر گفتیم که ظهر در آن رستوران منتظرش هستیم و او بخوشحالی گفت که حتما خواهد آمد. وقتی از در آسایشگاه بیرون میآمدیم شیدا گفت:

_شیوا بهتره آقای مهرداد رو هم دعوت کنیم او هم توی این مدت خیلی زحمت کشیده.

به شیدا نگاه کردم ، چشمکی به من زد . از خوشحالی دلم میخواست صورت شیدا را غرق بوسه کنم زیرا دقیقا خودم هم به همین فکر میکردم اما جرأت نمیکردم آن را به زبان بیاورم . ارشیا به من نگاه کرد و گفت:

_نظر تو چیه ؟

شانه بالا انداختم ، ارشیا با لحنی که معلوم بود حرص میخورد کار مرا تقلید کرد و گفت:

_یعنی چی ؟ چشمات که داد میزنه دلت میخواد دعوتش کنی . خب دعوتش کن دیگه.

و بعد به طرف دیگر نگاه کرد . لبانم را فشردم تا نخندم ، شیدا هم حالتی مثل من داشت از یک تلفن عمومی به فراز زنگ زدم تا او را برای ناهار دعوت کنم . میدانستم دوستش از سفر بازگشته ، در این فکر بودم که اگر او برداشت چه کلماتی را بکار ببرم . خوشبختانه خودش تلفن را جواب داد و به محض شنیدن صدای من گفت:

_سلام شیوا ، کجایی ؟ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

شیدا و ارشیا کمی دورتر از من ایستاده بودند با این حال نمیتوانستم آن طور که دلم میخواست با او صحبت کنم . گفتم:

_ممنونم زنگ زدم خدماتتون دعوتتون کنم تشریف بیارید ناهار در خدماتتون باشیم.

فراز به شوخی گفت:

_من و کی بیایم ؟

باز هم به خاطر اینکه خیلی رسمی با او صحبت میکردم دستم انداخته بود . دلم میخواست بخندم و به او بگویم " عزیز ترینم ، دوست دارم به بهانه ناهار بیایی تا من ببینمت آخه دلم برات خیلی تنگ شده " با اینکه شیدا با ارشیا صحبت

میکرد تا حواستش را پرت کند اما ارشیا چنان قیافه گرفته بود که شک نداشتم تمام حواسش متوجه است ببیند من چطور با فراز صحبت میکنم . گفتم:

_پس تشریف میارید ؟

فراز گفت:

_ناهار بهانه است حالا بگو کجا بیایم ببینمت ؟

_نزدیک آسایشگاه یک رستورانه به اسم " ال شامپی نیون.... "

فراز نگذاشت حرفم تمام شود گفت:

_همون رستوران قارچ خودمون ؟

_بله

_باشه میام.

گفتم:

_پس من منتظرم.

گفت:

_من هم منتظرم.

از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم . سپس پیش آنها برگشتم . به ساعتم نگاه کردم با گفتم:

_هنوز یک ساعت به ناهار مونده توی خیابون قدم بزنیم اما ارشیا با بدقلقی گفت:

_خیابون که جای قدم زدن نیست اون هم توی این هوای سرد.

من و شیدا بهم نگاه کردیم ، با لبخند به ارشیا نگاه کردم و به شوخی گفتم:

_پس بریم توی اون پارکی که این نزدیکی هاست بنشینیم بنظرم هوای اونجا گرم تره.

ارشیا متوجه تکه پرانی من شد و گفت:

_باشه تیکه بنداز نوبت من هم میرسه.

با خنده گفتم:

_من غلط کردم چنین جسارتی کنم اصلاً هر چی شما بفرمائید ما انجام میدیدم.

با دست به جلو اشاره کرد و گفت:

_لازم نیست بفرمائید.

مدتی در پارک گردش کردیم و بعد به طرف رستوران رفتیم. در بین راه من کیفم را باز کردم و پولهایم را بیرون آوردم و آنها را شمردم و به ارشیا گفتم:

_به نظرت پولم برای ناهار کم نمیاد؟

ارشیا گفت:

_امیدوارم کم بیاد.

من و شیدا خندیدیم و به او نگاه کردیم. ارشیا ادامه داد:

_از الان بهت بگم من گرونترین غذا رو سفارش میدم کاری هم ندارم پولت کم بیاد یا نه در ضمن روی من حساب نکن ، چون پول ندارم . میخواستی اون موقع که مهمون دعوت می کردی فکر همه چیز رو بکنی.

با اینکه ارشیا خیلی جدی حرف میزد اما من و شیدا میخندیدیم ارشیا سرش را تکان داد و گفت:

_باشه بخند وقتی توی رستوران آبروت رفت بهت میگم.

سه نفری به رستوران رفتیم و دور میز گردی به شکل قارچ نشستیم مدتی بعد از ما دکتر داوید و فراز هم رسیدند. شیدا و فراز برای اولین بار بود که همدیگر را میدیدند، من آن دو را به هم معرفی کردم . فراز با تعجب به شیدا نگاه میکرد . فهمیدم حتی تصورش را هم نمیکرده که او این شکلی باشد . شیدا هم ازلبخندی که بر لب داشت معلوم بود از او خوشش آمده است. من هم با دیدن فراز چنان از خود بی خود شده بودم که دلم میخواست لحظه ای چشم از او بردارم . وقتی گارسون منوی غذا را سر میز آورد ارشیا به من گفت:

_شیوا خودت سفارش غذای من رو بده ، خودت میدونی که چی میخوام ؟

من و شیدا به هم نگاه کردیم و خندیدیم . دکتر و فراز که متوجه صحبت ما نمیشدند با کنجکاوی به ما نگاه میکردند . برای توضیح گفتم:

_دکتر یک کم کسالت داران جز سوپ چیز دیگه ای نمیتونن بخورن , شما بفرمائید.

صدای خنده شیدا و ارشیا بلند شد . دکتر داوید و فرزاد هاج و واج مانده بودند که آنها برای چه میخندند و من جریان را برایشان تعریف کردم . آن روز ناهار در محیطی گرم و صمیمی صرف شد . پول ناهار را هم ارشیا حساب کرد ، دکتر داوید ساعتی بعد از صرف ناهار ما را ترک کرد ، زیرا باید به آسایشگاه بر میگشت . هنگام خداحافظی گفت که تاکنون در چنین محیط گرم و دلچسبی غذا نخورده و اظهار تأسف کرد از اینکه با رفتن ما این خاطره دیگر هرگز تکرار نمیشود و از ما خواست در آینده باز هم به فرانسه سفر کنیم . بعد از رفتن او ما نیز رستوران را ترک کردیم . ارشیا و فراز من و شیدا را بخانه کاترین رساندند و خود رفتند. وقتی تنها شدیم شیدا صورتم را بوسید و بخاطر انتخاب فراز به من تبریک گفت در پاسخ او خندیدم و گفتم:

_باید ببینیم قسمتمون چی میشه.

شیدا خندید و گفت:

_شیوا یادته تو هیچ وقت به قسمت و این جور حرفها اعتقادی نداشتی ؟

سرم را تکان دادم . او درست میگفت ، تا قبل از این سفر همیشه فکر میکردم در سرنوشت هر انسانی فقط اراده خود او دخیل است اما اینک فهمیده بودم از چیزی به نام قسمت نباید غافل بود.

آن شب آخرین شبی بود که در منزل کاترین بودیم از قبل چمدانم را بسته بودم و مدارک خودم و شیدا را داخل کیف گردنیام گذاشته بودم تا در دست باشد .کاترین از رفتن ما خیلی ناراحت بود و این طور که شیدا حرفهایش را برایم ترجمه میکرد میگفت که به ما خیلی عادت کرده است . به حقیقت در این مدت من نیز به او عادت کرده بودم قبلا شنیده بودم مردم کشورهای دیگر به گرمی و صمیمیت مردم ایران نیستند اما من در کاترین صمیمیتی دیدم که خلاف شنیدههایم را ثابت میکرد، روز بعد ارشیا به دنبالمان آمد . من و شیدا به گرمی با کاترین خداحافظی کردیم و از منزل او بیرون آمدیم . سپس به همراه ارشیا به پاریس رفتیم و تا نزدیک عصر گشتیم و بعد به هتل اقامت ارشیا رفتیم و بعد از صرف شام او ما را به فرودگاه برد ، در سالن فرودگاه فراز را دیدم که برای بدرقه مان آمده بود. خودش پنجشنبه هفته دیگر پرواز داشت . وقتی اعلام شد که باید بربیم از آن دو خداحافظی کردیم و به طرف سالن در اندشت و بی سر و ته ترانزیت رفتیم. خوشبختانه بدون هیچ مشکلی از آن گذشتیم و بعد از سوار شدن به اتوبوس به طرف محوطه فرودگاه رفتیم. با دیدن

هواپیماه غول پیکر ایران ایر حسی از شادی و غرور تمام وجودم را گرفت و آن لحظه بود که با خود اندیشیدم چقدر به وطنم علاقه دارم و ناخودآگاه یاد شعری افتادم که شیدا در ابتدای دفترش نوشته بود و فراز آن را برایم ترجمه کرده بود:

_پرسه در خاک غریب ، پرسهای بی انتهاست

هم گریز غربتم زادگاه من کجاست

صندلی من و شیدا کنار پنجره بود او کنار پنجره نشسته بود و به سیاهی شب چشم دوخته بود ، حدس میزدم به روزایی که پشت سر گذاشته بود فکر میکرد برای اینکه او را از فکر خارج کنم دستش را گرفتم و گفتم:

_شیدا الان چه احساسی داری ؟

به طرفم برگشت و لبهایش را جمع کرد و گفت:

_خوشحالم که دارم برمیگردم ، ناراحتم که سرشکسته بر میگردم.

_این فکرها بجز اینکه داغونت کنه به هیچ دردی نمیخوره . به این فکر کن که خدا چقدر دوستت داشت که اسباب خلاصی ات رو فراهم کرد . مگه چند سالته ؟ از الان میتونی برای آینده ات برنامه ریزی کنی و مطمئن باش این بار حتما موفق میشی.

سرش را تکان داد و گفت:

_راست میگی ؟

خندیدم و گفتم:

_معلومه که راست میگم.

خندید و سرش را روی شانه ام گذشت و بعد چرخید و صورتم را بوسید . من هم دستش را بالا آوردم و آن را بوسیدم و گفتم:

_خیلی دوستت دارم شیدا.

شیدا خودش را بیشتر به من چسباند و بعد زیر گوشم گفت:

_شیوا اگه عزیز گفت موهام چرا اینقر کوتاهه چی بگم ؟

_بگو مده روزه.

شیدا با صدای بلند خندید من هم آرام خندیدم و به او تذکر دادم مواظب اطرافش باشد زیرا چند نفری سرشان را چرخانده بودند و به ما نگاه میکردند ، شیدا گفت:

_تا تو هستی من دیگه غصه ای ندارم چون برای همه چیز یک حرفی داری.

با خنده گفتم:

_زیاد روی من تکّیه نکن ، تو آنقدر بزرگ شدی که روی پاهای خودت بایستی.

و به این طریق به او فهماندم که باید متکی به نفس باشد. برخلاف هنگام رفتن موقع بازگشت سفر طولانی را اصلاً احساس نکردم زیرا با شیدا صحبت میکردم و بعد از اینکه او روی شانه ام به خواب رفت برای مدتی به فراز فکر کردم و به اینکه چقدر دوستش دارم . بعد هم به سفر پر تلاطمی که پشت سر گذاشته بودم فکر کردم . با اینکه ابتدای این سفر به من خیلی سخت گذشته بود اما از این سفر و همچنین کشور فرانسه بدم نمیآمد زیرا در این سفر و در کشور فرانسه بود که عشق را شناخته بودم و این چیز کمی نبود.

وقتی مهماندار اعلام کرد که هواپیما به زودی در فرودگاه مهر آباد به زمین خواهد نشست شیدا از خواب بیدار کردم تا شاهد این لحظات پر شور و لذت بخش باشد. در فرودگاه مهر آباد من و شیدا به اتاق حراست رفتیم و بعد از نشان دادن مدارک سفارت اجازه خروج شیدا را صادر کردند ، بعد از انجام اینکار که حدود نیم ساعت طول کشید از سالن ترانزیت بیرون آمدیم سالن نیرون خلوت بود به همین خاطر خیلی زود پدر و عزیز را دیدم و آنها را به شیدا نشان دادم . شیدا در حالی که اشک در چشمانش پر شده بود دیگر صبر نکرد و دوان دوان از من دور شد تا خودش را به آنان برساند ، در یک لحظه شیدا در آغوش پدر و عزیز گم شد . دیدن این صحنه چنان شور انگیز بود که وقتی با خودم آمدم متوجه شدم صورتم از اشک خیس شده است . پدر سرش را بلند کرد و با نگاهش دنبال من گشت و من که به عمد کمی کند حرکت میکردم تا آنها شیدا را سیر در آغوش بگیرند با دیدن او قدمهایم را تند تر کردم تا خودم را در آغوش پدر بیندازم . پدر سر و رویم را میبوسید و مرتب میگفت:

_شیوا دخترم ممنونم.

بعد از پدر نوبت عزیز بود ، او هم در آغوشم گرفت و صورتش را غرق بوسه کردم ، عزیز کنار گوشم گفت:

_سفید بخت بشی عزیزم ممنونم.

لحظه ای با خودم فکر کردم نکند آنها از چیزی با خبرند و بعد فهیدم بدون اینکه کسی چیزی بهشان گفته باشد حدس زده بودند که شیدا در زندگی اش دچار مشکل است . بعد از اینکه من و شیدا با عزیز و پدر احوالپرسی کردیم عزیز گفت که به غیر از ما یکی دیگه هم به استقبالتون اومده و اشاره ای به گوشه سالن کرد ، وقتی به طرفی که عزیز اشاره کرد نگاه کردم چشمم به مینا افتاد که در حالی که مهسا را در بغل و دسته گلی در دست داشت به طرف ما میامد. به شیدا نگاه کردم او با تعجب به مینا نگاه میکرد کنار گوشش گفتم:

_این میناست اونم بچه اش مهسا.

و بعد به طرف او رفتم و بدون اینکه ملاحظه خراب شدن گل را بکنم او و مهسا و گل را در آغوش گرفتم و بعد از لحظاتی که عطر وجودش را به مشام کشیدم از او جدا شدم و مهسا را از بغلش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم و مهسا با وجودی که بیش از دو ماه بود که مرا ندیده بود اما یک ذره هم غریبی نکرد و با خنده صورتم را بوسید . به همراه مینا و مهسا پیش شیدا رفتیم و من مینا را به شیدا معرفی کردم:

_شدا جون این میناست ، یکی از بهترین دوستایی که من توی عمرم داشتم و البته بهترین همدم برای عزیز و همسری خوب برای بابا.

صورت بابا و مینا از این حرف سرخ سرخ شد . عزیز لبخند زد و شیدا با ناباوری به او نگاه کرد . مینا با خجالت قدمی به جلو برداشت و گفت:

_سلام عزیزم وصفت رو از عزیز خانم و شیوا شنیده بودم اما فکر نمیکردم اینقدر نازنین باشی . خوش آمدی.

همین کلام کوتاه و بی غل و غش مینا چنان به دل شیدا نشست که غریبگی را کنار گذشت و مینا را در آغوش گرفت و گفت:

_از دیدنتون خوشحالم امیدوارم من و شما هم دوستای خوبی برای هم باشیم.

به نظرم رسید این قشنگترین مراسم معارفه ای بود که تا آن لحظه شاهدش بودم . بعد از اینکه شیدا و مینا با هم روبوسی کردند مهسا را به او نشان دادم و گفتم:

_اینم خواهر کچولومون مهسا که از شیرین زبونی لنگه نداره.

شیدا به آرامی صورت مهسا را بوسید و او به شیدا خندید . شیدا هم لبخند زد و به من گفت:

_چه بچه نازیه.

گفتم:

_حالا کجاشودیدی.

شیدا همان طور که به او لبخند میزد به فکر فرو رفت ، به سرعت فهمیدم که یاد شروین افتاده است . دل خود من هم یک جوری شد ، به بهانه ای مهسا را بغل مینا دادم و به طریقی حواس شیدا را از این موضوع پرت کردم . میدانستم مدتی طول میکشد تا او گذشته اش را نسبتا فراموش کند .

در این بین دیدار شیدا و ارشیا ناراحت کننده ترین دیدار بود . آریا چند روز بعد از همه به دیدن شیدا آمد ، هر دو از دیدن همدیگر تعجب کردند و بدون اینکه از من و عزیز که در اتاق حضور داشتیم خجالت بکشند شروع به گریه کردند . آنجا بود که فهیدم چقدر اشتباه می کردم که فکر میکردم شیدا هیچ علاقهای به آریا ندارد .من و عزیز اتاق را ترک کردیم تا شاهد این صحنه غمگین نباشیم . آریا خیلی زود آنجا را ترک کرد بعد از رفتن او شیدا که هنوز هم گریه میکرد به من گفت:

_شیدا چرا آریا اینجور شده ؟

_او هم کم زجر نکشیده ، شاید بیشتر به خاطر تو اینطور شده.

شیدا سرش را پایین انداخت و گفت:

_تقصیر من بود که هم خودم رو اذیت کردم هم اون رو ,من تقاص کارم رو پس دادم اما اون بی گناه تنبیه شده.

_شیدا خودت رو ناراحت نکن به هر حال چیزی بوده که تموم شده.

شیدا گفت:

_اما به بهای سنگینی تموم شد . همه اش هم تقصیر عمه بود . اون دل تورو شکست ، من هم میخواستم دل اونها رو بشکنم و این به قیمت شکست خودم و آریا تموم شد شیوا من هیچ وقت نمیتونم خودم رو ببخشم.

ناگهان به یاد آوردم این جمله را قبلا در جایی خوانده ام و همان لحظه به یاد دفتر شیدا افتادم که نوشته بود:

_هرگز تو را نمیبخشم تویی که برایم چون مادری بودی یا لااقل این طور وانمود میکردی ، تو دل نازنینی را شکستی و من بقیمت شکسته شدن دل خودم دلت را خواهم شکست پس اگر روزی از من گله کردی به تو خواهم گفت عوض گله ندارند.

نمی دانم چرا انقدر خوشحال شدم که مخاطب این جمله من نبودم ، باخوداگاه شیدا را بغل کردم و گفتم:

_هیچ وقت برای شروع دیر نیست ، آینده خوبی در انتظارته . باور کن این رو از ته قلب بهت میگم.

من و شیدا روز بعد از بزگشتمان از فرانسه به سفری سه روزه به مشهد رفتیم که این سفر معنوی برای روحیه هر دویمان بسیار عالی بود . دو روز بعد از اینکه از مشهد بازگشتیم به تنهایی برای استقبال از فراز به فرودگاه مهر آباد رفتم . سر راه دسته گل سرخی برای او گرفتم ، وقتی به فردگاه رسیدم تازه هواپیما به زمین نشسته بود . حتی فکرش را هم نمیکردم فراز بجز من استقبال کننده دیگری داشته باشد ، وقتی او را دیدم که پیش می آمد فقط خدا میدانست چه حالی داشتم . تمام وجودم پر از شوق دیدن او بود. او هنوز مرا ندیده بود در یک لحظه لبخند زد و دستش را بالا آورد اول فکر کردم مرا دیده اما ناگهان قلبم فرو ریخت و متوجه شدم او به جایی دیگر نگاه میکند . به محض اینکه فهمیدم کس دیگری به استقبالش آمده به این فکر افتادم که تا هنوز مرا ندیده به آرامی آنجا را ترک کنم که در یک لحظه نگاهش را به اطراف چرخاند و مرا دید . بالافاصله دسته گل را بالا آوردم و آن را جلوی صورتم گرفتم و قدمی به عقب برداشتم اما بی فایده بود و او مرا دیده بود زیرا هنوز به وسط سالن نرسیده بودم که صدایم کرد و من وحشتزده به جا ماندم . فراز به سرعت خودش را جلوی من رساند و گفت:

_کجا ؟

_برگشتم و گفتم:

_نمی دونستم کسی برای استقبالت میاد و گر نه....

_و گر نه نمی اومدی ...بعد میدونی اون موقع چقر حالم گرفته میشد ؟

و بعد لبخند زد و سرش را به یک طرف گرفت و گفت:

_سلام

با نگرانی گفتم:

_سلام خوش آمدی . فراز بهتره من برم ، شاید فامیلت خوششون نیاد مزاحم بشم.

اخمی کرد و گفت:

_بیخود در حال حاضر اونا مزاحم ما هستند.

در همین موقع صدای زنی را شنیدم که میگفت:

_فراز ؟!

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_وای خیلی بد شد.

لبخند زد و گفت:

_نخیرخیلی هم خوب شد بیا بریم با فریبا اشنات کنم.

به ناچار قبول کردم ، وقتی به پشت سرم نگاه کردم چشمم نه زنی نسبتا مسن و زیبا افتاد که با بهت و حیرت به ما چشم دوخته بود .از شدت خجالت احساس میکردم از صورتم حرارت بیرون میزند . آن لحظه به یاد مینای بیچاره افتادم و حال او را درک کردم که چطور از خجالت سرخ شده بود . با قدمهای سنگین به طرف او رفتم . لحظه ای بعد مردی مسن به کنارش آمد ، فراز خطاب بخواهرش و آن مرد گفت:

_آقای دکتر فروزه و خانم مهندس فریبا مهرداد ، خواهرم و شوهرشون.

با وجود خجالت سعی کردم متانتم را حفظ کنم . لبخند زدم و گفتم:

_خوشبختم.

فریبا که تا آن لحظه به من خیره شده بود لبخند زد و گفت:

_من هم خوشوقتم.

همسر او هم همین کلمه را تکرار کرد . فریبا قدمی به جلو برداشت و دستش را به طرفم دراز کرد من نیز دستم را در میان دستانش گذاشتم . فکر میکردم به دست دادن بسنه کند اما او جلو آمد و صورتم را بوسید . همان لحظه نسبت به او احساس محبت کردم . بعد از مراسم معارفه گل را به طرف فراز گرفتم و گفتم:

_بیشتر آذین مزاحمتون نمیشم ، فقط آمده بودم بهتون خیر مقدم بگم.

فراز به شوخی گفت:

_به کیا ؟

لبخند زدم با نگاهم را از چشمان شوخ و مشتاق او گرفتم و گفتم:

_اگر اجازه بدید من رفع زحمت کنم.

فراز گفت:

_اسم مزاحمت رو نیار که ناراحت میشم . تو رحمتی.

از شنیدن این حرف جلوی خواهر و شوهر خواهرش به حدی خجالت کشیدم که یک لحظه از گرم احساس خفگی کردم . فکر کنم خواهرش متوجه حالم شد و برای اینکه مرا از خجالت برهاند گفت:

_کجا عزیزم ما تازه با تو آشنا شدیم اگه اجازه بدید شام در خدمتتون باشیم.

تشکر کردم و گفتم که خانواده ام نگران میشوند و بعد از آنها خداحافظی کردم ، فراز اصرار کرد که مرا برساند اما گفتم که با آژانس آمده ام و او اینک در پارکیگ فرودگاه منتظر من است.بار دیگر گفتم خداحافظ و از آنها فاصله گرفتم . فراز صدایم کرد و من برگشتم ، خودش را به من رساند و گفت:

_دیگه کی میتونم ببینمت ؟

با خنده گفتم:

_اینجا ایرانه ، متأسفانه امکان دیدن من محدوده.

لبانش را جمع کرد و با اخم گفت:

_دل من مرز و محدودیت حالیش نمیشه ، میخوام همیشه ببینمت.

به او لبخند زدم و گفتم:

_بهتره بیشتر از این خواهرت و همسرش رو در انتظار نگذاری خوب نیست.

_اگه تو میدونی در انتظار گذاشتن کسی چقدر بده ، بهتره من رو هم زیاد منتظر نگذاری و الله بخدا خوب نیست.

از حاضر جوابی اش بخنده افتادم و گفتم:

_باشه بعد با هم صحبت میکنیم

گفت:

_کی ؟

گفتم:

_شماره خونه ما رو که داری بهم زنگ بزن.

گفت:

_یعنی نمیتونم بیایم ببینمت ؟

_تشریف بیارید خوشحالمون میکنید.

با خوشحالی خندید و گفت:

_دیدی چطور خودم رو به زور خونه تون دعوت کردم ؟

به جای جواب لبخند زدم و در دل گفتم تو خیلی وقته که توی خونه دل من جا شدی . سپس زیر لب گفتم:

_خداحافظ.

او نیز آهسته گفت:

_خداحافظ عزیز دلم.

با خجالت چشم از چشم او برداشتم و با قدمهای تند به طرف در خروجی رفتم .وقتی از سالن خارج شدم راه نمیرفتم بلکه پرواز میکردم ، چنان ماست و مدهوش دیدار او بودم که بدون اینکه متوجه باشم از پارکیگ خارج شدم و پیاده شروع کردم به رفتن ناگهان به خاطر آوردم راننده بنده خدا در پارکینگ شماره نوزده منتظرم است . راه رفته را برگشتم و سوار خودروی آژانس شدم و تا موقعیی که به خانه رسیدیم فقط به او فکر میکردم . جلوی در از خودرو پیاده شدم و بعد از دادن کرایه کلید انداختم و در حیاط را باز کردم از همان جا نگاهی به ترکیب کلّ منزل انداختم ، خانه کهنه و فرسوده بود اما احساس میکردم برای من از هر قصری مجلل بهتر است از اینکه فراز به منزلمان دعوت کرده بودم حتی ذره ای هم احساس ناراحتی نمیکردم و خجالت نمیکشیدم ، زیرا به چشم دیده بودم برای خوشبختی خانه مجلل ، پول و رفاه ملاک نیست ، قلبم مالامال از امید به آینده بود ، به آرامی در حیاط را بستم و از ته قلب خدارا شکر کردم.

پایان

تهران پاییز ۸۵

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com